

# سر و ته یک کرباس



سید محمد علی جمالزاده



۱۲۰



---

جمال‌زاده، محمدعلی، ۱۲۷۰-۱۳۷۶.  
سر و ته یک کرباس / محمدعلی جمال‌زاده؛ بدکوشش علی دهباشی. - تهران:  
سخن، ۱۳۸۰.  
۵۰۴ ص. - (مجموعه آثار جمال‌زاده؛ ۱۲)

ISBN 964 - 6961 - 81 - 9

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات نیا.  
«به همراه کتابشناسی و فهرست مقالات نویسنده.»  
کتابنامه به‌صورت زیرنویس.  
۱. داستانهای کوتاه فارسی -- قرن ۱۴. الف. دهباشی، علی، ۱۳۳۷.  
گردآورنده، به عنوان

۸۶۳/۶۲

PIR ۸۰۰۵/۱۱۲

ق ۵۶۷ ج

۱۳۸۰

۳۳۳-۸۰م

کتابخانه ملی ایران

---

---

سر و ته يك كرباس



---

سرو ته يك كرباس



سید محمد علی جمالزاده

---



انتشارات سخن

سر و ته یک کرباس

سید محمدعلی جمالزاده

چاپ سوم: ۱۳۸۹

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: باختر ۶۶۹۵۴۱۴۳

چاپ: مهارت

خیابان انقلاب - مقابل دانشگاه تهران، شماره ۱۳۹۲ تلفن: ۶۶۴۶۸۹۳۸

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

شابک ۹-۸۱-۶۹۶۱-۹۶۴-۹ ISBN 964 - 6961 - 81 - 9

## یادداشت هیات امنا

نویسنده شهیر ایران سید محمدعلی جمالزاده طبق موافقت نامه‌ای که در تاریخ ۲۳ مهرماه ۱۳۵۵ با دانشگاه تهران به امضاء رسانید تمام حقوق ناشی از چاپ آثار خود را که تاکنون نزدیک به پنجاه جلد کتاب و رسالات و مقالات متعدد است به دانشگاه تهران واگذار کرده تا طبق بند آن موافقت نامه که عیناً در اینجا نقل می‌شود به مصرف

سد:

الف: یک ثلث آن (درآمد) به مصرف خرید کتابهای منید برسد و با مجموعه کتابهای بدایی اینجانب به دانشگاه تهران در اختیار کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران قرار گیرد. اختیار و انتخاب این کتابها با تصویب هیات امنای خواهد بود که ترتیب تشکیل آن در ماده ۱۵ این مقوله نامه مقرر می‌گردد.

ب: یک ثلث دیگر عایدات به دانشجویان ایرانی علاقه‌مند و مستحق و بی‌بضاعتی تعلق خواهد گرفت که به تحقیقات ادبی و تاریخی مشغول خواهند بود «خواه در ایران و یا در خارج از ایران» به تشخیص هیات امناء و با عنوان «بورس تحصیلی» یا اعانه تحصیلی جمالزاده.

ج: یک ثلث دیگر به یک مؤسسه خیریه از قبیل یتیم‌خانه و یا خانه مساکین مالخورده داده خواهد شد، به شرط آنکه آن در شهر اصفهان که زادگاه جمالزاده است واقع باشد، به تشخیص و ترتیبی که هیات امناء اختیار خواهند فرمود.

همچنین آن مرحوم کتابخانه خود را به کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران بخشید و کلیه سهام شرکت سیمان را که مالک بود برای کارهای خیر خود به دانشگاه تهران واگذار فرمود.

این هیات با انتخاب ایرج افشار (از جانب مرحوم جمالزاده) و دکتر علی‌اکبر



سیاسی (از جانب دانشگاه تهران) و دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی (از جانب این دو) تشکیل شد و اقدام به چاپ کتاب‌های: یکی بود و یکی نبود - دارالمجانین - صحرای محشر - آسمان و ریمان (توسط کانون معرفت) و کهنه و نو - هفت کشور - جنگ ترکمن - قنبرعلی و قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار (توسط انتشار جاویدان) کرد.

با درگذشت مرحوم دکتر علی‌اکبر سیاسی دانشگاه تهران آقای دکتر جواد شیخ‌الاسلامی استاد دانشکده حقوق و علوم سیاسی را به عضویت هیأت امناء برگزید. درین دوره کتابهای تاریخ روابط روس و ایران و گنج شایگان در سلسله انتشارات موقوفات دکتر محمود افشار تجدید چاپ شد.

با تأسف از این که دکتر جواد شیخ‌الاسلامی در بهار ۱۳۷۹ درگذشته است، آقای دکتر محمد شکرچی‌زاده از طرف دانشگاه تهران به عضویت هیأت امناء منصوب شدند. اینک مؤسسه انتشارات سخن تجدید چاپ کتابهایی از آن نویسنده فقید را برعهده گرفته است که به تدریج به چاپ خواهد رسید و در دسترس دوستداران قرار می‌گیرد.\*

چون چاپهای پیشین نوشته‌های مرحوم جمالزاده در سنوات مختلف با حروف چینی‌های متنوع و رسم‌الخطهای مرسوم آن دوره‌ها انتشار یافته است و ضرورت می‌بود که همه کتابها در مجموعه کنونی به رسم‌الخط یکنواخت منتشر شود و ترتیب چاپ و صفحه‌آرایی به سلیقه امروزیان باشد. زحمت این مراتب و مراحل به آقای علی‌دهباشی واگذار شده است.

برای اطلاع بیشتر نسبت به بخششهای دیگر مرحوم جمالزاده به گفتار ضمیمه این کتاب مراجعه شود.

### هیأت امناء:

محمد شکرچی‌زاده - محمد ابراهیم باستانی پاریزی - ایرج افشار.

---

\* یکی بود و یکی نبود - قلتشن دیوان - تلخ و شیرین - قصه ما به سر رسید - دارالمجانین - تصویر زن در فرهنگ ایرانی - خلیفات ما ایرانیان - هفت کشور - غیر از خدا هیچکس نبود - صندوقه اسرار - کهنه و نو - قنبرعلی - کشکول جمالی - قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار - آسمان و ریمان - هفت قصه - شاهکار - آشنایی با حافظ - فرهنگ لغات عامیانه - قصه‌نویسی - نقد ادبی - برگزیده آثار و خاطرات جمالزاده.

## یادداشت ناشر

سید محمدعلی جمالزاده را پایه‌گذار داستان‌نویسی جدید فارسی و ندا دهنده تجدید حیات نثر فارسی شمرده‌اند. عموم کسانی که درباره نثر فارسی معاصر و داستان‌نویسی جدید فارسی بحث کرده‌اند جمالزاده را پیشرو این طریق شمرده و از سهم بزرگ او در این کار یاد نموده‌اند. تأثیری که یکی بود و یکی نبود در نثر و داستان‌نویسی فارسی به جا نهاد، نام جمالزاده را همیشه زنده و پایدار خواهد داشت و اگر در دیباچه آن کتاب ابراز امیدواری کرده است که صدای وی «مانند بانگی خروس سحری کاروان خواب‌آلود [ادبیات] را بیدار سازد.» این امیدواری تا حد زیادی در نویسندگی فارسی به حصول پیوسته است. انتشارات سخن در ادامه فعالیت‌های خود بعد از چاپ مجموعه‌های «از میراث ادب فارسی» و «شعر معاصر ایران» که هر کدام بخش مهمی از ادبیات ایران را دربرمی‌گیرد طرح چاپ مجموعه آثار سید محمدعلی جمالزاده را در دستور کار قرار داده است که با عنایت و موافقت هیأت امناء: آقایان دکتر جواد شیخ‌الاسلامی - دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی و ایرج افشار این مجموعه انتشار خواهد یافت.

ویرایش و سرپرستی مراحل آماده‌سازی مجموعه آثار جمال‌زاده با همکار ما، آقای علی دهباشی است که سالهاست با جمال‌زاده و آثار او آشنایی دارد.

در چاپ انتشارات سخن از آثار سیّد محمدعلی جمال‌زاده نکاتی مانند: رسم‌الخط، املاي کلمات و علايم نقطه‌گذاری تا آنجا که به اصالت متن و شیوه نگارش جمال‌زاده صدمه‌ای وارد نیاید، یک‌دست شده است. امیدواریم سرانجام بتوانیم یک دوره کامل و منقح از آثار این نویسنده بزرگ را در اختیار دوستان ادب فارسی قرار دهیم.

علی اصغر علمی

## فهرست

### جلد اول: یادگارها و آغاز کار

دیباچه ..... ۱۷

#### قسمت اول:

خاطرات دوران کودکی ..... ۲۹

#### قسمت دوم:

۱. مجلس شیر و خط ..... ۱۱۳

۲. چشم تنگ دنیا دار ..... ۱۲۱

۳. دیر مغان و پیر مغان ..... ۱۳۹

۴. درددل ..... ۱۷۷

۵. رستاخیز ..... ۱۹۶

## جلد دوم: به هم رسیدن سر و ته یک کرباس

### قسمت اول: پرسه و آشنائی

۱. باج سبیل ..... ۲۱۱
۲. اهل حق و صفا ..... ۲۳۶
۳. عالم فتوت و مردانگی ..... ۲۶۶
۴. شب زنده داری ..... ۳۱۰
۵. جهنم تعصب ..... ۳۳۵

### قسمت دوم: رجوع به اصل یا حل مشکلات

۱. به هم رسیدن سر و ته کرباس ..... ۳۶۳
۲. آسمان و رسمان ..... ۳۸۰
۳. ممه را لولو برد ..... ۴۱۰
۴. غایبی که حاضر است ..... ۴۴۱
- پایان ..... ۴۵۴
- زندگی نامه جمالزاده ..... ۴۵۷
- فهرست اهم مقالات جمالزاده ..... ۳۷۴
- اسناد و نامه ها ..... ۴۸۶

به نام نامی مسقط الرأس عزیزم شهر شهیر  
اصفهان که در آنجا به خشت افتاده‌ام و  
آرزو دارم که همانجا نیز به خاک بروم.  
(سید محمدعلی جمالزاده)



جلد اول

یادگارها و آغاز کار





## دیباچه

«سروته یک کرباس» که یازده سال پیش نوشته شده است و اینک با تجدید نظری تقدیم هموطنان گرامی می‌گردد تقریباً بالتمام داستان و سرنوشت کودکی نویسنده است و از آنجایی که میدان آن حوادث و وقایع اصفهان است آن را می‌توان «اصفهان تامه» نیز خواند.

روی هم‌رفته قصه سرگذشت‌های چهل پنجاه سال پیش است و شاید از این لحاظ به مذاق عناصر جوان این دوره که به‌حق تشنه تحولات زندگی بخش و مرد امروز و فردا هستند و خواب انقلاب می‌بینند و عموماً از گذشته دل خوشی ندارند و آن را مقصر و مایه و عامل بدختی‌های امروز ما می‌دانند و لهذا با آن سر دشمنی و مخالفت دارند و مبارزه با آن را از شرایط تدارک زمینه‌فردایی که باید با رفاه و سعادت و عدالت توأم باشد می‌دانند خوش نیاید و از ایشروزیان ایراد گشوده بگویند خوب بود فلانی از سینه‌فرنگستان برای هموطنانش ارمغانی که از نیم قرن پیش حکایت می‌کند و بوی فرسودگی و پوسیدگی می‌دهد نمی‌فرستاد. چیزی که هست باید بدانند که انسان عموماً در حکم سالکی

است که اول در جوانی از کوه عمر بالا می‌رود و به پشت سر خود اعتنائی ندارد ولی وقتی به قله رسیده یا نرسیده بنای پائین آمدن از کوه را گذاشته هرچه به مراحل واپسین نزدیکتر شود با عشق و حسرت بیشتری به پشت سر خود می‌نگرد و چنانکه می‌دانید از نقل و حکایت آن لذت می‌برد و تصور می‌نماید که نقل آن ممکن است برای دیگران درس عبرتی باشد. نگارنده نیز به حکم همین قاعده کلی روزی بلااختیار قلم به دست گرفت و مانند پدر سالخورده‌ای که برای فرزندان خود قصه‌سرایی کند به تحریر این حوادث و وقایع پرداخت که شاید به خودی خود متضمن هیچ سود و عبرتی هم نباشد. سپس برای آنکه اگر خواننده‌ای پیدا کرد بررغبت او به مطالعه افزوده باشد اندک رنگ و بوی قصه و داستان نیز بدان داد و عاقبت به صورت کتابی درآورد که اینک به هموطنان عزیز که به قصه‌سرایی این دورافتاده خو گرفته‌اند و مخصوصاً به همشهری‌های اصفهانی خود تقدیم می‌دارد.

ضمناً شاید بی‌مناسبت نباشد که برای برائت ذمه خود یک نکته را نیز به عرض برساند. من چنانکه در مقدمه «تلخ و شیرین» نیز به اختصار تذکر داده‌ام اساساً ریشه آینده را در گذشته می‌دانم یعنی تاریخ را در سرنوشت مردم مؤثر و عامل اساسی می‌شمارم و معتقدم که آب را هنگامی می‌توانیم چنانکه شاید و باید و بدون آنکه زیاد هرز برود به مزرعه مقصود و کشتگاه آمال خود برسانیم که سرچشمه آن را بشناسیم و چون از این اصول اجتماعی گذشته ذاتاً نیز روح حکم مرغی را دارد (یا پیدا کرده است) که گوئی بال و پرش را برای طیران در گذشته آفریده باشند چنانکه در آن فضا پرواز بهتر و آسانتری دارد نسبت به گذشته در خود علاقه

مخصوصی احساس می‌کنم و هرچند سرنوشت دنیا را در آینده می‌بینم ولی حقیقت را در گذشته می‌پندارم و مانند عاشقی که به میل و رغبت به عوالم عشق و حال گذشته خود می‌اندیشد و از آن کیف می‌برد من نیز از زنده ساختن یادگارهای گذشته لذت می‌برم و دلم می‌خواهد سرگذشت گذشته را به صورت حکایت به رشته تحریر درآورم باشد که هموطنانم را نیز از مطالعه آن مختصر کیف و حالی نصیب گردد.

شاید به مقتضای همین کیفیات است که بیشتر آنچه تاکنون نوشته‌ام مربوط به گذشته بوده است و پشیمان نیز نیستم و خوشوقتم که آینده را به نویسندگان جوان پرشوری واگذارم که آتش حیات بخش شوق و جوش و خروش پرهای گذشته و پوسیده آنان را سوخته است و چشمان آتشبارشان به زمان حاضر و آینده پرامید دوخته شده است و مانند پیامبران اولوالعزم و صاحبان وحی حیه گذشته را پشت سر انداخته در اندیشه آینده‌اند و غم فردا دارند و می‌خواهند با تیشه همت و کلنگ از خودگذشتگی کاخ فرسوده و پرمار و عقرب گذشته را درهم نوردیده معماران فردا باشند و با کمک قلم و نطق در نهاد هموطنان مستعد خود بذری را بیفشانند که فردا بروید و فردا سرسبز شود و فردا بار آورد و بان و سعادت و معرفت به مخلوق گرسنه و محروم و محتاج برساند.

اینها به جای خود ولی نباید فراموش کرد که علاقه‌مندی به آداب و سنن بومی و قدیمی که فرنگی‌ها آن را «ترادیسین» می‌خوانند اگر شرط تمدن هم نباشد لامحاله از علایم بارز آن به شمار می‌آید و راقم این سطور در طول سالیان درازی که در اروپا زندگی کرده همیشه شاهد و ناظر بوده که فرنگی‌ها تا چه اندازه به رسوم و آداب و سنن خود علاقه‌مندند. مکرر

به چشم خود جشنی را که اهالی مملکت سویس هر سال به اسم «جشن لباس های سویسی» به منظور حفظ و احیاء لباس های بومی و قدیمی خود می گیرند دیده ام و هر مسافری که به این مملکت آمده باشد دیده است که در کوچه و بازار کارت پستال های رنگی قشنگ عکسی یا نقاشی می فروشند که لباس های محلی را پوشیده و از خانه ها بیرون می آیند و با مسرت خاطر و مباحات بسیار از کوچک و بزرگ در حالی که آوازهای قدیمی خود را می خوانند در کوچه ها و میدان ها به رقصیدن و خوشگذرانی مشغول می شوند و طوآف ها و دوره گرد ها به مردم می فروشند. در ضمن همین جشن ها مردم ایالت آپنزل را که عموماً چوپان و گله دارند دیدم با لباسی که از جلو و عقب زنگ های خرد و بزرگ بسیاری بر آن دوخته بودند تا پوشنده آن اگر در کوه ها و دره ها راه خود را گم کند دیگران بتوانند او را به آسانی پیدا کنند و حیوانات به صدای زنگ های زیاد از او دور نشوند. از هموطنان خودمان نیز آنهایی که به خارجه مسافرت کرده اند دیده اند که ملت های متمدن اعم از پشت پرده آهنین یا پیش پرده و خواه شرقی (مانند هندی ها و چینی ها و سیامی ها و ژاپنی ها و غیره) و خواه غربی (از قبیل سویسی ها و مجارها و انگلیس ها و هلندی ها و اسپانیولی ها و غیره) چه دلبستگی شدیدی به گذشته خود و به آنچه تعلق به گذشته دارد نشان می دهند و به آن دلبستگی مباحات می کنند و حقیقت امر هم این است که عموم ملل و اقوام در حفظ و صیانت آداب و سنن و مآثر هنری و حتی آلات و ادوات قدیمی خود از شعر و تصنیف و ترانه و رقص و آواز و نقاشی و حجاری و لباس و حتی اسباب و ادوات خانه داری قدیمی خود سعی و کوشش

فراوانی به جا می‌آورند و در این راه پول‌های زیادی خرج می‌کنند و جمعیت‌های مخصوص دارند و علاوه بر آنکه چیزهای قدیمی را ولو پوسیده و شکسته هم باشد زینت منازل خود می‌سازند (مانند چرخ‌های پشم‌بافی در سویس) و برای حفظ و نگاهداری آنها موزه‌های مخصوص ترتیب می‌دهند و آن چیزها را با تشریفات خاصی در قفسه‌ها می‌گذارند و روزهای تعطیل و مرخصی کودکان خود را بدانجا می‌برند و در باب هریک از آن اشیاء برای آنها قصه و شرح و تفصیل بیان می‌کنند و عشق و علاقه بدانها را که یادگار آباء و اجدادی است و چه بسا ممکن است برای بسیاری از ما ایرانیان مایه خنده و استهزاء و ریشخند باشد در مزرعه دل و به خاطر آن کودکان می‌نشانند و در واقع درس حُسن پرستی به آنها می‌دهند.

نگارنده چند سال قبل پس از آنکه کلاه ایرانیان به ترتیبی که می‌دانید به سرپوش فرنگی مبدل شده بود در ضمن مسافرتی که به تهران نمودم خواستم برای نمونه یک عدد کلاه نمدی با خود به اروپا ببرم. خدا گواه است تمام کوچه و بازار شهر تهران را به هم زدم و در بازار سمسارها دکانی نبود که نرفته باشم و سراغ نگرفته باشم و عاقبت در هیچ کجا پیدا نشد و با این حسرت و این تعجب دست خالی به اروپا برگشتم در صورتی که در کوچه و برزن شهرهای فرنگستان حتی در مجالس بزرگ و کنفرانس‌های بین‌المللی چه بسا انسان هندی‌ها را با همان کلاه ساده و همان تن‌پوش کوتاه و شلوارهای چلوار تنگ و چسبان (که شاید زیاد دلپسند هم نباشد) و اسکاتلندی‌های انگلستان را با همان کلاه‌های مخصوص و همان دامن‌های کوتاه و چین‌دار که از پارچه‌های خستی پیچازی می‌سازند و

شبيه به دامن زنهاست و اهالی تيروول (اتريش) را با همان كلاه‌های سبز نمدی پردار و زن‌های چینی را با همان جامه‌های بلند و ساده شكافدار خودشان می‌بيند چه بسا ملاحظه و مشاهده همین خصوصيات جزئی حس کنجکاوی را برانگیخته انسان را در صدد آشنائی بیشتری با تمدن و رسوم و عادات ملل ديگر می‌آورد.

من اکنون بیست و پنج سال است که در مملکت سويس زندگانی می‌کنم و هر سال دیده‌ام که مردم این مملکت و دولت آن به منظور حفظ و حراست آداب و سنن قدیمی خود چه مساعی و مجاهدتی به‌منصبه ظهور می‌رسانند و چگونه به‌عناوین مختلف و تذکار وقایع تاریخی جشن‌های گوناگون می‌گیرند مانند جشن آزادی اول ماه اوت که چندین هزار خرمن آتش در اطراف و اکناف و در بالای کوه‌ها روشن می‌شود و یا صدها جشن‌های محلی از قبیل جشن «اسکالاد»<sup>۱</sup> که در شب دوازدهم ماه دسامبر در ژنو می‌گیرند به یاد آن شبی که در سیصد و پنجاه و سه سال پیش دشمن در تاریکی شب به کمک نردبان‌های بلند در صدد برآمد که اهالی خفته ژنو را غافلگیر کند و پیرزنی مادام روایوم نام که بیدار و در آشپزخانه مشغول آشپزی بود به صدای سپاهيانی که از نردبان‌ها بالا می‌رفتند متوجه خطر گردید دیزی جوشان خود را بر سر و صورت آنها انداخته و اهالی را بیدار کرد و دشمن را راندند و اکنون آن نردبان‌ها و آن دیزی را در موزه شهر گذاشته‌اند و هر سال از شوکولات هزاران دیزی‌های کوچک و بزرگ می‌سازند و به هم تعارف می‌دهند و آن شب را جشن

۱. بالا رفتن از دیوار و از قلعه و حصار.

بزرگ می‌گیرند و یا جشن‌های انگورچینی که با تشریفات مخصوصی که موجب تشویق تاک‌دارها و شراب‌سازهاست برگزار می‌شود و جشن از خم بیرون آمدن شراب تازه و جشن میوه و جشن نمایش حیوانات شاخدار و شیرده از گاو و قوچ و گوسفند و جشن خاک و مرغ و خروس و جشن کشتی‌گیری به طرز و اسلوب سوئیس که دو حریف شلواریهای مخصوصی می‌پوشند و بیشتر کمرندهای یکدیگر را می‌گیرند و زورآزمایی می‌کنند و جشن‌هایی که هریک از بیست و دو ایالت مستقل (کانون) به یاد الحاق به ایالات متحده سوئیس می‌گیرند و جشن‌های بسیار دیگری و در تمام این جشن‌ها زن و مرد، کوچک و بزرگ و پیر و جوان چه‌بسا با لباس‌های قدیمی خود می‌رقصند و آواز می‌خوانند و روستائیان با لباس روستائی و چوپان‌ها با لباس‌های زیبای خود که از مخمل سیاه است هردسته با بوق و علامات خود دسته‌ها به‌راه می‌اندازند و چه‌بسا مردمی را می‌بینیم که در عرابه‌های قدیمی نشسته و به کارهای قدیمی محلی خود از قبیل بافندگی و ریسندگی و شیردوشی و پنیرسازی و قلابدوزی و غیره سرگرمند و آوازهای قدیمی و تصنیف‌ها و ترانه‌های عهد عتیق را می‌خوانند و به رسم قدیم می‌رقصند و دامادها و عروس‌ها به همان طرز و رسم قدیم و به همین ترتیب مردم را به حفظ و حرمت سنن و رسوم و آداب قدیمی یعنی گذشته تشویق و ترغیب می‌نمایند و معتقدند که همین علاقه به گذشته اساس عشق به وطن و دلبستگی به مرز و بوم و به آزادی و استقلال است و همین احترام به عادات و رسوم ملی و قومی است که افراد را برای فدا ساختن جان و مال در راه حفظ و حمایت آب و خاک اجدادی حاضر و شایق می‌سازد.



باید دانست که این علاقه مندی به گذشته فطری و جبلی است و انسان هر قدر هم انقلابی و نگاهش به آینده دوخته شده باشد و رستگاری را در فردا بداند قلباً به گذشته خود و مملکت خود دل بستگی دارد و تصور نمی رود که با هیچ استدلال و دلایل و براهینی بتوان مبارزه با آداب و رسوم گذشته را (علی الخصوص در صورتی که مقبول و معقول و مفید و دلنشین باشد) مجاز و نافع قلمداد ساخت و از قدیم الایام رسم چنین بوده است چنانکه مثلاً حتی افلاطون را که طرفدار جمهوریت و نظم و نسق تازه و نوظهور است می بینیم که در مورد ذکر آداب و رسوم مصری های قدیم می گوید: «مصری ها در این مورد بخصوص حق دارند هر چند در موارد دیگر رفتارشان معقول نباشد» و مقصود افلاطون در جایی که به مصری ها حق می دهد قواعد و قوانین آنهاست در حفظ سنن قدیمی خود که به شهادت تاریخ کار را در این زمینه به افراط کشانده بودند چنانکه مثلاً حتی تمام رقص ها و آوازهایی را که جوانان و کودکان باید فرا گیرند معین و مقرر داشته و چه بسا به آنها جنبه مذهبی داده بودند و احدی مجاز نبود که رقص و آواز و آهنگ تازه ای بسازد.

در همین اواخر یعنی در اواخر مرداد ۱۳۳۴ (اواسط اوت ۱۹۵۵) در روزنامه ها در ضمن اخبار دیده شد که دولت امریکا به اسم «کد افتخار و شرافتمندی» قانونی برای سربازان و نظامیان خود در شش ماده وضع نموده که در روز چهارشنبه ۲۴ مرداد (۱۶ اوت) به امضای رئیس جمهور رسیده و به مورد اجرا درآمده است. این قانون بیشتر متوجه سربازها و نظامی هائی است که در موقع جنگ به دست دشمن اسیر می شوند و به آنها می آموزد که رفتارشان در آن موقع باید از چه قرار باشد.

ماده اول این قانون بدین قرار می باشد:

«هر جنگجو و سلحشور امریکائی باید حاضر باشد که جان خود را در راه مملکتش و در راه طرز و اسلوب زندگانی امریکائی فدا سازد» و در اینجا مقصود از «طرز و اسلوب زندگانی امریکائی» که به زبان فرنگی «استیل زندگانی» می خوانند همان چیزی است که در نزد ما به سنن و آداب و رسوم معروف است و به حقیقت بدون آن هیچ قوم و ملتی دارای شخصیت و «آئیت» که تمام زیبایی و بهای هر تمدنی در درجه اول بدان بسته است نخواهد گردید.

نویسنده «سروته یک کریاس» مومیائی پرست نیست و ابداً طرفدار چیزهای پوسیده و گندیده نیست و با هر چیزی بد و نامعقول و زیانبخشی دشمن است ولو از عهد جمشید باشد ولی معتقد است که هموطنانش زیاد مقلد بیگانگان شده اند و کار را به جائی رسانده اند که با همه اساس زیبایی که در زبان فارسی موجود است به فرزندان نوزاد خود نام های فرنگی می دهند و دختران خود را ویکتور و ژینت می خوانند و حتی مرسوم شده که در پایتخت خودشان عید اول سال فرنگی ها را با شکوه و جلال بسیاری که دست کمی از عید نوروز باستانی خودشان ندارد جشن می گیرند و رفته رفته در خانواده های متشخص مرکز مقداری از غذاهای لذیذ ایرانی که هنوز هم مطلوب خود فرنگی هاست دارد از میان می رود و خوراک های فرنگی جای آنها را می گیرد و کم کم سکنجبین و دوغ و خیار را با همه مزایائی که داشت و دارد در سر سفره ها (اگر به میز مبدل نشده باشد و ای کاش بشود) دیده نمی شود و مشروب های امریکائی با اسامی عجیب جای آن را دارد می گیرد. نویسنده «سروته یک کریاس» می گوید

تقلید کار خوبی نیست و چیزی را که خودمان خوبش را داریم نباید در گرفتن بدش از دیگران این همه حرص و عجله داشته باشیم. ایرانی لزومی ندارد به صرف اینکه روس‌ها گفته‌اند «دین و مذهب تریاک است» با هرکشیش و آئینی دشمنی نماید و یا چون جوانان قلدر امریکائی بهانه می‌جویند و تا به آنها بگوئی بالای چشمت ابرو است به زور مشت دک و پوز آدم را خرد و خمیر می‌کنند ما آدم‌های لغ‌لغی هم باید هر حرف نامربوطی را که به نظرمان درست آمد به زور مشت و لگد به کرسی بنشانیم و یا چون انگلیسی‌های سوداگر طینت گفته‌اند «وقت پول است» در جمع‌آوری زر و سیم سر از پا نشناسیم و خود را از نعمت آسایش و تفکر که ساعتی از آن را با عبادت ثقلین برابر دانسته‌اند (و به راستی که گرانبهارترین نعمتهاست و از خصایص بزرگان کمال و معرفت ما بوده است) محروم بداریم.

نویسنده «سروته یک کریاس» حتی قدم را بالاتر گذاشته توقع ندارد که هموطنانش به دستور سعدی و سنائی عمل فرمایند که اولی فرموده «کهن جامه خویش پیراستن - به از جامه عاریت خواستن» و دومی گفته «پشک خود به ز مشک بیگانه» و حتی باز هم به حکم مقتضیات زمانی با سنائی همزیان نمی‌گردد که فرموده «میوه این و آن معین پیوست چون درختان میوه‌دارت هست» ولی همانطور که در فوق مذکور افتاد و عمداً در اینجا تکرار می‌شود می‌گوید «چیزی را که خودمان خوبش را داریم نباید در گرفتن بدش از دیگران این همه حرص و عجله داشته باشیم. با این مقدمات عریض و طویل امید است اشخاصی که این کتاب را می‌خوانند و به آنجائی می‌رسند که نویسنده از گذشته ستایش نموده و مثلاً وکیل

مدافع قلیان و عباگردیده و یا از زندگی طلبگی و وارستگی پاره‌ای از طلاب قدیمی و از دوره‌گردی‌ها و پرسه زدن‌های دور و دراز پیاده و سواره مداحی نموده است. زیاد تعجب ننمایند و ضمناً هم متوجه باشند که مبالغه و اغراق گاهی برای پیش بردن مقصود و منظور نه تنها ضرری ندارد بلکه چه بسا سودمند واقع می‌گردد و چنانچه عبا و قلیان و طلبگی و بیابان‌گردی و زیارت قبور به‌خودی خود چندان مطلوب نباشد ممکن است ذکر و بیان آن تا حدی به مقصود کمک نماید یعنی خوانندگان گرامی را تا اندازه‌ای به یاد گذشته بیندازد و آنها را متوجه آداب و رسوم ملی خودمان بسازد و به این نتیجه برسد که نسنجیده از دیگران عاریت گرفتن عاقبت خجالت و ورشکستگی بار می‌آورد.

ژنو، مهرماه ۱۳۳۴ هجری شمسی

جمالزاده



«به اصفهان رو که تا بنگری بهشت ثانی»

«به زنده رودش سلامی ز چشم من رسانی»

(بها)

## قسمت اول

### خاطرات دوران کودکی

همه می دانند که من زادهٔ خاک پاک و بچهٔ (به کسرباء) صحیح‌النسب اصفهانم! در وصف شهر اصفهان همین بس که آن را «نصف جهان» خوانده‌اند و در توصیف مردم آن همینقدر کافی است که به حکم قناعت

۱. هرچند پدرم در همدان به دنیا آمده و در بزرگی به اصفهان آمده است ولی در همه جا

به اصفهانی شهرت دارد. مادرم برعکس پشت اندر پشت اصفهانی و از دودمان باقرخان

خوراسگانی است که در دورهٔ زندیه حکومت اصفهان داشت و ادعای سلطنت کرد و خود را

شاه باقر خواند و جمفرخان زند او را در قلعهٔ طبرک محاصره نمود و باقرخان در همانجا

به دست غلام خود کشته شد (در سال ۱۱۹۹ هجری قمری). بعدها آقا محمدخان در سنهٔ

۱۲۰۳ حکومت اصفهان را به محمدحسین خان پسر باقرخان داد. پسر دیگر باقرخان میرزا

محمدخان است که شمر هم می‌گفته و امید تخلص داشته و این بیت را از او گفته‌اند:

آگه نیم که عمر گرامی چسان گذشت» «خواهم ر بوده بود که این کاروان گذشت»

میرزا محمدخان نیز در اوایل دورهٔ قاجاریه چندی حکومت اصفهان را داشته و سپس

به لباس تجارت به سیاحت افغانستان رفته است و در سنهٔ ۱۲۴۴ وفات نموده است. مادر من

دختر میرزا حسن خان باقرخان بود.

پیشگی که خصلت ممتازه آنان است در حق شهری که راستی به صد جهان می‌ارزد به نصف جهان قانع گردیده‌اند.

حافظ شیراز که اصلاً اصفهانی است هر چند زنده‌رود را آب حیات خوانده شیراز خودشان را به از اصفهان ما دانسته است. البته وطن دوستی عیب نیست و ما نیز در مقام رفیع او جز اینکه بگوئیم آفرین بر نظر پاک و خطا پوشش باد چاره‌ای نداریم.

خوشبختانه حقیقت‌شناسان و صاحب‌دلان با انصاف دیگر را درباره اصفهان مینوشان ما نظر دیگر است. جمال‌الدین عبدالرزاق حتی در باب خاک آن فرموده:

«خرد پی توتیا خاک سپاهان برد»

و ناصر خسرو درباره سنگ آن گفته:

«که دانست کافزون شود روشنائی»

«به چشم اندر از سنگ کوه سپاهان»

فخر گزگانی اصفهانی را «فخر ایران» خوانده است و بزرگان دیگر که به اصفهان آشنائی و سر و کاری داشته‌اند هر یک در مدح و ستایش آن کلامی آورده که ورد زبان‌هاست. یکی گفته:

«که گوید اصفهان نصف جهان است»

جهانی گر بُود آن اصفهان است»

یک نفر دیگر سرائیده:

«اصفهان نیمه جهان گفتند      نیمی از وصف اصفهان گفتند»

و دیگری فرموده:

«صفاهان معنی لفظ جهان است»

جهان لفظ است و معنی اصفهان است»

باز یک نفر دیگر نظر خود را درباره اصفهان بدین قرار بیان داشته

است:

«اصفهان کاهل جهان جمله مقررند بر آن»

«کاندر اقلیم جهان شهر معظم نبود»

شاعر دیگری<sup>۱</sup> که دلباخته حسن طبیعت بوده جان کلام را در این دو

بیت کوتاه آورده است:

«لب زنده رود و نسیم بهار لب دلستان و می خوشگوار»

«زدل بیخ انده چنان برکنند که بیخ ستم خنجر شهریار»

و خاقانی از آن راه دور و دراز پیغام می فرستد که:

«نکته حور است یا هوای صفاهان

جبهت حور است یا لقای صفاهان»

«دست خضر چون نیافت چشمه دوباره

کرد تیمم به خاکپای صفاهان»

«دیدۀ خورشید چشم درد همی داشت

از حسد خاک سرمه زای صفاهان»

در باب مردم اصفهان هم از خوب و بد خیلی حرف‌ها زده‌اند ولی

آنچه جای تردید نیست و احدی انکار ندارد این است که مردمی هستند

تیزهوش و سخت‌کوش و ساده‌پوش و زیرک و بذله‌گو که اگر کلاه به سر



فلک می‌گذارند احدی نمی‌توان کلاه به سرشان بگذارد، همین اصفهانی‌ها هستند که اصفهان را ساخته‌اند و آبادی و رفاه این شهر تاریخی کار امروز و دیروز نیست و قرن‌ها پیش از صفویه این شهر معمور و آباد بوده است. ناصرخسرو علوی که در سال ۴۴۴ هجری یعنی تقریباً یک هزار سال پیش از آنجا عبور کرده در باب یک کوچه از کوچه‌های اصفهان چنین نوشته است.

«کوچه‌ای بود که آن را کو طراز می‌گفتند و در آن کوچه پنجاه کاروانسرای نیکو و در هر یک از بیاعان و حجره داران بسیار نشسته بودند» و در جای دیگر می‌گوید «کاروانی که ما با ایشان همراه بودیم یک هزار و سیصد خروار بار داشتند که در آن شهر<sup>۱</sup> رفتیم هیچ بازدید نیامد که چگونه فرو آمدند که هیچ جا تنگی موضوع نبود و نه تعذر مقام و علوفه». در باب ارزاق و آب و هوای اصفهان می‌نویسد: «مردم آنجا می‌گفتند هرگز هشت من نان کمتر به یک درم کس ندیده است»<sup>۲</sup> و من در همه زمین پارسی گویان شهری نیکوتر و جامعتر و آبادان‌تر از اصفهان ندیدم و گفتند اگر گندم و جو و دیگر حبوب بیست سال نهند تباه نشود».

وانگهی نباید تصور نمود که این رفاه و آبادی اصفهان تنها خداداد است بلکه بلاشک قسمت مهم آن از پرتو کوشش و کاردانی مردم آن است والا چنانکه همه می‌دانند آب زاینده‌رود شورابه و زایش دارد و خاک اصفهان به قدری سخت و سفت است که معروف است. «دهقان

۱. یعنی اصفهان

۲. مقصود این است که در مقابل یک درم هرگز کمتر از هشت من نان نمی‌داده‌اند.

اصفهانی به زور روزی از خدا می‌گیرد» و کسانی که در موسم زراعت در اطراف اصفهان گردش کرده دیده است که دهاتی‌ها با نیش کلنگ و تیغه تیشه از ریشه سنگ و کوه آب بیرون می‌آورند. از آن جمله علی جواهرکلام در کتاب نفیس خود «زاینده رود<sup>۱</sup> چنین آورده است:

«سال گذشته موقع تابستان نگارنده در رود شتن<sup>۲</sup> حضور داشت. رعایا از ترس نرسیدن آب و خشکیدن محصول از چاه‌های کنار مزرعه آب می‌کشیدند. تلمبه و ماشین که در کار نیست رعایای متوسط الحال با گاو و قاطر و رعایای فقیر زنان و دختران خود را به چرخ چاه بسته بودند و به وسیله بالا رفتن و پائین آمدن از تپه آب‌کشی می‌کردند و بعد آب را در ظرف بزرگی جمع کرده چند نفر سرظرف را می‌گرفتند و پای مزرعه سر می‌دادند چه اگر آب را از دلو به جوی می‌ریختند در همان جوی خشک شده به مزرعه نمی‌رسیدند».

کسی که آواز حزن‌افزای دهقانان اصفهانی در موقع آب‌کشیدن از «چاه گاو» در زیر آن آفتاب سوزان به گوشش رسیده باشد هرگز آن ترانه و آن صدا و آن آهنگ را فراموش نخواهد کرد:

«سه پنج روزه که چامون او نداره» دو چشم گو سیامون نو نداره»  
 «خداوندا بده بارون رحمت که از چو او کشیدن داره رحمت»  
 کسی که اذان سحر در کوچه اصفهان شاهد و ناظر رفت و آمد و جان

۱. طبع تهران ۱۳۱۳ ه. ش.

۲. روشتین یا رودشت از بلوکات زیر دست اصفهان.

کندن کودکش‌های<sup>۱</sup> دهات اطراف شهر بوده می‌داند که کود و رشوه در زراعت آن سرزمین چه اهمیت زیادی دارد و چرا گفته‌اند: «مدخل عباد اصفهان از مخرج معتاد است» و تا جان شیرین رعیت گرگاب به لبش نرسد خریزه تنگ طلای گرگاب کام تهرانی‌های لغزخوان را شیرین نمی‌کند.

به‌همت و پشت‌کار و دانائی همین مردم است که آب زاینده‌رود که معروف است هزار و یک نهر در آن می‌ریزد و سرچشمه چاخان تا گاوخانی که پنجاه فرسنگ طول آن است جاری است یک قطره‌اش به‌هرز و هدر نمی‌رود.

پیدا است که مردم تن‌پرست و بی‌عار وقتی رفاه مردم اصفهان را می‌بینند و دستگیرشان می‌شود که واقعاً «اصفهانی» به حساب ابجد با «زبرک» یکسان است و اصفهانی هرطور باشد گلیم خود را از آب بیرون می‌کشد و هرجا باشد ولو از زیر سنگ هم شده پول و آب و نان به‌دست می‌آورد حس حسادتشان می‌جنبد و آن وقت است که بنای ریزه‌خوانی را می‌گذارند. یکی می‌گوید:

«بهشت روی زمین است اصفهان اما»

«به شرط آنکه تکانش دهند در دوزخ»

دیگری می‌فرماید:

«اصفهان جنتی است پر نعمت هرچه در وی گمان بری شاید»  
«همه چیزش نکوست الا آنک اصفهانی در آن نمی‌باید»

۱. کودکش به معنی کناس.

و کم کم به جایی می‌رسد که فکر سعادت‌مندی و سیری و سرو سامان اصفهانی‌ها حتی خواب را به هموطنان تنگ چشم حرام می‌سازد و خواب‌های پریشان می‌بینند و هم پایه و هم کاسه‌های خود را در خواب می‌بینند و ضمیر دل را با آنها در میان می‌گذارند و در حق مردم اصفهان که معروف است همواره سی نفر مستجاب‌الدعوه در میان آنها موجود است می‌گویند:

«عارفی شب دید شیطان را به خواب

گفت ای شیطان بحق بوتراب»

«اصفهانی زاده شاگرد تو نیست

گفت استاد است آن عالی جناب»

از قدیمی‌ها می‌گذریم ظرفای تهران و بذله فروشان امروز دارالخلافة هم در مورد تو کوک اصفهانی‌ها رفتن دلیری‌ها می‌کنند و به اسم تقلید لهجه آنان که مانند بسیاری از خصوصیات دیگر آنها اساساً تقلید بردار نیست، حتی کلماتی را که زیر بردار نیست زیر می‌دهند و از این زیر دادن‌ها چه کیف‌ها که نمی‌برند، می‌گویند پارچه فروش اصفهانی می‌گوید:

«اومدس، دیدس، پسندیدس، بردس، به حج آقا نشون

دادس، حج آقام پسندیدس، ورداشتس، بردس، پوشیدس

حالا پس اوردس، اوماکو پس نی می‌گیریم، پس تکلیف ما

چی چی یس»

اما اصفهانی بدون آنکه اعتنائی به این گستاخی‌های بی‌مزه و هرزگی‌های خنک داشته باشد شب و روز مثل مورچه در نهایت پشت

گرمی و توکل سرگرم کار خودش است و مدام محصول دسترنج دهقانان و پیشه‌وران و کارخانجات خود را در اطراف و اکناف داخله و خارجه با زر و سیم مسکوک مبادله می‌نماید و شیرهٔ خاک آلودی را که از خار و خاشاک صحراهای خود مثقال به مثقال به دست می‌آورد صاف می‌کند و به صورت شهد لذیذ و گوارائی با پیدمشک و مغز پسته و بادام آمیخته چون مرواریدی که در صدف پنهان باشد در دل آرد سفید می‌خواباند و به اسم «گز» در آن قوطی‌های چوبی کذائی عکس خودش را هم به روی آن می‌چسباند و بار بار و خروار خروار به اطراف ایران و جهان می‌فرستد و دوهزاری‌های چرخ‌ی و «نوت»‌های علیه‌السلام کیسه کیسه و خرجین خرجین به سواحل زاینده‌رود جلب می‌نمایند.

هوش و ذکاوت اصفهانیان صحبت امروز و دیروز نیست. اصفهانی از قدیم‌الایام به دانائی و کارشناسی و آزمودگی مشهور بوده و بی‌جهت نیست که گفته‌اند:

«شاه را باید که باشد چار صنف از چارجا

تا بود ممتاز دایم بر سریر سروری»

«از هراتی مطرب از قزوین انیس و همزیان

از صفاهان عامل از تبریز مرد لشگری»

و مگر نشنیده‌اید که خسرو پرویز را سیصد و هفتاد و سه سردار بود که دوستان آنها اصفهانی بودند. مگر در تواریخ نخوانده‌اید که خلفا بیشتر عمال و کارگزاران دریاری خود را از مردم اصفهان برمی‌گزیدند. مگر

۱. اصفهانی‌ها به اسکناس «نوت» می‌گویند.

ابومسلم اصلاً اصفهانی نبود.

می‌گویند مردم اصفهان دست و دلشان باز نیست و به اصطلاح خود اصفهانی‌ها «کنس» (با کسر کاف و نون مکسور) یعنی خسیس هستند ولی مگر جمال‌الدین وزیر معروف موصل که از کثرت جود و سخاوت به «جواد» معروف گردیده بود اصفهانی نبود.

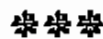
اصفهانی از مخلوقات ممتازه این عالم است. هرکس با او سروکار پیدا کرده می‌داند که مانند همان متارجم جم (جنیان) که آن همه اسباب مباحات و تفاخر کوچک و بزرگ آن شهر است اصفهانی اگر عمری هم لرزان باشد باز همواره برجای خود استوار و بر خر خود سوار است و درست مثل زاینده‌رود وقتی هم خشک باشد باز تازه سرچشمه هزار طراوت و سرسبزی است.

نکته بسیار شگفت آنکه اصفهانیان با همه سودپرستی ظاهری چنانکه پنداری از عالی و دانی فقط برای گردآوردن مال و منال و گذاشتن یک شاهی به روی صبد دینار خلق شده‌اند و به اصطلاح پول به‌جانشان بسته است با این همه هیچگاه از یاد خدا نیز غافل نمی‌مانند و در سایه زیرکی و زرنگی که از خصایل فطری آنهاست به مصداق «ما اجمل الدین و الدنيا اذ اجتماعا» در کار دینداری و دنیاداری و جمع آوردن آن دو باهم که از دشوارترین کارهای عالم و از بغرنج‌ترین مسائل و غوامض بشری است به مقامی رسیده‌اند که در دنیا کمتر می‌توان برای آنها نظیر و همتا پیدا کرد. اصفهانی در گشودن این گره پرپیچ و خم یعنی جمع آوردن دنیا و عقبی و زندگی و آخرت که در واقع دو هندوانه زیر بغل گرفتن است تردستی‌ها و استادی‌هایی به‌منصب ظهور می‌رساند که سر به‌شعبده و نیرنگ می‌زند و

عقل انسانی متحیر می‌ماند. در سایه علم لدنی و فنونی که سینه به سینه پشت اندر پشت به آنها رسیده است چنان حساب خدا و خرما را در یک دستک و یک دفتر می‌آورند که باورکردنی نیست و می‌توان گفت اگر خداوند تار وجود آنها را با نخ تنخواه و نقدینه بافته باشد پود آن را با ریمان پارسائی و صلاح ساخته است. درست مثل این است که اصفهانی در ترازوی حکمت عملی مقیاس را در یک کفه و معاد را در کفه دیگر جا داده باشد و مانند ماهرترین بندبازها مدام به روی طناب دنیاداری و آخرت مداری در رفت و آمد است و کمتر اتفاق می‌افتد که قدم را از دایره تعادل بیرون بگذارد و موازنه را از دست بدهد. آدم بی سر و صدائی است که با مفتی و محتسب هردو می‌سازد و با حاکم و ملا با هردو کنار می‌آید و هردو را بازی می‌دهد و نیم کاسه نفع دنیوی را چنان به استادی و چالاکی در زیر کاسه ثواب آخرت جا می‌دهد که شیطان‌ای والله می‌گوید - اگر یک پایش در رکاب دنیا است پای دیگرش در رکاب روز هفتاد هزار سال است. لابد شنیده‌اید که معروف است آخوند ملا عبدالله یزدی که از علما و بزرگ و صاحب کرامات بوده و به علامه یزدی مشهور است و معلم و مراد پدر شیخ بهائی بوده وارد اصفهان شد و در همان شب اول همین که پاسی از شب گذشت به توجه باطن نظری به شهر انداخت و به ملازمان خود فرمود هرچه زودتر بار و بینه را ببندید تا به تعجیل همین شبانه از این شهر بیرون برویم زیرا می‌بینم که در سرتاسر این شهر هزارها بساط شراب و لهور و لعب چیده و آماده است و می‌ترسم که مبادا خداوند عذابی نازل کند و ما نیز با آتش این شهر بسوزیم. بار و بینه حاضر می‌شود و راه می‌افتند ولی هنوز از شهر دور نشده بودند که موقع

سحر می‌رسد و علامه یزدی دوباره نظر باطن را متوجه شهر می‌سازد و همانند حکم می‌کند که باید به شهر برگردیم چون می‌بینم که چندین هزار سجاده عبادت پهن است و هزاران نفر از مرد و زن به نماز و طاعت مشغولند و لاجرم این جبیره آن را می‌نماید.

ضمناً باید دانست که همین اصفهانی سر به زیر و پرتعارف و معقول و صاف و ساده وقتی پای نفع و حقوقش در میان باشد و خود را در معرض تعدی و اجحاف ببیند چه بسا با همان دست‌های از عبا درآمده در درازدستی و ترکتازی از هیچکس عقب نمی‌ماند چنانکه در همین دوره اخیر که مملکت ما سرتاسر خوان یغما و دچار آن همه چپاول‌های قانونی و تعرضات شرعی و عرفی شده بود تنها مردم اصفهان بودند که به هر تدبیر و تمهیدی بود پرروئی کردند و باج سبیل ندادند و به مصداق «شغال بیشه مازندران را نگیرد جز گراز اصفهانی» در نهایت حق به جانبی نه تنها کلاه خود را محکم چسبیدند و باج به شغال ندادند بلکه بوسیله فروش قماش وطنی (حالا دیگر کاری به خوبی و بدی جنس و قیمت نداریم) نه تنها وطن خود را نجات دادند سهل است اسباب رفاه و آبادی شهر و همشهری‌های خود را نیز کاملاً فراهم ساختند. خلاصه آنکه اصفهانی در یک دست عصای تدبیر گرفته و در دست دیگر چوبدستی توکل دارد و هرطور باشد خر لنگ خود را به سرمنزلی که در بالای سر در آن دو کلمه «عافیت» و «عاقبت» هردو نوشته شده است می‌رساند.



افسوس که هنوز ده یازده سال بیش از عمرم نگذشته بود که به حکم تقدیر (و از بیم تکفیر) چنانکه شرح و تفصیل آن بیاید از چنین شهری و



چنین همشهری‌هایی دور افتادم و سپی و پنج سال پس از آن وقتی دوباره گذارم بدانجا افتاد که مقداری از موهایم سفید شده بود و از بس در اطراف دنیا بیهوده پرسه زده بودم کف پایم چون زانوی اشتر پینه بسته بود راست است که بی‌خبر رفته بودم و بی‌خبر برمی‌گشتم ولی آن بی‌خبری کجا و این بی‌خبری کجا. بی‌خبری روزی که رفتم همه پاکسی و عصمت و نشاط و سبک‌رویی و وارستگی طفلانه و بی‌خبری روزی که برمی‌گشتم جمله آلودگی و پریشانی و تلخکامی و کیفیات روحی دیگری بود که اسمی برای آنها پیدا نمی‌کنم. می‌گویند پروانه از کرم برمی‌خیزد. من پروانه رنگین خوش پرو و بالی رفته بودم و کرم چرکین و ننگین برمی‌گشتم.

با این همه در آن صبحگاهان باطراوت یکی از خویترین روزهای خزان سال ۱۳۱۵ هجری شمسی وقتی سوادشهر پدیدار گردید و از دور چشمم به منظره دلزرب شهر اصفهان با آن همه گنبدها و مناره‌های درخشان افتاد و به باغستان‌های سبز و خرم اطراف شهر رسیدیم که طاقه شمال‌های کشمیری و فرش‌های پرنقش و نگاری را به خاطر می‌آورد که پیش پای عروس انداخته باشند و از جنوب شهر کوه صفا پدیدار گردید و خود را در مقابل آن کبوترخانه‌هایی یافتم که گوئی با صدها چشم سفید و پرو بالدار خود نگران من بودند ناگهان از نو خود را به همان سن ده یازده سالگی یافتم. قلبم که مدت‌ها بود نقاره‌خانه غم و شادی شده و دیگر به این آسانی‌ها به تپش نمی‌افتاد مثل مرغ سربریده بنای بال و پرزدن را گذاشت. رفیقم که در اتومبیل پهلویم نشسته بود ملتفت حالم بود و زیر لب بنای زمزمه را گذاشت که

«اندر ره سپاهان با کاروان خرامان

صد اشتر دو کوهان اندر قطار نیکوست»

«مه چون به شب درآید زنگ شتر سرآید

آواز و نغمه نی از رهسپار نیکوست»

تنی چند از دوستان هرگز ندیده از راه مهر و صفا پیشواز آمده بودند. سر و روی همدگر را بوسیدیم و چنانکه افتد و دانی یک ساعت بعد در منزل آنها که به خواب هم ندیده بودم صاحبخانه تام و تمام و امر و ناهی علی الاطلاق گشتم.

میزبان مهربان ما پسر یکی از دوستان قدیمی و خلص پدرم بود که چشمم اولین بار به چهره دلپذیر او می افتاد قیافه گیرای پدر شادروانش از همان دوره کودکی بر لوح خاطر من نقش بسته بود و تالب گور نیز فراموش نخواهد شد. سید جلیل القدری بود از سادات امامی و از علمای زاده اصفهان معروف به «آیت الله» که از همان دوران سالوس و استبداد به زرق و طامات پشت پا زده در زمره آزادگان و دادپرستان وارد شده و در حلقه محدود اهل سر و سر آن زمان دارای مقام مخصوصی گردیده بود. هنوز هم که از وفات او سالهای دراز می گذرد رنود اصفهان از او چیزها حکایت می کنند و از آن جمله می گویند که روزی از جلو مسجد سید معروف در بیدآباد می گذشته است **مرد خشکه مقدسی را می بیند که چوب جارو به دست به جان سگ لاغر و بی جانی افتاده و با قساوت و شقاوتی که در هر جا و در هر زمان اختصاص به این گونه افراد ظاهرالصلاح دارد، حیوان زبان بسته را خونین و مالین کرده است و باز هم دست بردار نیست و به قصد کشت می زند در حالی که عوام**

کالانعام چون خشب مسیده به دور ضارب حلقه زده راه فرار را به سگ  
 بینوا مسدود ساخته‌اند. آیت‌الله به آن مؤمن مسلم و ابن ملجم معمم  
 نزدیک شده او را به اسم و رسم طرف خطاب قرار داده می‌پرسد حاج  
 حسینعلی مشهور است که «عرب در بیابان ملخ می‌خورد سگ اصفهان  
 آب یخ می‌خورد» حالا آب یخ پیشکش ولی بگو ببینم این حیوان خدا را  
 چرا اینطور می‌زنی. می‌گوید پدر پدر (با کسره پا و دال) سوخته وارد  
 مسجد شده خانه خدا را نجس (با نون مکسور) کرده است. آیت‌الله  
 تعجب‌کنان می‌گوید ای بابا این حیوان بیچاره که عقل و شعور ندارد والا  
 مرا که عقل و شعور دارم هرگز دیده‌ای پایم به مسجد برسد.<sup>۱</sup>

و نیز از این سید بزرگوار جلیل‌القدر حکایت می‌کنند که روزی در  
 مجلس یکی از علمای معتبر اصفهان حضور داشته و صحبت از خاک  
 اصفهان به میان می‌آید و یک نفر از حضار می‌گوید خاک اصفهان چنانکه  
 مشهور است خاک رشوه‌خواری است. آیت‌الله صورت حق بجانب گرفته  
 با کمال سادگی و ساده‌لوحی ظاهری و با همان لهجه کذایی اصفهانی که  
 مبلغی به وزن و معنی سخن می‌افزاید می‌فرماید پس لابد به همین جهت  
 است که علمای اعلام این شهر را عموماً تراب اقدام مؤمنین می‌خوانند.  
 حیدرعلی بعدها که مرد و دارای زن و فرزند شده بود حکایت می‌کرد  
 که اقوام پدرم که همه ملا و مقدس و اهل ردا و عمامه بودند همان اوقاتی  
 که به مدرسه می‌رفتم روزی به ملاقات پدرم آمدند و همین که برای آنها

۱. این قصه را از قدیم به اشخاص دیگری هم نسبت داده‌اند ولی در اصفهان اینطور

چای آوردیم یک صدا گفتند تا وقتی پسر را به مدرسه می فرستی ما در خانه تو به خوردنی و آشامیدنی لب نخواهیم زد و تا پدرم به آنها قول نداد که دیگر نگذارد که من به مدرسه بروم حاضر نشدند چای بخورند ولی وقتی آنها رفتند فوراً به من گفتم، زود مشق و کتابت را بردار و برو به مدرسه. شادی کنان گفتم پس قولی که دادید چه می شود؟ گفت بشاش به این قول ها و همین شاشیدن اسباب سعادت مندی من و خانواده گردید.

خلاصه آنکه در منزل پسر چنین پدری که خود او نیز دست کمی از پدرش ندارد و هرچه خاک آن پدر است عمر این پسر باشد وارد شدیم آنقدر مهربانی و برادری که در ظرف آن چند روز در آن محبت سرا دیدم هرگز در خانه خود ندیده بودم. اکنون نیز باز عمری از آن تاریخ می گذرد هر وقت به یاد آسایشی می افتم که در سایه این مهمان نوازی و فتوت در مدت اقامت اصفهان در آن شهر نصیب چون من شخصی که در آنجا به کلی ناشناس و غریب بودم گردید از طرف خود و هموطنان و بلکه از جانب قاطبه اهالی مشرق زمین دو دست را به آسمان ساخته از خداوند منان مسئلت می نمایم که در این دوره ای که عموماً به رغبت و تفاخر به بسیاری از عادات و رسوم قدیمی خودمان پشت پا زده ایم و از معمول داشتن این شیوه غیرمرضیه حتی در زمینه خوراک و پوشاک آبائی و اجدادی نیز کوتاهی روا نداشته ایم لا اقل این یک خصلت مهمان نوازی را برای ما باقی بگذارد و اقل تا وقتی که در شهرها و قصبات مهمه مملکت ما برای مسافر و سیاح مهمانخانه های مناسب تهیه نشده راضی نشوند که این خصلت نیکو که در نظر بیگانگان همواره مایه امتیاز ما مشرق زمینی ها بوده است و همیشه ما را بدان صفت ستوده اند در مقابل نهیب

سیل تجددخواهی که با تمدن و ترقی خیلی فرق دارد از میان برود. اینک برگردیم به نجد و یاران نجد یعنی به اصفهان بهشت‌نشان و اصفهانی‌های محبوب و مطبوع خودمان. میزبان مهربانمان ما را کاملاً به خیال خودمان گذاشته بود و می‌توان گفت که تنها سر سفره رنگین شام و ناهار همدگر را می‌دیدیم والا او مردی بود کاری و همه‌کاره و من آدمی بی‌کار و هیچ‌کاره. او یک سر داشت و هزار سودا و من غریبی بودم سودازده و بی‌سر و سامان.

در این ایام انگشت‌شمار اقامت در اصفهان به قدری حرف‌های خوشمزه و متلک‌های سکه‌دار و سخنان پرمغز شنیدم که اگر بخواهم همه را بنویسم کتابی می‌شود و می‌گذارم برای موقع دیگری. روزی در میان دوستان صحبت به میان آمد که آیا از مشروطه به این طرف اصفهان ترقی کرده است یا تنزل. عموماً معتقد بودند که از تعدادی کارخانجات گذشته تنزل کرده است ولی در آن میان یک نفر اصرار داشت که خیلی هم ترقی کرده و وقتی ازو دلیل و برهان خواستند گفت مگر یادتان رفته کودکش‌های ما سابقاً کود را در گاله بار خر می‌کردند و از شهر می‌بردند و مگر چشم ندارید و نمی‌بینید که حالا همان کودکش‌ها کود را در پیت‌های حلبی شرکت نفت بار می‌کنند. آنقدر خندیدیم که نزدیک بود روده‌بر بشویم.

از محبت و صفای همشهری‌های دیگر هرچه بگویم کم گفته‌ام. با هرکس روبرو می‌شدم اولین سؤالش این بود که آیا منارجم‌جم (منار جنبان) را دیده‌اید. می‌گفتم خیال دارم اول بعضی بناهای تاریخی دیگر شهر را ببینم. می‌گفتند اینها «چی جبه» (چه چیز است) اینها را ببیند از دور

و خودت را به منار جم جم برسان که از عجایب خلقت است و خود  
فرنگی‌ها هم از فهم آن عاجز مانده‌اند. اما افسوس که باکمال خجالت و  
شرمندگی باید اعتراف نمایم که بخت یاری نکرد و منار جم جم را نادیده  
اصفهان را بدرود گفتم.

همان روزهای اول ورود به اصفهان به محض اینکه توانستم شانه خود  
را از زیر بار طاقت فرسای دید و بازدیدهای کذائی که از جمله فرایض  
اجتماعی بیکاران و بیعاران (یعنی اکثریت هموطنان ما به شمار می‌رود)  
تهی سازم چون طفل گریزپائی که از مکتب بگریزد از خانه که چسبیده  
به خیابان مشهور «چهارباغ» بود بیرون جستم. نمی‌دانم چرا این خیابان با  
آن همه دلربائی و شکوه در نظرم چون کالبدی آمد که تنها پوست و  
استخوانی از آن به جا مانده باشد.

قدری بالاتر به زاینده رود رسیدم و شهر اصفهان را چون طفل  
شیرخواری دیدم که در دامن این رودخانه خفته باشد و از پستان پربرکت  
این دایه مهربان شیررفاه و سعادت بنوشد.

وقتی از زیر طاق‌های سی و سه گانه پل بسیار زیبای الله‌وردی خان  
می‌گذشتم به یاد اشعار ضیاء کفرانی افتادم که در دوران کودکی در جنگ  
پدرم دیده بودم و با این بیت شروع می‌شود:

«ای بت هرزه گرد هرجائی      وی برآورده سر به رسوائی»  
تا آنجائی که می‌گوید:

«با کسی باده در ایاغ مکن      مرو و سیر چارباغ مکن»  
«ور روی زیر پل سراغ مکن      جگر ما چو لاله داغ مکن»  
«زیر پل منزلی خطرناک است      مسکن لوطیان بی‌باک است»

«غنچه آنجا رود چو گل چاک است دگر آنجا حساب‌ها پاک است»  
 در آن سمت رودخانه در دست چپ چشم از دور به تخته پولاد افتاد  
 و چنانکه مرسوم است دست راست را به روی سینه آوردم و سبابه را  
 به روی سینه به طرف قبرستان سیخ نمودم و «السلام علیکم یا اهل القبور»  
 گویان از سر اخلاص و تأثر فاتحه سر و پا شکسته‌ای نثار اسیران خاک  
 نمودم که آباء و اجداد مادری خودم نیز پشت اندر پشت در میان آنها  
 خوابیده بودند.

آنگاه ساحل رودخانه را گرفته بدون مقصود و منظوری به جلو رفتم.  
 قدری بالاتر روبه روی پل به غایت زیبا و خیال‌انگیز خاجو در کنار بیشه  
 به قهوه‌خانه محقر و روشنی رسیدم. روی یکی از آن نیمکت‌های چوبی از  
 هم دررفته که آتش چپوق و قلیان تخته‌های آن را مثل «سماق پالان»  
 سوراخ سوراخ و مانند پوست پلنگ خال‌خال نموده بود پا را به روی پا  
 انداختم و چون امثال دستور لسان‌الغیب شیراز که فرموده:

«خرد در زنده رود انداز و می‌خور به گلبانگ جوانان عراقی»  
 مقدور نبود یعنی عقلی نداشتم که به آب اندازم و از می‌نوشی نیز  
 معذور بودم به کمتر قناعت نموده جای دوستان هزار بار خالی در آن  
 استکان‌های انگشته‌ای پی‌درپی دو سه استکان چای معطر خوش‌رنگ  
 نوشیدم و به قصد اکمال کیف و حال یک قلیان تنباکو هکان صحیحی نیز  
 دستور دادم و تا نفس یارائی کرد کشیدم.

یکی از روزها خود را به قبرستان آب بخشان «آب بخشگان» رساندم.  
 در طفولیت مکرر مادرم شب‌های جمعه دستم را می‌گرفت و می‌گفت  
 برویم قدری هوا بخوریم دلمان باز شود و مرا به همان قبرستان که زیاد از

منزلمان دور نبود می برد. تصویری از آن مانند خواب و خیال در خاطر من باقی مانده بود. با حالتی که گفتمی نیست سرگرم تماشای قبورگردیدم و از آن جمله قبر زنی شاه جهان نام جلب توجهم را نمود که روی سنگ لحدش علاوه بر اسم و تاریخ این تصویر را نیز نقش کرده بودند.

از این نقوش مرموز چیزی دستگیرم نشد و وقتی به منزل برگشتم و در مقام تحقیق برآمدم معلوم شد که این زن روبندباف بوده و این کارگاه و اسیاب و آلت کار او می باشد. گفتند در اصفهان سابقاً یکصد و چهل و دو صنف صنعتگر و پیشه‌ور وجود داشته که از هنر دست خود نان می خورده‌اند و هنوز هم اغلب آنها باقی هستند. کتابی به من نشان دادند به اسم «بحرالجوهر» که صورت این اصناف را داده است و در آنجا شغل‌هایی دیدم که هرگز اسم آن به گوشم نرسیده بود از قبیل پاشنه‌ساز - چیلانگر - جناح تراش - دستار پیچ - نخ‌کوب - تکلو دوز - جهک باف - تکمه‌چین - گرجی دوز - آب بند - آجیده دوز - آشرمه دوز - پیزر باف - چاقشور دوز - حناساب - هویزه ساز - شاهنک ساز - شومال - صدق‌انداز - کلوا بند - گاله باف - کپه دوز - کوفت گر - لندره دوز - ماکوساز و غیره و غیره.

پس از صرف چای و قلیان به هزار دریغ و افسوس از آن قهوه‌خانه دلنشین دل‌کندم و پرسیان پرسیان از راه و بیراه به هوای محله احمدآباد که محله مادری من است به راه افتادم.

اقوام مادری من همه دور هم در این محله در نزدیکی میدانگاهی که اصفهانیان «سهه» (صحنه) می‌گویند منزل داشتند. اسم این «سهه» را اکنون فراموش نموده‌ام ولی در خاطر دارم که در بیخ آن حمامی بود و



هنوز یادم است که چون پدرم از دست ملاها و حکومت اغلب از اصفهان فراری بود و کسی را نداشتیم که مرا با خود به حمام ببرد. روزی از روزها مادرم اذان سحر که هنوز حمام خلوت بود دل به دریا زده مرا با خود بدان حمام برد. هنوز چرکم نخیسیده و سرم را صابون نزده بود که زنان تازه وارد بتای لندن و بدزبانی را گذاشتند که ای وای. خاک برفرقم باجی می خواستی بابایش را هم همراه بیاوری. مادر بیچاره ام همین که دید نزدیک است قال چاق بشود دست و پایش را گم کرد و در حالیکه نزدیک بود اشک از چشمانش سرازیر شود مرا شسته و نشسته چون موشی که از آب درآوردند به دست پاچگی از حمام بیرون آورده به خانه برد و هنوز هم که قریب چهل سال از آن تاریخ می گذرد هر وقت به یاد آن روز می افتم خود را چرکین و ناشسته می یابم.

حالا که صحبت از محله مادری و کسان مادرم به میان آمد نظر به اینکه از قرار معلوم پدر مادرم آدم مخصوصی بوده بد نیست چند کلمه هم در باب او بگوئیم. میرزا حسن باقرخان پیش از تولد من وفات نموده بود. تمثالی از او باقی مانده است که در همان زمان حیات خودش کشیده شده است. نقاش میرزا علی نام او را به صورت ابوذر غفاری دستار به سر با شال و ردا کشیده که در پشت سر حضرت امیر روبه روی قنبر ایستاده است. وی چنانکه از قراین برمی آید مرد عارف منشی بوده که تنها به سه چیز علاقه مند بوده است. اول مشق خط نستعلیق، دوم کیمیاگری، سوم زناشویی. در خط نستعلیق دستی داشته و سالها پس از وفاتش در هرگوشه و کنار خانه اش در زیر فرش ها و لای کتابها قطعات بسیاری از مشقهایش پیدا می شد که جمله دلیل بر حسن طبع و خوش سلیقگی و

قدرت انگشتان او بود. از کیمیاگری او همینقدر می دانم که قسمت عمده دارائی خود را در این راه صرف نموده بود و مادرم هنوز با غبطه و حسرت حکایت می کند که در ضمن جهیزی که پیش از وقت برای او تدارک دیده بودند مقداری ظروف نقره بوده که پدرش به وعده اینکه آنها را به طلا مبدل خواهد ساخت تکه تکه بتدریج از او گرفته و به حلق درویشان و کیمیاگران کرده بوده است. اما زناشویی او، آن مرحوم نیز مانند بزرگان آن عهد (و این عهد و همه عهدها) در این کار و معاصی مخصوصی داشته است. علاوه بر سه تن عیالی که در خود اصفهان زبردست داشت در حوالی شهر نیز از قطعی و فصلی زنان دیگری زیر سر داشته من جمله در نائین هنوز اولادی از آنها باقی است. در همان محله احمدآباد سه چهار خانه کوچک و بزرگ را بهم متصل ساخته بود، و زنان سه گانه خود را با زاد و ولد بی شمار آنها از نرینه و مادینه در آنجا منزل داده بود. در میان این سه نفر زن شهری زن سومین او که سوگلی بوده دارای عوالم غریب و عجیبی بوده که مادرم قصه های آن را مکرر برایم تعریف نموده است. از آن جمله ادعا داشته که با جن و پری دوستی و رفاقت دارد و یکی از «اجنه» به او عشق می ورزد. در مواقع غروب و هنگام آفتاب زردی به بام می رفته و به اسم اینکه با پریان می رقصید چشم های خود را بسته مدتی می رقصیده است؛ وقتی برای آب کشیدن از چاه دلو را به چاه می انداخته است گاهی اتفاق می افتاده که پراز قند و نبات بالا می آمده است. خلاصه آنکه با همین عیاری ها و تردستی ها شوهرش را سخت شیفته و فریفته خود ساخته بوده به طوری که سالی یکبار به اسم «چله نشینی» او را در اطاق تاریکی که در کودکی آن را به من

نیز نشان می دادند می نشانیده و در و پنجره اطاق را گل می گرفته و فقط از سوراخی که در سقف تعبیه می کرده روزی چند دانه مغز بادام به رسم آذوقه برای او پائین می انداخته است. این محتاله که از حسن و جمال و دلربائی هم نصیب وافر داشتند پس از وفات شوهر مدعی می شود که مرحوم خان او را وارث منحصر به فرد خود ساخته است. وراثت دیگر از دست او عارض می شوند و روزی که نزدیک بوده در محکمه شرع محکوم گردد ناگاه آتش فروزانی از زیر چادر خود بیرون می آورد و می گوید به همین نور نبی قسم که حق با من است و هرچه گفته ام عین حقیقت است. از آنجائی که در آن زمان در اصفهان روشن ساختن آتش با سنگ چخماق کار مشکلی و مستلزم مبلغی اسباب و ابزار بوده است<sup>۱</sup> از مشاهده این کرامت بارز و سحر بین زبان حاکم و عارض در دم بسته می شود و حق را به آن زن پر مکر و فن می دهند و مدت ها پس از آن تاریخ که جسته جسته کبریت یا به زبان اصفهانیان گوگرد در اصفهان رواجی می گیرد می فهمند که این زن مکاره بوسیله آرامنه جلفا چند دانه کبریت به دست آورده و آنها را به قراری که گذشت اسباب پیشرفت ادعای خود قرار داده بوده است.

دائی ها و دائی زاده های (خاله های مادری) بسیار داشتم و در میان آنها به دائی حسینم تعلق خاطر مخصوصی داشتم. علت این علاقمندی تفاوت اخلاقی بود که بین دائی حسین و سایر دائی ها موجود بود. آنها

۱. به خاطر دارم که در زمان طفولیم هنوز هم در اصفهان مردم فقیر با سنگ چخماق آتش روشن می کردند.

همه اهل خط و سواد و مرد قلم و کاغذ بودند در صورتی که دائی حسین جوانی خود را به شکار و تفریح و سیر و سیاحت می گذرانید. شامگاهان وقتی دیروقت کلاه شکاری برسر و تفنگ سریر به دوش باکیسه و کمر و پا تابه و میچ پیچ و دبه باروت و لته دان و دنک دان و ساچمه دان و شاخ دهنه و کارد شکاری و چکمه با آن صورت آفتابزده و سبیل های پرپشت و سر و زلف غبارآلود از شکار برمی گشت و کوله بار پر از کبک و تیهو را مردانه در وسط خزند<sup>۱</sup> خالی می کرد و من در آن عالم وهم زای بچگی چشمم به آن همه حیوانات خوتین و پرندگان جورواجور می افتاد دائی حسین در نظرم جلوۀ رستم دستان و سام نریمان را پیدا می کرد و به خود می بالیدم که خواهرزاده چنین یل و پهلوانی هستم.

زمانی بود که تازه ظل السلطان با مصالحی که از خیابان چهارباغ برمی داشتند در نزدیکی شهر، باغ وسیع و باصفائی به اسم «باغ نو» ساخته بود. دائی حسین اغلب روزهای جمعه را با دار و دسته و دوستان و رفقای خود در آن باغ که عمومی بود می گذرانید. یکی از دوستان دائی حسین موسوم بود به کاظم حاجی علی در خاطر دارم که دائی حسین اغلب به یاد او تصنیفی را که با این بیت شروع می شد می خواند که:

«می خوام برم باغ برم باغ با بطری خالی»

«کاظم حاج علی حاج علی جای تو خالی»

یکی از روزهای جمعه مرا نیز باخود بدان باغ برد. آن روز را هرگز فراموش نخواهم کرد. دم و دستگاه کاملی تدارک دیده بودند. به محض

۱. خزند صحن حیاط است به زبان اصفهانیان.

ورود به آن باغ پهناور که رودخانه‌ای از وسط آب می‌گذشت سماور را آتش انداختند و دیگ پلو را بار گذاشتند. لباس‌ها را کردند و کلاه‌ها را به درختان آویزان کردند و در انتظار ناهار هیاهوکنان به انواع بازی‌ها و از آن جمله «قنطره بازی» که همان «ترنا بازی» تهرانیان باشد مشغول شدند. باغ مملو بود از جمعیت و یک دسته از مردم در عین نشاط و طرب (که متأسفانه پس از چهل سال بعد که به اصفهان برگشتم با آنکه دیگر ظل‌السلطان و ملای مردم آزاری مانند آقا نجفی در میان نبود آثاری از آن نشاط و طرب ندیدم) در گوشه‌ای از باغ دور هم حلقه زده بودند و ریگ و سنگ پاره را به دست گرفته بهم می‌زدند و به صدای بلند این تصنیفی را که گمان می‌کنم همانجا از خود در می‌آوردند و پایان نداشت می‌خواندند که:

«باغ نو می‌رویم برای گردش دش دش»

«زردآلو می‌خوریم برای هسش سش سش»

«هسه‌شا را می‌شکنیم برای مغزش زش زش»

«مغزشا می‌خوریم برای مزش زش زش»

گاهی از دور صدای خنده معروف ظل‌السلطان هم مانند صدای چرخاچی (که در زبان اصفهانی به معنی چرخ آب کشیدن است) چاهی که طنابش دررفته باشد در اطراف باغ می‌پیچید و مردم به صدای آن ملتفت می‌شدند که شاهزاده هم سردماغ است و این نیز خود بر نشاط و طرب آنها می‌افزود.

می‌گویند حرف حرف می‌آورد. صحبت از دائی حسین مرا به یاد زن دائی حسین انداخت. در همان ایامی که وارد اصفهان شده بودم روزی

زندائی حسین که هنوز در حیات بود (امیدوارم هنوز هم به خوبی و خوشی روزگار بگذرانند) به دیدنم آمد. از دیدن این زن مؤمنه که از همان جوانی نمونه خوش سلیقگی و خانه داری و خوش زبانی بود و از شنیدن آن لهجه اصفهانی کامل العیار او لذت وافر بردم. اصرار داشت که روزی به بازدیدش بروم. چون گذشته از این محسناتی که گذشت این زن اولین کسی بود که الفبا را به من آموخته بود به منت دعوتش را پذیرفتم و در روز موعود در کوچه میرزاها در محله چهارسوی علیقلی آقا به سراغش رفتم. منزل را آب و جاروب کرده در اطاقی که تمام فرش آن را به دست خود بافته بود با یک بر از اقوام و خویشاوندان بزرگ و کوچک نادیده و نشناخته چشم به راهم نشسته بودند. مجلسی بود واقعاً دیدنی از اطراف دورم را گرفتند و صدای ماچ و موج بلند شد. یکی از سادات مؤمن و مقدس ریش دراز که عمامه را به حکم حاکم برداشته و شاپو به سر گذاشته بود شاپو به سر دست‌ها را از عبا درآورده مانند موشی که بر قالب صابون نشسته باشد در صدر مجلس قرار گرفته بود. معلوم شد شوهر یکی از دختردائی‌های من می‌باشند. پس از صرف چای و شیرینی‌های گوناگون خانگی آقا لب را از نی پیچ سه ذرعی قلیان برداشته پرسیدند جناب‌عالی این چند ساله کجا تشریف داشتید. برای کوتاه ساختن مطلب گفتم فرنگستان بودم ریش مبارک بنای جنبیدن را گذاشت و از لایلای آن صدائی درآمد که می‌پرسید آیا مقصودتان از فرنگستان همان بمبئی است. گفتم خودش است. گفت حاج عموی منم خدا غریق رحمتش فرماید مدتی در بمبئی بودند و تعریف می‌کردند که حبه انگور را در پنبه می‌پیچند و دانه‌ای یک پنبه باد (پناه آباد) می‌فروشند. گفتم بر منکرش لعنت.

پس از آقا زנדائی بنای تحقیقات را گذاشت و پرسید بگو ببینم در فرنگستان با نماز و روزه چه می‌کنی. گفتم زندائی جان می‌خواهید چه کنم نماز را می‌خوانم و روزه را می‌گیرم (لعنة الله على الكاذبين). گفتم پس چرا زن فرنگی گرفته‌ای؟ گفتم مسلمان شده است. گفتم می‌خواهی سر مرا شیره بمالی زن فرنگی چطور مسلمان می‌شود. گفتم گفت لا اله الا الله و مسلمان شد. گفتم یقین ازس حرصش داده‌ای از زور اوقات تلخی لا اله الا الله گفته است...

باری اغلب روزها گریبان خود را به اصفهانی بازی از دست گرفتاری‌های هزاری به یک پول خلاص ساخته پنهانی خود را به کنار زاینده رود می‌رسانیدم و تک و تنها و ناشناس در گوشه‌ای می‌نشستم و عقربک ساعت عمر را چهل سالی به عقب می‌بردم و بجای آن همه قصه‌ها و رمان‌های کوتاه و کدرازی که به زبان‌های مختلف از اقوام گوناگون خوانده بودم به قصه و داستان عهد کودکی خود برمی‌گشتم و دفتر افسانه طفولیت را باز کرده ورق‌زنان به مطالعه آن می‌پرداختم و از ملاحظه املا و انشای قدیمی و غیر مألوف آن هر بار لذت تازه‌ای می‌یافتم و شگفت آنکه برخلاف کتاب افسانه کودکان که از بس ورق زده‌اند شیرازه‌اش گسیخته و اوراقش از هم دررفته است افسانه من پس از چهل سال دست ناخورده و آسیب ندیده مانده بود چنانکه گوئی تازه از دکان کتابفروش روزگار بیرون آمده است. گو که پاره‌ای از اوراق آن پوسیده بود ولی خطش بدون سر سوزنی حک و محو همچنان به جا مانده و انگشت فضول زمان «سرحفی» هائی را (سرحفی به زبان اصفهانی به معنی «چوب خط» تهرانیان است که برای نشان لای اوراق کتاب می‌گذارند و ظاهراً در اصل

«صرفحه‌ای» بوده است) که در همان کودکی لای بعضی صفحات گذاشته بودم دست ناخورده به جای خود باقی گذاشته بود.

گاهی رشته مطالعه را می‌بریدم و مانند کودکان بادبادک‌باز ملاکاغذی (به زبان اصفهانی یعنی بادبلاک) اندیشه را به‌رسمان سست و پوسیده حافظه می‌بستم و به دست تندباد ساعات و دقائق سپرده رهسپار جهان مه‌آلود گذشته می‌ساختم. در آن دم عوالمی را سیر می‌کردم که دخلی به عوالم این دنیا نداشت. مانند دود خوش رنگی که از زمین برخیزد جزئیات غریبی از دوران کودکی در مقابل نظرم بنای جلوه‌گری را می‌گذاشت و جسته جسته جان می‌گرفت و به بازیگری می‌پرداخت و خاطرات دودزدهٔ چهل سال پیش حکم خواب‌ها و اضغاث و احلامی را پیدا می‌نمود که تازه حالا به تعبیر رسیده باشد.

گاهی صدای شستن قلمکار چرتم را درهم می‌درید و گازران را می‌دیدم که نیم لخت و پابرنه و عرقچین به سر در کنار رودخانه به شستن قلمکار مشغولند و قلمکار را تازبانه وار در کف گرفته در آب خیس می‌کردند و با شدت هرچه تمامتر ساعت‌ها برسنگ می‌کوبیدند. به مشاهدهٔ آنان به خود می‌گفتم از قرار معلوم قلمکار نیز مانند اولاد آدم تا سرش به سنگ نخورد دوام و ثباتی نمی‌یابد و سزاوار بازار صاحب‌نظران نمی‌گردد.

آن‌گاه برمی‌خاستم و الاخون و ولاخون در کوچه‌ها بنای پرسه را می‌گذاشتم، سلندر و حیران مثل اشخاصی که شب به تابش نور ماه چشم بسته به راه می‌افتند نمی‌دانستم کجا هستم و کجا می‌روم و مدام جلو می‌رفتم و از تماشای خانه‌های تودرتو و توسری خورده خشت و گلی



پرسوراخ و سنبه که مثل پیرزن‌های ترسو و جان دوستی که با خطر مواجه باشند به همدیگر چسبیده بودند و جنب نمی‌خورند و صدایشان بلند نمی‌شد لذت می‌بردیم از پای دیوارهای کاه‌گلی لغزانی می‌گذشتم که مثل دندان پوسیده و کرم‌خورده لغ و تغ انسان هر دقیقه خیال می‌کند که هان الان خواهد افتاد و مدت‌ها باز همانطور پابرجا می‌ماند و کار خود را انجام می‌دهد.

ساعت‌های دراز در این کوچه‌های تنگ و تاریک که به «آشتی‌کنان» معروف است و در این «سبیه»‌های کج و معوج پرچاله و چوله در پی آن بچه سید شش هفت ساله‌ای می‌گذشتم که سی‌چهل سال پیش در همین کوچه‌ها با کودکان همسال خود در خاک و نخل می‌غلطید و از آینده و رونده به غلیظ‌ترین لهجه اصفهانی دشنام‌های آبدار می‌شنید و ابداً ککش نمی‌گزید. افسوس که این طفلک فضول و ولگرد را مانند آوازی که در فضای لایتناهی گم شده و چون عطری که در هوا تابود شده باشد دیگر هرگز به دست نخواهم آورد.

از جلو صدها دکانی می‌گذشتم که اگر احیاناً کسی در صدد برمی‌آمد که تمام متاع هریک از آنها را بخرد حاصل معامله بیشتر از قیمت دوسه من نان و چند سیرگوشت نمی‌شد و دکاندار همانجا در بغل بساط ناچیز خود زانو در بغل کز کرده چمباتمه نشسته بود و هیچ معلوم نبود که رزاق شکم او را از کجا سیر و تن پوست و استخوانی او را چگونه می‌پوشاند. در میان مردم و گروه آیندگان و روندگان من نیز به رفت و آمد مشغول

بودم و به نظرم می آمد که هیچکس مرا نمی بیند. چقدر دلم می خواست جلوی آنها را گرفته آشنائی بدهم و با آنها صحبت بدارم ولی مثل این بود که بترسم زبانه را نفهمند و به ریشم بخندند و از آن متلک های آب نکشیده ای که سکه دارالضرب اصفهان را دارد به ناغم ببندند. تعجب داشتم که چرا از میان این جمعیت احدی متوجه من نیست چرا ملتفت نیستند که من مرده ای هستم که از دنیای دیگری برگشته ام. چرا به صرافت نمی افتند که باید دورم را بگیرند و از اخبار آن دنیا پرسند.

مثل کسی که خواب ببیند گاهی چنان به نظرم می آمد که پر و بال درآورده ام و در پروازم و زمانی چنان پاهایم سنگین می شد که می ترسیدم به زمین بیفتم. می خواستم به محله نو که در ابتدای طفولیت در آنجا خانه داشتیم برسم و عاقبت رسیدم.

هنوز جوی آب کمافی السابق از وسط کوچه می گذشت و خانه حکیم باشی و هشتی حاج میرزا فتح الله که بلاشک حالا هردو چهل کفن پوسانیده اند در همان جای خود باقی بود. پس چرا آن کوچه عریض اینک چنین تنگ و کوتاه به نظر می آید. خانه ای که به خیال من کاخ بلند پایه ای بود چرا اینطور محقر و ناچیز گردیده است. آیا همسایه دیگر ما شمس الذاکرین هنوز با آن صورت لک و پیس و آن ریش و پشم سرخ و آن گردن کلفت در قید حیات است و یا او نیز مشغول پوسانیدن کفن است. این شخص گرچه اسماً روضه خوان بود ولی کارش در واقع لودگی بود و از همین راه هرطور بود نان و آبی برای عیال و اولاد خود دست و پا می کرد. اولادش منحصر بود به دو دختر ولی چه دخترهایی که دختر سعدی باید به آنها خراج بدهد. و کتفشان را بیوسد. لندهورهایی بودند که

زن و مرد محله از آنها حساب می‌پردند. یادم است به محض اینکه شستشان خبردار می‌شد که در منزل ما کسی نیست از سوراخ طاقی اطاقی که موسوم به منبع بود (چون آبی که در اصفهان برای پر کردن حوض می‌کشند اول وارد منبع و بعد از آنجا به حوض می‌رسد) کمند گرفته پائین می‌آمدند و درخت‌های آلبالو را لخت کرده از همان سوراخ به غارت می‌پردند. خوب به خاطر دارم که گاهی مرا به منزل خود می‌پردند و دختر بزرگتر مرا از روی کف پاهای خود نشانده مدتی به روی دو دست در دور حیاط راه می‌رفت. بعدها چه بسا اتفاق افتاد که دنیا را از قله بلندترین کوه‌های آسیا و اروپا و از بالای اهرام مصر و مرتفعترین نقاط اقالیم مختلفه تماشا نمودم ولی هیچوقت آن را بدان دلکشی و زیبایی که از فراز پاهای دختر شمس‌الذاکرین دیده بودم ندیدم.

در همین خانه بود که اولین جام اندوه و اهانت را از دست روزگار غدار چشیدم. تفصیل آنکه **برایمان زغال آورده بودند** و چون در پرداخت وجه آن به علی که محتاج به بیان نیست تأخیری رفته بود. زغال فروش بی چشم و رو هر روز می‌آمد و به صدای بلند مطالبه طلب خود را می‌نمود و در این راه از هیچگونه بی‌آبرویی فروگذار نمی‌نمود. روزی لجاج و وقاحت را به جایی رسانید که طاقت پدر بیچاره‌ام طاق شد و عمامه به سر چون خروس جنگی بدو پرید. در آن عالم کودکی که هر طفلی پدر خود را رستم‌دستانی می‌داند یقین داشتم که در یک چشم به هم‌زدن پدرم حق این غول روسیاه را کف دستش خواهد نهاد ولی افسوس که حریف دغاپیشه با فرومایگی و سیاه‌دلی هرچه تمامتر در مقام ستیز و عروتیز و پرخاش برآمد و پیکار به دلخواه من جریان نیافت. از ملاحظه آن حال

ملالت مآل چنان آزرده و مایوس گشتم که هنوز هم هر وقت به یاد آن روز می‌افتم جهان در مقابل چشم تیره و تار می‌گردد و گویی دست پرقساوتی قلبم را در سینه‌ام می‌فشارد. آن وقت است که برخلاف عادت دیرینه که هر طور باشد با دنیا سازگارم به‌روزگار جفاپیشه که چه بسا آزادگان را خوار می‌خواهد لعنت و نفرین می‌فرستم.

در همسایگی ما خانه تنگ و تاریکی بود که مانند کندوی زنبور عسل اطاق‌های گاه‌گلی بسیاری داشت و در هر اطاقی یک خانواده تمام زندگانی می‌کرد و در یکی از آن اطاق‌ها حبیبه سلطان نام زنی منزل داشت که شبانه‌روزی هفده هیجده ساعت پشت چرخ نشسته پشم می‌رسید و پسرک یتیم خود تقی نام را بزرگ می‌کرد و یادگار این زن هنوز هم برای من نمونه کار و سکون خاطر و از خودگذشتگی است.

دیگر از اتفاقاتی که در همان اوقات رخ داد و هنوز در خاطرمان مانده بلائی است که به سر پسر حکیم باشی آمد. حکیم باشی در آن طرف نهری که از وسط کوچه می‌گذشت تقریباً روبه‌روی خانه ما خانه داشت و از دوستان یک جهت پدرم بود. پسری داشت خوش‌سیماً و شوخ و شنگ که به عوالم عیش و نوش خود بیشتر دلبستگی داشت تا به عناب و مرزنجوش پدرش. در آن وقت چنانکه در پیش‌گذشت مردم اصفهان روزهای جمعه و تعطیل را دسته دسته و جوقه به جوقه در باغ خرم و باصفائی که ظل السلطان به تازگی به اسم «باغ نو» ساخته بود به تفرج و خوشگذرانی می‌گذرانند. از قضا روزی جارچی در شهر جار زد که روز جمعه آینده «باغ نو» قوروق و مخصوص زنان شهر خواهد بود و هیچ مردی حق ندارد قدم بدانجا بگذارد. از قراری که بعدها معلوم شد شیطان

در پوست پسر حکیم باشی می افتد که بیا و به لباس زنان درآمده با چادر و چاقچور و روبند خود را در میان معرکه بینداز و از تماشای آن همه صورت‌های خوب حظ وافی برده نصیب وافری بگیر. هوی و هوس بر جوانک نادان چیره گشته به لباس زنان به باغ نو می رود و خود را بی پروا در میان زنان می اندازد. ولی از آنجائی که گویا در میان راه رفتن زن و مرد تفاوتی موجود است یکی از خواجه سرایان حرم ظل السلطان که عده‌ای از پردگیان حرم شاهزاده را به باغ آورده بود متوجه راه رفتن پسرک بخت برگشته می شود و در دم او را به دست فراشان و موکلین عقاب و عذاب می سپارد. فردای آن روز جوانک مادرمرده را با صورت سفیدآب و سرخاب کرده و ارونه سوار خر کردند و با همان لباس زنانه دو سه روز تمام دور شهر گرداندند. پدر بیچاره اش که از معاریف شهر و مرد آبرومندی بود نزدیک بود از غصه و خجالت هلاک شود و تا داروندار خود را پیشکش نمود از خون پسرش نگذشتند.

هم در همین خانه بود که روزی مادرم دستم را گرفت و اولین بار به مکتب برد. برایم یک نیزه قلم و یک حلبی و یک دوات کاشی سبزرنگ پایه دار که در موقع نوشتن چون شمعدانی در دست چپ می گرفتند و یک «پنج‌لحم» (که همان «عمه جزو» تهرانی هاست و شاید در اصل «پنج‌الحمد» بوده) و یک توشکچه تدارک دیده بود و به دست خودش «تلی» (به ضم تا بروزن قلی) که همان ليقه تهرانی‌ها باشد در دواتم گذاشته و از شیشه مرکب پدرم بر آن مرکب ریخته بود. از چندین روز پیش از بردن من به مکتب هروقت صدای آواز کلاغی به گوشش می رسید نگاه پرمهر و محبت خود را به من می دوخت و این ترانه را ترنم می کرد: «قار قار، بقچه

قلمکار، پسرم فردا میرد کار» باید دانست که در این مورد کلمه «کار» در زبان اصفهانیان به معنی مکتب و مدرسه است.

مکتبدار آخوندی بود معروف به «پسر ملا علی اصغر». هنوز آن ریش سیاه توپی و آن سینه قیرفام پوست خیکی او از خاطرم محو نگردیده است. صورتش به یکی از این دوری‌هائی می ماند که شب عید نوروز در آن گندم سبزی می کنند. از زور ریش و پشم هیچ جای آن پیدا نبود و دهنش در آن میان حکم سوراخی را داشت که برای جادادن قلیان در وسط سبزه باقی گذاشته باشند.

مکتب پسر ملا علی اصغر یک اطاق از دو اطاقی بود که با یک چاه آب و یک حوض بوگندی ترک خورده به بزرگی یک غربال و یک سولدانی تاریکی که اسمش را مطبخ گذاشته بودند خانه جناب آخوند را تشکیل می داد. درب مکتب روبه روی اطاقی که شاگردان در آن جمع بودند مستقیماً به طرف کوچه باز می شد و مدام چهارطاق باز بود به طوری که اغلب اوقات رجاله و بیکاره‌های محله ساعت‌ها از همان کوچه خود را به تماشای ما شاگردان سرگرم می داشتند.

شاگردها چند دسته بودند. اول آنهائی بودند که مانند من پیش از رسیدن به الفباء قبلاً مدتی باید «هو الفتاح العلیم» و «بس مبارک بُود چو فر هما، اول کارها به نام خدا» را از بر کنند. دسته دوم این مرحله را طی نموده به الف الف آ و ب الف با رسیده بودند و هرروز پیش از ظهرها صداها را درهم انداخته ساعت‌های دراز با فریاد الف الف آ و غریو ولولة الف دو زبران و دوزیر این و دو پیش اون جارچی اشتهار معلم خود می گردیدند. گویا این «فورمول» مشهور را که مثل سورة الحمد و ان یکاد تمام

هموطنان آن دوره هنوز از حفظند دو همانجا یاد گرفتم که «مد را بکشم. جزم را برهم بزنم. تشدید را سخت بگویم الف همزه را به جای الف بشناسم و اگر شناسم صدتا چوب کف دستی و کف پائی بخورم تا بشناسم.»

بعد از ظهر نوبت به بزرگها می رسید که عموماً پشت لبشان داشت سبز می شد و دوره عربی یعنی «پنجلحم» و قرآن را طی نموده به دوره فارسی رسیده بودند. به محض اینکه صف نماز ظهر که خود پسر ملا علی اصغر پیش نماز آن بود می شکست کتاب «جودی» که منظوم و در مرثیه بود باز می شد و خود آخوند نیز با شاگردان فارسی خوان خود همصدا شده آوازاها اوج می گرفت و آخوند و شاگرد باهم دسته جمعی دمش را می گرفتند که:

«تو بودی وارث ملک سلیمان چه شد انگشت و هم انگشتر تو»  
 «بغل بگشا و زینب را برگیر ز من می پرس کو آن معجز تو»  
 در اینجا صدای گریه و زاری زن آخوند نیز از اطاق دیگر خانه که شب و روز درهایش بسته بود بلند می شد و کاسب کار و دکاندارهای گذر هم که در جلوی در مکتب جمع شده بودند با دست به پیشانی می زدند و زارزار می گریستند.

همان روز اولی که قدم بدین مکتب نهادم مانند مرغی که به قفس افتاده باشد هنوز طپش قلبم تسکین نیافته بود که آخوند با قهر و غضب و کرفر بسیاری چنانکه گوئی با من طفل معصوم پدرکشتگی صد ساله دارد اسمم را پرسید. با صدای لرزان گفتم سید محمد علی. گفت سید محمد علی بدان که اینجا را مکتب می گویند. اینجا جای شیطنت و

بازی گوشی نیست. نفست درآید ناخنت را زیر فلکه می گیرم و با انگشت یک بغل ترکه اناری را که در مقابل دوشکچه اش به زمین ریخته بود نشان داد.

از شنیدن این سخنان زبانم بند آمد نفس در سینه ام گرفت و اشکم جاری شد. زیر لب بنای لندلند را نهاده گفتم حلیبت را بیاور سرمشقت بدهم. حلیبی پاک و درخشان خود را لرزان لرزان به حضورش بردم. به هزار فیس و افاده سطری در بالای آن نوشت و به من رد نموده گفتم پاکیزه بنویس و عصر بیاور نشان بده. از شما چه پنهان گویا معنی کلمه نوشتن را درست نفهمیدم و تصور نمودم مقصودش این است که حلیبی را پاکیزه نگاه دارم و عصر نشانش بدهم. از این رو آن را در دستمالی که اولین بار مادرم در جیبم نهاده بود پیچیدم و به مواظبت تمام در زیر توشکچه خود جا دادم. عصرگاهان باز همان صدای دلخراش به گوشم رسید که سید محمدعلی مشقت را بیاور. بند دلم پاره شد. به دست پاچگی حلیبی را از زیر توشکچه درآورده و ترسان و لرزان مانند گنجشکی که به طرف حلقوم گشاده افعی شاخرداری روان باشد به جلو رفتم. در یک چشم به هم زدن چوب و فلکه حاضر شد و دو پای بچه سید مظلوم به هوا زفت و ذریه رسول خدا و میوه دل بتول عذرا اولین بار زهر بیداد اولاد آدم را چشید و از همان ساعت یکباره از علم و سواد و خط و کتابت بیزار و هراسناک گردید.

عصر همان روز وقتی آخوند مکتب را بست و شاگردان را «هسوم» یا به اصطلاح معروف مرخص نمود گریبان به خانه برگشتم و تفصیل چوب خوردنم را به مادرم حکایت نموده دوپا را در یک کفش کردم که الا دیگر



به مکتب نخواهم رفت. مادرم نیز به گریه افتاده پاهایم را مکرر بوسید و قول داد که فردا خودش با من به مکتب بیاید و به آخوند بسپارد که دیگر مرا خوب نزند. ولی فردا به علتی که فراموشم شده است تنها راه مکتب را پیش گرفتم. خوشبختانه در راه چیزی چنان هرگز ندیده دیدم که در نظرم عجیب‌ترین چیزهای عالم آمد. زنی بود فرنگی با کمری به غایت باریک و کلاه حصیری بی نهایت بزرگ سوار بر مرکبی که عبارت بود تنها از دو چرخ آهنین و بدون اسب مانند باد صرصر حرکت می نمود. مکتب درس و پسر ملاعلی اصغر و چوب و فلکه که سهل است کاینات را هم فراموش نمودم و نفس نفس زنان به دنبالش افتادم. آنقدر رفت و آنقدر رفتم که او ناپدید گردید و من وقتی به خود آمدم که راه مکتب خانه را گم کرده بودم. صدای گریه را که «هل من ناصر ینصرنی» کودکان است بلند ساختم و آنقدر زاریدم تا بنده خدایی پیدا شد. دستم را گرفته به خانه آورد و به مادرم سپرد. هرچه خواستم طرفه بوالعجایی را که دیده بودم برای مادرم حکایت نمایم و بدین تمهید مسئله نرفتن به مکتب را لامحاله ماست مالی کنم از عهده برنیامدم، ولی همینقدر دستگیر مادرم شد که پشتم باد خورده است و دل خودش هم دیگر گواهی نمی داد که طفل خردسال خود را با نوک تیز دشنه آتشبار چشم‌های پسر ملاعلی اصغر روبه‌رو و با نیش ترکه انار آشنا سازد و لهذا دو روزی پس از آن باز دستم را گرفت و به مکتب دیگری برد.

مکتب تازه واقع بود در یکی از بالاخانه‌های مسجد معروف به مسجد سید در محله بیدآباد. مکتب تعلق داشت به آخوند ملا تقی که نه کلاهش پشمی داشت و نه آن صورت زرد و نحیفش. ولی عادات و رسوم

مخصوصی را در مکتب خود باب کرده بود که به استحقاق بایستی از کشفیات بکر و بدیع خود آن در علم تعلیم و تربیت جناب دانست. از جمله یکی از شاگردان را به اسم «بوکش» مأمور کرده بود که بی ادبی می شود هر وقت بوی ناخوشی در محیط مکتب بلند می شود دور می افتاد و جلو هر یک از شاگردان زانو به زمین می زد و به کمک قوه شامه خائن را از بیگناه و طالح را از صالح تشخیص می داد و آخوند ملا تقی به ضرب چوب قانون مطاع «تا سیه روی شود هر که در او غش باشد» را در میان شاگردان جاری می ساخت.

از کارهای بکر دیگرش یکی هم این بود که هرگز برای ناهار خود تهیه ای نمی دید و به محض اینکه صدای اذان ظهر بلند می شد و شاگردان چاشت بندهای خود را باز می کردند ترکه ای را که گوئی از جمله اعضای لاینفک بدن او می بود و با او به دنیا آمده بود به کنار می گذاشت و دور افتاده در مقابل هرناهارى که رنگین تر بود مکث مفصلتری می نمود و در واقع کنارگرد میانه خور شده بدین منوال توبره شکم را از غذاهای گوناگون پر می نمود.

پس از صرف ناهار عموماً ما را به خیال خود رها نموده در پی کار خود می رفت. روزی از قضا سرزده فرا رسید و من روسیاه را مشغول شیطنتی دید که الحق مستحق چوب و فلک بود. آنقدر تضرع و زاری نمودم که دل سنگ آب می شد و آخوندک را کیک نگزید. دامنش را چسبیدم و اشک ریزان گفتم: «... خوردم غلط کردم دیگر از این کارها نخواهم کرد». به محض اینکه جمله منحوسه «... خوردم» به گوشش رسید چوب را بر زمین گذاشته پرسید آیا به راستی حاضر به خوردن آن هستی به حکم

اضطرار گفتم آری به خدا می خورم. بیدرنگ شاگرد دیلاق و قلچماقی را که رحیم تام داشت و خلیفه بود آواز داده گفت این تخم سگ بدذات را می بری بگرخلای مسجد و تایک بند انگشت نخورد بر نمی گردانی.

آنگاه رو به من نموده گفت به صاحب همین مسجد قسم که اگر نخورده برگردی انگشتهایت را زیر چوب له می کنم. جای چانه زدن نبود. در دل اندیشیدم که از این ستون به آن ستون فرج است و گریبان چون طفلی از دو طفلان مسلم در دنبال این حارث ثانی و این غول بی شاخ و دم روان گردیدم.

این مأموریت بی سابقه در مذاق رحیم سخت شیرین آمده بود. با نخوت و تبختری تمام کلاه را کج گذاشت و سینه را پیش انداخت چنانکه گوئی رستم زال است که افراسیاب را به کمند انداخته به دنبال خود می کشد. دست مرا محکم چسبید و بنای کشیدن به جانب سیاستگاه را گذاشت. اما من تازه وقتی به وخامت امر برخوردم که خود را در آن معوطه پرادبار و پلیدی که در سرتاسر آن محیط نمونه اکمل کثافت و آلودگی است دیدم و آن ناجوانمرد برعر و تیز به امر آن آخوند بی تمیز دست ناپاک خود را به شانه من آشنا ساخت و «دیال الله بخور» گویان با صراحت لهجه ای که ابداً محتاج تفسیر نبود انجام فوری مأموریتی را که به عهده داشت درخواست نمود.

از بیچارگی و استیصال خود در آن ساعت هرچه بگویم کم گفته ام و نمی دانم اگر خداوند سید جواد بزاز را که روی سکوی جلو مسجد دکان داشت و از دوستان پدرم بود و مرا می شناخت به فریادم نرسانده بود کارم به کجا می کشید. لابد خلیفه نابکار عاقبت مرا به کاری باز می داشت که

بعدها در طی عمر روزگار از هر خلیفه‌ای غدارتر مرا مکرر معناً و اخلاقاً بدان مجبور ساخت بدون آنکه بزاز و چاره‌سازی به فریادم رسیده باشد. به قدری اشک ریخته بودم که پاهایم قوت راه رفتن نداشت. سید جواد دستم را گرفته و به منزل آورد و شرح حال را به مادرم حکایت نموده سپرد دیگر نگذارد بدان مکتب بروم.

مادرم در پی مکتب دیگری برآمد. ولی پیش از آنکه به تبدیل مکتب برسیم بی‌مناسبت نیست که چند کلمه‌ای هم در باب تغییر منزل خودمان که مقارن آن اوقات به میان آمد به اختصار گفته شود.

در همان زمانی که به مکتب ملا تقی می‌رفتم پدرم بین «پشت بارو» و «چهارسوء علیقلی آقا» خانه‌ای به ششصد تومان خریداری کرد و از خانه محله نو که اجاره‌ای بود به منزل تازه رفتیم. این خانه در بیخ «سیبه» بن‌بست مسقف طاقدار و تاریک و درازی واقع بود موسوم به «کوچه سوزن‌گرها» که به‌دالان لانه موران بیشتر شباهت داشت تا به یک کوچه آدمیزاد و بلاشک در تمام سطح کره ارض نظیری برای آن نمی‌توان پیدا نمود. به اندازه‌ای تاریک بود که روز روشن چشم چشم را نمی‌دید و عبور و مرور از آن برای کسانی که بیگانه بودند بدون چراغ و شمع ممکن نبود. می‌گفتند وقتی افغان‌ها به اصفهان آمدند و هر روز یک صنف از اهل شهر را بطوریکه معروف است یکی را به دست دیگری سر می‌بردند روزی که نوبت به صنف سوزن‌گرها که در همین کوچه ساکن بودند رسید همه به قدری زرد و لاغر و نزار و مردنی بودند که امیر افغان از مشاهده آنها به تعجب آمده از علت آن پرسید. سوزنی بدو نشان داده گفته بودند این اشخاص جماعت سوزن‌گران هستند و با دست آهن را بدینگونه نازک و

تیز ساخته نوک آن را سوراخ می‌کنند و در نتیجه این شغل بدین صورت درآمدده‌اند. امیر خندیده گفته بود اینها را رها سازید که خودشان خواهند مرد.

خلاصه آنکه در چنین کوچه‌ای تاریخی منزل داشتیم. از طایفه سوزنگران همانطور که آن افغان عاقبت‌اندیش پیش‌بینی کرده بود دیر زمانی می‌گذشت که جمله با سوزن بینوایی جامه مرگ را دوخته بودند و قیچی اجل رشته باریک حیاتشان را بریده از ساکنین اصلی آن کوچه احدی را باقی نگذاشته بود ولی خود کوچه به همان حال ایام دیرین به تنگی سوراخ سوزن و درازی رشته امید سیه‌بختان هرروز عصر که از مکتب برمی‌گشتم اسباب هول و وحشتم بود.

همسایه دیوار به دیوارمان عباباف عیال‌واری بود که سرتاسر سال از صبح سحر تا غروب آفتاب به عبابافی که از مشکلترین و پرمشقت‌ترین کارهای دنیا است مشغول بود و چون ذرعی کار می‌کرد یعنی برای هر یک ذرع عبابی که می‌بافت فلان مبلغ مزد می‌گرفت زمستان که روزها کوتاه می‌شد گاهی درآمدش کفاف نان خالی کسانش را هم نمی‌داد. پدرم دلش به حال آن خانواده خیلی می‌سوخت و به انواع مختلف از آنها دستگیری می‌کرد و یادم است هفته‌ای یکبار شب‌های جمعه که شب پلوخوری بود مرتباً یک قاب پلو هم برای خانه عباباف فرستاده می‌شد. حالا گوش بدهید که عباباف حتمش‌ناس حق نمک پدرم را چگونه به جا آورد. شبی که یکی از دوستان مکلائی پدرم در منزل ما مهمان بود چون تابستان و هوا گرم بود «خرند» را فرش نموده در کنار باغچه نشسته بودند و از آنجائی که (زبانم لال باد) این شخص (ان‌شاءالله با تجویز طبیب) عادت به مشروب

داشت یک نیم بطری عرق با خود آورده بود و به دست خود در کاسه آب در بغل یخ جاداده هرچندی یکبار به حزم و احتیاط هرچه تمامتر گیلاسی از آن پر نموده با همان اخم و تخمی که می دانید در تنگنای حلقوم سرازیر می ساخت. هنوز ساعتی از شب نگذشته بود که ناگهان از پشت در خانه صدای جنجال و سب و لعن جماعتی شنیده شد که به اسم امریه معروف و نهی از منکر داد و بیدادشان بلند بود که ای سید جد کمرزده، ای بابی، ای دهری، ای شیخی، ای بی دین، ای لامذهب، از خدا و پیغمبر شرم نمی کنی که با آن عمامه سیاه سرت و شال سبز کمرت عرق می خوری. عمامه ات را به گردنت خواهیم انداخت و شالت را به پایت بسته دور شهر می گردانیم...

محتاج به بیان نیست که حال اهل خانه ما در آن موقع از چه قرار بود داشتیم زهره ترک می شدیم. پدر بیچاره ام به دست پاچگی شیشه عرق را با مخلفات آن در چاله داخلی خانه که به مصداق «چاه و چاله با چاه آب از مایلزم ضروری خانه های اصفهان است» انداخت و عمامه و ردا را آراسته در خانه بیرون دم در رفت و بازحمتی مالا کلام مؤمنین و مقدسین را متقاعد ساخت که خانه اولاد پیغمبر و منزل ذاکر امام شهید العیاذ بالله محال است که جای منهیات و منکرات باشد و به زور احادیث و اخبار فتنه را خوابانید و گریبان مهمان خود را از دست این بلای هائل و مصیبت نازل خلاص ساخت.

کاشف که به عمل آمد معلوم شد که عباباف پاک طینت هرروز وقتی که شامگاهان خسته و کوفته به منزل برمی گشته عادتش براین جاری بوده است که به شتاب نمازی به کمر می زده و هنوز لقمه نانی از گلوش پایین

نرفته راه بام را در پیش می‌گرفته است و خود را پنهانی به بام خانه ما می‌رسانیده همانجا به زمین می‌افتاده و سینه را به زمین چسبانیده ساعت‌های دراز از سوراخ ناودان خود را به تماشای حرکات و سکنات اهل خانه و هرآنچه در آنجا روی می‌داده سرگرم می‌داشته است. در آن شب معهود به آرزوی خود رسیده بود و دسته‌گلی را که می‌دانید به آب داد. آیا حالا جای آن نیست که بگوئیم برهرچه اصفهانی بدذات است لعنت. خلاصه آنکه عباباف خوش ذات به دست خود تیشه به ریشه خود زد چون از آن تاریخ به بعد دیگر رنگ پلوی ما را ندید. پدرم که به راستی بزرگوار و با گذشت بود می‌گفت این شخص لابد از راه استیصال و بیچارگی به این کار اقدام نموده است ولی حالا که خودمانیم کردار عباباف مثل نیش عقرب ظاهراً به اقتضای طبیعت بود و ربطی به فقر و ثروت نداشت.

حالا که سخن از فقر در میان است نکته‌ای در باب فقر و فاقه مردم اصفهان در آن زمان به خاطرمانده است که به اجازه خوانندگان محترم در چند کلمه مختصراً به عرض می‌رسانم. یادم است که روزی توکرمان آمده به مادرم حکایت نمود که من هرروز که برای خرید گوشت به دکان قصابی می‌روم قصاب می‌پرسد مگر شما هرشب مهمان دارید که هرروز «بیست و پنج» گوشت می‌خرید و چون می‌ترسم که آخر چشمتان بزند خیال دارم که من بعد این بیست و پنج گوشت را از دو دکان قصابی بخرم. حالا اگر فکر بنمائیم که «بیست و پنج» اصفهان معادل است با پنج سیر تهران از همین حرف قصاب می‌توانیم پی ببریم به فقر و فاقه مردمی که در نظر آنها خرید پنج سیر گوشت برای مصرف روزانه یک خانواده بی‌سابقه و از

جملهٔ عجایب بوده است.

این خانهٔ جدیدمان علاوه بر آنکه در آن کوچهٔ تنگ و تاریک کذائی واقع بود که نی بیچ قلیان اصفهانیان را به خاطر می آورد دو خصوصیت (آیا در این مورد به جای کلمهٔ «خصوصیت» می توان گفت «ویژگی») دیگر هم داشت که هرگز فراموشم نخواهد شد. اولاً در صندوقخانهٔ یکی از اطاق هایش درخت توت سیاهی (شاهتوت به اصطلاح تهرانیان) بسیار کهنی بود که از سقف اطاق و بالاخانه‌ای که روی آن اطاق واقع بود گذشته از بام سردرآورده بود و هر سال موسم توت مبلغ هنگفتی از آن شاهتوت‌های آبداری که هنوز مزه‌اش زیر دندانم است و در عرض سال اسباب دعوا و مرافعهٔ مادرم با همسایگان بود. ثانیاً سرتاسر حیاطمان پوشیده شده بود از داربست و چفتهٔ انگوری که آن هم هر سال مقداری انگورهای گوناگون از «مادر دختر» و «مهره» که همان ریش بابای تهران باشد و یاقوتی و غیره می داد و من در فصل انگور هر روز پس از برگشتن از مکتب رخت و کفش راکنده از آن بالا می رفتم و ساعت‌های زیادی در زیر شاخ و برگ به تجسس بقیهٔ السیف خوشه‌هایی می پرداختم که از انظار اهل خانه پنهان مانده و چیده نشده بود و شاید همین جستجو و کند و کو باعث شده باشد که هنوز هم هریک دوماه یکبار اقلأ خواب انگور می بینم.

دایزه فاطمه‌ام (دایزه به معنی خاله است) هم با شوهرش آقاعبدالحسین بزاز و سه تن دختر قد و نیم قدش به اسم خانمچی و حمیده و فرخنده در همین خانه با ما هم منزل بودند. بیچاره دایزه آرزویش این بود که دارای پسر بشود و هرچه پسر میزائید می مرد. طفل



بودم و خوب یادم است یک روز دایزه از من پرسید «از سر می زنی یا از پای» سؤال را نفهمیدم ولی چون مطالبه جواب می کرد الله بختکی گفتم از پای. بعد از ظهر یکی از روزهای گرم تابستان بود و مثل نعلن افتاده بودم و خوابم برده بود که ناگهان قوزک پایم بنای سوختن را گذاشت چنانکه پنداری عقرب زده است. از خواب جستم و دیدم دایزه ام قاشوقی از برنج به دست دارد و پائین پای من نشسته است. معلوم شد آن قاشوق را به دستور فالگیر در آتش داغ کرده بوده و به قوزک پای من که در خانواده کوچک ترین فرزند ذکور بودم زده است تا اگر پسر بزاید نمیرد. افسوس که باز هم پسری را که زائید به زودی در زیر خاک قبرستان «آب پخشان» خوابانند. آنوقت دست تو سل به دامن طاس گیر انداختند. روزی مردی طاس نشان و فالگیر با چهره ای پرچین و اخمو با ابروان پرپشت وارد شد در حالیکه پسری هم دوازده سیزده ساله همراهش بود. طاسی را تا نیمه پر از آب کردند و مرا که «طفل معصوم» بودم یک طرف و آن پسرک را طرف دیگر طاس نشانند و چادر نمازی به روی سر ما انداختند و طاس گیر بنای خواندن او را گذاشت و به اجنه امر داد که تخت بیاورند و پادشاه را حاضر کرد و به روی تخت نشانید و اجنه دیگر همه به اسم و رسم دور پادشاه خود را که زعفران نام داشت گرفتند. بدیهی است که پسرک مدام در جوال طاس گیر که می پرسید آیا آنچه را می گویم درست در آب طاس می بینید یا نه. مرتباً بله بله می گفت و من روسیاه هم هر چند جز حرکت خفیف آب چیز دیگری نمی دیدم از راه کم روئی یا اهمیتی که به من می دادند و یا بلکه صرف شیطنت شریک جرم گردیده از بله بله گفتن دریغ نمی داشتم سرانجام جنی را که مقصود بود و نمی گذاشت

پسرهای دایزه فاطمی باقی بمانند حاضر ساختند و معلوم شد دایزه چهارشنبه شبی آب داغ بر سر پسر آن جن که بدبختانه اسمش در خاطر من مانده است ریخته و پدر به انتقام آزار و اذیتی که به نور چشمی وارد آمده هروقت دایزه گنهکار من پسر می زاید آنها را هلاک می نماید. طاس گیر فی المجلس آن جن را به زور اوراد گرفته در شیشه نازکی حبس کرد و سر آن را با موم داغ شده محکم بست و به دست صاحبکار داد و حق الزحمه خود را گرفت و رفت. نشانی به همان نشانی که دایزه فاطمه پسری زائید عباس نام که از برکت نفس طاس گیر فوراً راه آب پخشان را پیش نگرفت و تنها وقتی به عالم بقا شتافت که دندانهایش هم درآمده بود. ضمناً باید به عرض برسانم که بعدها وقتی دایزه فاطمه فهمید که آن همه بله بله گوئی های من قالبی بوده چنان ضرب دستی به پسرخواهر خود یعنی من کودک معصوم نشان داد که هنوز مزه اش زیر دندانم است. خداوند او را بیامرزد که عاقبت داغ پسر به دلش ماند و از دنیا رفت.

تربیت اخلاقی من نیز در همین خانه شروع شد. هرگز از خاطر من نخواهد رفت روزی را که پدرم مهمان داشت و پس از آنکه مهمانها رفتند من خودی به مهمانخانه انداختم و از خاکستر دان ته سیگاری برداشته مشغول کشیدن آن بودم که ناگهان پدرم سر رسید. زهره ام از ترس ترکید ولی او خندید و شادی کنان گفت به به چشمم روشن ممل جانم (ممل به فتح هردو میم مخفف محمد علی و اسمی است که پدرم به من داده بود) سیگار هم می کشد. عصر همان روز وقتی به خانه برگشت یک عدد از آن قوطی سیگارهای مقوایی سیاه اسلامبولی که علامت ماه و ستاره سفید روی آن بود و توتون و کاغذ سیگار در آن می گذاشتند با خود

به خانه آورد و به من داده گفت برای تو آورده‌ام و فوراً برای اینکه به من نشان بدهد که سیگار را چطور می‌پیچند به دست خود دو سیگار پیچید و آتش زده یکی را خودش مشغول کشیدن شد و دیگری را به من داده گفت یک بزن و مادرم را صدا زد که د بیا ببین ماشاءالله ماشاءالله پسر سیگار کش شده است. گرچه باطناً حس می‌کردم که باید نیم کاسه‌ای زیر کاسه باشد ولی فریب نیرنگ پدرم را خوردم و به تقلید او بنای یک زدن را گذاشتم و هنوز دقیقه‌ای بیش نگذشته بود که بنای سرفه را گذاشتم و سرم گیج خورد و حالم بهم خورد و به زمین افتادم و بنای قی کردن را گذاشتم. در همان حال باز پدرم دست بردار نبود و اصرار داشت که باز یک دیگری به سیگار بزنم. خدائی شد که مادرم به جانم رسید و خلاصم نمود اما در اثر همین چند دقیقه سختی و شقاوت پدران خدا گواه است که از همان ساعت و همان دقیقه چنان از سیگار و دود متنفر و بیزار شدم که تا سی سال پس از آن هرگز رغبت ننمودم لب به سیگار آشنا سازم.

از جمله تمهیدهای دیگری که در همان اوقات پدرم به قصد تصحیح اخلاقم به کار برد یکی هم این بود که شبها مرا در بغل گرفته به یکی از پستوها و صندوقخانه‌های تاریک که صورت هولدانی وحشتناکی را داشت می‌برد و در آن ظلمت که چشم چشم را نمی‌دید پادشاه اجنه زعفر جنی را به اسم می‌خواند و خطاب به او چنان دشنام‌های سختی می‌داد که به شنیدن آن در ابتدا لرزه بر اندامم می‌افتاد ولی رفته رفته ترسم ریخت و کار به جایی کشید که پدرم مرا در تاریکی تنها می‌گذاشت و خودش بیرون می‌رفت و از پشت در مرا مجبور می‌ساخت که به جن و پری و لولو خرخره و غول بیابانی و دوالپا و بختک و نفرات دیگر این سپاه

بیشمار پرهول و هراس دشنام بدهم. خلاصه آنکه به همین منوال کم کم بنیان موهومات را در وجود من متزلزل ساخت. با این وصف حالا مبادا تصور فرمائید که بعدها در دوره زندگانی دیگر هرگز گریبانم به جنگ موهومات و خرافات گرفتار نیامد حقیقت نه چنین است و از آنجائی که گوئی نهاد انسانی برای قبول و پرورش اوهام آفریده شده است و حکم زمین بایری را دارد که تخم موهومات در آن از هر بذری زودتر می روید من نیز به اقتضای فطرت بشری هیچگاه مرغزار ضمیرم از موهومات گوناگون و رنگارنگ خالی نمانده است و به مصداق کلام بلند پایه لسان الغیب شیراز که فرموده «روزگاری است که سودای بتان دین من است» پیوسته بتخانه خاطرمد دستخوش سودای بتان و تبدیل و تغییر اوهام بوده است و به مجرد آنکه هیکل فریبنده وهمی را به دست خود شکسته و به خاک می افکندم در دم بت دیگری جای آن را می گرفت و سودای بتان دنباله پیدا می کرد و متأسفانه هنوز هم عمرم به همین منوال می گذرد. معهذاً اگر نفس موهوم سوز و نظر خرافات شکن پدرم نتوانست یکباره از عهده کار محال یعنی زدودن و پرداختن نفس یک تن از اولاد آدم از نقش موهومات برآید و نتوانست شوره زار وجود فرزند خود را از علف هرزه اوهام پاک نماید و نهال وهم و خطا را از آن یکسره ریشه کن سازد ولی همینقدر است که بت شکنی را به من آموخت و از برکت انفاس قدسی او تا به امروز هرگز در جلو بتی زانو به زمین نزدم مگر آنکه عاقبت با اسلحه ای که پدرم به دستم داده بود آن را سرنگون و نابود ساختم گرچه لابد همین خیال و ادعا هم وهم و پنداری بیش نیست.

در همان اوقات در اصفهان شرکتی به اسم «کمپانی منسوجات

اسلامی» به دستگیری حاج محمدحسین کازرونی معروف به کاکو حسین تأسیس گردیده بود که مقصودش ترویج پارچه‌های بافت اصفهان بود. پدرم را مأمور نمودند که برای این کار به شیراز برود و قرار شد در اصفهان ماهی پنج تومان به من و مادرم بپردازند. سر هر ماه مادرم مرا نزد حاج میرزا علی قیصریه که صندوقدار شرکت بود برای دریافت این وجه می فرستاد در آن تاریخ حکومت فارس با شاهزاده شعاع السلطنه بود و به مناسبت رقابت و مخالفتی که بین حکومت و قوام در میان بود شاهزاده در استمالت خاطر پدرم اهتمامی مبذول می داشت. گرچه هنوز ماه محرم و صفر تمام نشده بود روزی خبر رسید که پدرم از شیراز فراری است و به زودی به اصفهان وارد خواهد شد. معلوم شد قوام یک تن از اشرار شیراز را که کنیز سیاهی بوده که در لباس مردان و زی لوطیان در شهر شهرتی داشته مأمور کرده بوده است که صدمه‌ای به پدرم وارد آورد و او نیز در یکی از شبها یکی از روضه خوان‌های شهر را که سید عنایت‌الله نام داشت به خیال اینکه پدر من است در حالیکه سوار برالاغ به منزل خود برمی‌گشته با غداره زخم سختی زده تا پیشانی آن بیچاره را شکافته بوده است و همین پیشامد سبب شد که پدرم با مقداری کیسه‌های انچوچک که سوقات شیراز بود چهار نعله به اصفهان برگشت. پدرم در همان موقع در شیراز رساله‌ای در ترویج منسوجات وطنی به اسم «لباس التقوی» به چاپ رسانده است که قصیده‌ای هم که شوریده در مدح او گفته در آنجا مندرج است و این دو بیت از آن قصیده می‌باشد:

«حضرت سید جمال‌الدین که فکر صاف او

هر جمال بکر معنی را نمود آئینه‌سان»

«چون به منبر بررود بحری است برچرخ بلند  
 چون به وعظ اندر شود چرخى به بحر بیکران»  
 در شیراز پدرم با شوریده شاعر معروف آشنائی به هم رسانیده بود و از  
 او حکایت‌هایی داشت که چند فقره از آن در خاطر من مانده است. از آن  
 جمله حکایت می‌کرد که روزی شوریده را بسیار ملول و غمین دیده بود  
 وقتی از علت آن پرسیده بود شوریده جواب داده بود است که تا این  
 اواخر با وجود کور بودن رنگ‌ها در خاطر من مانده بود ولی چندی است که  
 رفته رفته دارد از خاطر من محو می‌شود و از این بابت بی‌نهایت مکدر و  
 ملولم. روز دیگری که پدرم در منزل او مهمان بوده است وقتی  
 پیشخدمت چای می‌آورد شوریده خطاب به او می‌گوید فلانی تو که باز  
 اطاق را درست جاروب نکرده‌ای و پس از آنکه پیشخدمت از اطاق  
 بیرون می‌رود شوریده به پدرم می‌گوید که این شخص و بسیاری از مردم  
 شیراز تصور می‌کنند که من علم غیب می‌دانم و اهل کرامت هستم غافل  
 از اینکه من از سادگی و نادانی آنها استفاده می‌کنم و مثلاً هر روز یک  
 چوب کبریت اینجا در کنار در زیر فرش مخفی می‌نمایم (در اینجا چوب  
 کبریت نیم سوخته‌ای را از زیر فرش درآورده به پدرم نشان می‌دهد) و  
 وقتی می‌خواهم ببینم اطاق را درست جاروب کرده‌اند یا نه چنانکه  
 دیگران ملتفت نشوند فرش را بلند می‌کنم و با دست بنای تجسس را  
 می‌گذارم اگر چوب کبریت دست‌نخورده باشد دلیل بر این است که اطاق  
 را سرسری جاروب کرده‌اند.

از جمله سرگذشت‌های دیگری که پدرم از اقامت خود در شیراز  
 حکایت می‌نمود یکی هم این بود که می‌گفت در شیراز دو سر اسب و

یک نوکر حسن نام داشتم که با خود از اصفهان همراه برده بودم و از پاچه ورمالیده‌های بنام اصفهان بود. در نیمه‌های یکی از شب‌های تابستان که روی بام خوابیده بودم به صدای سم اسب‌ها و باز شدن درِ خانه از خواب بیدار شدم و وقتی به لب بام رفتم دیدم حسن و یک نفر کلاه نمدی دیگری بر اسب‌ها سوار هستند و آهسته آهسته دارند دور می‌شوند. فردا صبح زود حسن را مورد مؤاخذه قرار داده در صدد تحقیق برآمدم و عاقبت اقرار نمود که با چندتن از خانم‌های شیراز آشنائی به هم زده است و به اسم اینکه یکی از قاطردارهای با استخوان اصفهان است بعضی از شبها مخفیانه به دیدن آنها می‌رود و آن یکنفر دیگر هم که بر اسب دیگر سوار بوده از رفقا و همقطارهای او می‌باشد که به قصد خودتمائی و اعتبارفروشی به اسم نوکر با خود همراه می‌برده است. حسن پس از اقرار به گناه خود به پای پدرم افتاده بود که هرگز دیگر چنین خطائی از من سر نخواهد زد ولی پدرم نقل می‌کرد که قصه حسن به مذاقم شیرین آمد و از گناه او گذشتم و بدو گفتم حسن مگر نشنیده‌ای «چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است» چه لزومی دارد که شخص بیگانه‌ای را با خود همراه ببری. از این پس حاضرم خودم به اسم نوکری تو در شبگردی‌های تو شرکت نمایم. افسوس که پدرم همیشه بقیه قصه را ناتمام می‌گذاشت و هیچگاه ندانستم که در آن شهری که خرقه و سجاده از روزگار پیشین همواره در گرو باده و دل و دین در غارت دلبران بوده پدر من در خدمت خدمتگزار خود توانست از شب‌نشینی با لعبتان شیراز نصیبی بگیرد یا نه.

مختصر آنکه خواهی نخواهی پدرم از شیراز برگشت. در اشاره به این

پیشامد اصفهانیان متلک‌ها کوک کردند و از آن جمله تصنیفی در میان مردم رواج یافت که بیت اول آن از این قرار بود:

«قافله شیراز لیمو بارش است

سید جمال‌الدین جلودارش است»

بیچاره در راه دور و دراز شیراز به اصفهان در زیر سقف کجاوه به قدری آفتاب به مغزش تابیده بود که به محض رسیدن به اصفهان سخت مریض گردید و مرض چنان شدت کرد که طبیب‌های معمم و مکلا همه جواب گفتند و شبهه‌ای نماند که دیگر نجات او غیر ممکن است. ولی خدا که نسخه‌اش از نسخه ما متفاوت است نخواست که من کودک خردسال بدان زودی یتیم بشوم و کم‌کم تب قطع شد و چشمان مریض باز شد و حالش به جا آمد. وقتی شب عید نوروز رسید و پدرم به عادت هر ساله در صدد وصول مختصر مستمری دیوانی خود برآمد معلوم شد که یکی از نزدیکترین دوستان او شیخ جلال نام به عنوان اینکه برادر پدرم است و پدرم وفات نموده خود را سید قلم داده و به وسایل و تدابیری که در هر کجای عالم اختصاص به طایفه مرده‌خوران ملانما دارد در مرکز اقدامات مؤثری به عمل آورده و مختصر مستمری ما را به اسم خود منتقل ساخته است. به همین ملاحظه پدرم مجبور شد اسم یکی از فرزندان خود را که اتفاقاً در همان اوقات به دنیا آمد جلال بگذارد و تا مدت‌ها با تهران کشمکش و مکاتبه نمود نتوانست احقاق حق نماید و عاقبت مجبور شد مستمری خود را به اسم پسر نوزاد خود سید جلال منتقل سازد.

مقارن همان اوقات نوکرمان حسن که کلاه نمدی و غداره‌بند بود رفت



و سبزعلی نام مرد مؤمن و پرهیزکاری بود و کلاه پوستی تخم مرغی کوچکی به سر می گذاشت جای او را گرفت. سبزعلی مرد کوتاه قامت کمرچین پوشی بود که به اهتمام زیاد ریش خود را به زور حنا همواره سرخ و گلگون نگاه می داشت. آدم پاک و پاکیزه باسلیقه و مرتبی بود و عشق مفرطی به نواختن نی لبک داشت. هر روز شامگاهان پس از آنکه از کار طویله خلاصی می یافت و پس از آنکه یابوی روضه خوانی پدرم را که در نظر من یک موی کاکلش به صد رخس و ذوالجناح می ارزید و یقین داشتم که هیچ دلدل و براقی به گردش نمی رسد قشو کرده تخته پهنش را می گسترانید در همان پس دیوار طویله گله زمینی را آب و جاروب می کرد و نمد پاره ای در آنجا می انداخت و پس از ادای فریضه به فراغت بال و استقلال تمام کلاه را کج نهاده چون کدخدای جوشقان پشت به دیوار می داد و نی لبک خود را که به دیوار طویله به میخی آویخته بود برداشته اول زیر لب به آواز دشتی بنای زمزمه را می گذاشت و آنگاه نی را به لب آشنا ساخته به نی زدن مشغول می گردید و تاجائی که در خاطرمان مانده این ابیات را در نی می نواخت:

«بزن نی زن که دشتستان بهار است»

«زمین از خون مسلم لاله زار است»

«بزن نی زن که زینب خوار گشته»

«اسیر کوچه و بازار گشته»

و یا:

«شب شنبه ز کرمان بار کردم» «چه بد کردم که پشت بریار کردم»

«رسیدم بر لب جوی صفاهان» «نشستم گریه بسیار کردم»

زندگانی سبزعلی بدین منوال می‌گذشت تا روزی که در همان همسایگی زن جاهله چرخ‌ریسی را که هنوز زال روزگار پشم حسن و جمالش را یکسره نرسیده بود به حباله نکاح درآورد. از همان روز پشت دیوار طویله به حجله گاه نوعروس مبدل گردید و نودامادنی زدن را وسیله عشق‌بازی قرار داده با چاشنی اینگونه عشق‌بازی‌ها و پیرانه‌سری‌ها که هیچگاه از شایبه تصنع خالی نیست به زندگانی یکنواخت و بی‌مزه خود لطف و صفاتی بخشید.

سبزعلی مرد پخته و جهان‌دیده‌ای بود (دوبار به قم و یکبار به کربلا مشرف شده بود). گاهی که می‌خواست مرا از خودراضی و خوشدل ساخته باشد به من اجازه می‌داد که در پا زدن پهن که برای خشک کردن شخصاً به کول می‌کشید و به بام می‌برد به او کمک نمایم و حقا که برای من لذت و افتخار بزرگی بود. همینکه سرگرم‌کاز می‌شدیم بنای درددل را می‌گذاشت و چه سرگذشت‌های شیرینی که برایم حکایت نمی‌کرد. خوب به خاطر دارم روزی را که از من پرسید آقا کوچولو بگو ببینم در قلکت چقدر پول داری. گفتم اصلاً قلک ندارم که در آن پولی داشته باشم. گفت باور کن که تو الان چند کرور پول داری. با همه خردسالی فهمیدم که مرا دست انداخته است ولی خود را از تک و تا نینداختم و گفتم خدا از دهنش بشنود. با لحنی بسیار جدی گفت باور نمی‌کنی بیا تا حسابش را به دست بدهم. اولاً چند می‌خواهی که دیگر تا آخر عمر روی پدرت و مادرت را نبینی.

گفتم چطور می‌شود که روی پدر و مادرم را نبینم.  
گفت من یک سرمه‌ای دارم که اگر به چشمت بکنم از این به بعد همه

چیز را می توانی ببینی بجز صورت پدر و مادرت را. گفتم صد هزار تومان هم بدهی هرگز راضی نخواهم شد. گفت این صد هزار تومان. حالا بگو ببینم اگر سرمایه ای به چشمت بکشم که دیگر گل ها و پرندگان را نبینی حاضری چند بستانی. گفتم من تماشای گل ها و پرندگان را از جانم بیشتر دوست می دارم. پانصد هزار تومان بدهی حاضر نمی شوم. گفت این هم پانصد هزار تومان حالا شد ششصد هزار تومان. اما بگو ببینم برای ندیدن نور آفتاب در روز و ماه و ستاره در شب چه مبلغی می خواهی. گفتم مگر دیوانه شده ام. این حرف ها کدام است. هزار هزار تومان هم بدهی نمی خواهم. گفت هزار هزار تومان پیشکشت بگوئیم اینهم دوست هزار تومان این خودش می شود هشتصد هزار تومان. حالا بگو ببینم چند می خواهی که تا زنده ای صدای آدم و آواز پرندگان را نشنوی. گفتم کر که نیستم چطور می شود که دیگر صدای کسی را نشنوم. گفت از استاد وردی می دانم که در گوش هرکس بخوانم دردم کر می شود. گفتم وردت را برای خودت نگاه بدار. من هرگز دلم نمی خواهد کر بشوم. گفت بارک الله به شیر پاکی که خورده ای. این را هم بگوئیم دوست هزار تومان که رویهمرفته بشود دو کرور.

چه درد سر بدهم سبز علی به همین ترتیب کم کم تمام اعضاء و جوارح و ارکان اربعه و حواس خمس و جمله وظایف الاعضاء مرا از اکل و شرب و تنفس و هضم خریداری نمود و مدام بر سرمایه افزود و طولی نکشید که خود را از قارون توانگرتر یافتم و به حقیقت دریافتم که دارائی منحصر به کیسه پر نیست و امروز هم اقرار می نمایم که اگر حیانا در من ادنی اثری

از استغناء طبع پیدا شود (افسوس که پیدا نمی‌شود) همانا از برکت تخمی است که آن روز در حین پهن پا زدن نفس گیرای سبزعلی در مزرعه ضمیر من پاشید.

از خصوصیات دیگر این عارف بیسواد و این حکیم غامی آنکه ترب سیاه را به حد افراط دوست می‌داشت و درخواص آن حکایت‌های طرفه‌ای نقل می‌نمود از آن جمله می‌گفت در شکم شخصی استخوانی پیدا شده بود که طبیبان در معالجت آن عاجز مانده بودند. عاقبت پس از مرگ رئیس طبیبان استخوان را به قصد تجربت و امتحان از شکم مریض درآورد و برای آنکه همواره در مد نظرش باشد از آن دسته چاقویی ساخته در جیب گذاشت. از قضا روزی با همان چاقو خواست تری را ببرد. به محض اینکه آب ترب به دسته چاقو رسید استخوان بنای آب شدن را گذاشت و طبیب دریافت که تنها دوی درد آن مرد ترب بوده است خلاصه من نیز به تجربه دریافته بودم که کلید در انبان قصه‌گوئی سبزعلی ترب سیاه است. روزی از پول جیب خود ترب کلانی به بزرگی یک گرمک برایش خریدم و به دست خود پوست کنده با نمک و فلفل در بشقاب تمیز گذاشته برایش بردم. چنانکه در موقع کار عادتش بود کلاه پوستی خود را در طاقچه طویله زیر کاغذ گذاشته یک دانه کلاه بیگی یدکی برسر گذاشته و آوازخوانان زانو را به روی داس علف‌بری محکم ساخته سرگرم بریدن قصیل و ینجه بود. بشقاب ترب را به ادب در مقابلش نهادم و گفتم سبزعلی تو چرا این همه آواز می‌خوانی. نگاه خود را اول به بشقاب ترب و بعد به صورت من انداخت و تبسم کنان گفت آقا جانم دل چه بی‌غم باشد و چه باغم آواز می‌طلبید. پرسیدم مگر خدای

نکرده غمی داری. گفت از صدقهٔ سپر پنج تن آل عبا و از التفات آقا اصلاً نمی‌دانم غم چیست وانگهی چون من کسی که خوراکم همیشه جوجه کباب است و لحاف و دوشکم پر قو می‌باشد و به جای آب مدام شربت به لیمو می‌نوشم چه غمی می‌خواهی داشته باشم.

وقتی دید که از شنیدن این سخنان سخت متعجب هستم لبخند نمکینی در حریم آن ریش حنائی به روی لباسش نقش بست و گفت چون بچهٔ حرف شنو باهوش و باادبی هستی یک پند به تو می‌دهم که از استاد به من رسیده است و صد هزار تومان قیمت دارد. گفتم سبزه‌علی تو مدام در نقره و طلا و آلف و کروور می‌غلطی. گفت گوش بده که یک وقتی قیمت آن دستگیرت خواهد شد. گفتم بفرمائید ولی کوتاه باشد که وعده داده‌ای امروز برایم قصه بگوئی. گفت عزیز من نخور تا خوب گرسنه شوی آن وقت نان خشک در مذاقت از کباب جوجه بیشتر مزه می‌کند. آنقدر نخواب و زحمت بکش تا یکسره خسته و کوفته بشوی و آنوقت اگر روی خاک بیفتی لذتش از رختخواب پر قو بیشتر خواهد بود. بگذار تا از تشنگی به لاله بیفتی آنگاه یک کف آب زلال از هر شربتی برای تو گوارا تر خواهد آمد.

در باب همخوابگی هم به همین مضامین اندرزی داد که چون خردسال بودم مفهوم آن درست بر من معلوم نگردید و همینقدر پادم است که صحبت از کنیزکی مطبخی و از ملکهٔ آفاق در میان بود ولی بعدها در طی ادوار مختلفهٔ عمر چه بسا که به حقیقت و صحت نصایح سبزه‌علی برخوردم و به خود گفتم حقا که این پیرمرد از دنیا بی‌خبر در مقام حکمت و تحقیق در حل مسئلهٔ نسبی بودن امور عالم بر بزرگان مغرب زمین که

به زور حساب‌های دور و دراز و معادله‌های پیچیده به همان نتیجه رسیده‌اند حق تقدم دارد.

روز دیگری که در همان مدت کوتاه اقامت اصفهان باز در کنار زاینده‌رود نشسته بودم و انبر تأمل به دست اجاق گذشته را هموار هموار زیر و رو می‌کردم و یادگارهای عهد طفولیت چون جرقه‌های نیم مرده یکی به یکی از زیر خاکستر ایام سر بیرون می‌دوانید به یاد روزی افتادم که پدرم دستم را گرفت و از روی همین پل گذشته از شهر بیرون رفتیم. آنگاه چون هوا به غایت گرم و پاهای ناتوان من از رفتن عاجز مانده بود پدرم مرا قلمدوش بر دو شانه خود سوار نمود و از راه جلفا به جانب دهکده مارنون (مارنان) که پیشخوان جوان پدرم شیخ علی در آنجا خانه و زندگی داشت روان گردید. هرگز فراموش نمی‌کنم که در بین راه به چاه بزرگی که اصفهانیان «چاه گاو» می‌گویند رسیدیم و در زیر آن آفتاب سوزان دهقان سالخورده خورشید و سیاه سوخته‌ای را دیدیم که به کمک گاو لاغر بیجان و بی‌رمقی مشغول آب کشیدن بود و با صدای محزونی ترانه مشهور را می‌خواند که در پیش نیز اشاره‌ای بدان رفته است و هیچ عیبی ندارد که باز تکرار شود:

«دو پنج روزه که چامون او نداره»

«دو چشم گو سیامون نو نداره»

«خداوند ابد باران رحمت

که آب از چاه کشیدن داره زحمت»

اینک پس از تقریباً چهل سال که از آن تاریخ گذشته هیچ نمی‌دانم آیا خداوند دعای این پیرمرد مستمند را مستجاب کرد یا هنوز هم فرزندان او

در دنبال گاو چشم سیاه باید همین آواز را بخوانند.  
 حالا «بازگو از نجد و از یاران نجد» برگردیم به سبب سوزنگرها و مکتب  
 جدیدی که یکباره مرا از خط و سواد بیزار نمود.  
 مکتب جدید در یکی از بالاخانه‌های مسجد علیقلی آقا واقع و  
 مکتب دارمان موسوم بود به ملا طاهر. برادرش ملا باقر نام هم در طرف  
 دیگر همان مسجد مکتب دیگری داشت و ما بین معلم و متعلم این دو  
 مکتب رقابتی چنان سخت در میان بود که دشمنی بین پیروان علی و  
 پیروان عمر در نزد آن صفای محض به نظر می‌آمد. ملا طاهر اصرار داشت  
 به شاگردانی که هنوز از پیچ و خم «صدتاکف دستی و کف پائی بخورم تا  
 بشناسم» گذشته بودند عربی درس بدهد و من مادرمرده هم از این  
 نعمت اجباری بی‌نصیب نماندم. ضرب و یضرب برای من شکوهی  
 نداشت و در همان ابتدای کار بخت ناسازگار چنان خواست که هو  
 ضارب و انا مضروب را عملاً صرف نمایم. توضیح آنکه یکی از اقوامان  
 شبی به رسم تفریح برایم حکایت نمود که روزی ملا طاهر به برادرش  
 ملا باقر گفته بوده است که باقر از بقر مشتق است و بقر در زبان عربی  
 به معنای گاو است. ملا باقر هم در دم جواب می‌دهد که به فتوای شرع  
 فضله بقر هم طاهر است. من نادان بخت برگشته فردای همان روز این  
 قصه را در مکتب با شاگردان در میان گذاشتم و چنانکه رسم است  
 حلالزاده‌ای فوراً به گوش ملا طاهر رسانید. چنان در خشم و غضب فرو  
 رفت که یقین کردم ساعت آخر عمرم فرا رسیده است از جگر نعره برآورد  
 که گوساله را بیندازید و دوپایش را در فلکه بگذارید. محتاج به توضیح  
 نیست که مقصود از گوساله که بود ولی همینقدر بدانید که آن روز کف

پای بچه سید مظلوم چنان ضربتی چشید که از همان دقیقه رقم کینه این گونه ظاهرهای بی طهارت الی یوم القیامه بر لوح خاطرش نقش بست. به زور اشک مادرم را راضی نمودم که مرا به مکتب دیگری بگذارد. مکتب دیگری در حول و حوش نبود. در راسته بازار بیدآباد مرد صحافی بود معمم و کوتاه قد **میرزا حسن** نام که مکرر کتاب‌های پدرم را جلد کرده بود. مرا به او سپردند و الحق که معنی خواندن را تازه نزد او فهمیدم و کم و بیش دستگیرم شد که منظور از یاد گرفتن این علامت‌های کج و معوج که به نام حروف مانند کرم‌های زیانکار از اولین دوره کودکی به مغز ورشته عمر اطفال معصوم می‌افتد و تا دم مرگ شیره جان آنها را می‌مکد چیست. در هر حال روی سکوی این دکان صحافی محقر میرزا حسن مشته به دست در حالیکه به شیرازه زدن و لای قید فشار دادن کتاب و اوراق مشغول بود مرا با عالم قرائت و دنیای کتاب و خط که از جمله شگفت‌آمیزترین کیفیات عوالم انسانی است آشنا ساخت.

روزی **میرزا حسن** که به آقا میرزا مشهور بود گفت امشب در نیمه شب ستاره‌ای در وسط السماء پدیدار می‌گردد که هرکس سینه خود را در مقابل آن برهنه سازد و چشم خود را بدان دوخته هفت بار «انا انزلنا» بخواند ملا می‌شود. آن شب را با مادرم به بام رفتیم. سپاه ستارگان چنان بر صحنه آسمان استیلا یافته بود که جای سوزن انداختن نبود معهدا به خیال خود ستاره‌ای را که در بالای سرمان از دیگران درشت‌تر و فروزان‌تر بود ستاره معهود تشخیص دادیم. مادرم سینه‌ام را باز نمود و هر دو «انا انزلنا» خوانان چشمان را به ستاره دوختیم. ولی امروز که چهل سال از آن تاریخ می‌گذرد با کمال شرمندگی باید اذعان نمایم که لابد در



تشخیص ستاره به اشتباه رفته بودیم و الا چطور ممکن است که حرف آقا میرزا درست درنیامده باشد و با آن همه دعاها و وردهای نیم شبی و سینه نمائی‌ها با وجود دود نفت‌هایی که باز چهل سال تمام پس از آن تاریخ خورده‌ام تازه باید امروز در فنون ملائی به همان ورور خشک و خالی و ظامات بی اساس قانع و خوشدل باشم.

روز دیگری آقا میرزا گفت امشب شب پانزدهم شعبان است اگر دلت می‌خواهد پدرت را ببینی باید نیم شب که عکس ماه در آب می‌افتد بدون آنکه مژه‌ات بهم بخورد چشم‌هایت را در آب به ماه بدوزی تا آنکه صورت پدرت در آب پدیدار گردد. به عجله خبر را به مادرم بردم و وقتی ماه به وسط آسمان رسید هر دو در کنار حوض نشستیم و چشم‌هایمان را دوختیم به عکس ماه. به محض اینکه لب ماهتاب به بناگوش آب حوض می‌رسید عکس ماه دایره به دایره به شکل یک عده بشقاب چینی که روی هم چیده باشند درآمده بنای لرزیدن و لغزیدن و رقصیدن را می‌گذاشت و مدام فانوس وار در آب فرو رفته باز از آب بیرون می‌جست و چشم را خسته می‌نمود. دست برنذاشتم و آنقدر خیره نگاه کردم تا اشک در چشمم حلقه بست و آرزوی خودم را به صورت پدر محبوبم در آینه ماه دیده شوق‌ها نمودم و برای دلخوشی مادرم پیرایه‌ها بر آن کشف ساختگی بستم و چه افسانه‌هایی که به قالب نزدم. گرچه لبخند معنی‌دار مادرم می‌رسانید که باطناً فریب این بازیگری‌ها و عشوه و نیرنگ‌های مرا نخورده است معهداً برای اینکه دل مرا نشکسته باشد او نیز شریک شادمانی‌های من گردید و از حال و کیفیات چهره و قیافه پدرم پرسش‌ها نمود و نشان‌ها طلب کرد.

همینکه رفته رفته کوره سوادى پیدا کردم و توانستم به خط خود برای پدرم که از دست آقا نجفى و ظل السلطان مدام در اطراف و اکناف خاک ایران آواره و سرگردان بود کاغذ بنویسم به توصیه آقا میرزا به مدرسه‌اى که در دهنه بازار بیدآباد در کنار نهر معروف به «مادى بابا حسن» (مادى به زبان اصفهانی به معنی نهر است) واقع بود رفتم. مدرسه عمامه به سران بود و مدرس آن آخوند کوسه بسیار محبوب و هوشمندی بود موسوم به حاجى آخوند که برادرش ملاهاشم از روضه خوان‌هاى معروف اصفهان به شمار مى رفت. من نیز مجبور شدم در زمره طلاب علم درآیم. يعنى کله‌ام در زیر فشار قید پرییچ و خمى درآورم عمامه نام که فشار آن چه بسا از فشار هر قید صحافى هولناک تر است. از این پس سر و کارم با جماعت طلاب بود که همه با ریش و پشم بودند و عموماً از دهات اطراف به اصفهان آمده در همان مدرسه حجره داشتند و به محض اینکه هوا خوب مى شد عمامه را کنار گذاشته کلاه نمدى به سر مى گذاشتند و مشغول کسب و کار و حتى عملگى مى شدند.

در صحن همین مدرسه بود که در یکی از مجالس درس حاجى آخوند اولین بار با ضرب يضرب آشنائی بیشتری پیدا کردم. از همان ساعت به بعد من هم با جماعت طلاب مصدر شوارت واقع گردیده شب و روز کارمان زد و خورد با زید و عمرو و بکر و خالد بود. هرگز فراموش نمى کنم که وقتى به صیغه ضربین رسیدیم و حاجى آخوند معنی آن را چنین برایمان بیان نمود که «زدند گروه زنان غایب در زمان گذشته» من در آن عالم بچگى یک دسته از زن‌هاى سیاه و سوخته عرب را دیدم که همه با پیراهن‌هاى بلند عربى سربرهنه و پای برهنه در وسط صحراى برهوتى

چوب‌های دراز خیزران به دست به جان جماعتی از مردان عاجز و بیچاره افتاده و چوبها بالا می‌رفت و پائین می‌آمد و با قساوت هرچه تمامتر مشغول زدن بودند بدون آنکه معلوم باشد چرا می‌زنند و کی را می‌زنند و تا کی خواهند زد و هنوز هم پس از عمری به محض اینکه کلمه ضرب و یضرب به گوشم می‌رسید باز همان منظره و همان پرده در مقابل نظرم مجسم می‌گردد.

اسم مرا به مناسبت صفر سن «رجیل» گذاشته بودند ولی باور بفرمائید که با همه صفر سن از حیث علم و سواد (به فرض آنکه عدم محض را علم و سواد بخوانیم) از هیچکدام آنها عقب نبودم و حتی در تشخیص اجوف و اوی و یائی دست آنها را از پشت می‌بستم. به خاطر دارم روزی دهقانی بمدرسه آمده در پی کسی می‌گشت که برای او قبض رسیدی بنویسد طلاب ذوی‌العز و الاحترام و عمامه به سرهای عظام جملگی از اقدام به چنین مشکلی استنکاف ورزیده در کمال صراحت به ناتوانی خود اعتراض نمودند دهقان بیچاره تعجب کنان می‌گفت چطور در میان آقایان یک نفر پیدا نمی‌شود که بنویسد از بابت قیمت یک «لوده»<sup>۱</sup> انگور مبلغ شش صاحبقران به من رسید. یکصد گفتند که ما برای تحصیل صرف و نحو و فقه و اصول اینجا آمده‌ایم نه برای نوشتن قبض رسید. وقتی اضطرار و تحیر روستائی بدبخت را دیدم دل به دریا زده قلم و کاغذ گرفتم و گفتم عموجان بگو ببینم چه می‌خواهی بنویسم چشم‌ها همه به من دوخته شد و دهقان لبخندزنان گفت د قربان آن عمامه سبزه بروم

۱. لوده را در تهران سه و ..؟.. می‌گویند و در اصفهان لوده را با ترکه بید می‌بافند.

بنویس از بابت قیمت یک «لوده» انگور مبلغ سه قران به اینجانب رسید قبول است. به تاریخ فلان همانطور که گفته بود نوشتم و به دستش دادم. انگشت را در دوات فرو برده قبض را امضاء نمود و یک دانه شاهی سفید از کیسه درآورده به من داد و گفت خدا داغت را به دل مادر و پدرت نگذارد و به طعن و طنز نگاهی به حضرات انداخته از مدرسه بیرون رفت. چنان مهمه‌ای بلند شد که گوئی مرغی تخم طلا گذاشته باشد. بنامش خادم مدرسه<sup>۱</sup> فوراً پول خدا رسانده را انگور خریده بیاورد تا اصحاب به مبارکباد کرامتی که از من سرزده بود کامی شیرین سازند. مستی آن همه تعریف و تمجید و به به و مرحبا چنان دامنم از دست برد که وقتی به خود آمدم یک حبه انگور باقی نمانده بود و از همان ساعت معنی «کار کردن خر و خوردن یابو» کاملاً دستگیرم شد.

تازه داشتم در این مدرسه شهرتی بهم می‌زدم و خود را علامه حلی عهد خود می‌دیدم که مادرم خبردار شد که در همان نزدیکی محله خودمان در «پشت بارو» **مکتب جدیدی** باز شده است که زبان فرنگی هم درس می‌دهند. از آنجائی که برادرش قدری انگلیسی می‌دانست و خیال کرد که پدرم نیز خوشحال خواهد شد که پسرش زبان فرنگی یاد می‌گیرد فوراً مرا بدان مدرسه سپرد. **مکتب جدیدی** که به دستگیری یکی از خوانین اصفهان میرزاعلی خان تام و **آقا محمد جواد صراف** از تاجرهای

۱. به خوبی یادم است که اسم این خادم حسینعلی بود و شبی در زمستان از سرما خشک شده بود و فردا جسد او را همانطور که خشک شده و چلورزیده بود و ممکن نگرید که زاتوهایش را بخوابانند به خاک سپردند. و این اولین بار بود که مرگ را به چشم خود دیدم.

روشن ضمیر اصفهان تأسیس گردیده بود چون اطاق منحصر به فردش پاکیزه و مفروش بود و یکتا معلم آن هم گرچه معمم بود ولی علاوه بر فارسی و عربی قدری هم انگلیسی می‌دانست به اسم «مکتبخانه» مشهور شده بود. پشت میدان ویرانی که به اسم «چملون» در وسط شهر واقع بود و اینک چند سال است که به همت خانواده امین‌التجار اصفهانی به باغستان مصفائی تبدیل یافته و به «سنبلستان» موسوم گردیده است در بالاخانه وسیعی بود و مردم می‌گفتند به دستگیری بابی‌ها و برای بچه بابیها ساخته شده است. خوب به خاطر دارم که برای خرید اولین کتاب قرائت انگلیسی موسوم به «فرست ریدر بوک» مجبور بودیم پنهانی به جلفا برویم و در برگشت کتاب را زیر لباس پنهان کنیم که مبادا مردم خبردار شوند و شیلاقی بشویم.

از قضا دوتن از پسران حاج میرزا نصرالله بهشتی (ملک‌المتکلمین) هم در همان مدرسه درس می‌خواندند. پدرانمان چنانکه بدان اشاره رفت از ترس حاکم و ملا دوازده ماه سال و مخصوصاً در ماههای عزا و رمضان در شهرهای دیگر ایران به سر می‌بردند. گاهی که پدرم به اصفهان می‌آمد در مسجد نو که پیشنماز آن حاج آقا نورالله برادر آقاجقی بود وعظ می‌کرد ولی دیگر حالا نمی‌دانم در آن محیط پرتدلیس حنایش رنگی داشت یا نه.

در مکتبخانه با دو پسر وسطی و کوچک ملک‌المتکلمین کم‌کم آشنائی و الفتی پیدا کردم. برادر بزرگترشان برای تحصیل به تهران رفته بود و هر وقت صحبت از او به میان می‌آمد آب به دهان ما می‌آید. منزل ملک‌المتکلمین در همان محله نو نزدیک مکتب پسر ملاعلی اصغر واقع

بود و هر وقت بدانجا می‌رفتم مدتی خود را به تماشای دکان نمدمالی بزرگی که سرکوچه بود سرگرم می‌داشتم. استاد نمدمال دو زن داشت و روزی شنیده شد در موقعی که خوابیده بود یکی از زنهایش از راه حسادت سرش را با تیغ ریش‌تراشی خود او از بیخ بریده است. از آن روز به بعد اگر از تماشای نمدمالان محروم ماندیم در عوض به یک حقیقت گرانبهایی پی بردیم که آدم دوزنه یا باید ریشش را تراشد و یا اگر خواست بتراشد با ماشین بتراشد نه با تیغ.

از راه شکافی که در یکی از سرداب‌های خانه ملک‌المتکلمین سراغ کرده بودیم خود را به خانه حاج عباس مورچه‌خواری که گویا از طرف زنانه با خانواده بهشتی‌ها قرابتی داشت می‌انداختیم و از این کار کیف‌ها می‌بردیم. حاجی مردی بود کوتاه قد و تنومند و برخلاف اغلب اصفهانیان که گوئی همه عمامه به سر به دنیا می‌آمدند او کلاه پوستی کوتاه شکمداری بر سر می‌گذاشت. از مختصر درآمد املاک مورچه‌خوار خود با عیال و اطفال به قناعت زندگی می‌کرد و در همان منزل خود خوش کرده بود و کمتر بیرون می‌رفت. با آن ریش تویی و قبای و قدک و ارخالق قلمکار شب و روز انبر به دست در کنار منقل نشسته بود و قوری‌های کلواخورده (کلوا به زبان اصفهانی به معنی بند است) چای و آب داغ را پس و پیش می‌کرد و قلیان می‌کشید. تنها حرکتش از شاه نشین اطاق بود تا لب حوض آن هم برای عوض کردن آب قلیان و یا برای تجدید وضو. حاجی مورچه‌خواری عارفی بود عامی و فیلسوفی بود دیمی و همچنین در واقع مؤمنی بود بی‌ایمان چون اگر چه شب و روز به عبادت و تلاوت کتاب‌های آسمانی مشغول بود ولی در چهارراه مذاهب اربعه یهود و

مسیحی و اسلام و باب سرگردان و متحیر مانده بود و گرچه این هرچهار را حقه می دانست ولی مردد بود که کدام یک برحق تر است و در واقع حکم مرد چهارزنه‌ای را پیدا کرده بود که نداند دل را یکسره به کدام یک از زنان دلربای خود بسپارد. همیشه یک توریه و یک انجیل و یک جلد کلام الله مجید و یک جلد بیان پهلویش بود و ساعت‌های دراز به مطالعه آنها می پرداخت بدون آنکه معلوم باشد کدام را بردیگران ترجیح می دهد. نماز و روزه و عبادتش هم برطبق هرچهار مذهب بود و از این قرار معلوم است که اغلب اوقات را بایستی مشغول نماز و روزه و عبادت باشد. روز جمعه را برملأ به مسجد مسلمان می رفت و شنبه و یکشنبه مخفیانه در جوواره و جلفا به معبد یهودیان و آرامنه می رفت و لااقل در هرماه (مقصود ماه‌های بابی‌ها می باشد که نوزده روز است) نیز دو سه باری در محفل احباب حضور بهم می رسانید. دستور عرفی شاعر را که فرموده:

«چنان با نیک و بد خوکن که بعد از مردنت عرفی

مسلمات به زمزم شوید و هندو بسوزانند»

کار بسته به اندرز حکیمانه شیخ شیراز که فرموده «با هرکسی به مذهب وی باید اتفاق» با تمام فِرَق و طوایف مخلصانه نشست و برخاست می نمود و با همه سازگار بود و به مصداق کلام صائب «چو آب مردم روشنندل از سبکروچی به جام و شیشه و سنگ و سفال یکرنگند» با همه یکرنگ بود. یک دنیا حلم و بردباری بود و وقتی زیاد سر به سرش می گذاشتند جواب را با کلمات قصار و با ابیاتی از این قبیل می داد:

«مرا از صافی باطن ز خود دانند هر قومی  
که هر ظرفی به رنگ خود برآرد آب روشن را»

«صلح دادن سبحة و زنار را با یکدگر

رشته سردر گم توفیق پیدا کردن است»  
و از آنجائی که واقعاً اعتقاد داشت که «خواهی که به طبیعت همه کس  
دارد دوست با هر که در اوفتی چنان باش که اوست» به راستی که در  
این امر مشکلی که امروز دیگر باب دهان جوانها نیست توفیق یافته بود  
یعنی با همه دوست و یکرنگ بود و همه هم او را دوست می داشتند و  
حقا که دوست داشتنی هم بود.

می گفت ای یاران در کار آخرت حزم و احتیاط شرط است و  
همان طور که انسان اگر هر چهارراهی را که از چهارسوئی می گذرد طی  
نماید ناچار به مقصد می رسند آن کسی نیز که به این چهارمذهب که  
مهمترین مذاهب موجود است عمل نماید لابد هر طور باشد گلیم خود  
را از آب بیرون خواهد کشید. آشنایانش حکایت می کردند به اسم اینکه در  
انجیل آمده است که «هیچ چیزی نیست که از بیرون انسان داخل گشته  
بتواند او را نجس سازد بلکه تنها آنچه از درونش برمی خیزد می تواند او را  
پاک سازد» گاه گاه می شناسم به خمره آشنا می سازد ولی فردای همان روز  
به پاس احترام «انما الخمر والمیسر والانصاب والازلام رجس  
من عمل الشیطان» تا ساعتها به غسل و تطهیر و توبه و انابه نمی پرداخت  
آرام نمی یافت. گاهی که سردماغ بود آن استکان انگشتانه ای منحصر  
به فرد خود را تا نیمه از قند شهری که در خود شهر اصفهان می ساختند و



به همین مناسبت مشهور به قند شهری بود پر می ساخت و قدری چای روی آن ریخته گاهی نیز که سرالتفات بود با دست خود چند قطره آب نارنج هم در آن می چلاتید و به ما تعارف می کرد و الحق که مزه و شیرینی دلچسب آن چای هنوز هم پس از چهل سال در مذاق من باقی است.<sup>۱</sup>

یادم است یک روز که دسته جمعی به دیدنش رفته بودیم به هرکدام ما یک دانه آب نبات داد و پرسید فرزندان من بگوئید بینم تمسک قلبی شما در چه حال است. من که اصلاً معنی این کلمه را نفهمیدم ولی دیگران که گویا مکرر این سؤال را از او شنیده بودند و از من بزرگتر و فهمیده تر بودند خواستند با او وارد مباحثه بشوند و گفتند حاجی خود شما چه مذهبی دارید. قلم و کاغذ برداشت و به دست خود این دو بیت را روی چند ورق کاغذ نوشت و به هرکدام از ما یکی از آن اوراق را داد و گفت اگر دفعه دیگر که اینجا آمدید این شعر را از حفظ کرده باشید به هرکدامتان یک ربعی (پنج شاهی نقره) جایزه خواهم داد. من هنوز هم آن اشعار را از بر می دانم و از این قرار بود:

«یک دست به مصحف و یکی دست به جام

یک پا به کلیسا و یکی پا به مقام»

«خلفی متحیر که چه خوانندم نام

نه کافر مطلق نه مسلمان تمام»

۱. حاج عباس پسر رشیدی نیز داشت میرزا ابراهیم نام که شنیدم بعدها در اصفهان روزنامه‌ای به اسم «راه نجات» (یا اسم دیگری شبیه به این) به طبع می‌رسانیده است و شاید هنوز هم به طبع برساند.

وقتی اشعار را از بر کردیم و به امید ربعی معهود از همان راه شکاف از نو به خدمتش رفتیم و شعر را من من کنان ولی کم و بیش بی غلط برایش پس دادیم گفت به جای جایزه و ربعی قصه‌ای برایتان می‌گویم که هزار تومان قیمت دارد و قصه‌ای گفت که بعدها در کتاب‌ها خواندم و معنی آن را فهمیدم و از این قرار بود:

«معروف کرخی که خاک او را تریاک مجرب می‌خواندند وقتی وفات کرد همهٔ ادیان در وی دعوی کردند جهودان و ترسایان و مؤمنان هر یک گروه گفتند که وی از ماست<sup>۱</sup>». البته عاری بودن از تعصب خام گنج گرانبھائی است و بیشتر از هزار تومان می‌ارزد ولی افسوس که هرگز روی آن ربعی را ندیدیم و حسرتش به دلمان ماند و از همان وقت دستگیرمان شد که «هزار وعدهٔ خوبان یکی وفا نکند».

**قضیهٔ دیگری که تا عمر دارم فراموش نخواهم نمود این است که من با**

**پسر دوم ملک المتکلمین<sup>۲</sup> هریک هفته دو هفته یکبار به چاپارخانه رفته**

**برای پدرانمان کاغذ می‌فرستادیم. چاپارخانه عبارت بود از یک باب**

**دکان عطاری واقع در جنب مسجد شیخ لطف‌الله و در ازای یک عباسی یا**

**سیصد دینار کاغذی را که بدانجا می‌سپردند به مقصد می‌رسانید. روزی**

**پاکت‌ها به دست به طرف چاپارخانه می‌رفتیم که ناگهان از وسط میدان**

**شاه غوغای غربی بلند شد بدانسو دویدیم و هرطور بود خود را به میان**

۱. نقل از «تذکرهٔ الاولیاء عطار»

۲. در موقع تجدید نظر در این کتاب برای طبع شنیدم این دوست بسیار عزیز که مرد

شریف باعقیده و ایمانی بود وفات یافته است.

جمعیت انداختیم. محشر کبرائی بود هر دقیقه ازدحام مردم زیادتر می شد. از طرف قیصریه و بازار مسگرها<sup>۱</sup> و مسجدشاه و مسجد شیخ لطف الله از هرسو سیل جمعیت روان بود. میدان شاه به آن بزرگی داشت می ترکید و به صورت دریای متلاطمی درآمد بود که فوج فوج و دسته دسته مخلوق از زن و مرد در حکم امواج آن باشند و در آن میانه عمامه آخوندها به منزله کفی بود که بر سر امواج نشسته باشد، وقتی به هزار زور و زجر خود را به وسط انبوه مردم رساندیم دیدیم دو نفر آدم حسابی را در میان گرفته اند و دارند به قصد کشت می زنند. در صدد تحقیق از آن احوال برآمدیم ولی هیچکس اعتنائی به ما ننمود و احدی وقت و حوصله سؤال و جواب نداشت.<sup>۲</sup> عاقبت پیرمردی را چسبیده گفتیم عموجان تو را به خدا چه خبر است. بدون آنکه نگاهی به ما بیندازد نفس زنان نفس زنان گفت: «بابی کشی است بزیند» و دیوانه وار خود را به میان آن ولوله و جنجال انداخت. آن دو نفر بیچارگان مظلوم را با سربرهنه شالشان را به گردنشان انداخته بودند و به خواری هرچه تمامتر به خاک و خون می کشیدند. مردم از زن و مرد و کوچک و بزرگ با چشم های از حدقه درآمد که شراره تعصب و شقاوت در آن می درخشید مانند سگ های هار و گرگان خونخوار بر آنها حمله می آوردند و در زدن و

۱. وقتی من طفل بودم بازار مسگرها در نزدیکی علی قاپو شروع می گردید و می رسید به عمارت چهل ستون ولی این دفعه که به اصفهان رفتم دیدم آن بازار هم مانند خیلی چیزهای دیگر فدای طاق ابروی جانان و شهید گشادی خیابانها شده به کلی از میان رفته است.

۲. بعدها معلوم شد که دو برادر بودند به اسم حاجی حسین و حاجی هادی و از روی غرض مورد تهمت واقع شده بودند.

ضربت وارد ساختن بدانها و در اهانت و شتم و لعن و دشنام‌های قبیح بریکدیگر سبقت می‌جستند. دیوانه‌وار فریاد می‌زدند که باید داغ و درفششان کرد باید سنگارشان کرد باید چشمشان را درآورد. تکه‌تکه‌شان کرد سرشان را زیر طقماق کوبید شمع آجینشان کرد، گوش و بینیشان را برید، شقه‌شان کرد. دم توپشان گذاشت، گچشان گرفت، تیربارانشان کرد، زنده زنده سوزانید، نعلشان کرد، طنابشان انداخت، زنده به گورشان کرد، به قناره‌شان کشید، مثله‌شان کرد...

چوب و چماق و مشت و سیلی بود که بالا می‌رفت و برسر و مغز این دو نفر آدم بی‌یار و یاور پائین می‌آمد. دیگر هیچ تاب و توانی در بدن آن دو نفر بخت برگشته نمانده بود. رنگشان پریده با چشمان نیم بسته و دهن بازی که صدای خرخر دلخراشی شبیه به خرخر گوسفند مذبوح از آن بیرون می‌آمد ابداً قوت جلو رفتن نداشتند ولی مؤمنین و مقدسین با شقاوت و قساوتی که تذکار آن بعد از چهل سال هنوز بدنم را می‌لرزاند آنها را به طرف مسجد شاه که مسند عدل و داد شریعت عظمی بود می‌کشیدند، در آن اثنا شخصی پیت نفتی به یکدست و کاسه حلبی دسته‌داری به دست دیگر فرارسید. در یک چشم به هم زدن آتش از سر و بدن آن دو نفر به طرف آسمان بلند شد. مردم رجاله محض صواب هرکدام از آن نفت کاسه‌ای به صد دینار خریده به سر و صورت آنها می‌پاشیدند. دود و گرد و خاک چنان صحنه میدان را فرا گرفته بود که چشم چشم را نمی‌دید. من و میرزا محمدعلی وقتی به خود آمدیم که خود را در میان امواج مردم در صحن مسجد شاه دیدیم. جمعیت چون مور و ملخ از در و دیوار بالا می‌رفت. فریاد و فغان لعن و سب غلغله در

زیر گنبد و بارگاه مسجد انداخته بود. درست مثل روز عاشورا مردم دسته به دسته صداها درهم انداخته دم گرفته بودند و تصنیف‌ها و هزاره‌هایی را که بالبداهه ساخته بودند می‌خواندند و دست می‌زدند. در آن حیص و بیص ناگهان غوغا و همهمه افزون گردید چنانکه گوئی از دهانه خشمگین آسمان گردباد سهمگینی برامواج آن دریای متلاطم نازل شده باشد. چیزی نمانده بود که ما دو نفر طفل معصوم هم زیر دست و پاله و لورده بشویم. در مجرای طوفان گیر کرده بودیم و داشتیم خفه می‌شدیم و هیچ نمی‌فهمیدیم که علت این هیجان تازه چیست ولی به زودی معلوم شد که یک نفر بابی بی‌دین دیگری را می‌آورند. سیل جمعیت خواهی نخواهی ما را به طرفی کشانید که تازه وارد را در آنجا بزمین انداخته بودند و حد شرعی در حقش جاری می‌ساختند. فریادش بلند بود و مدام به قصد اثبات مسلمان بودن خود لاله‌الاله‌الله و محمداً رسول‌الله تحویل می‌داد. جوابش تنها چوب و شلاق و تازیانه بود. نزدیک که شدیم دیدیم شخصی که فریادش بلند است آقا محمدجواد صراف مؤسس مدرسه خودمان است که با آن جثه فربه زیر چوب مثل مار به خود می‌غلطید و مانند ابل ناقل ضجه می‌کشد. اشک‌ریزان گاهی صیغه توبه جاری می‌ساخت و گاهی کلمه شهادت ادا می‌نمود و گاهی نیز به اسم اطفال صغیر و بیگناه خود بنای التماس و التجا را می‌گذاشت.

در آن حیص و بیص درمیان جمعیت یک نفر به ما افتاد و اتفاقاً مارا شناخت. پرخاش‌کنان فریاد برآورد که پدر پدر (به کسر دو حرف اول) سوخته‌های سگ طوله‌ها شما بچه بابی‌ها اینجا چه... می‌خورید. لرزان و اشک‌ریزان خود را به هزار زحمت از میان ازدحام بیرون کشیدیم و بدون

آنکه پاکت‌هایمان را به چاپارخانه رسانده باشیم مانند دو طفلان مسلم از چنگ آن مسلمان از حارث بدتر گریخته دوان دوان به خانه برگشتیم که مادران خود را از ماجرا آگاه سازیم.

مادرم به غایت سراسیمه شد و فوراً لباس مرا عوض نموده گفت می‌خواهم یواشکی به طوری که احدی خیردار نشود به منزل قاضی رفته<sup>۱</sup> سلام برسانی و بگوئی از قرار معلوم آقا جانم همین روزها باید از تبریز حرکت نموده از راه تهران به اصفهان برگردند. نظر به رفاقتی که با پدرم دارید استدعا دارم چون در خانه شاهزاده ظل‌السلطان رفت و آمد دارید محض رضای خدا به ما بگوئید که آیا با این پیشامدهای امروز آمدن پدرم در این موقع به اصفهان صلاح هست یا نه؟

منزل قاضی در همان محله علیقلی آقا پشت خانه خودمان بود. به شتاب بدانجا رفتم. تصور می‌کنم [عیال او] از دخترهای ظل‌السلطان و خانم مؤمنه و باخدائی بود و به پدرم نیز اعتقادی داشت. قاضی به مادرم پیغام فرستاد که دیروز شخصاً در مجلس شاهزاده حاضر بودم و به گوش خود شنیدم که شاهزاده قیچی قلمدانی را که در دست داشت به حضار نشان می‌داد و می‌گفت منتظرم این سید جمال وارد شود تا با همین قیچی گوشت بدنش را ریزریز کنم.

آن روز در خانه ما عزا بود. پدرم در اصفهان چون گاهی به مجلس

**میرزا اسدالله خان وزیر شهشهرانی که معروف بود بابی است حاضر**

۱. وقتی بزرگ شدم و در صدد تحقیق برآمدم معلوم شد اسم این قاضی حاج میرزا ابوالقاسم و پدرزن پسر عموی پدرم حاج آقا مجلس پسر حاج سید ابوجعفر صدر معروف بوده که امروز هم مقبره‌اش در تخته پولاد در تکیه معروفی زیارتگاه است.

می شد بدنام شده بود و یقین داشتیم اگر پایش به اصفهان برسد سر به نیستش خواهند کرد. چنانکه بعدها فهمیدم در آن اوقات پدر من در اصفهان با چند نفر اشخاص آزادی منش دیگر از قبیل میرزا نصرالله بهشتی ملک المتکلمین و گویا شیخ احمد کرمانی (مجددالاسلام) و میرزا سید علینقی خان لشکر نویس و سید عبدالوهاب امامی و دوسه تن دیگر که یک نفر از آنها در قونسولگری انگلیسی منشی بوده و اکنون اسمش را فراموش نموده ام گاهی دور هم جمع می شده اند و روزنامه «حبل المتین» را که از کلکته مخفیانه در لای بار جنس و عدل قند و شکر و چای به اصفهان می رسیده می خوانده اند و برای مملکت و مردم دلسوزی می نموده اند. این دلسوزی ها کم کم صورت عملی به خود می گیرد چنانکه میرزا سید علینقی خان مدرسه جدیدی باز می نمایند که در آنجا علوم جدید و زبان انگلیسی هم درس می داده اند ولی به زودی به دست سپاه عمامه به سر آقاجفی در و تخته می شود.<sup>۱</sup> وقتی رقفا میدان کار را محدود می بینند به همدستی یکدیگر رساله ای بدون امضا به اسم «رؤیای صادق» می نویسند<sup>۲</sup> و به دستگیری میرزا حسن خان که بعدها لقب مشیرالدوله گرفت و در آن تاریخ در پطرسبورک عضو سفارت بوده در همانجا در

۱. پدرم در همان وقت مقاله ای به امضای مستعار «۷۴ اصفهانی» در باب بسته شدن این مدرسه به روزنامه حبل المتین فرستاده که در آنجا به چاپ رسیده است و ۷۴ به حساب ابجد «جمال» می شود که اسم پدرم بوده است.

۲. از بعضی قراین مثلاً حرام کردن شیخ مرتضی عزیزی خوردن گوشت را در رمضان ۱۳۱۶ هجری قمری چنان مستفاد می شود که «رؤیای صادق» بعد از آن تاریخ نوشته شده است.

شصت یا هفتاد نسخه مخفیانه به طبع می‌رسانند و کم‌کم در ایران منتشر می‌سازند یعنی به پاره‌ای از اشخاص می‌فرستند من در آن زمان نه تنها از وجود چنین رساله‌ای خبر نداشتم بلکه اصلاً به مناسبت صفر سن از این کارها سردر نمی‌آوردم ولی پس از مشروطه شدن ایران روزی مطالب مذکور در فوق را از پدرم شنیدم و بعدها نسخه‌ای از آن رساله به دستم افتاد که هنوز هم دارم و از قرار معلوم این رساله تا به حال چندبار هم به طبع رسیده است و از آن جمله یک بار در باکو و یکبار هم در مجله «ارمغان» در تهران.

بی‌درنگ به دائی‌ام میرزا حبیب‌الله خان که در آن تاریخ رئیس گمرک سنندج بود و بعدها در تهران به انتخاب‌الملک فرزاد معروف گردید تلگراف کردیم که به آقا خبر بدهید که در آمدن به اصفهان دست نگاه دارند. پدرم در آن موقع محرم و صفر را در تبریز گذرانده از محمدعلی میرزای ولیعهد ملقب به صدرالمحققین گردیده به تهران آمده بود که از آنجا به اصفهان بیاید. در تهران تلگراف میرزا دائی را به دستش می‌دهند. فوراً شستش از مطلب خبردار می‌گردد و از میرزا دائی خواهش می‌کند که هرطور شده خود را به اصفهان رسانده ما را با خود به تهران بیاورد.

هنوز اصفهانیان سرگرم بابی‌کشی بودند که میرزا دائی وارد شد و بیست و چهار ساعت خانه و زندگی ما را فروخت و دلجانی گرفته من و مادرم را با یک یا دو برادر دیگر و یک خواهر شیرخوار به طرف تهران حرکت داد.

خوب به خاطر دارم که در نزدیکی‌های کاشان به دهکده‌ای رسیدیم علی‌آباد نام که جز آب تلخ و شور چیز دیگری نداشت و حتی



هندوانه‌های آن هم تلخ و شور بود و مجبور شدیم دوقران بدهیم که یک نفر شمع به دست از صدها پله پائین رفته برای ما از زیر زمین یک کوزه آب بیاورد.

در همان دهکده برخوردیم به گروه انبوهی از زن و مرد و پیر و جوان که همه نیم مرده با رنگ پریده و پاهای بادکرده به حالی بی‌نهایت رقت‌انگیز در سایه دیوارها افتاده از گرسنگی و تشنگی و رنجوری و بیچارگی می‌نالیدند. معلوم شد از اهالی یزد می‌باشند و چون در آنجا نیز به دستگیری جلال‌الدوله حکمران بابی‌کشی<sup>۱</sup> بشدت تمام شروع شده بوده این مردم بی‌یار و یاور از دست تعصب همشهری‌های نامهربان خود با پای پیاده سر به صحرا گذاشته‌اند.<sup>۱</sup>

مادرم به مشاهده احوال غم‌افزای این بیچارگان سخت متأثر گردید و وای بمیرم وای خدا مرگم بدهد گویان بنای زاری و نوحه‌سرائی را گذاشت. من نیز از زاری مادرم به گریه درآمدم و کم‌کم چند نفر از زن‌های دهاتی هم که به تماشای یزدی‌ها و ما و دلبران دور ما جمع شده بودند اشکشان جاری شد. نزدیک بود که یکباره مجلس عزا برپا شود که صدای سورچی بلند شد که اسب‌ها را بسته‌اند و باید حرکت کرد. در تمام طول راه مادرم به یاد دربه‌دری غربای یزد آه و ناله کرد. اصلاً همه مهموم و محزون شده بودیم و حتی خود میرزا دائی هم که طبعاً مزاح و اهل بذله و مردی خوشگو و خوشخو بود خیلی گرفته به نظر می‌آمد. چشم‌ها را

۱. بابی‌کشی در اصفهان و یزد در جمادی‌الآخر و رجب سنه ۱۳۲۱ هجری قمری واقع

به امواج مارپیچ مارپیچ خاک و شن صحرا دوخته و در گوشهٔ دلیجان خاموش و فکور نشسته بود.

به منزل که رسیدیم تا اسب‌ها را عوض کنند برای تر کردن گلو وارد یکی از این قهوه‌خانه‌های خشت و گلی محقری شدیم که هزارها از آن در اطراف و اکناف خاک درندشت ایران قرن‌هاست پناهگاه هزاران زوار و مسافر و رونده و آینده و پیاده و سواره می‌باشد، مادرم به عادت زنان چادر را به خود پیچیده رو به دیوار در گوشهٔ سکوئی روی حصیر پاره‌ای نشست و معلوم بود که هنوز در تحت تأثیر مشاهدات علی‌آباد است، مسافری قهوه‌خانه همه بدون استثناء از این دهاتی‌های سوخته و گردآلودی بودند که دوازده ماه سال چه در گرما و چه در سرما برای پیدا کردن یک لقمه نان در میان این نواحی دوردست دهات و قصبات نادر و کمیاب ایران تنها به امید خدا و متوکلاً علی‌الله با پای پیاده و جیب خالی در رفت و آمد هستند همه ساکت و صامت چپق به دست روی سکوها نشسته چشم‌ها را به ما دوخته و ماتشان زده بود.

من چون در وقت پیاده شدن از دلیجان ملتفت شده بودم چاقویی که میرزا دایی برایم به عنوان سوقات از تهران آورده بود گم شده است دنیا را به قول اصفهانی‌ها کاس کرده بودم<sup>۱</sup> و اصرار داشتم که شاگرد سورچی برود در راه جستجو نماید شاید آن را پیدا کند.

دهاتی‌ها همانطور صم و بکم ما را نگاه می‌کردند و یکریز پک به چپوق می‌زدند. یک دو تن از آنها که از ورود یزدی‌ها به علی‌آباد باخبر بودند از

میرزا دایی پرسیدند جناب خان آیا این یزدی‌ها هنوز در علی‌آباد بودند. میرزا دایی سری جنبانیده گفت کجا می‌خواهید بروند. قهوه‌چی در همان حالیکه در تنورهٔ سماور فوت می‌کرد سر را برگردانده گفت می‌گویند بابی هستند. یک نفر از دهاتی‌ها که از دیگران سالخورده‌تر به نظر می‌آمد گفت ای بابا اینها چه حرف‌هایی است مگر بابی بندهٔ خدا نیست.

من فکر و ذکرم پیش چاقویم بود. میرزا دایی برای تسکین خاطر من دفتر یادداشت و مدادش را از جیب درآورده سطری چند نوشت و به من داده گفت اگر وقتی به تهران رسیدیم این دو قطعه شعری را که برایت روی این کاغذ نوشته‌ام خوب از حفظ کرده بودی یک قلمتراش راجزاعلی که صدبار بهتر از چاقوی اولت باشد برایت خواهم خرید. آنگاه گفت بخوان ببینم می‌توانی بخوانی یا نه. دهاتی‌ها صورت‌های خود را به طرف من گردانیده نگران بودند که من انچوچکی چگونه از عهدهٔ این کار برخوردارم آمد. من به صدای لرزان و بی‌آهنگ کودکان کلمه به کلمه این ابیات را خواندم:

«مظلوم دست بستهٔ مغلوب را بگو

تا چشم برقضا کند و گوش بررضا»

«کین دست بسته هم بگشایند عاقبت

و آن برگشاده باز ببندند برقفا»

\*\*\*

«نفس ظالم مثال زنبور است که جهانش ز دست می‌نالند»

«صبرکن تا بیوفتند روزی که همه پای برسرش مالند»

میرزا دایی گفت خیلی یواش خواندی بار دیگر بلندتر و شمرده‌تر

بخوان که این حضرات هم بشنوند، با صدای بلندتر بنای خواندن را گذاشتم وقتی تمام شد همان پیرمرد دهاتی با انگشت دماغی گرفته و به صدای بلند گفت روزی که قصاص گوسفند بی شاخ را از گوسفند شاخدار می‌گیرند خدا خودش قصاص ظالم را می‌دهد و نسلش را از بیخ می‌برد.

به تهران که رسیدیم اشعار به قول اطفال مثل فوت از برم شده بود، حالا دیگر میرزا دایی به وعده خود وفا نموده یا نه خاطر نمیست ولی همینقدر می‌دانم که به جای چاقو در غلاف این اشعار آبدار در آن روز در آن قهوه‌خانه بی نام و نشان و در مقابل آن دهاتی‌های از آن قهوه‌خانه بی نام و نشان ترشمشیری به دست داد که از هزار تیغ هندی برتر است.



باری بدین ترتیب از اصفهان یکبارہ جلای وطن کردیم. سالش درست خاطر نمیست ولی همانا سال بابی‌کشی بود. خواهید گفت که در آن زمان بابی‌کشی کار همه ساله بود. در این صورت نشانه دیگری دارم که شاید برای تعیین تاریخ قرینه بهتری باشد. سالی بود که تصنیف:

«بالای بونی جان»

«کفتر پروندی جان»

«شستت بنازم کرد که شستت بنازم کرد که»

«خوب می‌پرونی جان»

سخت در میان مردم متداول گردیده بود و همه جا می‌خواندند: ولی دلم می‌خواهد پیش از آنکه به اصفهان عزیز و دامنگیر وداع قطعی نموده باشم یکبار دیگر باز خود را به کنار زاینده رود برسانم و روی

همان تخته سنگ معهود نشسته خیال گریزیا را بار دگر در آفاق و انفس  
عهد گمشده طفولیت به سیر و سیاحت روانه دارم.

حالا تصور نفرمائید که افکار و خیالاتی که در آن کنار رودخانه بر وجود  
من مستولی می گردید همیشه مانند تذکار بابی کشی و چوب و فلکه پسر  
ملا علی اصفهری و حرکات ملاتقی تلخ و غم انگیز بود. برعکس چه بسا  
اتفاق می افتاد که عوالم بسیار خوش و دلپذیری نیز از مقابل نظرم  
می گذشت. چنانکه روزی بی سابقه و بی جهت به یاد قطعه شعر بسیار  
شیوا و زیبای ملک الشعرا بهار افتادم که ظاهراً در موقع سیاحت به اصفهان  
به یاد گردش در ساحل همین رودخانه زاینده رود ساخته و اگرچه لابد  
معروف اغلب اصفهانیان با ذوق و معرفت می باشد باز در این مورد تیمناً  
برای مزید لذت ارباب سروسر در اینجا نقل می نماید:

دختری خرد بدیدم به گدائی مشغول

کرده در جامه صدپاره نهان پیکر خویش

بود مکشوف به تاراجگه دزد نگاه

گرچه در ژنده نهان ساخته بد گوهر خویش

ورچه زاهل دل و دین رحم طمع داشت ولی

بود خصم دل و دین از نگه کافر خویش

حبه ای سیم بدو دادم و بگذشتم و سوخت

برق چشم تراو خرمم از آذر خویش

شامگاهان به یکی بیشه شدم بر لب رود

ناگهان دیدمش آنجا به سر معبر خویش

بالبی خنده زنان می شد و می خواند سرود  
 به خلاف لب خشکیده و چشم تر خویش  
 گفتم ای شوخ نبودی تو که یکساعت پیش  
 سوختی خرمن اهل نظر از منظر خویش  
 ای ترشرو چه شد آن گریه تلخت که چنین  
 خنده را کان نمک ساخته ای شکر خویش  
 گفتم دارم پدری عاجز و مامی بیمار  
 که نیارند به پا ساختن از بستر خویش  
 هست این خنده ام از بهر دل خود لیکن  
 گریه ام بود برای پدر و مادر خویش<sup>۱</sup>  
 زیر لب بنای زمزمه این اشعار را گذاشته به اقتضای طبیعت سرکش  
 خواهی نخواهی به چشم چرانی مشغول گردیدم و به امید دیدار دختر  
 گدای ملک الشعرا و به طمع آنکه ما نیز صدقه ای داده زکوة حسنی بگیریم  
 عنان دل بیقرار را به دست هوی و هوس سپردم ولی افسوس که خاطر م از  
 گورستان تخته پولاد که در آن طرف رودخانه روبه رویم خوابیده بود  
 مرده تر بود و خانم های اصفهان نیز از وقتی که مژده رفیع حجاب  
 به گوششان رسیده بود یکباره خلوت نشین شده بودند و حتی ماه و  
 خورشید از تماشای صورتشان محروم مانده بود.

۱. یکی از شعرای فرانسه نیز موسوم به اوژن مانوئل (۱۸۲۱-۱۹۰۱) قریب همین  
 مضمون قطعه ای دارد که عنوان آن «دخترک آوازخوان» است ولی الحق که قطعه شاعر بزرگ و  
 محبوب خودمان بر آن قطعه فرانسوی از جهات چند رجحان و مزیت دارد.

روز دیگری که باز برفراز تخته سنگ خود نشسته بودم و دوربین اندیشه را به خاطر جهان افسانه و ش طفولیت راست آورده به تکاپو و کند و کو سرگرم بودم ناگهان در لوله دوربین چهره دو نفر از رفقا و همبازی‌های خردسال زمان کودکیم ظاهر گردید و مدتی فکر و خیالم را به خود مشغول داشت.

دو برادر بودند علی آقا و جواد آقا نام. پدرشان حاجی میرزا علیرضا مغازه‌ای از ملاکین شهر و از رفقای پدرم بود. علی آقا برادر بزرگتر چون گوشش سنگین بود و اصلاً در خط مخصوصی سیر می نمود چندان با من و برادر کوچکترش جواد آقا حشر و معاشرتی نداشت. جواد آقا دوست مهربان و به اصطلاح جان جانی من بود واقعاً جا دارد بگویم که یک روح بودیم در دو قالب. خوب به خاطر است موقعی بود که میرزا دایی برای حرکت دادن خانواده ما به اصفهان آمده بود. خانه و کاسه و کوزه ما را به فروش رسانیده مشغول تدارک اسباب حرکت ما بود. روزی که من و جواد آقا در منزل ما مشغول الاکلنگ و چنگولک<sup>۱</sup> بازی بودیم میرزا دایی از در وارد شد و خطاب به مادرم به صدای بلند گفت زود باشید دست و پایتان را جمع کنید که دلبران تا یک ساعت دیگر حاضر می شود و باید حرکت کنیم. طفلک جواد آقا به شنیدن این خبر ناگهانی رنگش مثل گچ پرید و دست و پایش سست گردیده از بالای الاکلنگ به زمین افتاد. دو ساعت بعد از آن از اصفهان حرکت نمودیم و پس از آن روز تقریباً چهل سال تمام با آنکه اغلب به یاد جواد آقا می افتادم دیگر هرگز نه اسم او و نه

۱. همان تاب تهرانیان است.

اسم پدر و برادرش به گوشم رسیده بود.

عصر همان روز که به منزل میزبان مهربان خودمان برگشتم در مقام تحقق از حال آنها برآمدم. میزبانمان از قضا آنها را خوب می‌شناخت و گفت حاج میرزا علیرضا که مدتهاست عمرش را به سرکار داده و هفت کفن پوسانیده است ولی با پسران او شخصاً آشنایی و رفت و آمد دارم و اتفاقاً پس از مرگ پدرشان خانه قدیمی خود را فروخته‌اند و سالهاست که در همین نزدیکی خودمان می‌نشینند و اگر بخواهید ممکن است فوراً آدم بفرستم که اگر منزل باشند همین الان خدمت برسند والا به محض آنکه به خانه برگشتند بیایند.

گفتم دلم می‌خواهد خودم فردا صبح زود سرزده به سراغشان بروم. میزبان پذیرفت و گفت پس دیگر لزومی ندارد که شرح احوال آنها را نقداً برایتان حکایت نمایم. حکایتشان شنیدنی است و لابد خودشان برایتان نقل خواهند کرد.

آن شب تا صبح به یاد دوره طفولیت چه خواب‌های شیرین که ندیدم. از جمله دیدم که با جواد آقا خندان و بشاش الاکلنگ بازی می‌کردیم و الاکلنگ به قدری از زمین بلند می‌شد که دستمان به سقف آسمان می‌رسید و انگشت‌هایمان به خوشه پروین می‌خورد.

«پایان قسمت اول»





## قسمت دوم

### سرگردانی‌های جوانی

۱

#### مجلس شیر و خط

یک دو ساعت بیشتر از آفتاب برنیامده بود که در منزل آقا جواد را زدم. آدمشان در را باز کرده پرسید باکی کار دارید. گفتم به آقا جواد بگوئید یار دیرینه است و از راه دور آمده است. شتابان فرارسید. مبارک گویان و ذوق کنان فریاد برآورد زهی سعادت به به عجب روز میمونی است. بدین مژده گر جان فشانم رواست. امروز یکی از بهترین روزهای عمر به شمار می آید...

دست روزگار قیافه‌هایمان را به قدری تغییر داده بود که اگر آشنائی نداده بودی محال بود یکدیگر را بشناسیم. با این همه بی درنگ خود را در آغوش یکدیگر انداختیم و مدتی بوسه‌های آبدار به سر و صورت همدیگر دادیم.

جواد آقا مردی شده بود سیاه چرده و قلمه و به غایت خوش سیما و خوش قد و قامت. کم کم که بیشتر در چهره و سیمایش دقیق شدم علائم و نشانه‌های آشنای قیافهٔ زمان طفولیت مانند خطوطی که با آب طلا روی ظرف مسین زنگ زده‌ای نوشته باشد و جسته جسته به شستن ظاهر گردد همه بیشتر نمایان گردید، دیدم آقا جواد خودم است و از این کشف مسرت مخصوصی در خود احساس نمودم.

در حالیکه شرارهٔ ذوق و شادمانی از چشم‌های شهلاهی پرمهر و محبتش شعله‌ور بود گفتم می‌دانستم که وارد اصفهان شده‌ای و دلم برای زیارت به قدر یک دانه خشخاش شده بود و هزار بار تصمیم گرفتم به دیدنت بیایم ولی راستش این است که هر بار ترس و واهمه‌ام برمی‌داشت و قدمم جلو نمی‌رفت. گفتم چشم هزار بار روشن مگر خدای نخواستہ من لولو خرخره شده‌ام. گفت نه تو لولو خرخره نشده‌ای ولی پس از سال‌های درازی که تو مدام دور دنیا پرسه زده‌ای و چهارربع مکنون و هفت اقلیم را زیر پا درآورده‌ای و من سیاه بخت مثل زندانی‌ها در گوشهٔ این خرابه افتاده و از این شهر منحوس قدم بیرون نگذاشته‌ام می‌ترسیدم در نظر تو پرده‌اتی و اصفهانی کهنه و پوسیده به قلم بروم.

گفتم صحیح است که من دور دنیا گشته‌ام ولی گشتتم مثل گشتن قاطر عصار بوده به دور آسیاب خیلی به دور آسیاب گردیدم اما به هیچ جا نرسیدم. نشست‌هایی هست که یک ساعتش به صد سال سفر می‌ارزد. از کجا که تو در همین محیط محدود اصفهان عوالمی سیر نکرده باشی که من به خواب هم ندیده باشم. تماشای جهان گر ذوق داری دیده برهم نه اگر خواهی که بگشاید دلت سر درگریبان بر.»

گفت اینها که تعارف است و می بینم که الحمدلله همان ممل چهل سال پیش خودمی و فرقی نکرده ای. لابد خوب بودی خوبتر هم شده ای. دستم را گرفت و در کنار باغچه مصفای حیاط روی نیم تختی که با قالیچه اصفهانی بسیار خوش نقش و نگاری مفروش بود پهلوی خود نشانید و سفارش چای و قلیان داد. سپرد که به اندرون بگویند از آن گز و سوهان خانگی هم که از عید باقی مانده چند قرصی بفرستند. روی همان نیمکت آنقدر چای و گز خوردیم و قلیان کشیدیم و راجی کردیم که رفته رفته آفتاب از زانوهایمان بالا آمده به کمر و سینه و کم کم به سر و صورتمان افتاد و باز ما دست از پرگوئی و درد دل برنمی داشتیم.

دلم می خواست روزها همانجا بنشینم و بگویم و بشنوم ولی ترسیدم وقت جوادآقا را بیهوده تلف کرده باشم. لهذا گفتم چطور است بقیه صحبت را به وقت دیگری بگذاریم. گفت استغفرالله تو که چنین اهل ناز نبودی. بلکه در گوشه و کنار اصفهان دل به جایی سپرده ای و خیال داری مارا دست به سر کرده پی بازیگوشی خودت بروی. گفتم برادر روزگاری است که «آن سبو بشکست و آن پیمان ریخت». اگر روزگاری برای اینگونه شیطنت ها دل و دماغی بود حالا دیگر به قول عوام موش از جییمان ارزن می برد. حقیقتش این است که دلم نمی خواهد بیهوده اسباب تضييع وقت شده باشم. لابد در این شهر هزار جور کار و گرفتاری داری والا خودت بهتر می دانی که چه چانه لغی دارم و اگر دهنه ام را نکشی تا پس فردا یکریز برایت ور خواهم زد.

گفت این حرفها را بینداز دور. «دیر آمدی ای نگار سرمست زودت

ندهیم دامن از دست». خوشبختانه این ایام سرم به کلی فارغ است و اگر درویشی کنی امروز را همینجا با هم یک لقمه نان و پنیری می خوریم و آنقدر چرند و پرند خواهیم بافت که چنته هایمان خالی شود.

گفتم جمال مرشد را عشق است. از این بهتر چه. سال ها آرزو می کردم که باز روزی دويدو باهم بنشینیم و مثل همان عهد کودکی حرف های بی سروته بزنیم. حالا که آرزویم برآورده شده است استدعا دارم بسیاری یکی از بریان های خانگی اعلا برایمان تدارک ببینند و به این همقطار بنده هم بگو در خانه را ببندد و هرکس آمد بگویند آقا خانه نیست. گفت آی به چشم. سمعاً طاعتاً «دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را».

نیم ساعتی بعد در گوشه دنج حوضخانه در مقابل کاسه کاشی پرازخ بلوری که یک خایه فوجی عرق معطر فرد اعلا صفهان هم لای آن بود به مخده های مخمل کاشی نرم و لطیفی تکیه داده بودیم و کلافه سخن را به دست اتفاق سپرده از هر در چه صحبت ها که نمی کردیم.

ابتدا مدتی بی رویه و بی ترتیب از آسمان و ریسمان گفتگو کردیم. دفتر افسانه چهل سال فراق و دوری را گشوده مانند آوازخوان هایی که به همدیگر جواب می دهند یک دهن من و یک دهن او هر کدام به نوبت صفحه ای از آن داستان رنگ پریده را پیش کشیده به رشته تقریر و بیان درمی آوریم.

جواد آقا اصرار داشت که من جوان مانده ام و او پیر شده است. مدتی سر این مسئله مباحثه و مجادله داشتیم و عاقبت اتفاق حاصل شد که هر دو پیر شده ایم. سپس صحبت از سعادت به میان آمد. این دفعه من

اصرار داشتم که سعادت و اقبال با جواد آقا یار بوده که عمر خود را به آرامی با یار و دیار گذرانده و بیخود کف کفش خود را به سگ دوی های بیهوده دور دنیا پاره نکرده است. گفتم مگر نشنیده ای که «آب از حرکت غبار یابد صافی شود از قرار گیرد». مگر صائب خودمان نگفته «لامکانی شو که تبدیل مکان آب و گل نقل کردن باشد از زندان به زندان دگر» و مگر کلیم که من او را آن همه دوست می دارم نگفته «تماشای جهان گر ذوق داری دیده برهم نه اگر خواهی که بگشاید دلت سر در گریبان بر». برادر جان یقین بدان که «از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام هر که از خویش سفر کرده تمام است اینجا». ولی جواد آقا زیر این بارها نمی رفت سخت با این عقیده مخالف بود و می خواست با هزاران دلیل و برهان ثابت نماید که «زمین لگد خورد از گاو و خر به علت آن که ساکن است نه مانند آسمان دوار» و سعادت در حرکت و انتقال است. خیلی در این باب بحث کردیم و در اینجا نیز سرانجام اتفاق آمد که نه او و نه من هیچکدام سعادت مند نبوده ایم و چنانکه گفته اند سعادت نیز مانند سیمرغ و کیمیا واقعاً گوهری است نایاب و اگر هم پیدا شود قوطی های خاتم مرکب است از هزار تکه های خرد و رنگارنگ که سوار کردن آنها کار حضرت فیل است.

صحبت بدینجا رسیده بود که ناگاه جواد آقا راست نشست و گفت برادر حقیقتش این است که دری وری بس است. با این تکه پاره هائی که به زور سرهم وصله می زنی سرمن کهنه اصفهانی را نمی توانی شیره بمالی. همینقدر بدان که اگر تو دلوی من بند دلوم. به جان خودت که تا سرگذشت تام و تمام این چهل سال دوری و مهاجرت خودت را برابم

حکایت نکنی نمی‌گذارم از این خانه قدم بیرون بگذاری. حالا دیگر حساب کار خودت را بکن. گفتم باورنما که قصه من این تفصیلات را ندارد و به این خط و نشان‌ها نمی‌ارزد.

قصه من چنانکه خودت فصول اول آن را می‌دانی بطور مفید و مختصر قصه کودکی است که چهل سال پیش معصوم و چشم و گوش بسته مانند غزالک شوخ پرشور و کم شعوری و از هریند و قید آزادی در چمنزاری بی خار زندگانی در کوچه و پس کوچه‌های همین شهر می‌زیست و از هرتشویش و امیدی فارغ بود و در عالم افسانه‌وش طفولیت به جز جست و خیز و تک‌وتاز کاری نداشت و آنگاه به حکم قضا و قدر از این سرزمین رخت برسته مانند برگ خشکیده‌ای که در راه تندباد حوادث افتاده باشد قسمت عمده عمر را مانند تمام اولاد آدم به بوک و مگر با بیم و امید گذرانیده است و امروز با موهای ریخته و صورت پرچروک و لو برآونگون<sup>۱</sup> چون شتر پیر بار به دوشی با کوهان ریش و دست و پای پرآبله و زانوی پینه‌بسته و با تخم و لخمی که لخته لخته به غارت خارهای مگیلان روزگار رفته کشان‌کشان خود را به آبشخور نیم قرن پیش خود رسانیده است و تقدماً چند روزی در آنجا زانو به زمین زده است تا سیخک ساریان فردا او را به کدام سو براند و شتردار روزگار مهارش را به کجا بکشاند.

در تمام این مدت هر جا رفتم جز جور آسیابان و جفای سنگ سنگین

۱. به زبان اصفهان لب و لوچه و آنگون به معنی آویزان است.

آسیاب چیزی ندیدم. همه جا آسمان به یک رنگ بود و مردم به دو رنگ. اگر هنوز اصفهانی تمام عیار مانده‌ای و از خصلت مهمان‌نوازی بهره‌ای داری بیا مردانه دور مرا خط بکش و شتردیدی ندیدی انگار نه انگار که اصلاً سرگذشتی دارم بگو ببینم تو در این مدت دراز چه‌ها دیده‌ای و چه بلاها کشیده‌ای از قرار معلوم به طوری که همشهری‌ها می‌گویند از طوفان‌ها گذشته‌ای و بسیار مراحل غریب طی کرده‌ای که همه شنیدنی است و باور نما که به جان خودت سخت مشتاق شنیدن آن هستم. گفت رفیق همیشه گفته‌اند که مهمان بی ادبی می‌شود خر صاحبخانه است حالا تو می‌خواهی به بهانه مهمان بودن به این مفت و مسلمی سوار ما بشوی و ریشت را از دست ما خلاص کنی.

باری خیلی چون و چرا کردیم تا بالاخره بنا را به شیر و خط گذاشتیم و از قضا قرعه به نام آقا جواد درآمد. سرگذشت خود را چنین شروع نمود: گفت وقتی تو از اصفهان رفتی من اول مدتی خیال کردم که دیگر تا ابد در این عالم بیکس و بی یار خواهم ماند. ولی لابد در طی زندگانی دستگیرت شده است که اینها همه پندار است و شگفت‌ترین داروئی که داروگر روزگار در قوطی دارد دارویی است به نام داروی فراموشی که هیچ معجون افلاطونی هرگز به گرد پای آن نمی‌رسد. از همین دارو در کارم کردند و دوستان دیگری که در خوبی و نازنینی هرگز به پای تو نمی‌رسند جسته جسته جایی را که در زندگانی من تو خالی گذاشته بودی پر کردند و کم‌کم به اقتضای سن و سال سرگرمی‌های دیگری هم پیدا شد که اصلاً برای محبت و دوستی جا و مجالی باقی نگذاشت. در همان اوقات اقبال هم در کار تجارت و ملاکی با پدرم یار آمد و در اندک زمانی ثروت و مکننت



هنگفتی بهم زد چنانکه اسمش بر سر زبان‌ها افتاد. با این همه به همان زندگی ساده سابق خود می ساخت و ابدأ از طریق امساک که اسمش را قناعت گذاشته بود و باید بخل و خست خواند قدم بیرون نمی گذاشت. برادرم علی اگر یادت باشد.....

اینجا کلام جواد آقا را بریدم و پرسیدم راستی علی آقا کجاست و در چه حال است. گفت همان مثل سابق برای خود عواملی دارد و بیشتر اوقات را سر املاک به سر می برد ولی از این گذشته بسیار برادر مهربان و نازنینی است و گرچه او هم حالا زن و فرزندان متعدد دارد باز همه باهم هم منزل و هم خرج مانده ایم و آسمان در کمال خوبی در یک جوی می رود. انشاء الله همینکه از ده برگشت باهم به خدمت خواهیم رسید که تا به رأی العین ببینی که همان علی آقای قدیم است و چندان فرقی نکرده است. گفتم این هم از موهبت‌های ربانی است که انسان دارای چنین برادری باشد. بسیار بسیار خوشحال شدم. استدعا دارم اگر گاهی میان حرفت می دوم اوقات تلخ نشود. حالا دنباله مطلب را بیاور ببینم بعد از رفتن من با پدر و برادر چه به سرت آمده است. گفت علی اگر یادت باشد از همان بچگی عواملی داشت که با من وفق نمی داد. هرچه من در پی سادگی بودم و از رفت و آمد و سر و صدا فرار می کردم او در پی عیش و نوش بود و به تجمل و تشخص علاقه فراوانی داشت. وقتی کم کم پا به سن گذاشتم دیدم با همه لطف خاطر جبلی و فهم و هوش سرشاری که دارد و با وجود علاقه‌ای که باطناً نسبت به من داشت باز هم با هم اخت نمی آیم لهذا زیاد در صدد نشت و برخاست و معاشرت با او بر نمی آمدم و او هم برای خود دوستان و محارمی پیدا کرده بود و کاری به کار من نداشت.

## چشم تنگ دنیا دار

جواد آقا دنباله کلام را چنین آورد:

چیزی که از همان زمان همواره خاطر من را می آزرده و گاهی به حد افراط  
 معذبم می داشت همانا جد و جهد و کوشش و کوشش مفرضی بود که پدرم  
 از یک طرف در جمع آوری مال و مکنت و از طرف دیگر در کم خرجی و  
 بخل و امساک نشان می داد و حقیقتاً از آب روغن می گرفت. اگر احياناً دل  
 به دریا می زدم و در این باب با او صحبتی به میان می آوردم جز اخم و تخم  
 و سرکوفت و ناسزا و ناملایم جوابی نمی شنیدم. می گفت پسرک احمق  
 من که عمر خضر ندارم همه این جان کندن هایم برای خاطر شماهاست.  
 می گفتم پس چرا راضی می شوی که از همین امروز همیشه ما بین رفقا و  
 همسران سربه زیر و شرمنده باشیم. جوابش این بود که من وقتی به سن  
 شما بودم اگرچه پنج یک پول جیب شما را هم نداشتم هرگز نشد که  
 دست پیش کسی دراز کنم. مختصر آنکه اینگونه گفتگوها و این قبیل  
 افکار هرروز و هر ساعت زندگانیم را تلخ می کرد. عاقبت وقتی دیدم که

حرف حسابی به خرج پدرم نمی‌رود و کم‌کم ممکن است علاقه پدر و فرزندی مبدل به کینه و عداوت گردد مهر خاموشی بر لب زدم و محنت و اندوه درونی را در گنجینه خاطر پنهان ساختم.

بدتر از همه آنکه پدرم به درس و سواد هم اعتقادی نداشت و می‌گفت بچه همینقدر که از عهده خواندن و نوشتن برآمد باید مشغول کار و کاسبی بشود و پول درآورد.

به همین ملاحظه مرا به اصرار به حجره تجارت خود که در سرای قیصریه<sup>۱</sup> واقع بود برده با صفرسن کتاب و حساب دستک و دفتر خود را به من سپرد.

ای کاش اقلأ در این کار مختار و آسوده‌ام می‌گذاشت. روزی نمی‌گذشت مگر آنکه به اسم رسیدگی به حساب و کتاب به هر ترتیبی بود چندین غلط فاحش و خطای عفو ناپذیر در کارم پیدا نماید و در مقابل چشم و هم چشم مورد اهانت و تحقیرم قرار ندهد. گاهی به سرم می‌زد که فرار نمایم و هر طور شده خود را از این ذلت و رذالت مستخلص سازم ولی چون علاقه شدید مادر بیمار و رنجورم را به خود می‌دانستم و اساساً هم ترسو و سست و کوتاه همت و به قول آخوندها لین العریکه بار آمده بودم جرئت اقدام به امری که مأل و عاقبتش بر من مجهول بود نداشتم و تا چشمم کور شود ناچار می‌سوختم و می‌ساختم.

علی‌آقا چنانکه باید یادت باشد زرنگ‌تر از من بود و از زیر سنگ هم شده بود اسباب عیش و نوش مختصر خود را راه می‌انداخت. اغلب

۱. گویا قیصریه صحیح‌تر است.

به اسم سرزدن به املاک خود را با چند نفر از رفقائی که برای خود دست و پا کرده بود از اصفهان بیرون می انداخت و یا مقدمات و عناوینی که خودش می دانست و پیرش رعایا و کدخداها را سر و کیسه می کرد و با کیسه پر به شهر برمی گشت و بدین متوال چندی نانش توی روغن بود و از توچه پنهان گاهی ما را نیز از آن نمد کلاهی نصیب می گردید. با این حال حنائش پیش پدرم همیشه رنگ داشت و مدام پدرم کاردانی و فطانت او را به رخ من می کشید و می گفت آقا نق نق آخر برادرت هم آدم است بین چطور هیچوقت از بی پولی شکایت ندارد و برخلاف تو همیشه نونوار و شاد و خندان است. در صورتیکه کار تو بیست و چهار ساعت شبانه روزه همه ونک ونک و زنجموره و آه و ناله است. افسوس که شریک دزد و رفیق قافله بودم و اقلأً حالیش می کردم که شادابی پسر بزرگش از کجا سرچشمه می گیرد.

چه دردسر بدهم. روزگار به همین منوال می گذشت و کم کم جوانی شده بودم بیست و دو سه ساله. وقتی برادرم را زن دادند پدرم دو پایش را در یک کفش کرد که تو هم باید زن بگیری. ابدأً رغبتی بدینکار نداشتم ولی پیش خود گفتم شاید اگر زن بگیرم قدری از زیر پالهنگ پدر در بیایم و ضمناً به دم و دودی هم برسم. زنی که گرفتم زنی بود که پدرم برایم پیدا کرده بود بلای جانم گردید و از عمر بیزارم نمود. دختر یک نفر از سادات و ملاکین معتبر فشارک بود. پدرش در همان نواحی فشارک با پدرم شریک الملک بود و از قرار معلوم در حرص و طمع دست پدرم را از پشت می بست. از آن خشکه مقدس هایی بود که تمام آب زاینده رود دامن قبایشان را تر نمی کند. صبیۀ عفیفة ایشان نیز از حیث تقدس مآبی نسخه

بدل پدر محترمشان بودند و در سفاقت و بلاهت طاق در حسن و جمال واقعا از اعجوبه‌های روزگار به‌شمار می‌رفت. مسلمان نشنود کافر نبیند. آئینه دق و نخاله زشتی و جعبه هزار بیسه بی ریختی و بد ترکیبی بود. حالا زشتی سرش را بخورد و ای به وقتی که دهن خانم باز می‌شد. صد رحمت به‌دهنه یخچال آن هم یخچال متعفن که خشت و آجرش ریخته و باران کاه گل در و دیوارش را تراشیده و برده باشد. هی مادر بیچاره‌ام از توی رختخواب بیماری گیس کند و جوش خورد و ناله کرد که بابا این چه دختری است برای پسرک من پیدا کرده‌اید. دل آدم بهم می‌خورد به صورتش نگاه کند، نگاه کردن به آن دک و پوز ادباری کفاره برمی‌دارد و هی پدرم لاجول تحویل داد و لندید و غرید و گفت زنیکه ناقص‌العقل آدم که زن نمی‌گیرد عکسش را روی قلمدان و مردنگی و گلدان دسته دلبر بنجیباند. زن باید نجیبه و عقیقه و خانه‌دار باشد. این دختر سید صحیح‌النسب و ذریت پیغمبر اکرم و صدبار هم از سر ما زیادتر است. مادرم دست‌بردار نبود می‌گفت آخر حسن دختر به‌موی بلند است این دختر مثل این است که کچل باشد و پدرم مثل خاله زنک‌ها جواب می‌داد که گیس بلند دم خر است. زن باید هنر داشته باشد.

بالاخره شب عروسی رسید پس از پرداخت شیربها و فرستادن هل و گل و شال و انگشتر و گوشواره و آینه و لاله و یک جلد کلام‌الله خطی و یک جفت ارسی و یک کیسه حنا و یک طاقه چارقد آقبانو و یک طاقه تنبان زری و یک طاقه چادر یزدی شب عروسی رسید و به‌صدای دایره و تنبک و به‌آواز «بادا بادا انشاءالله مبارک بادا» و «آمدیم، شاد آمدیم، از خانه داماد آمدیم، همه ماه و همه شاه، همه چشم‌ها بادامی، آمدیم حور

و پری را ببریم، چادرزری را ببریم» تشریفات دور و دراز پا انداز و پاتختی را هم هرطور بود سنبل کردیم و پس از مراسم دست به دست دادن وارد حجله شدیم. برادر بد ندیده چه دیدم که نصیب کافر نشود. مصداق کامل «ابرو ندارد هیچی. چشم دارد نخودچی. دماغ دارد نواله. دهن به شکل گاله» بود. وای از آن دست و پاهای حنا بسته و آن ابروهای و سمه کشیده و آن زلف پرپیچ و خمی که به شکل تیغه تبر در وسط پیشانی آونگون بود. امان از آن زلف‌های دم عقربی و آن پولک‌های رنگ به رنگی که بالعب بهدانه زیر لب و بالای ابروها نشانیده بودند. چه بگویم از آن دماغ خیاری که کپه‌ای<sup>۱</sup> به بزرگی یک نعل قاطر نصفش را جویده و برده بود خانم را بند انداخته بودند و زیر ابروهایش را به زور منقاش و سنقر و با کمک مویز و کشمکش لری دانه به دانه بیرون کشیده بودند و پلک‌های سرخ شده مانند گوشت خام جوجه خروسی که خشک خشک پرهایش را کنده باشند هنوز جاهای مویر آن دیده می‌شد و به راستی که انسان عفش می‌نشست. نگاهم به عروس دوخته شده بود و پیش خود می‌گفتم:

«ملک الموتم از لقای توبه عفریم گو به گز تو دست منه»

فریاد از آن پولکی که به شکل بته سرکج با آب دهان میان دو ابروی این لعبت کاشته بودند و از آن خال قلابی که با مرکب و دوده پشت لب آن غنچه خندان کوبیده بودند آبش از زور عرق و حرارت راه افتاده از گوشه دهان گذشته به کنار چانه و چاه ذقن رسیده بود. از لب و دندان که دیگر چه بگویم که اغراق به نظر نیاید. کمترین چیزی که می‌توانم بگیرم این

۱. کپه باکاف مضموم به زبان اصفهانی به معنی سالک است.

است که:

«لب بالا نظر بر عرش می کرد لب زبرین زمین را فرش می کرد»  
 به حکم «انظرالی الابل کیف خلقت» و زمانی نگران آن خلقت عجیب  
 بودم و از صنع پروردگار هر لحظه تعجب برتعجبم می افزود. آنگاه دزدیده  
 نگاه را به آسمان دوخته به درگاه الهی نالیدم که بارالها همیشه در مقام دعا  
 و راز می گویند «یا من اظهر الجمیل و ستر القبیح» اینک نمی دانم چرا  
 در مورد من بینوا برعکس معامله نموده ای یعنی قبیح را چون آینه دق در  
 مقابلم نشانده و جمیل را در پس پرده غیب مستور داشته ای. راستی منت  
 خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربت است خلقتش مایه عبرت.  
 زیاد سرت را به درد نمی آورم و همینقدر باید بدانی که از همان نظراول  
 «انت علی کظهرا می» را گفته صیغه طلاق ابدی را در دل جاری ساختم و  
 به عقل و شعور خود هزار نفرین خواندم که برای باز کردن زبان چنین  
 زیباصنمی به دست چلاق شده خودم بیست عدد اشرفی طلای تمام  
 عیار به عنوان زیرزبانی و بیست عدد دیگر هم به اسم رونما نثار کرده بودم  
 که این شمایل نکبت و پرده ادبار را زیارت نمایم و صدای چنین وجودی  
 را بشنوم.

ما اصفهانی ها همه غلیظ حرف می زنیم ولی وقتی در همان شب اول  
 که نمونه ای از شب اول قبر بود دندان به روی جگر گذاشتم و خواستم دو  
 کلمه با خانم هم کلام بشوم دیدم لهجه اش به قدری زمخت است که  
 بی اختیار خنده ام گرفت. باز اگر لامحاله فضل و کمالی داشت تا حدی  
 شاید جبران می شد ولی سرش را بخورد که گوساله محض بود و هر را از  
 بر تمیز نمی داد.

از همه اینها گذشته خانم نجابت و عفت را به جایی رسانیده بود که حتی از بنده هم رو می گرفتند و حالا که خودمانیم فقط از همین یک کارش ممنون بودم و هرروز و هر ساعت شکر خدا را به جا می آوردم که لااقل از نعمت زیارت لقای چنین عیالی بی نصیبم. گاهی از فرط ملال رو به دیوار می نشستم و به یاد همسر عزیز این ابیات را که اگر خاطرت باشد در مدرسه یاد گرفته بودیم زبان حال قرار داده زمزمه می کردم:

ای تنگ‌تر از گوشه میدان دهنه  
وی تیزتر از خار مغیلان بدنت  
من بنده آن لبان هیزم شکنت  
اشتر به قطار می‌رود در دهنه  
و از بخت و طالع خود شکوه‌ها می نمودم که مجبور به افطارم کرده‌اند  
آن هم به شلغم.

القصة کم کم چون شنیده بودم که رهبانان مسیحی از زناشوئی کناره می گیرند من نیز باطناً طریقه مرضیه آنان را پیش گرفتم و حتی در بسیاری از مبادی دیگر زندگی هم بدانها اقتدا نمودم.

یک سال و هشت ماه از عمرم به همین نکبت و ادبار گذشت. زد و ماه رضائی رسید. روزی که پدرم عمامه شیر و شکوی به سر و شال ترمه به کمر با عصا و ردا بر قاطر دهنه نقره سوار با من و برادرم و با خدم و حشم به طرف مسجد حکیم روان بودیم ناگهان درویش خوش قیافه ژولیده موی سفیدپوشی تبرزین به دوش و کشکول به دست جلویمان سبز شد و یا حق و یا علی مددگویان راه را بر ما بست. دست آورده دهنه نقره کوب قاطری را که پدرم بر آن سوار بود گرفت و به صدای رسا فریاد برآورد که جمال مرشد را عشق است حاجی اقور بخیر به کجا می روی. پدرم با تعجیبی به خشم آمیخته گفت کجا می خواهی بروم به مسجد می روم.



درویش پوزخندی زده گفت آنهایی که صدچون تو هرگز به قوزک پایشان  
 نمی‌رسند با پای پیاده به خانه خدا رفته‌اند خیال کردم با این دم و دستگاه  
 به مجلس عروسی می‌روی آنگاه نظرش را به من دوخته پرسید این جوان  
 کیست؟ پدرم گفت این سؤال‌ها به تو چه بروی کارت و بگذار مردم پی  
 نماز و عبادتشان بروند. گفت چنین نماز و عبادتی به کمر هرچه نامسلمان  
 است بزند سؤالی کرده‌ام باید جواب بدهی. پدرم با رنگ پریده و خشم و  
 غضب هرچه تمامتر جواب داد که پسر من خواهی کی باشد. گفت  
 پس چرا حالت بنده زر خرید دارد گویی داغ اسیری به پیشانیش زده‌اند.  
 پدرم برای اینکه از شر درویش رهائی یابد دست در جیب نموده یک  
 صاحبقران درآورد و خواست در کشکول او بیندازد ولی درویش با دست  
 رد کرد و کشکول را به عقب کشید و گفت من فرستاده مولا هستم و  
 احتیاجی به پول تو ندارم. بگو ببینم چند سال از عمرت رفته است.  
 حوصله پدرم سر رفته بود و با نهایت اوقات تلخی گفت این فضولی‌ها  
 به تو نیامده برو به کنار والا می‌دهم تو سرت بزند و کشان کشان ببرندت  
 خانه کدخدا. درویش تبرزین خود را نشان داده گفت به مولا قسم اگر  
 جسارت بکنی با همین تبرزین حقت را کف دستت می‌گذارم بگو ببینم  
 چقدر عمر داری. پدرم لاجول گویان گفت آخر به سن و سال من چکار  
 داری. درویش عنان قاطر را محکمتر گرفته گفت چون و چرا به کنار از  
 طرف مولا آمده‌ام هرچه می‌پرسم جواب بده. پدرم که مثل عموم اهل  
 این مملکت اهل پرخاش و ستیزه نبود نرم شد و گفت بسیار خوب حالا  
 که بنای کار به زور است شصت و دو سالم است. دیگر چه فرمایشی  
 است. درویش پرسید پدرت وقتی مرد چند سالش بود. پدرم گفت پنجاه

و نه سال. باز درویش پرسید عمویت چند سالش بود. پدرم گفت پنجاه و شش یا پنجاه و هفت سال. پرسید برادر ارشدت که مرد چند سالش بود. گفت درست شصت سالش بود. درویش مکشی نموده پرسید تو خودت چند سال دیگر خیال می‌کنی باز عمر خواهی کرد. پدرم گفت دست خداست. عمر طبیعی انسان در این زمانه بیشتر از شصت هفتاد نمی‌شود. درویش گفت ریشت سفید شده و مقداری از دندان‌هایت ریخته و بنیه‌ات تحلیل رفته و گمان می‌کنم بوی حلوائت به زودی بلند شود. بگو ببینم روزی چند مخارج داری. پدرم از زور بی‌حوصلگی لبش را گزیده گفت مرد حسابی مگر جنون عارضت شده که روز روشن وسط معبر عام جلو مردم را گرفته‌ای و اصول دین می‌پرسی. درویش هوحقی تحویل داده گفت دست غیب مرا فرستاده تا جواب سؤال‌هایم را ندهی دست از سرت بر نمی‌دارم. بگو ببینم روزی چند مخارج داری. پدرم باز غیظ و غضب خود را فرو نشانده گفت در حدود دو سه تومان الی پنج تومان. درویش پرسید با خرج پسرهایت یا بدون آنها. پدرم گفت همه روی هم رفته. درویش پیش خود حسابی کرده گفت این می‌شود در سال یک هزار و صد الی یک هزار و هشتصد تومان و اگر به فرض محال سی سال دیگر هم عمر کنی رویهم‌رفته از هرحیث بیشتر از پنجاه الی پنجاه و پنج هزار تومان مخارج نخواهی داشت در صورتی که حاضریم به مولای متقیان قسم یاد کنم که نصف این هم نخواهد شد. حالا بیا و دروغ را به کنار بگذار و قسم به دین و آیینی که داری راست بگو ببینم دارائیت در چه حدود است و سالیانه چقدر درآمد داری. پدرم خواست جواب را به تعلق بگذراند مخصوصاً که مردم کوچه و بازار و گروه آینده و رونده نیز

از دحام نموده دور ما را گرفته بودند و برای تماشای مناظره و مرافعه پدرم با درویش از سرو کول یکدیگر بالا می رفتند. ولی درویش صدا را بلندتر ساخته چشمهایش را به چشمان پدرم دوخت و گفت حاجی خودت می دانی که الکاذب عدو الله به مولا قسم به دلم برات شده که اگر دروغ بگوئی خیر از دنیا و آخرت نخواهی دید دیگر خود دانی. از شنیدن این سخنان حالت غریبی به پدرم دست داد و با صدای لرزان گفت خدا خودش گواه است که دارائی من بیشتر ملک و علاقه است و قیمتش درست معلوم نیست و آنهایی هم که مرا مالک آلف و کرور می گویند بی اساس حرف می زنند ولی درآمد سالیانه ام از هر جهت در حدود هشت نه هزار تومان می شود. لبخند عجیبی بر روی لبان درویش نقش بست و از کشکول خود یک مشت پول سیاه در آورده گفت بیا بیچاره اینها را هم بگیر و بردارائی خود بیفزا. آن گاه عنان قاطر پدرم را رها نموده قدمی چند به عقب رفت و با حرکات دست و بدن چنانکه عادت درویشان است به صدای گیرای بسیار بلندی خطاب به پدرم بنای خواندن این ابیات را گذاشت:

«داری دو سه میخ زنگ خورده»  
 «وان هم به زکات گرد کرده»  
 «از شادی آن قراضه ای چند»  
 «گوئی که منم جهان خداوند»  
 «جان کندن از چهار مسمار»  
 «در وقت رحیل هست دشوار»  
 «این خانه کسی که سخت گیرد»  
 «در وقت رحیل سخت میرد»

سپس باز صدا را بلندتر ساخته هو الغنی مفصلی کشید و آوازخوانان راه خود را پیش گرفته در میان جمعیت ناپدید گردید در حالیکه باز صدایش از دور به گوش می‌رسید که:

«گفت چشم تنگ دنیا دار را یا قناعت پرکند یا خاک گور»

این پیشامد تأثیر عمیقی در من بخشید. آرام و بی‌صدا پای رکاب پدرم روان بودم ولی در همان حال با چشم باطن تابوت او را دیدم که چهار نفر به دوش گرفته‌اند و به طرف قبرستان «آب بخشان» که اگر در خاطرت مانده باشد در همان محله خودمان نزدیک چهارسو علیقلی آقا واقع است می‌بردند و چنان به‌نظم آمد که من و برادرم نیز در لباس ماتم به دنبال جنازه روان بودیم. هرچه خواستم فکر خود را به‌جای دیگری مشغول سازم میسر نگردید و مدام این تابوت با آن روپوش کهنه و سیاهی که به رویش انداخته بودند در مقابل نظرم مجسم می‌گردید. ناگهان دست مومیائی زرد و نزار پدرم را دیدم که با همان پول‌های سیاهی که درویش به او داده بود از گوشه تابوت بیرون مانده است و اشخاصی که دور و ور تابوت راه می‌رفتند هر قدر آن دست را زیر آن پارچه سیاه پنهان می‌ساختند باز از تابوت بیرون می‌افتاد. عرق سردی برتن و بدنم نشست و ضعف غریبی بر وجودم مستولی گردید و دندان‌هایم مثل دندان آدم‌های نوبه‌ای تق‌تق بهم می‌خورد و پایم دیگر به‌هیچ‌وجه قدرت و قوت جلو رفتن نداشت. کم‌کم در همان وسط کوچه از حال رفتم و وقتی به‌خود آمدم و چشم گشودم خود را در منزل در بستر افتاده دیدم و اولین چیزی که در مقابل نظرم نمودار گردید صورت منحوس عیالم بود. دوباره چشم‌هایم را بستم و از صمیم قلب آرزو نمودم که ایکاش دیگر هرگز

دیده نمی‌گشودم تب شدیدی عارضم گردید و در عالم سوز و گداز تب و هذیان مدام صورت درویش را می‌دیدم و سخنان او مانند سوتی که در زیر گنبد بلندی پیچیده باشد در کاسه سرم زنگ می‌زد.

از همان روز به بعد حالت پدرم هم تغییر یافت. اغلب اوقات را تنها در اطاق تاریک به نماز و دعا می‌پرداخت و با کسی داخل صحبت و گفتگو نمی‌گردید. سه ماه بعد مادر ناکامم که مدت‌ها رنجور و بستری بود از رنج و محنت دنیا خلاصی یافت. پدرم تصمیم گرفت که جنازه او را شخصاً به عتبات برده به خاک بسپارد و خودش هم همانجا مجاور گردد. من و برادرم و جمعی از دوستان و خویشاوندان با دم و دستگاه و قبل و منقل تا نجف آباد او را بدرقه نمودیم. در موقع جدا شدن از یکدیگر اشک‌ها از هر جانب سرازیر شد و وعده‌های زیاد رد و بدل گردید. بنا شد به محض اینکه پدرم در نجف اشرف جابجا گردید همه دسته دسته به دیدنش برویم و به یک تیر دو نشان زده به قول تهرانی‌ها هم از زیارت شه عبدالعظیم و هم از دیدار یار برخوردار گردیم.

هشت نه روز بعد خبر رسید که پدرم در نزدیکی‌های کنگاور سینه پهلو کرده و همانجا وفات نموده است. در دم با برادرم به طرف کنگاور حرکت نمودیم و جنازه پدر را نیز بر همان قاطری که حامل جنازه مادرمان بود بار کردیم و خود نیز همراه قافله روان شده پس از رسیدن به عتبات عملیات و به خاک سپردن پدر و مادر و زیارت مقابر ائمه اطهار با دل پردرد به اصفهان برگشتیم.

برادرم کسی نبود که به این آسانی‌ها مغلوب اندوه و سوگواری گردد به زودی در تدارک اسباب زندگانی مضبوطی که موافق دلخواهش باشد

برآمد و پی کار خود گرفته مرا به خدا سپرد. من نیز روز به روز افسرده تر و پژمرده تر می شدم و مدام مزاجم علیل تر و ضعیف تر می گردید. کم کم بنا به دستور طبیب معالج و هم به اقتضای طبیعت جبلی خودم کارهای تجارتنی را که از پدر به من به ارث رسیده بود به میرزای پیری که داشتیم سپردم و بدو مدتی در را به روی خویش و بیگانه بسته بدون آنکه به سفید و سیاه دست آشنا سازم روزهای دراز بیکار و بی‌کار در کنج خانه افتادم. آنگاه چون مرغ بال و پر کننده‌ای که از قفس رهائی یافته باشد بندبند و جسته جسته بنای گردش و سیاحت دور شهر و اطراف شهر را گذاشتم. راستی یادم رفت برایت بگویم که به محض وصول خبر وفات پدرم زخم را طلاق دادم و مهرش را دو برابر داده با دل خوش به خانه پدرش فرستادم و خود را از شر او و او را از شر چون من شوهری که اسم بی‌سمائی بیش نبودم خلاص ساختم.

از قضا روز براتی که مردم شهر از زن و مرد دسته دسته به قصد زیارت اهل قبور به تخته پولاد می رفتند من نیز خود را به میان آنها انداخته گردش کنان از خیابان چهارباغ گذشتم و پیش خود گفتم که پس از سال‌ها عیبی ندارد اگر من نیز سری به رفتگان و اسیران خاک بزنم. ولی همین که از پل الله‌وردی خان گذشتم ناگهان فکر تازه‌ای به سرم آمد و به خود گفتم عموجان زندگان حق دارند به دیدن مردگان بروند ولی تو خود مرده‌ای بیش نیستی و شک نیست که مردگان احتیاجی به احوال‌پرسی چون تو کسی ندارند. به جای آنکه به طرف دست چپ که راه تخته پولاد است روان شوم در امتداد همان جاده‌ای که آمده بودم به طرف کوه و صحرا راه افتادم و وقتی به خود آمدم که خود را در سینه کوه صفا در نزدیکی چشمه

آب بسیار مختصری یافتم که آب آن بی اغراق به اندازه دم موشی در همان حول و حوش روان و مثل مارمولک در تک و خیز بود. در همان وقت صدائی به گوشم رسید و همان درویش سفیدپوش دوسال پیش را دیدم که روی قطعه سنگی چمباتمه زده است و خوشه انگوری در دست دارد و با کمال آرامی و طمأنینه دانه به دانه به خوردن آن مشغول است.

سلام کرده آشنایی دادم. گفت خوش آمدی انگور میوه بهشت است بیا انگور بخور. نشستم و کم کم از هردری سخن به میان آمد. چون خبر وفات پدرم را شنید لبخندی زده گفت: «مال رفت از دست و چشم خواجه در دنبال ماند از دو صد خرمن تهی چشمی به این غریبال ماند» لابد همینطور که گدا آمده بود و گدا مانده بود گدا هم رفت. گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست. زر می ماند و نامراد می میرد. قاعده روزگار همین است. جمع کردند و نهفتند و به حسرت رفتند...

چون دیدم رغبتی به شنیدن حرف هایم نشان می دهد نرم نرم کم و کیف زندگانییم را فاش و بی پرده با او در میان نهادم و شمه ای از بیچارگی و درماندگی خود را برایش حکایت نمودم. گفت جوان با این جوانی و این یال و کوپال و این فهم و کمال و مخصوصاً این ثروت هنگفتی که به چنگت افتاده و این نام و نشان و اعتباری که در این شهر داری نمی دانم از چه می نالی. گفتم در این شهر و حتی باور بفرمائید در این دنیا تنها مانده ام و از تجمل و ناز و نعمت و دارایی و خورد و خوراک ابداً لذتی نمی برم. گفت شوخی را بگذار کنار. با این همه دم و دستگاه و جوانی و رعنائی اگر تو سعادت مند نباشی کی می خواهد سعادت مند باشد. مرگ می خواهی برو گیلان. گفتم مشکل همینجاست که هیچکس درد دلم را

نمی خواهد بفهمد و با هرکس درددل می کنم به ریشم می خندد. این را گفتم و من آدمی که برخلاف عموم هموطنان که همیشه مشک اشک توی آستینشان است به ندرت گریه می کردم بلا اختیار اشکم جاری شد.

درویش به تأمل درمن نگریست و سری تکان داده گفت از قرار معلوم نظر مولا با تو همراه است و سکه فقر برجیبت خورده زهی به سعادتت. اشکت را پاک کن و دردی را که در دل داری بریز به روی دایره ببینم چند مرده حلاجی و سالک کدام راه و جویای چه طریقتی هستی.

کم کم صحبتمان کرک انداخت و ترس و واهمه ای که از درویش داشتم زایل گردید و مانند کسی که با محرم ترین دوستان خود گفتگو نماید کلیات زندگی خود را برایش حکایت نمودم و چراغ صداقت و اطمینان به دست در تمام زوایا و خفایای باطنم گردشش دادم. با چهره ای بشاش مرا از نو ورنه انداز کرده گفت چنان می بینم که محتاج ارشاد و دلالتی و چنانکه گفتم بلاشک نظر کرده مولایی. انشاء الله توفیق الهی شامل حالت خواهد بود آنهایی که به سر منزل مقصود رسیدند همه از همینجا راه افتادند. دل قوی دار که در این راه تنها نیستی و خداوند خودش یار و یاورت خواهد بود. ذوق کتان گفتم دلم می خواهد من هم به همین لباس درویشی درآیم و از این قیود و علایق جانفرسا آزاد گردم. گفت رفیق «تند می روی جانا ترسمت فرومائی. کار هرگز نیست خرمن کوفتن.» درویشی پای رونده و دست دهنده و چشم بیننده لازم دارد. پاکبازی تنها کافی نیست. دل روشن هم شرط است. تو هنوز زیاد جوانی. باید مدتی مشق کنی تا پخته و باتجربه و قابل فیض بشوی. گفتم اگر رخصت باشد این دوره شاگردی را در خدمت خودتان به پایان برسانم. گفت من خودم هم



هنوز شاگردم وانگهی مقر و مسکن پابرجائی هم ندارم و خوش نشین مولا هستم و عنان اختیار را به دست دیگری سپرده‌ام که هر روز به طرفی می‌کشد و آنجائی می‌برد که دلخواه اوست. ولی در اصفهان کسی را می‌شناسم که اهل دل و درد است. ممکن است تو را به او بسپارم. اگر قبول نماید یقین دارم از این سرگردانی و آشفتگی خلاصی خواهی یافت. گفتم ابدالدهر مرهون منت سرکار خواهم بود. گفت می‌روی مدرسه مادر شاه در چهارباغ و سراغ حجره ملا عبدالهادی را می‌گیری سلام مرا می‌رسانی و می‌گوئی درویش سبحان گفت نشانی به همان نشانی که سیزده سال پیش سر قبر شاه نعمت‌الله ولی در ماهان کرمان قلیان محبت به دست دادم این جوان را که در ناصیه‌اش آثار صدق و صفا دیده‌ام به تو می‌سپارم. گمان دارم که قابل فیض باشد و امیدوارم که از برکت نفس مبارک تو به مقامات بلند برسد. یک پیغام شخصی دیگر هم دارم که خواهش مندم فراموش ننمایی. به ملا عبدالهادی بگو درویش سبحان گفت انشاءالله فراموش نکرده‌ای که حساب کله پزقمشه هم هنوز تسویه نشده است.

این را گفت و از جا برخاست. خاک و غباری را که برداشش نشسته بود با تلنگر پاک نمود و گفت نقداً دیگر خدا حافظ. مولا پشت و پناهت باشد. همقطاران چشم به راهم هستند و راه دور است و عمر کوتاه. آنگاه بدون آنکه منتظر جوابی از طرف من بشود هی به قدم زده دامنه کوه را گرفت و سرازیر شد.

در سینه کوه یکه و تنها ماندم. نظرم به جلگه اصفهان افتاد. آفتاب داشت پائین می‌رفت و تا چشم کار می‌کرد از دامنه کوه گرفته تا کنار

زاینده رود زمین چول و سوخته خشک و خالی بیجان و بی رمق با رنگ زرد ذرتی مایل به سرخی زیر پایم نمودار بود. در پرتو آن آفتاب زردی حزن انگیز نمای شهر اصفهان در پشت بیشه های ساحل دست چپ زاینده رود و در عقب شاخ و برگ چنارهای کهنسال خیابان چهارباغ و باغستان های قسمت جنوب شهر چهره ماتمزده و رنگ پریده مادر افسرده ای را به خاطر می آورد که از پشت شبکه روئند و نقاب نمایان باشد. آنقدر همانجا نشستم و نگاه را به قبرستان تخته پولاد و منظره سایه و روشن شهر دوختم و توسن فکر و خیال را در میدانگاه مردگان و زندگان به جولان آوردم که خورشید ناپدید شد. درست تنک کلاغ پر بود که من نیز از کوه پائین آمده به طرف شهر روان گردیدم.

خواستم از همانجا سر راه سری به مدرسه چهارباغ بزنم و سراغ ملا عبدالهادی را بگیرم ولی وقت دیر بود و ترسیدم خوش تما نباشد.

آن شب خواب به چشم نیامد. چه فکری که پیش خود نکردم. اذان سحر تازه داشت چشمم گرم می شد که صدای بوق حمام علیقلی آقا چرتم را درهم درید. هنوز صدای بوق خاموش نشده بود که گفتمی دجال با آن خر معروف که از هرمویش ساز و آوازی بیرون می آید ظهور کرده از هرسو قیل و قال و جنجال عجیبی برخاست. پنداری که سیاه بی امان مگس هم منتظر همین شیپور حاضر باش بود چنان هجوم آور گردید که آه از نهادم بر آورد در آن عرصات چنان خودم را ناتوان یافتم که آرزوی خواب و آسایش را یکسره از دل بیرون ساختم و در حالیکه خروار خروار به بیداری و خواب و خودی و بیگانه نفرین می فرستادم در نهایت کسالت و ملال از رختخواب بیرون آمدم در صورتیکه هنوز لول خواب

بودم. مانند اشخاص علیل با تانی بسیار دست و رویی صفا دادم و یک استکان چای نخورده و نخورده به هوای ملاقات آقا عبدالهادی از منزل بیرون جستم و در دل آرزو کردم که دیگر هرگز پایم به آستانه آن در نرسد و چشمم به آن خانه

«کیمیائی است عجب بندگی پیر مغان»  
«خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند»  
«همت پیر مغان و نفس رندان بود»  
«که ز بند غم ایام نجاتم دادند»

حافظ

۳

## دیر مغان و پیر مغان

طولی نکشید که به مدرسه چهارباغ رسیدم. البته فراموش نکرده‌ای که **مدرسه چهارباغ اسم دیگر مدرسه مادرشاه و همان مدرسه‌ایست که** **مادرشاه سلطان حسین صفوی آن را ساخته است.** با این مدرسه آشنایی قدیمی داشتم. مکرراً اتفاق افتاده بود که در مواقع دلتنگی و ملال خاطر و هنگامی که در اثر ناملایمات روزگار دچار بحران‌های درونی می‌گردیدم از خانه و بازار و کس و کار گریخته با حال فکار به گوشه همین مدرسه پناه می‌بردم. هر وقت پایم بدان فضای دل‌باز و روح‌افزا می‌رسید هر غم و غصه‌ای در دل داشتم فراموشم می‌شد و تأثیر این محیط روحانی مانند نشئه چرس و شراب در خلل و فرج وجودم رخنه می‌یافت و مثل آدم چرک و کثیفی که به خزانه حمام گرم و نرمی وارد شود و کیسه و صابون دلاک ماهری قشر چرک و کثافت را از بدنش بزداید من نیز چون طفل نوزاد خود را یکباره راحت و آسوده می‌دیدم و به خوبی احساس می‌کردم

که نسیم بهشت به درونم وزیده و روحم تازه شده است. در کنار آن حوض سنگی و آن جدول‌های دلگشا و آن آب نمای باصفا که آب زلالی چون اشک چشم از اطراف در آن روان است و نقش و نگار کاشی‌کاری‌های زرد و سبز گنبد و مناره و بدنه و ستون‌ها لرزان لرزان در آن نمایان است می‌نشستم و ساعت‌های دراز به زندگانی بی‌سر و صدای یک عده معدود اشخاص وارسته بی‌نام و نشانی به اسم طلبه و ملا در کنج آن حجره‌های دنج و در بسته در پشت آن کاغذ لغ‌های بدل شیشه دامن از جهان فراکشیده پشت پا به کائنات زده‌اند و به آسودگی عمری به سر می‌برند و جز با کتاب و الهیات و حکمت و مسائل عرشی و فرشی سر و کاری ندارند حسرت می‌بردم.

نه اینکه تصور نمائی منکر حسن و زیبایی سایر ائمه اصفهان باشم که هر یک به جای خود از صنع و لطف آیت مسلمی است ولی به عقیده ناقص من روح ایرانی که ذاتاً شیفته آب و سبزه و طراوت است با مدرسه مادر شاه که به راستی از هر حیث کامل است و در نظر من قطعه بهشتی است که از آسمان در این گوشه اصفهان به زمین افتاده باشد بیشتر جور می‌آید تا مثلاً با مسجد شیخ لطف‌الله که با آن همه بدایع و زیبایی فضا و هوایش کم است و مسجد شاه که بلاشک در ردیف عجایب و بدایع سبعة به شمار می‌آید ولی نسبتاً طراوتش ناکافی است و یا عالی‌قاپو که امروز از جلال و شکوهش مبلغی کاسته و از آن همه عظمت و سطوت فقط مقداری پلکان و غلام‌گردش و سنبه و سوراخ باقی مانده است.

آن روز هنگامی وارد مدرسه شدم که آفتاب ملول و مطبوع و روح پرور و کمرنگ بامدادی تازه به لب بام و به چتر چنارهای کهن و تناور تابیده

برصفا و روحانیت آن محیط روحانی یک دنیا افزوده بود. نسیم ملایمی هم چون نفس فرشتگان وزان بود و چنان می نمود که درخت های چنار با برگ هایشان که شباهت بسیاری به کف دست دارد به رسم شادباش مشغول دست زدن هستند. در سرتاسر مدرسه به جز صدای زمزمه آب خزنده و پیچ پیچ نجوا مانند درخت ها و بوته های چانه لغ صدا و ندائی به گوش نمی رسید. در زاویه شمال شرقی مدرسه در کنار ایوان حجره درسته ای که معروف است تعلق به خود شاه سلطان حسین داشته نشستم و آرام و بی صدا سیگاری آتش زدم و مرغک بال و پر شکسته اندیشه را رها ساخته به دست تموجات دایره در دایره زمان گذران سپردم. روز و روزگاری در مقابل نظرم جلوه گر گردید که خوبتر از آن حتی در عالم خیال هم تصور پذیر نیست. جهانی پدیدار گردید فارغ از جنگ و جدال و خالی از قیل و قالی که هوی و هوس های معمولی مردم روزگار را از قبیل حرص و دولت پرستی و خودنمایی در آن راه نبود. مباحثات و گفتگوها همه از علم و منطق و شعر و ادب بود و کاوش ها جمله در دقایق معانی عرشی و فرشی و موشکافی در نکات فقه و اصول و حکمت و ذوقیات و فلکیات، و هر چند به ظاهر ضد و نقیض به نظر خواهد آمد جا دارد بگوئیم:

«مباحثی که در آن حلقه جنون می رفت

ورای مدرسه و قیل و قال و مسئله بود»

مادر سلطان را دیدم که چنانکه مشهور است به رسم تبرک شخصاً به دست خود رخت و لباس چرکین طلاب مدرسه را می شست و اعظام و معاریف متشخص و ثروتمند شهر در مقابل فکر و خیال مجسم

گردیدند که همانطور که نوشته‌اند و هنوز حکایت می‌کنند طعام‌های رنگارنگ و افشیره‌های گوناگون را برطبق اخلاص نهاده با سرپوش زر و سیم به رسم نذر و نیاز برای حجره نشینان این دانشگاه همایونی می‌آوردند. بعدها برمن معلوم گردید که این مدرسه که آن را مدرسه سلطانی نیز می‌خوانند قریب دوازده جریب مشاه مساحت دارد و نهری که از وسطش می‌گذرد موسوم به مادی فرشاد است و تمام سکوهایش از سنگ مرمر ممتاز است و حجره‌هایی که در دو طبقه دارد هر حجره دارای ایوانی است با سقف نقاشی شده و مدرسه رویهمرفته یکصد و بیست ایوان دارد و طهارتخانه و حوضخانه مدرسه در زاویه غربی واقع است و یکی از تفایس مدرسه در آنست که تماماً از نقره خالص مذهب است و استاد عبدالطیف تبریزی معروف آن را قلمزنی کرده است.

در آن ساعت پیش خود فکر می‌کردم که آیا می‌شود من هم شبی از گیر و دار نکبت و نحوست آن خانه و زندگانی و آن سرو صداهای چنانی رهایی یافته بتوانم در یکی از این مهتابی‌های نیم هلالی که دورتادور مدرسه را گرفته است سر به بالش استراحت بنهم و ساعت‌های دراز از لابلای این گنبد و مناره‌های طلایی خود را به تماشای ستارگان مشغول سازم و گوش را به چهجه بلب‌هایی که در عرشه این درخت‌های کهن آشیان ساخته‌اند سپرده لحظه‌ای چند مزه آسایش و امان و لذت عمر و جوانی را به چشم در همان حینی که سرگرم این افکار و آرزومندی‌ها بودم در آن سمت مدرسه کاغذ لغ حجره‌ای باز شد و آخوند پیری یک عدد از آن تنگ‌های روئین گردن دراز ساخت اصفهان به دست عرقچین به سر و گیوه بی جوراب از ایوان پائین آمده به طرف حوض روان گردید. یک

مشت پوست و استخوان بیش نه و از آن آدم‌هایی بود که در حقشان می‌گویند جثه گنجشک دارند. صورت لاغر و ریش کوسه کوتاهی داشت و در چشم‌هایش از همان دور برق نشاطی می‌درخشید که تلؤلؤ آن تا این سر مدرسه می‌رسید در کمال آرامی در کنار حوض نشست و مشغول شستن دست و رو و پر کردن تنگ آب خود گردید.

بنی اختیار برخاسته به جانبش روان گردیدم که سراغ حجره ملا عبدالهادی را از او بگیرم ولی خدا شاهد است به محض اینکه چشم به او افتاد از همان لحظه اول به حس باطنی حدس زدم که خودش است. نزدیک شدم و به فاصله اندکی پهلویش چمیاتمه زده نشستم و به احترام سلام دادم و گفتم خیلی معذرت می‌خواهم ولی می‌خواستم خدمت آخوند ملا عبدالهادی برسم. به کنجکاوی نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت چه کارش داشتید. گفتم پیغامی برایش آورده‌ام. پرسید از کی. گفتم از درویش سبحان.

به شنیدن اسم درویش سبحان چنان یکه‌ای خورد که نزدیک بود تنگ از دستش بیفتد. این مرتبه دیگر صورت خود را که ناگهان آثار مسرت و آفری در هر گوشه و کنار آن پدیدار گردید کاملاً به جانب من گردانید و با لهجه اصفهانی غلیظی گفت چه چیزها می‌شنوم. می‌گویی از پیش درویش سبحان آمده‌ای. چه حرف‌ها بگو بینم کجا بود و چه می‌کرد و شما کی از او جدا شده‌اید. گفتم همین دیروز عصر در همین شهر اصفهان و در سینه همین کوه صفه.

ملا عبدالهادی با وجود پیری به چستی و چالاکی از چابکی از جا پریده به من نزدیک شد و دو دست را به علامت تعجبی به اعتراض



آمیخته به کمرزده و گفت چشمم روشم دلم گلشن درویش اصفهان بود و مرا خبر نکرد. ای نادریش باشد تا بهم برسیم. ولی بگو ببینم حالا کجاست و چطور می توان دست به دامنش رسانید، گفتم دیروز وقتی که از من سوا شد گفت چشم به راهش هستند و من خیال کردم به اصفهان خواهد آمد ولی راه کوهستانی را پیش گرفت و به طرف دهات لنجان روان شد و تا وقتی از نظر من غایب گردید تغییر امتداد نداد. هیچ نمی توانم عرض کنم که کجا رفته و کی برمی گردد.

مولانا به حال کدورت نگاه خود را به زمین دوخت و لب و لوجه را جلو آورده مدتی سر را تکان داد و آنگاه به رسم رضا و تسلیم کف دو دست را به طرف آسمان گردانید و گفت هرکجا هست خدا پشت و پناهِش باشد. بفرمائید ببینم چه پیغامی آورده اید.

هرچند باطناً شبهه‌ای برایم نمانده بود که خودش است با این همه به حکم حزم و احتیاط و درواقع برای خالی نبودن عریضه گفتم جسارت است ولی پیغامی که دارم برای آخوند ملا عبدالهادی است.

گفت خوب دیگر ملا عبدالهادی که شاخ ندارد. ملا عبدالهادی خود بنده هستم. ولی راستش را بگو ببینم آیا خیال سر به سر گذاشتن و ریشخند مرا نداری. می ترسم من پیرمرد را دست انداخته باشی و بخواهی با ریش کوسه مابازی کنی. گفتم این چه فرمایشی است.

من کجا و چنین جسارتی کجا. وانگهی نشانی خوبی هم آورده ام گفت چه نشانی آورده ای دزود نشان بده که دلم دارد آب می شود. گفتم نشان دادنی نیست ولی درویش سبحان گفت نشان به همان نشانی که سیزده سال پیش در قصبه ماهان کرمان در سر مقبره شاه نعمت الله ولی قلیان

محبت به دست دادم. گفت ای والله دیگر جای شک و شبهه نیست ولی آخر این مرد حسابی چرا مرا از ورود خود به اصفهان اینطور بی خبر گذاشت شاید سری در کارش باشد. دست خدا به همراهش. اگر نصیب باشد باز یکدیگر را خواهیم دید آن هم به شرط حیات خوب حالا بگو ببینم چه پیغامی برایم آورده‌ای:

پیغام درویش سبحان را کلمه به کلمه همانطور که در خاطر من نقش بسته بود رسانیدم. ملا عبدالهادی به تأمل در من نگریست و گفت نظر درویش صائب است خوش آمدی اگر تفضل پروردگار شامل حالمان باشد امیدوارم ابواب فیض به روی هر دو نفرمان گشاده باشد. آیا درویش پیغام دیگری نفرستاده است. گفتم چرا پیغام دیگری هم هست ولی نمی دانم جدی است یا من باب تفریح گفته است. گفت درویش آدم غریبی است همه کردار و گفتارش رویه و آستر دارد و انسان درست نمی فهمد که مقصودش شوخی است یا جدی بهر حال بگو ببینم باز چه نقشی بر آب زده است. گفتم مخصوصاً سپرد به عرض برسانم که حساب کله پز قمشه هم هنوز تسویه نشده است. ملا عبدالهادی به شنیدن این حرف قاه قاه بنای خندیدن را گذاشت و گفت حقا که خودش است ولی اگر احیاناً باز روزی روزگاری او را دیدی بگو فلانی گفت خاطر جمع باشید که مشغول ذمه کله پز نمانده ایم و سالهاست که حساب تسویه شده است. گفتم می ترسم درویش را به این زودی ها دیگر نبینم. گفت درویش مثل ستاره دنباله دار است هر قدری یکبار آفتابی می شود آن وقت هم تازه چه بسا که دوستان را ندیده دوباره غیبش می زند. خدا خودش پشت و پناهِش باشد که واقعاً مرد خداست.

گفتم نمی خواستم جسارت کرده باشم ولی این قضیه کله پز به نظرم غریب می آید و حقیقتش این است دلم می خواست خواهش کنم اگر ممکن است بفرمائید ببینم آخر مسئله از چه قرار است که شاید برای چون من جوان خام و نادانی هم درس عبرتی باشد.

ملا عبدالهادی دوباره بنای خنده را گذاشت و گفت نه جانم این نقل ها ندارد. اشخاص قلندری مثل درویش سبحان همه کارهایشان مثل آفتاب روشن است و چیزی را از کسی پنهان نمی دارند. وانگهی من شما را از همین حالا رفیق و محرم خود می دانم و امیدوارم هرسر و سری باشد بتوانم با شما در میان بگذارم. قصه کله پز قمشه ای از این قرار است که:

در اینجا آخوند ملا عبدالهادی سخن خود را قطع نموده گفت ولی چرا اینجا نشسته ایم. بلند شوید برویم حجره من جای دم کرده ام گلوئی تر کنید و ضمناً کلبه درویشی و منزل و مأوای محقر ما را هم دیده باشید. گفتم سمعاً و طاعتاً. هرطور میل سرکار است.

حجره ملا بی کم و کاست یکی از این هزاران حجره هایی بود که در سرتاسر خاک ایران در مدارس و مساجد از هزاران سال به این طرف منزل طلاب و اهل علم است و تصور نمی کنم محتاج به معرفی و شرح و وصف باشد. اطاقی بود چهارگوشه سه ذرع و نیم در سه ذرع و نیم از پشت متصل بود به یک پستوی مختصر تاریکی که چهارپنج ذرع مربع بیشتر مساحت نداشت، پرده قلمکار رنگ پریده و شوررفته ای پستورا از اطاق جدا می کرد. اثاثیه مولانا از هر جهت در چند قلم می گنجید، عبارت بود از یک قطعه نمد و یک احرامی مستعمل و یک خرسک و یک

رختخواب که در یک چادر شب یزدی پیچیده شده بود و در سکنجی اطاق پشت به دیوار گذاشته بودند. جلو رختخواب دوشکچه‌ای انداخته بودند که مولانا به محض ورود به اطاق و پس از تعارفات معمولی روی آن نشست به طوری که تکیه‌اش به رختخواب قرار گرفته می‌شد. در طاقچه‌های اطاق اسبابی که دیده می‌شد عبارت بود از یک عدد چراغ نفتی که لوله‌اش دودزده بود و چنان به نظر می‌آمد که زالوی بزرگی به شیشه‌اش چسبیده باشد و یک آینهٔ وطنی جیوه رفته دو سه کاسه و بشقاب لعابی. علاوه بر اینها در یکی از گوشه‌های اطاق یکدانه سماور حلبی هم با مخلفاتش دیده می‌شد. از اینها گذشته یک قمقمه و یک قابلمه یک کتری و یک قفلک و یک منقل حلبی یک قلبان و یک کاسه تنباکوی کاشی ذرتی و یک تنگ روی و یک کوزه آب خوری خاکی رنگ باب اصفهان مایملک و دار و ندار آخوند ملا عبدالهادی را تشکیل می‌داد. یادم رفت بگویم که یک دانه پوستین هم با آن آستین‌های دراز در بغل رختخواب به وسیلهٔ میخ طویلهٔ زنگ زده‌ای به دیوار آویخته بود. بعدها که با مولانا بیشتر آشنا و محرم شدم و کم و بیش به اسرار نگویش پی بردم معلوم شد در اطاق پستو نیز یک کلنگ و مقداری هیزم و «بوش» که همان بتهٔ تهرانیان است و در اصفهان برای سوخت به کار می‌برند و یک تاپوی زغال و خاکه و دو کپ ترشی و یک کپ سرکه شیره و یک کیسه چوبه و یک کیسه اشنان قدری هم پیاز دارد. اگر بخواهم مشغول‌دمه نمانده باشم باید بگویم که یک عدد لوله‌نگ و یک دانه سبوی بی‌دسته هم داشت که بیرون حجره در ایوان می‌گذاشت. لباسش عبارت بود از یک عمامهٔ ژولیده و یک شب کلاه و یک عرقچین یک قبا و یک ارخالق و

یک عبا و دو پیراهن دو شلوار و یک جفت گیوه. بعدها ملتفت شدم که یک عبای یدکی خوانساری کلفت هم برای فصل سرما دارد که بیدزده بود و داده بود رفو کنند در ابتدا خیال کردم لابد لباس‌های دیگری هم دارد ولی به‌مرور ایام که آشنایی و یک جهتی از طرفین زیادتر شد دیدم خیر راستی راستی رستم است و همین یک دست اسلحه. عموماً لباس‌هایش را آنقدر می‌پوشید تا کهنه‌ها را دور می‌انداخت و یا از خود فقیرتری گیر آورده بدو می‌داد. پیراهن و شلوار و عمامه را به‌دست خودش ماهی یک یا دوبار با صابون قمی چوبه و اشنان می‌شست و در همان ایوان حجره‌اش روی طناب پهن می‌کرد تا خشک می‌شد. این رباعی خیام را که:

رندی دیدم نشسته برخنک زمین

نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین

نه حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین

اندر دو جهان کرا بُود زهره این

به‌خط نستعلیق بسیار ممتاز و تذهیب اعلی به‌دیوار اطاق خود

آویخته بود و مکرر اتفاق می‌افتاد که نگاه را بدان می‌دوخت و زیر لب

نرمک نرمک به‌زمزمه آن می‌پرداخت. بعدها که به‌حال و عوالم او بیشتر و

بهر آگاهی یافتم هر وقت چشمم به آن قطعه و آن رباعی می‌افتاد خواهی

نخواهی چهره شاداب و مرموز خود مولانا در مقابل نظرم مجسم

می‌گردید و به‌خود می‌گفتم مبادا که این دو بیت در وصف خود او باشد:

روزی دل به‌دریا زدم و گفتم مولانا در میان آن همه اشعار و رباعیاتی که در

زبان ما هست علت اختیار این رباعی عجیب چیست. نگاه تیز و تند خود

را مانند نیش مته به چشمان من دوخته لبخند مرموز معنی داری در گوشه لبش نقش بست و با صدای ملایمی که لبانش را به زحمت به جنبش آورد گفت از رنگ آمیزی تذهیبش خوشم می آید و شاید هم برای لعن به قائل باشد...

وقتی وارد اطاق شدیم اول خواست برود نان روغنی برایم بخرد ولی نگذاشتم و گفتم برای ناشتائی صبح تنها عادت به همان یک استکان چای دارم و آن هم صرف شده است. گفت صرف شده است و نحو شده است! این حرفها را بینداز دور چای را در هر موقع می توان نوشید و با قندشکن کله ای که از پای سماور برداشت دو سه حبه قند شهری شکسته در استکان انداخت و گفت بخور که همیشه کامت شیرین باد. گفتم جناب آخوند ملا عبدالهادی زندگانی را معقول ساده گرفته اید. گفت همینقدرش هم از سر من زیادتر است: انسان هر قدر بارش سبکتر باشد زودتر و آسوده تر به منزل می رسد.

«جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است»

گفتم خوشا به سعادت شما. ای کاش من نیز به شما اقتدا می کردم. گفت هر کس از راهی می رود. بسته به سلیقه است. انسان در قصر سلطنتی هم می تواند با خدا و با خود باشد. گفتم اینها همه به جای خود ولی بنا بود قضیه کله پاچه را برایم حکایت نمائید و حالا می ترسم این بحث فلسفی مسئله را از بین ببرد. گفت ماشاالله نمی شود سرت را شیره مالید. استکان دوم چای را که خوردی قصه را برایت خواهم گفت، استکان دوم را به طمع قصه لاجرعه به سر کشیدم و گفتم الوعده وفا. دستی به ریش نیم کوسه فلفل نمکی خود زد و گفت امسال سیزده

سال تمام است که در همان قصبه ماهان کرمان اولین بار یا درویش سبحان آشنا شدم. هردو جوان بودیم و او از جانبی و من از جانب دیگر پس از آنکه بلوک تسعه اصفهان را وجب به وجب گردش کرده بودم پرسیه زنان به کرمان رسیده بودیم. در همان نشست و برخاست اول ذوق و سلیقه مان باهم جور آمد و با یکدیگر اخت افتادیم. به زودی مراحل آشنائی را طی نموده در اندک زمانی به مقام یگانگی محض و دوستی خلل ناپذیر واقعی رسیدیم. رفته رفته از حال و کار همدیگر خبردار شدیم و بناشد نگذاریم قیچی روزگار رشته مؤانستمان را پاره کند. از قضا در همان اوقات و در همان کرمان با شاعری از شالبافان آن شهر موسوم به حکیم قاسم ادیب هم آشنائی بهم رسانیدیم و به راهنمایی او در حول و حوش آن ایالت به کوک گردی سیاحت های دلکش بسیاری کردیم عموماً با جیب خالی سه نفری بین الطلوعین از کرمان راه می افتادیم. و بدون آنکه مقصدی داشته باشیم دنباله هرراهی را که به جلو می آمد می گرفتیم و تا وقتی پایمان به جلو می رفت از پا نمی ایستادیم هرگز فراموش نمی کنم روزی را که از وسط مزارع نخود گذشتیم و دهات و قصبات لاله زار و شیرینک و چهارطاق واردگان را به عقب گذاشته به کوه بی نظیر «کوه هزار» رسیدیم که مشهور است چون هزاران نوع گل در آنجا می روید بدین اسم خوانده شده است.

حکیم قاسم که در عین شالبافی در نظم و نثر هم دستی داشت و به زبان بازاریان کرمان کتابی به اسم «خارستان» نوشته بود که متضمن فرهنگی از کلمات عامیانه متداول کرمان هم بود شاعر یاوه گوی بیباک سینه چاک قلاش و عیاش عربده جوی قلچماقی بود که وجب به وجب

آن حدود را مثل راه جیب خود می‌شناخت و در هر گوشه و کناری دوستان و آشنایان بسیار داشت و حتی با شعرای معروف فکاهی و شیرین زبان اصفهان خودمان صادق ملارجب و میرزا قشمشم دوستی داشت و با آنها مکاتبات مفصلی کرده بود و کاغذها و اشعار بسیار پربهایی در دست داشت.

تو کلام مولانا دویده گفتم ببخشید اگر کلام سرکار را قطع می‌کنم ولی راستش این است که اسم صادق ملارجب را خیلی شنیده‌ام ولی از میرزا قشمشم اسمی به گوشم نرسیده است.

گفت حاجی زاده تو با متقال و چلووار و جو و گندم و پنبه سروکار داشته‌ای و هیچ نمی‌دانی در این شهر اصفهان چه اشخاص غریب و عجیبی آمده‌اند و رفته‌اند و چه بسا برای قرن‌ها کلام‌های بلند و اشعار بسیار خوب و ممتاز از خود به یادگار گذاشته‌اند. در این شهر زرگر و قصاب و طبیب و مذهب و حتی دهقان به تمام معنی کلمه شاعر و حکیم بوده‌اند. میرزا قشمشم مهازلات زیبایی دارد و به جنگ همان صادق ملارجبی که اسمش را شنیده‌ای می‌رفته چنانکه صادق در این دو بیتی بدان اشاره کرده است:

«لپه چی‌های ا یارم ماچی قشنگش می‌آید»

بعد از آن ماچ قشنگ الاکلنگش می‌آید»

«صادق ملارجب شعر جفنگش می‌آید»

غافل از میرزا قشمشم که به جنگش می‌آید»

۱. لپه چی (با جیم مضموم) در زبان اصفهانی به معنی لب و گونه است.



من شخصاً این هردو را می‌شناختم. صادق در سنه ۱۳۰۷ و میرزا فشمم در ۱۳۱۲ وفات کردند. روحشان شاد باشد که واقعاً زبان خوشمزه و روح بشاش و نمونه ذوق این شهر بودند. گفتم واقعاً از نادانی و بی‌خبری خود شرمنده‌ام و استدعا دارم بیش از این خجالتم ندهید و دنباله داستان خودتان را بگیرید که شیرین‌ترین قصه‌هاست.

یک مفصلی به‌قلیان زد و دنباله حکایت را چنین آورده گفت: به‌رهنمائی چنین بلاقلندری دو سه ماه تمام به‌سیاحت اطراف کرمان پرداختیم ایام خوشی را که در قصبات فتح‌آباد و قلعه دختر و علی‌الخصوص در بلوک لاله‌زار و نگار گذراندیم هرگز فراموش نخواهم کرد. من و درویش سبحان به‌لباس درویشی بودیم و حکیم قاسم هم بی‌چون و چرا به‌لباس ما درآمد و هر سه نفر باهم به‌دور دنیا افتادیم. افسوس که رفیق کرمانی ما زیاد جوان و قلدر و بی‌پروا بود چنانکه در همان دو روز اول در سگچ که در سه فرسنگی ماهان هزار شیخ علی باباست و در دامنه کوه سیرج در جای بسیار باصفائی واقع است با مردم آنجا بنای نزاع را گذاشت و چماقش بکار افتاد و چند سر و دست شکست و عاقبت آنها هم سرش را شکستند و کیشان کیشان به کرمان بردند که به‌دست دارالحکومه سپارند. من و درویش هرچه خواستیم توسط بکنیم و بقیه شاعر شالباف را از چنگ آن جماعت خلاص سازیم نتیجه‌ای نبخشید و چون دیدیم پای خودمان نیز کم و بیش در میان بوده و ممکن است با داروغه و دارالحکومه و دیوانخانه و نایب و آردال شحنه و فراش و میرغضب سر و کار پیدا کنیم. از طرف دیگر خود حکیم نیز در همان

حالی که اشقیاء دستش را از پشت بسته بودند و به کرمان می بردند سخت اصرار و ابرام داشت که او را به خدا بسپاریم و راه خود را پیش گرفته برویم. می گفت شما این رجاله را نمی شناسید و نمی دانید که مردم این ماهان چه شمرهای ذوالجوشنی هستند. منتظرند که بهانه‌ای به دستشان بیفتد تا هر بنده خدایی را هر قدر هم بیچاره و بی تقصیر باشد سرو کیسه بکنند و ریشه‌اش را تا آب برسانند. اگر به چنگشان بیفتید رهایی نخواهید داشت در صورتی که من پس آنها برخواهم آمد و هر کجا باشد خودم را به شما خواهم رسانید.

بالاخره به زور قسم و آیه ما را مجاب کرد و خواهی خواهی به حسرت مام و تأثر مالا کلام رفیق سر و دست شکن خود را به مولا سپردیم و خود را از آن ورطه هلاک بیرون انداخته راه صحرا را پیش گرفتیم.

در اینجا کلام ملا عبدالهادی را بریده گفتم خدا بخواهد که شاعر شالباف زیاد عذاب و شکنجه ندیده باشد. گفت نترس از فراری که بعدها معلوم شد به کرمان نرسیده به زور گاز و لگد خود را خلاص ساخته بود و چند سال بعد که از لباس درویشی بیرون آمده به لباس ملائی درآمد و در همین حجره‌ای که می بینی ساکن شدم به وسیله طلاب کرمانی جویای حال و روزگارش شدم و رفته رفته رد پایش را پیدا کردم و مدتی باهم مکاتبه داشتیم و حتی از حکایتی که در باب پیش آمد سگچ نوشته و به کتاب «خارستان»<sup>۱</sup> الحاق نموده بود صورتی برایم فرستاد که هنوز هم

۱. کتاب «خارستان» را در حدود سنه ۱۳۳۰ هجری قمری مرحوم شیخ احمد کرمانی

باید در میان کاغذهایم باشد. در اینجا مولانا کتابی را از لای کتاب‌های معدودی که در گوشه طاقچه‌ای چیده بود بیرون آورد و در جوف اوراق آن بنای تجسس را نهاد طولی نکشید که تبسم‌کنان پاکت رنگ پریده‌ای را به دستم داد و گفت باز کن بخوان، کاغذی بود که حکیم قاسم چندین سال پیش فرستاده بود و حکایت معهود را به خط خواناتری روی صفحه مخصوصی نوشته بود و اینک صورت آن را محض مزید اطلاع خوانندگان عزیز از روی نسخه‌ای که در همان موقع با اجازه مولانا برای خودم رونویسی کردم نقل می‌نمایم.

#### «حکایت»

وقتی سه گچ عزم زیارت شیخ علی بابا و سیاحت سگچ کردیم فصلی که در هرکوچه‌ای چال آلوچه‌ای بود و هرسریازاری جاری از دروازه مسجد بیرون رفتیم و چون باد صرصر می‌راندیم و باهم آوازمی خواندیم. بیت:

هرکه دارد هوس کوی سگچ<sup>۱</sup> بسم‌الله

بلبلی خوردن و مهمانی گچ بسم‌الله

شب را به پای آب ماهانی به سر بردیم و تا صبح پفتال<sup>۲</sup> خوردیم.

۱. مجدالاسلام در کرمان به طبع رسانیده است و خود مؤلف در سبب تألیف آن چنین گفته:

«گل بی خار چون خلاف بود به زمین تخم خاری افشاندیم»

«چون گلستان شیخ خار نداشت ما در آن بیخ خار بتشاندیم»

۱. معنی این کلمه برنگارنده معلوم نگردید.

۲. پفتال به فتح اول در لهجه کرمانی به معنی ماکولات و مشروبات مختلفه فراوان

بامدادان راه بیابان در پیش گرفتیم. شلنگ می‌کردیم و تلنگک<sup>۱</sup> می‌زدیم چون سوادمزار آشکار شد جلو رفتم و به صحن نو منزل کردم. یاران نیز رسیدند و قلیانی کشیدند. برنجی به آب ریختیم و کله کیپایی پختیم شبانگاه که مهتاب عالمتاب شد با مرغابیان چارحوض همراه شدیم و هم آواز هنوزمان کیپا خام بود و بی‌پاکه درویشانمان با سرتیپا راندند و به داغ دل نشانندند. قطعه:

«بسته شد یرخلوش<sup>۲</sup> راه گریز» «ریش هریک به دست درویشی»  
 «زور کردند و ماند در کفشان» «کاکلی و سبیلی و ریشی»  
 شب را به محله کلاه درازان کوتاه کردیم و صبحگاهان عزم سگچ. پای چناران منزل کردیم. ریال دادیم. و پنتال خوردیم. صبحگاهان کدراک<sup>۳</sup> پایان اکرام کردند و انعام دیدند. شب را مصلحت آن دیدیم که بازی شیخ صنعان کنیم. بردستان را فرمودیم متکایی و ردایی حاضر کردند و دستاری پیچیدیم و ابتدای بازی و آغاز میدان تازی شد. قطعه:

«کی به سوی فرنگ رفت مرید» «کی چرانید شیخ صنعان خوک»  
 «گر بدانست عاقبت چو منیش» «کرد خواهد میان مردم کوک»  
 چندان غاره<sup>۴</sup> برفراز سنگ خاره برآمد که کبکان سراز بوتها برداشتند و نفعه صور پنداشتند. ازهرنشیب و فرازی آواز بلند بود و از هر دره‌ای

→ می‌باشد. ۱. در لهجه کرمانی به معنی بشکن است.

۲. به ضم اول به لهجه کرمانی طایفه‌ای از شالباقان را گویند و جمع آن خوالیش سماعی است.

۳. معنی این لفظ برنگارنده معلوم نگردید.

۴. در لهجه کرمانی به معنی فریاد است.

عراهی. قطعه:

«از قهقهه گروهی کف برشکم گرفته»

«بر پشت نیز جمعی افتاده اشک باران»

«وز هرفراز کوهی آوازی آنچنان شد»

«گفتی مگر بغرد رعدی که در بهاران»

الحمد لله بازی گرم و گیرایی شد. شیخ و مرید و درویش و دایه خاتون

همه چابک و چسبان و به قاعده و قانون. قطعه:

«شیخی بدان ملاحظت هرگز ندیده چشمی»

«در پشت سر مریدی چابک چو چرخ گردون»

«با نغمه و موقر با غمزه و کرشمه»

«درویش و شیخ صنعان عروس و دایه خاتون»<sup>۱</sup>

چون آفتاب برآمد بازی سرآمد. روستائیان چون چارپایان رمیدند و

چندی آرمیدند و سپس هریک پر و پفتالی آورده خوردیم. و توشه‌ای

برداشتیم و مکووار<sup>۲</sup> برگشتیم.

ملا عبدالهادی وقتی از نگاهم استنباط نمود که به آخر حکایت

رسیده‌ام گفت برای شالبافی پرید نیست ولی عمده مطلب معرفی حکیم

قاسم بود که واقعاً در فتوت و جوانمردی به عقیده ناقص من از اخبار و

برگزیدگان این جهان باید به شمار آید...

گفتم اگر هنوز زنده است خدا عمرش را دراز کند و اگر به رحمت

۱. دریاب وزن این مصرع مسئولیتی برنگارنده وارد نیست.

۲. مکو به زبان کرمانی به معنی ملخ است.

ایزدی پیوسته خدا بیامرزدش. چیزی که هست می ترسم حرف تو حرف بیاید و اصل موضوع که قصه کله پاچه است از میان برود خندید و گفت حقا که کهنه اصفهانی هستی و نمی توان کلاه به سرت گذاشت. حالا که بشنیدن قصه کله پاچه اصرار داری بدان که پس از جدا شدن از حکیم گاهی سواره و گاهی پیاده با درویش سبحان که بهتر از او رفیق سفری نمی توان تصور نمود به دور دنیا افتادیم. درویش عقیده داشت که تا خانه خود را یعنی خاک ایران را کما هو حقّه زیر و رو نکرده و نشناخته باشیم ثمری ندارد که پا از سرحد بیرون بگذاریم ولی وقتی اصرار مرا دید تن درداد و گفت هرچه مولا تقدیر کرده عشق است و به راه افتادیم گاهی پیاده دو به دو و زمانی سواره به همراهی کاروان از ماهان و زنبیل آباد و بم و نرماشیر و دهنه بلیلان که می گویند به مناسبت صدای کوه های آتش فشانی که در اطراف واقع است به این اسم مشهور شده گذشتیم و پس از حوادث گوارا و ناگوار بسیار و وقایع خوب و بد بیشمار و گرسنگی ها و تشنگی های فراوانی که خم به ابرویمان نیاورد و پس از نوشیدن مقدار هنگفتی آب های شور و تلخ هرطور بود، پس از سیاحت سیستان و بلوچستان از راه کراچی و حیدرآباد و دهلی خود را اول به پیشاور و از آنجا به کابل رسانیدیم. در کابل بر حسب تصادف با یکنفر از دراویش هندی آشنا شدیم که معروف به فقیر کابلی و لباس زعفرانی می پوشید و از شاگردان و سرسپردگان عارف مشهور هندی راماکرشنا نام بود. حقیقتش این است که من هرگز چنین اسمی به گوشم نرسیده بود ولی درویش سبحان برخلاف از جزئیات حیات و تعالیم او کاملاً باخبر بود و بعدها از کرامات و مقامات این حکیم بزرگ که در آن تاریخ ده پانزده

سالی از وفاتش می‌گذشت چیزها برای من نقل کرد که همه بر بزرگواری او دلالت داشت. از آن جمله حکایت نمود که پس از وفات او شاگردان و سرسپردگانش که در واقع به منزله حواریون او محسوب می‌گردیدند برای ترویج تعلیمات او تأسیس طریقتی نمودند که مرکز آن در صومعه شهر بلور از بلاد بنگاله در نزدیکی کلکته واقع است و نه تنها در خاک هند و بورمه بلکه در ممالک دوردست نیز شعبه‌ها زیاد و صومعه‌ها و مدارس و مریض خانه‌های متعدد و جراید و مجلات زبان‌های مختلف و کورورها طرفداران با عقیده و ایمان دارد.

گفتم تمام اینها به جای خود که به عقیده تو این شخص با این اسم عجیب و غریب حضرت عیسی ایست که در این عهد ظهور نموده ولی مختصر و مفید بگو ببینم حرف حسابش چه بود و طرفدارانش چه می‌گویند. درویش سبحان خندید و گفت برادر هند سرزمینی است که ایمان فلک رفته به باد و نوک هر خارش نشان کف پایی دارد. تو چطور می‌خواهی که من در دو کلمه فکر و نیت یکی از بزرگترین عرفای آن را برای تو تشریح نمایم. حقیقتش این است که خودم هم درست نمی‌دانم و همینقدر می‌دانم که مقصود و مرام اصلی و اساسی سلسله راماکریشنا چنانکه در اصولنامه آن مذکور است «آدم درست کردن» می‌باشد و معتقدند که برای انجام این منظور باید «مغز و دل و دست» یعنی قوه فکر و ادراک و حس مهر و محبت و عشق کار و فعالیت هر سه را در انسان تربیت و تقویت کرد.

گفتم رفیق حالا که خودمانیم تو زیاد درباره این شخص غلو می‌کنی و کار را داری به بت پرستی می‌رسانی و می‌ترسم رفته رفته او را به مقام

خدایی برسانی. گفت آسوده باش که هنوز سی سال از عمرش نگذشته بود که در خود هند اشخاصی که از حیث فهم و بصیرت من و تو به فوزک پایشان نمی‌رسیم خدا بودن او را تصدیق نمودند یعنی اذعان داشتند که راماکریشنا از مظاهر الهی است و روح خدایی در بدن او حلول نموده است.

**فقیر بنگاله** فارسی را بد حرف نمی‌زد و به اقتضای آنکه او نیز چون ما در شهر کابل غریب و بی‌کس بود باهم علاقه‌ای پیدا کرده بودیم چنانکه اغلب اوقات را باهم به سر می‌بردیم روزها را عموماً به قصد کسب معاش از یکدیگر جدا می‌شدیم و هر کدام در شهر باستانی کابل برای پرسه به طرفی می‌رفتیم. حنای درویش سبحان مخصوصاً در نزد اهالی شهر خیلی رنگ داشت چون کابلی‌ها طبعاً شعر دوست بودند و درویش هم به اقتضای طبع روان و سرشاری که داشت مرتجلاً برای هرکس و هر مقامی شعر مناسبی می‌ساخت. ولی من نیز از برکت ته صدایی که داشتم از مهمان‌نوازی و فتوت اهالی کابل بی‌بهره نمی‌ماندم چنانکه هرگز با کشکول خالی به منزل برنگشتم. تنها فقیر بنگاله هیچ معلوم نبود از چه راهی نان به دست می‌آورد و چون عموماً صبح‌ها که با ما از منزل بیرون می‌آمد سر را پایین انداخته بدون آنکه کسی بداند کجا و به چه مقصود می‌رود یکر است از شهر بیرون می‌رفت و عصر و کلاغ پران برمی‌گشت. کار روزهایمان از این قرار بود ولی شب‌ها را عموماً دور هم می‌نشستیم و کتری را برای تدارک چای روی آتش می‌گذاشتیم و ساعت‌های دراز به گفتگو و صحبت مشغول می‌شدیم. فقیر بنگاله سخت مفتون راماکریشنا بود و هر وقت اسم او به میان می‌آمد وجد و نشاط



غریبی به او دست می داد و مانند عاشق دلداده‌ای که اسم معشوق بشنود بی اختیار برخاسته رامانگویان بنای رقصیدن را می گذاشت و از شاعر مسلمان هندی قدیمی کبیر نام که از قراری که درویش سبحان می گفت او نیز مانند حکیم قاسم خودمان پارچه باف بوده و اشعارش را رامانگریشنا بی نهایت دوست می داشته با لهجه بامزه و آهنگ بی مزه هندیان اشعاری می خواند و چندان بیقراری می کرد که مانیز نرمک نرمک به وجد و سماع او سردماغ می آمدیم و حالت طربی دست می داد.

یک شب که باز بر حسب معمول گفتگو از رامانگریشنا در میان بود و رقفا دل داده قلوه گرفته بودند و بدون آنکه محلی به من بگذارند صحبتشان سخت گل کرده بود حوصله ام سر رفته حرفشان را بریدم و گفتم یاران عزیز شما از بس از این شخص جلیل القدر به تعریف و تعظیم سخن راندید حتی من هیچ نفهم هم آب به دهتم افتاده است و کم کم نادیده و شناخته دلی همراه این قافله سالار کرده‌ام. در این صورت چه خوب بود اگر اکرام را به اتمام رسانیده از حکمت و عرفان هند و عرفا و حکمای این کشور و مخصوصاً از حیات و تعلیمات رامانگریشنا قدری برایم مشروح تر صحبت می داشتید که کشکول گدایی ما نیز از این خرمن ربانی به کلی تهی نمانده باشد. درویش سبحان گفت من نیز خودم در این زمینه از تو تشنه تر هستم و معلوماتی که دارم محدودتر از آنست که بتوانم دیگران را سیراب سازم. اگر حرفی داری باید دور مرا خط بکشی و دست به دامان رفیق محترممان بزنی و با انگشت فقیر بنگاله را نشان داد.

فقیر سری جنابانیده گفت خودتان بهتر از من می دانید که هندوستان سرزمین عجیبی است در این گلستان پهناور بیشتر از عطر یک گل به مشام

من نرسیده است و آن هم همانا گل آسمانی راماکریشنا است که باغبان دهر بهتر از آن گلی هرگز نکاشته است. گل آتیشینی بود که شراره اش بهرجا و به هر کس می رسید آتش می زد و می خواهید از سوخته چه صدایی برخیزد. مگر شاعر خودتان نفرموده «آن سوخته را جان شد و آواز نیامد» گفتم می فرمایید در جنگلستان پرمهمه حکمت و عرفان هند راماکریشنا شما را بس بوده است. خوشا به سعادت و اقبال شما. افسوس و هزاران افسوس که ما دیر رسیدیم. تقصیر از بخت و طالع است. امروز دیگر در قافله ای که اوست دانم نرسم

این بس که رسد ز دور بانگ جرسم  
اگر از آن گلستان محرومیم بوی گل را که می توان از گلاب جست.  
امیدوارم از فیض نفس سرکار از آن ریاض قدسی لامحاله گلی بچینیم و ورقی به دست آوریم. گفت راما گرچه به سن پنجاه سالگی به دار بقا رفت و نصف عمرش را هم لب بسته و خاموش در عالم خلسه و مراقبه و مکاشفه گذرانید ولی همین زندگانی کوتاهش دریای بیکرانی بود که با کف و پیمانۀ از آن آب برداشتن حکم کوه کندن با سر سوزن را دارد.  
گفتم از این دریا ما به قطره ای قانع خواهیم بود برای مستی ما نیم پیمانۀ بلکه انگشتانۀ ای کافی است.

گفت حالا که صحبت از دریا و پیمانۀ به میان آمد به یاد شبی افتادم که در باغ معبدی که بدو سپرده شده بود در یک فرستگی کلکته در ساحل رودخانه کنک زیر درخت هایی که به دست خودش کاشته بود و چون عدۀ آنها پنج بود به اسم «پنجواتی» مشهور شده است دورش را گرفته بودیم و به تماشای ستاره های روشن آسمان و آب های تیره رودخانه مشغول

بودیم. ناگهان راماکریشنا که بی‌نهایت از حسن و جمال طبیعت متأثر می‌گردید از هوش رفت و معلوم شد باز به عالم خلسه فرو رفته است. مدتی طول کشید تا به خود آمد. یکی از حضار پرسید کجا بودی. رامالبخندی زد و باهمان صدای آرام و دلنشینی که اختصاص به خودش داشت و نغمه‌اش هرگز از گوشم بیرون نخواهد رفت گفت در جواب این سؤال برایتان قصه عروسک نمکی را خواهم گفت. همه یک‌زبان فریاد برآوردیم که سرتا پا گوشیم گفت یکی بود و یکی نبود یک عروسک نمکی بود که روزی به قصد اندازه گرفتن دریا ذرع و پیمان به دست به طرف دریا روان گردید. وقتی به کنار دریا رسید همانجا ایستاد و مشغول تماشای دریا گردید. تا آن لحظه هنوز عروسک نمکی بود ولی به محض اینکه وارد دریا شد و پایش به آب رسید با دریا یکی شد یعنی آب شد و به کلی محو و ناپدید گردید. نمکی که از او ساخته شده بود از دریا آمده بود و از نو به دریا برگشت عروسک نمکی دیگر نمی‌تواند برگشته از دریا حکایت کند و ما را از عمق و ژرفناکی آن باخبر سازد.

فقیر بنگاله لب از سخن بست و همگی در معانی بلند و حقایق ارجمند این حکایت حکیمانه مدتی خاموش به تأمل و تدقیق پرداختیم. آنگاه ناگهان صدای درویش سبحان مانند عقابی که از خاک برخیزد و کم‌کم اوج بگیرد بلند گردید و به آواز پنج مثنوی خوان‌ها بنای ترنم این ابیات را گذاشت:

«واصلان چون غرق ذاقند ای پسر

کی کنند اندر صفات او نظر»

«چونکه اندر قعر جو باشد سرت

کی به رنگ آب افتد منظرت»

«جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز

آب را از جوی کی باشد گریز»

«آب کوزه چون در آب جو شود

محو گردد در وی و چون او شود»

«چون به اصل خود که دریا بود جست

از تف خورشید و باد و خاک رست»

نگاهم به فقیر بنگاله افتاد. چشمانش بهم رفته بود و گویی در جای

خود خشک شده حتی صدای نفسش هم به گوش نمی‌رسید. در همان

حال خموشی و خاموشی درویش سبجان آواز و آهنگ صدا را تغییر داده

به خواندن این اشعار عطار مشغول گردید:

«به بحرش خویش را گم کن چو قطره که تایابی ز اصل خویش بهره»

«به معنی چونکه اندر حق رسیدی به دریا همچو قطره آرمیدی»

«شناسایی شود ناگاه حاصل شوی چون قطره اندر بحر و اصل»

«بدو و اصل شوی چون بحر و قطره بیابی از وجود خویش بهره»

«شوی دریا چو در دریا نشینی به جز دریا دگر چیزی نبینی»

«برون آور در و بشکن صدف را که تا دانی نشان من عرف را»

«اگر آگه از این معنی شوی تو شوی واصل به بحر معنوی تو»

«به معنی پی برو سرّ حقیقت برو چون قطره اندر بحر وحدت»

«به آخر وصل انسان با خدا شد چو قطره سوی بحرش آشنا شد»

«به دریا باز رفت و همچو او شد به اول بود و در آخر هم او شد»

«چو قطره واصل دریای اوسم سخن کوتاه شد والله اعلم»  
 درویش سبحان از نو سکوت نمود. فقیر بنگاله چون مجسمه‌ای که از  
 سنگ ریخته باشند دو دست را به شیوه مخصوصی که اختصاص به عرفا  
 و جوکیان هندی دارد به روی زانو گذاشت و راست و بی حرکت به جای  
 خود نشسته اثری از آثار حیات در او نمودار نبود. نزدیک رفتم که او را  
 تکان بدهم و از آن حالت بیخبری و جمود بیرون بیاورم ولی درویش  
 سبحان انگشت برب برده گفت حال و جذبه‌اش را بهم مزن که خوش  
 حالتی است و در عالمی سیر می‌کند که هر که را از آن خبری شد خبری باز  
 نیامد و این همان سیر و معراجی است که هندی‌ها «سمازی» می‌خوانند  
 مولای روم در حق آن فرموده:

«در زمینم یا تو ساکن در محل می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل»  
 کسی که بدانجا راه یافت دیگر با وجودش ز من آواز نیامد که منم.  
 به جای خود برگشتم و از ملاحظه این احوال شگفت آور در دریای  
 فکر فرو رفتم. وقتی چشم گشودم که شب گذشته و روشنائی ضعیف  
 اولین ساعت‌های صبح در اطاقمان افتاده بود.

درویش سبحان هنوز در خواب بود ولی از فقیر بنگاله اثری ندیدم  
 تعجب نمودم که به این زودی بیرون رفته. ترسیدم در همان حال بی خبری  
 در شب به راه افتاده باشد و خدای نخواستہ صدمه‌ای بر او وارد آید.  
 دست بر شانه درویش سبحان بردم و بیدارش کردم گفتم رفیقمان غیش  
 زده است مبدا صدمه‌ای ببیند. خوب است برخیزی ببینیم کجا رفته  
 هر چه در شهر کابل و اطراف شهر پرسه زدیم اثری از فقیر به دست نیامد و  
 هیچکس خبری از او نداد. با پای خسته به منزل برگشتیم. آن روز هم

گذشت و باز خبری نشد. درویش سبحان گفت یقین دارم از این شهر بیرون رفته است. خودش می‌گفت خیال دارد به خاک تبت به زیارت صومعه‌ای که طرفداران راما کریشنا در آنجا ساخته‌اند برود دست خدا به همراهش اگر تقدیر باشد باز شاید روزی بهم برسیم.

مانیز صبح فردای همان روز پشت به شهر کابل و رو به کوه و صحراهی به قدم زدیم. درویش سبحان خیال داشت خود را به سمرقند برساند و می‌گفت شاه نعمت‌الله‌ولی در کوه‌های آن صفحات ایامی به سر برده و مدت مدیدی در عین سرمای زمستان تک و تنها در مغاره‌های اطراف سمرقند به ریاضت مشغول بوده و چله‌ها گذرانده است و از قراری که نوشته‌اند از کثرت برف راه‌ها مسدود شده بوده و وقتی در موسم بهار پس از آب شدن برف و یخ‌گذار شکاری چی‌ها بدان نواحی افتاده بوده سید را دیده بوده‌اند که فرد و مجرد و بی‌هیچگونه اسباب و زاد و توشه‌ای در کمال صحت و سلامت هنوز در غاری به عبادت و ریاضت مشغول بوده است.

شخصاً زیاد به این قبیل کرامات معتقد نبودم و نیستم ولی از طرف دیگر منکر این قبیل حالات هم نمی‌خواستم بشوم لهذا اختیارم را یکسره به دست درویش سپردم و گفتم رفیق توکل را عشق است من از خود اختیاری ندارم. حالا که عنان را به دست تقدیر سپرده‌ایم هر جا بروی به دنبالت روان خواهیم بود.

در آن تاریخ مسافرت با گاری و دلیجان و کالسکه آسان شده بود ولی یکی دوبار که اتفاقاً پایش افتاد و با این وسایل چند منزلی طی کردیم دیدیم مزه مسافرت از میان رفته است و این نوع سرعت برای کسی

خوب است که عجله در کارش باشد نه مانند ما اشخاصی که دستی ساعت‌ها را کش می‌دادیم و مقصودمان از مسافرت دیدن دنیا و مردم دنیا بود. وقتی گاری به سرعت برق مانند گردباد پرگرد و غبار و پا تابوت چرخدار متحرکی از مقابل دهات و قصبات که گاهی چون بهشت سبز و خرم و گاهی مثل جهنم سوخته و خشکیده بودند می‌گذشت و مجال پیدا نمی‌شد که لامحاله با این دهاتی‌هایی که با قیافه‌های محبوب و آفتابزده از هر طرف برای تماشای می‌شتافتند که دوکلمه صحبت بداریم و بفهمیم اینها چه مردمی هستند و کارشان چیست و چه نوع افکاری در مغز خود می‌پرورانند (یا نمی‌پرورانند) اوقاتمان تلخ می‌شد و در گوشه دل و زاویه خاطر به شبروی دلچسب کاروانیان حسرت می‌بردیم و به یاد لذت و نشاط منزل سپاری‌های دور و دراز و بانگ جرس و ولوله کاروانیان و بامدادهای رحیل و حدیث محمل و خیمگی آب به دهانمان می‌آمد و عاقبت روزی رسید که باخود عهد و نذر کردیم که دیگر هرگز پا به رکاب گاری و دلیجان و این قبیل وسایل نقلیه که فقط برای اشخاص دست‌پاچه ساخته شده است آشنا نازیم.

خوش خوش هفته‌ها و ماه‌ها گذشت و گلچین گلچین شهرها و قصبات بسیاری را از زیر پا درآوردیم. به زور بوق و من‌تشاء و غزل و قصیده که چه بسا خودمان به سناسبت موقع و مکان بالبداهه می‌ساختیم هرکجا وارد می‌شدیم نانمان در روغن بود. نان و نمک شیعه و سنی را می‌خوردیم و با دلخوشی و خاطر فارغ شکرکنان به جلو می‌رفتیم. کم‌کم داشتیم وارد خاک ترکستان می‌شدیم که خبر اشغال نایره جنگ بین روس و ژاپن منتشر گردید و نقشه و خیالاتمان را یکسره به هم زد.

درویش می‌گفت گور پدر روس و ژاپن ما را با جنگ و صلح زردپوستان و سفیدپوستان چه کار. ما به عشق مولا راه خود را پیش گرفته می‌رویم. ولی در سرحد روسیه به موانع و مشکلاتی برخوردیم که قهراً مجبور شدیم بی‌ادبی می‌شود سرخر را برگردانیم. مدتی در همان حدود لنگ کرده در گوشه کاروانسرای خرابی خوش بودیم و چون هوا نیز بی‌نهایت گرم شده بود و عجله‌ای هم در میان نبود نان ترک و تازیک مخصوصاً چای سبز ترکمن‌های کذائی آن نواحی را می‌خوردیم و به‌زیان درویشان برایشان یللی می‌خواندیم.

شبی از شب‌ها که درویش سبحان در پای دیوار کاروانسرا مشغول تدارک اشکنه چرب و نرمی بود و من از زور دلتنگی زیر لب آواز می‌خواندم چون به این کلمات رسیدم که «فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب» درویش سبحان ناگهان مانند آدمی که عقرب به پایش زده باشد از جا جست و نگاه تیزش را به من دوخت و پرسید آیا می‌توانی از خیر این اشکنه بگذری. گفتم مقصودت چیست؟ گفت یک دفعه چنان هوای یار و دیار به سرم زده که دیگر حوصله آشپزی ندارم. اگر از من می‌شنوی برو فوراً دست و پایت را جمع کن تا همین امشب خود را از شر این کاروانسرای پرادبار خلاص نموده راه عراق را در پیش بگیریم.

رقص‌کنان از جا جستیم و یک ساعتی بیش نگذشته بود که کوله‌بار به دوش مشغول گز کردن راه مشهد بودیم.

در مشهد سه روز بیشتر نماندیم و پس از بوسیدن چهار گوشه ضریح مقدس ضامن آهو راه کاروانیان را گرفته منزل به منزل به طرف اصفهان جنت نشان روانه شدیم. حالا چه بلاهایی به سرمان آمد و از چه بندها که



نگذشتیم و چه خوش و ناخوش‌هایی که ندیدیم بماند به‌موقع دیگر. هرطور بود به‌ضرب چراغ الله و هو حق مدد سفره شکم را انباشته روزی دو سه فرسنگی جلو می‌رفتیم و از شما چه پنهان برای روز مبادا نیز هرروز چیزی در گوشه کسکول و پرشال به‌اندوخته خود می‌افزودیم. شامگاهان یکی از روزهای بی‌اندازه فشنگ پائیز بود که ناگهان گنبد و بارگاه شهرضای قمشه از دور نمودار گردید. قمشه درواقع دروازه اصفهان است و به‌استشمام رایحه جانپروروطن مألوف و مزده دیدار نزدیک یاران گل از گلم شکفته دیگرروی پای خود بند نمی‌شدم. دلم می‌خواست بال در می‌آوردم و به‌یک پر به‌هم زدن خود را به‌ساحت قدس خیابان چهارباغ و جوار مسرت بار چهل ستون می‌رسانیدم درویش سبحان هم هرچند مدعی است که با گلاب و ارستگی رقم یار و دیار را از لوح خاطر یکسره زدوده است ولی باز به حکم آنکه او نیز مانند من و شما زائیده و پرورده همین آب و خاک است مغلوب طبیعت گردید و به‌صرافت طبع مقامات عرفانی و مقالات سبحانی را درهم پیچیده در گوشه کسکول انداخت و باذوق و نشاط سرشار من انباز گردیده بنای های و هوی را گذاشت.

افسوس که این کیف و حال دوامی پیدا نکرد. ناگهان صدای قیل و قالی برخاست و تا آمدیم بفهمیم چه خبر است که خودمان را مانند نگین انگشتر در میان جمعی از لرها و هالوهای سیاه سوخته و پشمالو دیدم که تفنگ به‌دوش سواره و پیاده با آن چشم‌های زل و براق مثل عفاربت و شیاطینی که از زمین بجوشد دوروور مارا گرفته به‌جست و خیز مشغول شدند گویی در مکتب خلقت به‌جز لفظ «لخت شو» هیچ کلام دیگری

نیاموخته بودند و هرگز بغیر از این جمله شرارت آمیز صوت دیگری از لوله حلقومشان بیرون نجسته است.

هالوی دیلاق پریشم و پینه‌ای را که ظاهراً سرکرده جماعت بود طرف خطاب قرار داده گفتم جناب ایلخانی به سر و صورت ما نگاه نکنید ما در دارالحکومه اصفهان صاحب مقام و اعتبار زیادی هستیم و اگر به گوش حاکم برسد که به ما اهانتی وارد آمده از تقصیر شما نخواهد گذشت. گفت «لخت شوید» گفتم آخر مملکت صاحب دارد عدلیه دارد قانون دارد. مگر شهر هرت است که روز روشن جلو خلق الله را می‌گیرید و می‌خواهید مردم را بچاپید. اخ و تفی به رسم بی‌اعتنایی به زمین انداخته گفت «لخت شوید». گفتم آخر این قبا و ردای کهنه و تخته پوست و رشمه پشمی دونفر درویش مولا به چه درد شما خواهد خورد. گفت «د یا الله لخت شوید». گفتم از راه دور می‌رسیم. پاهایمان تاول زده و شکمان گرسنه و کس و کارمان چشم به‌راهند. مقداری کلفت بارمان کرده گفت «لخت شوید». گفتم آخر رحم و مروت و دین و ایمان کجا رفته. مگر ما برادر دینی نیستیم. مگر ما همه اهل این آب و خاک نیستیم. مگر شما مسلمان و شیعه مرتضی‌علی نیستید. مگر از عذاب روز قیامت نمی‌ترسید. برخشونت صدا افزوده گفت «لخت شوید». گفتم آخر ما از زیارت امام رضای غریب برمی‌گردیم. ما مداح اولاد رسول کبار و ائمه اطهار هستیم. هو خواهیم کشید نفرین خواهیم کرد. مانند یزید بن معاویه رو به متابعات شقاوت شعار خود نمود گفت «لختشان کنید». هنوز این کلمات از لبانش بیرون نیامده بود که تابعین نتراشیده و نخراشیده‌اش چون عملة دوزخ به جان ما افتادند. پیش خود اندیشیدم که فلانی بهر تمهید و تدبیری شده

اندوخته‌ای را که در پر شال پنهان داری از دستبرد این جانوران دویا نجات بده ولی افسوس که گویی کف دستشان را بو کرده بودند اول کاری که کردند به کاویدن شال و لیفه‌ام پرداخته ذخیره چند ماهه مرا چنانکه گویی سپرده و نهاده خودشان است در کمال وقاحت و بیشرمی تصاحب نمودند. درویش سبحان دنیا دیده‌تر از من بود و به خیال خود می‌خواست رشادتی نشان دهد و استقامتی بورزد من نیز نخواستم از استاد عقب افتاده باشم ولی تا آمدم به خود بجنبیم که حریفان شستشان خبردار گردید و در دم به احترام افزودند یعنی چاشنی دگنک و سقلمه را پرزورتر نموده شدت لهجه را دوچندان ساختند. چاره‌ای نبود. تن به قضا و قدر سپردیم در یک چشم به هم‌زدن هر قطعه از جل و بارمان به دست یک نفر از اشقیاء افتاد از بس التماس و عجز و لابه کردیم از پیراهن و شلوارمان چشم پوشیدند و آنگاه ما را عور و سرپا برهنه در وسط بیابان گذاشته همانطور که ناغافل جلویمان سبز شده بودند در یک لمحة العین رکاب‌کش از نظرمان غایب شدند. گویی نه خانی آمده و نه خانی رفته و نه درویش مولا سرو... برهنه مانده بود.

درویش سبحان نگاه را خندان دوخته به من سری جنبانید و گفت رفیق حال و بارت از چه قرار است. گفتم جمال مرشد را عشق است. گفت ای والله. گفتم جای شکرش باقی است که اقلأً جانی به سلامت بردیم این خانه خراب‌های از خدا بی‌خبر ممکن بود محض خالی نبودن عریضه سرمان را نیز زیر سنگ له کرده باشند. گفت جان و مال در قبضه قدرت پروردگار است. گفتم اینها تمام صحیح ولی حالا با این جیب خالی و پز بردار و ورمال تکلیف چیست. گفت غصه مال را نخور. مولای

متقیان فرموده که «المال مال الله و انتم عباد الله اقسما و بینکم بالسویه» اگر حکایت نفیس «دزد و قاضی» را خوانده باشی می دانی که اگر بنای منطق و استدلال باشد هیچ قاضی و فقیهی از عهده جواب دادن دزدان بر نمی آید گفتم اینها همه به جای خود ولی شکم این بنده دعا گو بنای قار و قور را گذاشته است. می ترسم با این شکم خالی و این پای برهنه و این بیابان پرسنگ و خار همین که هوا تاریک بشود هرگز به قمشه نرسیم. گفت الحمد لله اگر لرها همه چیزت را برده اند عقلت هنوز به جاست. من هم معتقدم که باید بی درنگ می به قدم زد که زودتر برسیم تا به همت مولا پناهگاه و آب و نانی دست و پا کنیم.

به حال خرابی به قمشه رسیدیم. همه خوابیده بودند و درها بسته. و تنابنده ای در کوچه و بازار دیده نمی شد. خوشبختانه هوا هنوز زیاد سرد نشده بود و هر طور بود شب را در دالان کاروانسرای گذرانیدیم. صبح اذان خواستیم پیش از آنکه در و دکانها باز شده باشد به طرف اصفهان حرکت کنیم ولی گرسنگی سخت عذابمان می داد و پایمان به جلو نمی رفت. از قضا در کمرکش بازار گذارمان به یک کان کله پزی افتاد. بوی دلپذیر کله پاچه چنان عقل و هوش و حزم و احتیاط را از سرمان ربود که بی اختیار مانند گوساله حاجی میرزا آقاسی وارد دکان شدیم. نیم من نان تافتون و یک ظرف بزرگ کله پاچه سفارش دادیم و با آشامیدن نیم دوجین استکان چای پرفند خستگی و کوفتگی را از تن خود بیرون ساختیم. جای شما خالی در تمام عمر چنان غذای لذیذی از گلویمان پائین نرفته بود. درویش معرکه می کرد دستش را گرفتم که گل مولا کاه از خودت نیست کاهدان که از خودت است. گفت از صدقه سر لرها نقداً جز

همین کاهدان چیز دیگری بر ایمان باقی نمانده است بگذار جلوش درآیم و آبادش کنیم. تو هم به سهم خود کوتاهی نکن که رزاق دیگری است. دکان کله پزی جای گرم و نرم دنجی بود. بخار معده هم به کله مان زد و معقول کیفی داشتیم. درویش سبحان گفت آب که از سرگذشت چه یکی نی چه صد نی و از نو چای و آب لیمو سفارش داد.

آنگاه آروغ آبرومندی زد و خمیازه جانانه‌ای کشید و دو دست را از پشت سر روی هم زیر سر گذاشت و تخت و تبارک خوابید و گفت نقد آکه دکان خلوت است تا شلوغ نشده و مشتری‌ها نرسیده‌اند و قیل و قال راه نیفتاده است چرتی بزنییم. دیدم پر بد نمی‌گویند من نیز به او تاسی نموده در کنارش دراز کشیدم. اگر شاگرد کله پز بیدار مان نکرده بود (و با چه تشر و پر خاشی بیدار مان کرد) خدا می‌داند تا کی می‌خوابیدیم.

درویش برخاسته به تانی لوله‌نگ را برداشته مشغول آب زدن به سر و صورت بود که سر را آهسته به گوشش رسانده گفتم رفیق حالا است که سرخر تو خمره گیر خواهد کرد. تکلیف پول چیست. به آرامی گفت کارت نباشد و به جلو افتاد. مانند سگ تو سری خورده به دنبالش افتادیم.

درویش در کمال لاقیدی و خاطر جمعی سینه را به جلو داده سر را به زیر انداخت و خواست از دکان بیرون برود که کله پز جلوش را گرفته فریاد برآورد که هی نره خر جوز علی کجا می‌روی مگر خیال کردی اینجا مسجد است و مردم کله پاچه نذر کرده‌اند. درویش بدون آنکه خود را بیازد جواب داد مرد حسابی حرفت را بفهم آیا هیچ می‌دانی باکی طرف هستی. مگر حسابت چقدر می‌شود کله پز نرم شده گفت جان من که شما باشید نیم من نان تافتون دارید این می‌شود یک صاحبقران یک تغار

کله پاچه دارید این هم می شود چهار پناه آبادی هشت استکان هم چای و آب لیمو دارید این هم دوقران رویهمرفته می شود چهار هزار و دهشاهی. درویش سبحان بدون آنکه خود را از تک و تا بیندازد گفت خدا پدرت را بیامرزد. پنج قران دادم بقیه اش هم انعام شاگرد خوش تعارفت.

کله پز به شنیدن این سخنان چنان به درویش پرید که خیال کردم شکمش را سفره خواهد کرد. ولی درویش از رونرفت و مثل کوه ابوقبیس ایستاد و دو پا را در یک کفش کرد که حقت را گرفته ای از جانم چه می خواهی.

مردم ازدحام کردند. زن و مرد چنان دور دکان را گرفتند که بی شوخی جای سوزن انداختن نماند. حالا چه سرت را درد بیاورم که میان درویش و کله پز چه گذشت و چه حرف هایی رد و بدل شد همین قدر بدان که شرح آن خود قصه ای خواهد شد مفصل تر و شیرین تر از داستان معروف «دزد و قاضی» که لابد خواننده ای و می دانی. عاقبت مشغول ذمه کله پز قمشه با قیافه حق به جانب راه اصفهان را در پیش گرفتیم در حالی که شتم و لعن مردک بیچاره تانیم فرسنگ بدرقه راهمان بود.

قصه عبورمان از وسط کوه های شگرف و دیدنی مرق و مهیار و رسیدن مان به آنجایی که در جاده شیراز در کنار چشمه باریکی درخت تک و تنهایی دیده می شود و معروف است به «چشمه خدا حافظی» و شرح کیف و لذتمان وقتی به اصفهان نزدیکتر شدیم و از دور چشممان به کوه های جنوبی اصفهان افتاد که هریک را از کوه صفه (صفی) گرفته تا کوه تخت رستم و کوه خاجیک و کوه کلاه قاضی هریک را به اسم و نشان می شناختیم خود داستان دیگری است که دخلی به این موضوع ندارد و

به نقد مقصود حکایت کله پاچه قمشه بود که به اختصار شنیدید و چنانکه قبلاً نیز به عرض رسانیدم به مجرد اینکه استطاعتی حاصل شد خود این روسیاه به پای خود به قمشه رسانیده شانه خود و درویش را از زیر بار این دین بیرون آوردم و علاوه بر معذرت و دعای خیر مبلغی نیز به عنوان طلب بحل و حلالیت اضافه بریده‌ی خود به کیسه کله پز ریختم.

گفتم معقول کارها کرده‌اید. چه خوب گفته هر که گفته که آب وقتی به جای خود ماند می‌گنجد. ای کاش نصیب من هم می‌شد که خود را از این شهر خراب بیرون می‌افکندم و به آزادی نفسی می‌کشیدم و چیزها و جاها و مردمان ندیده می‌دیدم. گفت اولاً باید بدانی که بهترین سیاحت‌ها سیر و سیاحتی است که انسان در باطن و در نفس و ضمیر خود می‌کند و ثانیاً دروازه دنیا را به روی کسی نبسته‌اند. تو همت داشته باش باقیش بامن. قول می‌دهم که اگر مرد راه باشی احدی جلویت را نگیرد. گفتم درد اینجاست که همتم کوتاه است. تقصیر خودم هم نیست. اینطور بار آمده‌ام. از کارهای هرگز نکرده می‌ترسم.

گفت کم‌کم دارم نیضت را به دست می‌آورم. تو هم مثل بسیاری از اشخاص این دوره هستی که از عمر سیر شده‌اند و دلشان خیلی چیزها می‌خواهد ولی خودشان هم درست نمی‌دانند چه می‌خواهند و می‌ترسند و عرضه ندارند.

گفتم تصور می‌کنم تا اندازه‌ای بدانم چه می‌خواهم ولی تاکنون هر قدر به دنبالش گشته‌ام کمتر یافته‌ام دست خالی برگشته‌ام.

گفت اگر واقعاً بدانی چه می‌خواهی که برای خود معقول مردی هستی. در این دنیا کمتر کسی هست که به تحقیق بداند دلش چه

می خواهد حالا که باهم رفیق شده ایم بگو بینم عقب چه می گردی و دلت چه آرزویی دارد. گفتم من از این دنیائی که هرچه در آن می بینم گذران است و آن را به حق دنیای عاریت می خوانند دل خوشی چندانی ندارم. به خیلی چیزها دلبستگی پیدا کرده ام ولی از همه مرتباً سرخورده ام. از بچه های خردسال و معصوم خیلی خوشم می آمد و به قدری از صحبت های شیرینشان لذت می بردم که حد و حساب نداشت و گاهی آرزو می کردم که ای کاش می توانستم تمام روز و شب خود را با آنها به سر ببرم ولی تا چشم بهم می زدم قد کشیده بودند و دندان هایشان در می آمد و بنای گاز گرفتن را می گذاشتند. اگر پسر بودند تا چشم بهم می زدی صدایشان مثل صدای جوجه خروس دورگه می شد و ناقلوسیشان به شکل سم بز کوهی باد می کرد و تخمی می شد و چشم های حیزشان مثل چشم بزغاله به این طرف و آن طرف می دوید که چه خبر است آقا چشم والدینشان روشن به تکلیف رسیده اند و از آن روز به بعد چنان آثار هرزگی و حرامزادگی و هوی و هوس های کثیف و پلید در وجنات و حرکات و سکنااتشان پدیدار می گردید که انسان از مشاهده آن متنفر می گردید. اما اگر دختر بودند که دیگر صدبار بدتر. اما دخترها این مارهای خوش خط و خال هنوز زیانشان باز نشده به جز شوهر چیز دیگری سرشان نمی شود و برای اینکه جوان ساده لوح بینوایی را فریفته آب و رنگ خود بسازند و طوق بندگی دائمی را به گردنشان بنهند لوندی هایی از خود به ظهور می رسانند که هرگز به عقل جن نمی رسد.

اینجا مولانا حرفم را بریده گفت رفیق پا روی حق نباید گذاشت. اشخاصی بزرگتر و داناتر از من و تو زن را گل بوستان جهان خوانده و



گفته‌اند که دنیا و زندگی بدون وجود زن ملاحظت و حلاوتی نخواهد داشت تو چطور شده که در این سن و سال پا تو کفش چنین جنس شریفی کرده‌ای.

گفتم شاید من کج سلیقه باشم ولی بی ادبی می‌شود سرکار عالی چرا خودتان تأهل اختیار نکرده‌ای.

مولانا با دست حرکتی نمود مثل اینکه بخواهد بگوید از ما گذشته است ولی متقاعد نگردیدم و گفتم این جواب نشد. گفت از شما چه پنهان وقتی جوان بودیم آن را که خواهانش بودم اجل مهلت نداد و داغش را به دلم نهاد. امروز هم دیگر موقع و موسمش گذشته و به دستور حافظ که فرموده «چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شور تندی و غزلخوانی در عهد شباب اولی» این‌گونه هواها را از سر بیرون کرده‌ام و آرد نبیخته الک را به دیوار آویخته‌ایم وانگهی از همان ابتدای جوانی هم هر چند حدیث قدسی «المال والاولاد فتنه» هنوز به گوشم نرسیده بود ولی طبعاً حس می‌کردم که تأهل نیز با همه مزایای اجتماعی که برایش قائلند از جمله دام‌هایی است که دست طبیعت بر سر راه آدم بیچاره گسترده و هر مرد آزادی که گرفتار آن آمد دیگر به فحوای سخن سعدی:

«ای گرفتار و پای بند عیال      دگر آسودگی مبند خیال»

آرزوی آسودگی و آزادی را باید یکباره از سر بیرون نماید. ولی بگو ببینم تو با این جوانی چرا جارچی سیئات زنان گشته‌ای.

## درد دل

سرگذشت عروسی و طلاق خودم را به اختصار برایش حکایت نمودم و آنگاه به حکم یکرنگی و الفتی که در همان مدت اندک در میانه برقرار و استوار گردیده بود اسرار نگویی خود را نیز با او در میان نهاده پنهان نداشتم که چندی پس از خلاص شدن از دست دختر سادات فشارکی چنان اتفاق افتاد که من نیز چنانکه شیوه و رسم جوانان است در همان در همسایگی خودمان با دخترک مهربان و باحالی که اشتباه نکنم خودش هم یک چیزیش می شد سر و سری پیدا کردم. تا آمدم به خودم بجنبیم که گلویم سخت گیر کرده بود و رفته رفته کار خاطرخواهی به جایی رسید که خواب و خوراک را از دست دادم و روز را از شب نمی شناختم. عاقبت ملاقاتی دست داد و چنانکه دیاری متلفت نشد به منزل آمد. تصور نمودم که من خاک نشین به حریم قدس ملکوت راه یافته ام ولی به مجرد اینکه مراحل ابتدائی اشتیاق را به سرعت برق طی نمودیم و به جاهای نازکتری رسیدیم و اوراق بوس و کنار را درهم نوردیده برهم گذاشتیم بوی

دهانش که اتفاقاً آن روز اندکی ناگوار بود به دماغم رسید و مانند چکشی که به کلهٔ فیل پائین آید چنان کلافه‌ام کرد که دلم می‌خواست زمین دهن باز می‌کرد و این دختری را که تا همان دم از جان خود بیشتر می‌خواستم فرو می‌برد.

ملا عبدالهادی اه اه گویان به میان حرفم دویده گفت بابا اصلاً معلوم می‌شود خودت یک چیزیت می‌شود به خدا یک تخته‌ات کم است. مرد حسابی چون سعدی آدمی که صد چون من و تو را در این کارهای مربوط به زن و عشق و دل به لب جو برده و تشنه برمی‌گرداند در همین مورد بخصوص فرموده:

«بوی پیاز از دهن خوبروی خوبتر آید که گل از دست زشت»  
و تو چوری<sup>۱</sup> تازه از تخم درآمده پشت پا به بخت خود می‌زنی که چه خبر است نفس دخترک بوی مشک اذفر نمی‌دهد. حقا که مستحق چوب و فلکی.

گفتم فراموش نفرمائید که سعدی اهل شیراز است و مثل همهٔ شیرازی‌ها خمیره‌اش را از روز ازل با عشق و جمالبازی سرشته‌اند و میان کسی که آب آتش صفت رکناباد خورده باشد با چون من آدمی که جز آب به گور آلوده چاه و چاله از گلویش پائین نرفته تفاوت از زمین تا آسمان است.

گفت این عذر که بدتر از گناه است. ولی بهتر است اصلاً از این مقوله بگذریم.

۱. چوری به زبان اصفهانی به معنی جوجهٔ تازه از تخم درآمده است.

تو بنا بود بگویی دلت چه می خواهد و به جای آن الان یک ساعت تمام است مدام از چیزهایی صحبت می داری که دلت نمی خواهد و از آن سیری.

گفتم واقعاً همینطور است که می فرمایید. از این مخلوق و از این زمانه و دوران سیرم. از این مردم نسناس و این رجاله بی پدر و مادری که در حق فرداً فردشان می توان به جرئت گفت:

«همه را کعبه آنچه در کیسه»

«همه را قبله آنچه در شلووار»

سیرم حتی از بس در فصل بهار با یکدنیا شوق و ذوق به دست خود گل کاشتم و به چشم خویش اول جوانه زدن و بعد قپ کردن و بعد رستن و سرسبز شدن و شکفتن و آنگاه افسردن و پژمردن و تاسیدن و خوشیدن و ریختن و خفتن و مردن و پوسیدنش را دیدم از گل لاله هم سیر شدم و اینک مدتی است که تا چشمم به گل می افتد حقیقت این کلام در نظرم مجسم می شود که

«بدعهدی دهر بین که در یک هفته»

«گل سرزد و غنچه کرد و بشکفت و بریخت»

مختصر آنکه نه از خودی و بیگانه سیرم بلکه از اقسام و انواع تعینات و تشخیصات و از هرکار ممکن الوصول و سهل الحصولی سیرم.

از این همه نشت و برخاستهای بی حاصل و آمدن و رفتنهای متوالی و از این پر کردن و خالی کردنهای مکرر شکم که اسمش را زندگانی گذاشته اند سیرم. از این محیط و از این کاسه و کوزه و این کفش و کلاه و این بسم الله و بفرمائیدهای قالبی و این تعارفات چاپی خشک و

خالی و این تشریفات ساختگی بی مزه سیرم. از این همه سالوس و ریایی که صفحه گیتی را گرفته و چشمه خورشید را تیره و تار ساخته سیرم. از این مفتی و محتسب‌ها و حجة اسلام و شریعتمدارها و این همه خان و میرزا و عام و سید و این ارباب‌ها و این رعیت‌ها و این جمع و خرج‌ها و این بازیچه‌ها و زلم زیمبوهایی که با اسم‌های قلمبه مسجود و معبود مردم گردیده و از صدها هوی و هوس‌ها و هزارها دیوانگی‌های دیگر از همین قبیل چنان سیر و بیزار و فراریم که هر وقت اسمشان به گوشم می‌رسد موهای بدنم مثل سیخ راست می‌ایستد.

مولانا با اندکی اوقات تلخی ظاهری گفت الحق که در خلط مباحث دست عجیبی داری. مؤمن مسجد ندیده تو بنا بود آنچه را دلت می‌خواهد به من بگوئی باز سرکچل ما را شیره مالیدی و دو ساعت است که سنگ سیرم سیرم به سینه می‌زنی و تصور می‌کنم اگر جلویت را ول کنند تا صبح قیامت از سیرم سیرم گفتن خسته نشوی. بگو از کاینات سیرم و آسوده‌ام بساز.

گفتم هزار بار معذرت می‌خواهم. خیلی وقت بود با کسی درددل نکرده بودم و اختیار از دستم در رفت و لطف و تفقد سرکار محرک گردید که بی‌رودریاستی هرچه را در گوشه دل پنهان داشتم همه را یک جا بیرون کنم حالا که عقده دلم ترکید و از نوراه نفسم باز شده هرچه بفرمائید اطاعت می‌شود.

گفت چه عرض کنم ولی گویا بنا بود بفرمائید دل نازنینتان چه چیزها از خدا می‌خواهد.

گفتم چیزهایی که دلم می‌خواهد گفتنی نیست سرتا پای وجودم چنان

از آرزوهای غریب و عجیب مالا مال است که اگر به شرح آن بپردازم بلاشک دیوانه‌ام خواهید خواند و شاید حق هم با شما باشد. چه چیزها که دلم نمی‌خواهد. دلم می‌خواهد کارهای بزرگ کارهای خیلی بزرگ بکنم، دلم می‌خواهد مصدر خدمات خیلی عمده بشوم. دلم می‌خواهد این بازوهای لاغر و نحیفی که می‌بینید به قدری بلند و نیرومند گردد که بتوانم کره زمین را در آغوش بکشم و وجب به وجب آن را مانند مادری مهربان بوسه‌های آتشین بزنم. دلم می‌خواهد راه سعادت‌مندی واقعی این مردم بی سر و صاحب را از هر رنگ و نژادی که باشند پیدا کنم و در راه تأمین چنین سعادت‌تی (نه سعادت پوشالی که عبارت از پر کردن کیسه و شکم باشد) تمام خونی را که در ورید و شریانم جاری است قطره به قطره فدا سازم و به چشم خود ببینم که هر قطره آن به شکل سیلی درآمده و امواج گلگون آن اطراف و اکناف عالم را فرا گرفته است. دلم می‌خواهد مثل خورشید تابان سرچشمه فیض ابدی باشم و از قفسه سینه‌ام خرمن، خرمن انوار و اشعه پرفر و فروغ نشاط و طرب به زمین و زمان بیارد. دلم می‌خواهد لاینقطع کارم عطا فکرم صفا و ذکرم وفا باشد و تراوش وجود کریم و همت بلندم ساغر خالی مانده گیتی را لیریز سازد. دلم می‌خواهد گلبانگ وحدت و یگانگی را به گوش عالم و عالمیان برسانم و یکباره خط بطلان بردفتر هرگونه اختلاف و مباینت و هر نوع بدی و زشتی بکشم. دلم می‌خواهد مانند شراره سوزانی بر خرمن نفاق و نایبکاری افتاده شاخ و تنه منحوس انواع و اقسام پستی‌ها و ناپاکی‌ها را ریشه کن نموده تخمشان را نابود سازم. دلم می‌خواهد علاوه بر این زمان مکانی که مانند قید صحافان و گزانبهر آهنگران عقل و اندیشه ناتوان انسان مستمند را در میان گرفته و

به قساوت هر چه تمام تر تالب گور می فشارد معانی و مفهومات دیگری از همان قبیل بیافرینم که از حیث کبریایی و عظمت با زمان و مکان لاف همسری بزند ولی در عین حال عقل و هوش انسانی هم از درک آن عاجز نباشد و بدینوسیله روزنه امید و تسلا و یقین به روی مردم بی یار و یاور بازگردد.

مولانا لب و لوجه را به علامت طعن و تمسخر جلوه داده گفت قربان دل پر آرزویت بروم. مرد عزیز پس یکباره بگو دلم می خواهد خدا بشوم و خلاصم کن. گفتم نه والله دلم نمی خواهد خدا بشوم ولی دلم می خواهد تمام کاینات و مخلوقات به مقام خدایی برسند.

همان نگاه موشکاف خود را مانند سوزن تند و تیزی که در جراحی ناری فرو نمایند به چشمان من دوخته گفت معلوم می شود این اشعار صفایی تراقی علیه الرحمه به گوشت نرسیده که فرموده اند:

«ساکن اندر بول و در خون آمدی

از دوراه بول بیرون آمدی»

«اینست آغاز اینت انجام است و حال

از کثافات و پلیدی یک جوال»

ولی از اینها گذشته بگو ببینم برای انجام این آرزوهای سهل الحصول چه فکری کرده و چه راهی پیدا نموده‌ای.

گفتم آدم گیج و منگی چون من کجا و فکر و اندیشه صحیح کجا. آنچه نقداً به عقل ناقصم می رسد این است که هر چه زودتر خود را از این محیط متعفن و از این لجنزار نفرت آمیز که عمرم را در آنجا به سر برده‌ام و روح و روان مرا زخم‌دار و مسموم ساخته بیرون بیاورم تا لااقل نفس آزادی

بکشم و کم کم از برکت انفاس قدسیه سرکار و در سایه عنایت عالی راه و چاره‌ای پیدا شود.

گفت اگر امیدت تنها به انفاس قدسیه من باشد که «ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی» ولی در همراهی مسلم است که اگر تنها همان توصیه درویش سبحان هم باشد از جان و دل منت دارم و آنچه از دست عاجزم ساخته باشد مضایقه نخواهم کرد.

گفتم فعلاً استدعا دارم مساعدتی بفرمائید که شاید در گوشه همین مدرسه در زیر سایه خودتان بتوانم منزلی پیدا کنم.

گفت اگر خیال می‌کنی که منزل کردن در این مدرسه برای گشودن گره از کارت کافی باشد ایداً حرفی ندارم و کار مشکلی هم نخواهد بود از قضا دو سه روز است همین حجره بغل حجره خودم خالی شده است این حجره تعلق داشت به یک نفر طلبه ملاخیر علی نام از اهل چهارمحال که برادرش ملای آنجا بود و چون اخیراً خبر وفاتش رسید به قصد جانشینی او و به طمع در دست گرفتن امور شرعیه آن نواحی به دست پاچگی درس و حجره را ول کرد و رفت که حجه الاسلام و شریعتمدار بشود. چون با متولی مدرسه هم دوستی و آشنایی قدیمی دارم گمان نمی‌کنم اشکال تراشی بکند. چیزی که هست شاید مقتضی باشد و جل و پلاست را قدری تغییر بدهی و به‌زی اهل علم و طلاب علوم دینیه درآیی.

گفتم از این بابت غصه‌ای نداشته باشید. تغییر لباس اشکالی ندارد عمامه تاجرانه شیر و شکری را به عمامه چلوار قدری بزرگتر و شل و شوفته‌تر مبدل می‌سازم و اندکی نیز از فشارشان می‌کاهم که قبا و ارخالقم آخوندوار یعنی گل و گشادتر به نظر آید آنوقت طلبه کامل العیار خواهم



شد.

گفت ایوالله مرشد معلوم می شود کهنه کارتر از آنی که می پنداشتم دارم امیدوار می شوم. من همین حالا که برای تهیه آب و نان بیرون می روم درضمن سری هم به متولی باشی خواهم زد. خوب است شما هم از همین دقیقه مشغول تدارک کار خود بشوید. امروز روز جمعه و روز مبارک و ساعت سعدی است و برحسب تشخیص تقویم (که برمنکرش لعنت باد) تغییر منزل را شاید. بلکه بتوانیم همین امروز تا آفتاب غروب نکرده کلک این امر را بکنیم و آسوده بشویم.

یکسر از مدرسه به منزل رفتیم. جل و پلاسی که برای ترتیب حجره ام لازم بود به زودی روبه راه شد. سپردم همه را بار قاطری کرده به مدرسه ببرند و به خادم مدرسه کربلائی قربان نام تحویل داده بگویند برای حجره ملاخیرعلی است. از این کار که فراغت یافتم درصدد ملاقات برادرم برآمدم که او را از قضیه باخبر بسازم و درکار خود قرار و مداری با او بدهم گفتند سه روز است که با عده ای از دوستانش تدارک کامل دیده به یکی از باغ های شهر رفته است و مطرب و رقاص هم با خود برده و سپرده اند احدی محل آسایش آنها نگردد. گفتم خوش باشند و کاغذی بدین مضمون نوشته سپردم هر وقت به منزل آمد بدو برسانند:

«قربان برادر با جان برابرم می روم

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد

در دل دوست به هر حيله رهی باید کرد

به جهاتی که در این ساعت مجال شرح و بیان آن نیست در مدرسه

چارباغ برای خود آرامگاه دنجی دست و پا کرده خیال دارم از همین

امروز به بعد در گوشهٔ یکی از حجره‌های بی‌سر و صدای آن مدرسه زندگانی نمایم. امیدوارم این مالیخولیای نابهنگام و جنون‌آمیز من اسباب ملال خاطر مهر مظاهر آن برادر عزیز نگردد. به موجب همین سند از همین تاریخ تمام دارائی و مایملک من تعلق به تو دارد و تنها خواهشی که دارم آنکه لطفاً به یک نفر از تجار مرتب و موثق دستورالعمل بدهی که در اول هر ماه مبلغ پانزده تومان در وجه مخلص کارسازی نمائید که با خاطر آسوده دعاگو باشم. محتاج به یادآوری نیست که تمام اهل خانه و بستگان را به تو می‌سپارم.

زیاده برای زحمت نمی‌دهم و عمر و عزت و کامرانی آن برادر مهربان را از خداوند منان خواستارم.

اذان مغرب را می‌گفتند که به مدرسه برگشتم. کربلایی قربان خادم به دستور مولانا حجره‌ام را آب و جاروب کرده و قرشی را که فرستاده بودم انداخته اسبابم را جابجا کرده بود. سپردم کاغذ لغ حجره‌ام را نیز که پاره شده بود فردا با کاغذ چرب کاغذ بیندازد و دو صاحبقران در مشتش نهاده به خدایش سپردم و تنها ماندم.

این «تنها ماندنم» در آن ساعت برای من یک عالم معنی داشت. چنان می‌نمود که دوباره زنده شده باشم. خود را در بهشت می‌دیدم و به قدری سبک شده بودم که خیال می‌کردم اگر فوت بکنند مثل پر کبوتر به هوا می‌روم. بالاتر از سعادت می‌دانم که در آن حال داشتم سعادت می‌توان تصور نمود، گویی در آن واحد هزار درجه به روی روحم باز شده و هر درجه‌ای مشرف بود به یکی از هزار باغ بهشت و به یک دنیا آزادگی و وارستگی مثل آدمی که از زیر خروارها هوار بیرون آمده باشد نفس بالابندی کشیدم و

عمامه و ردا را به کنار انداخته سر را به روی نازبالش نهاده تمام قد به روی زمین دراز کشیدم.

وقتی به خود آمدم که مولانا بالای سرم ایستاده تبسم کنان می گفت به به خیال کردی طلبه شدن همین دراز افتادن و پاها را به طرف طاق بلند کردن است «حفظک شیئاً و غایت عنک اشیاء». مرد حسابی الان نیم ساعت است که طبل سه را هم زده اند. مگر خیال نداری شام بخوری از جا جسته گفتم معذرت می خواهم. خیلی خسته و کوفته بودم و گمان می کنم خوابم برده است گرسنه هم نیستم و اگر اجازه بدهید بدون شام همینجا بخوابم.

گفت این حرفها را بینداز دور. اول شرط طلبگی همیشه گرسنه بودن و هر دقیقه برای خوراک حاضر براق بودن است. د زود وخی که یخنی بادنجانی سر بار گذاشته ام که به عمرت نخورده ای.

جای همه دوستان خالی شامی خوردم که هنوز مزه اش زیر دندانم است. هنوز سفره جمع نشده بود که ترانه طرب افزای سماور بلند شد پشت سرهم دو سه استکان هم چای داغ و پرفند صرف شد. آنگاه برای شستن دست و دهان با حوله و صابون از حجره بیرون آمده به طرف تهری که در وسط مدرسه جاری است روان شدیم.

شب غریبی بود. به عمرم آن همه ستاره در آسمان ندیده بودم. آن هم چه ستاره هائی که هریک مانند گوهر شب چراغ می درخشید و دل دل می زد. مولانا گفت زیر آسمان پرستاره لب آب روان نشستن خیلی صفا دارد. همینجا بنشین تا من بروم قلیانی را چاق کنم و برگردم. گفتم اگر به سیگار بنده قانع باشید حاضر است تقدیم نمایم.

تحاشی کنان گفت این سیگارها شایسته منقار اشخاص بی سلیقه و شتابزده بی بند و باری است که به اسم فرنگی مآبی تیشه به ریشه عادات و رسوم مرغوب خودمان زده هرروز قسمتی از چیزهایی را که قرن‌ها مایه لذت و آسایش ما ایرانیان بوده به دست خود نابود و تباه می‌سازند. آدم باسلیقه قلیان را نمی‌گذارد و سیگار بکشد. اگر درست تو نخ قلیان رفته باشی تصدیق خواهی کرد که مظهر تام و تمام همه رشته‌های صنایع مستظرفه است. مثل پرده‌های نقاشی رنگ‌های گوناگون و دلریا دارد، مانند مجسمه اندام و شکل و هیكل زیبا و شیوا دارد. از نظر موسیقی نغمه‌ها و مقام‌هایی دارد که مثل آواز لالای مادران و ترانه دایگان از همان عهد کودکی و گهواره خوابی نشاط‌بخش دل و جان هرزاده و پرورده این آب و خاک است. خاکستر سفیدی که بر فراز آتشش می‌نشیند به نرمترین باد مانند شکوفه بهاری و کبوتران حرم به پرواز می‌آید و انسان به یاد خاطره‌های گذشته و باد شده و به هوا رفته می‌اندازد. مگر نمی‌دانی که حافظ شیراز در حق همین نی پیچ دراز و حلقه در حلقه کار اصفهان فرموده:

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود

تا سحرگه سخن از سلسله موی تو بود

قلیان در واقع با آن بادگیر تاجی شکل پرآتش حکم آتشکده کوچکی را دارد که هنوز در هرخانه و کانون ایرانی روشن و زنده مانده است حالاکه فهمیدی چرا قلیان را به سیگار ترجیح می‌دهم اگر می‌خواهی همین جا سیگار خودت را بکش تا من نیز رفته قلیان خودم را روبه‌راه بسازم.

گفتم بابا این روسیاهی که «دالان دراز ملا باقرش»<sup>۱</sup> خوانده‌اند و نصف اهالی این مملکت را به سینه تنگی و سرفه مبتلی کرده این نقل‌ها را ندارد سیگارم همان قلیان رکابی است ولی با این همه سرکار لازم نیست به خودتان زحمت بدهید من برایتان الان چاق کرده می‌آورم.

گفت هرگز هرگز. یک امشب میهمانی و صد شب دعاگو. می‌گویند تماشای عکس ماه و ستاره در آب ثواب دارد. ثواب نداشته باشد کیف که دارد. مشغول تماشا باش تا چشم به هم زده‌ای برگشته‌ام.

برگشت و قلیان فیروزه‌گون را تا نیمه در پاشوره حوض در آب گذاشت و با لذت تمام مشغول کشیدن گردید. گفتم حقیقتاً باور نمی‌نمایم که به این مفتی از دست آن زندگانی منحوس خلاص شده باشم. واقعاً که درویش سبحان به میان جانم رسید والا در همان منجلاب آنقدر می‌ماندم و بخود می‌غلطیدم تا خفه می‌شدم.

مولانا دودی را که در دهن جمع کرده بود کم‌کم و آهسته آهسته از میان شکاف نازک دولب بیرون داد و گفت شرح حال شما مرا به یاد آهویی می‌آورد که در طویله درازگوشان دچار آمده بود قصه او را مولوی در «مثنوی» آورده است. آنگاه لحن گرم و گیرای خود را با زمزمه آب روان هماهنگ ساخته نرمک نرمک به خواندن این ابیات مشغول گردید در حالیکه گاهگاه پکی هم به قلیان می‌زد:

۱. اشاره به لغز و چپست اصفهانیان است در باب قلیان می‌گویند.

«آهویی را کرد صیادی شکار  
 اندر آخر کردش او بی زینهار»  
 «در میان آخور پراز خران  
 حبس آهو کرد چون استمگران»  
 «آهو از وحشت به هرسو می گریخت  
 او به پیش آن خران شب گاه ریخت»  
 «وز مجاعت و اشتها هرگاو و خر  
 گاه می خوردند همچون نیشکر»  
 «گاه آهو می رمید از سو به سو  
 گه زدود و گرد گه می تافت رو»  
 «روزها آن آهوی خوش نافر  
 در شکنجه بود در اصطبل خر»  
 «یک خرش گفتا که هان ای بوالوحوش  
 طبع شاهان داری و میران خموش»  
 «آن دگر تسخر زدی کز جزر و مد  
 گوهر آورده است تا ارزان دهد»  
 «وان خری گفتا که با این نازکی  
 بر سریر شاه شو گو متکی»  
 «وان خری شد تخمه وز خوردن بماند  
 پس به رسم دعوت آهو را بخواند»  
 «سر چنین کرد او که نی رو ای فلان  
 اشتهایم نیست هستم ناتوان»

«گفت می‌دانم که نازی می‌کنی  
 یا ز ناموس احترازی می‌کنی»  
 «گفت آهو باخر این طعمه‌ئ تو است  
 که از آن اجزای تو زنده و نو است»  
 «من الیف مرغزاری بوده‌ام  
 در طلال روضه‌ها آسوده‌ام»  
 «سنبل و لاله سپرغم نیز هم  
 با هزاران ناز و نخوت خورده‌ام»  
 «گر قضا افکند مارا در عذاب  
 کی رود آن طبع و خوی مستطاب»  
 «گر گدا گشتم گدارو کی شوم

ور لباسم کهنه گردد من نوم»...

آن شب را یک کله تا صلات ظهر خوابیدم و حتی با آنکه دلم می‌خواست آن روز را اقلأ صبح زود بیدار بشوم و نماز باقرائتی بخوانم که در نظر همکاران تازه و اهل مدرسه زیاد ناجنس و ناباب به قلم نرفته باشم خستگی و خواب مجال نداد و نمازم قضا شد. وقتی از رختخواب جسته برپا ایستادم دیدم اولین بار است که احساس جوانی و تیرومندی در خود می‌نمایم. تا آن روز هر وقت که صبح از خواب برمی‌خواستم بدون استثناء خسته و کوفته و گرفته و بی‌دماغ و بی‌حال بودم و فقط به‌زور خمیازه‌های غرای یک ذرعی و مشت‌های پی‌درپی به‌سینه و شانه و پهلو و به‌وسیله مدتی تمدد اعصاب می‌توانستم برپا بایستم و انگهی خود

توهم در طفولیت در همان «سیبه»<sup>۱</sup> سوزن‌گرها منزل داشتی و اگر خاطرت نرفته باشد خوب می‌دانی که در آنجا انسان هر روز صبح خدا هنوز به هزار زور و زجر از هجوم پشه‌های نیزه‌دار شب اندکی آسودگی نیافته و تازه چشم آدم دارد کم‌کم گرم خواب می‌شود که از یک طرف سرتا به پای بدن آماجگاه سپاه پیکران مگس‌های سناندار روز می‌گردد و از طرف دیگر هر چند هنوز هوا درست روشن نشده صد نوع صداهای غریب و عجیب از اطراف و از در و دیوار بلند می‌شود.

اول بانگ بیدارباش خروس‌های در و همسایه از دور و نزدیک در فضا می‌پیچید. به صدای خروس‌ها مؤذن‌ها به بام‌ها و گلدسته‌ها و مناره‌ها رفته فریاد الله اکبرشان گوش فلک را کر می‌کند. غلغله اذان و تکبیر حمامی‌ها را به بام حمام می‌کشد و صدای بوق حمامیان یک گله سگ گرسنه و هار را از راه آب‌ها و سوراخ سمبه‌های شهر بیرون می‌کشد و به زوزه درمی‌آورد و چنان غوغایی راه می‌افتد که زمین و زمان به صدا درمی‌آید که «باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین بی‌نفس صور خاسته تا عرش اعظم است». عوعوی سگ‌ها موجب عرعر درازگوشان می‌شود و به بهانه اینکه موقع جو رسیده باد در کرنای حنجره انداخته ارکان کابینات را به لرزه در می‌آورند. حالا دیگر وقتی است که به عر و تیز این جماعت بی‌تمیز بچه‌های قد و نیم قد همسایگان از اناث و ذکور و شیرخواره و نان خواره بنای عرزدن را بگذارند و به صدای شیون و زاری لایتناهی آنها عرش و فرش به فریاد آید که

۱. سیبه بروزن (بیوه) در زبان اصفهانی به معنی کوچه تنگ است.



«باز این چه شورش است که در خلق عالم است  
 باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است»  
 آنوقت تازه دکاندارهای محله «یارزاق» و «یا مسبب الاسباب» گویان  
 به باز کردن دکانها مشغول می‌شوند و صدای در و تخته و قفل و میله  
 کوچه و برزن را پر می‌کند و در همان اثناء به مصداق «آفتاب از کوه سر  
 برمی‌زند ماهر و انگشت بر در می‌زند» در آن واحد صدای دق الباب  
 پنجاه در خانه بلند می‌گردد. آنوقت کم‌کم مردم از زن و مرد خواهی  
 نخواهی از لای رختخواب گرم و نرم بیرون می‌جهند و یکپا کفش و یک پا  
 برهنه در عین گیجی و منگی و خواب‌آلودگی کورمال کورمال خود را  
 به کنار حوض می‌رسانند بدون آنکه به روی بزرگواری خودشان بیاورند که  
 آفتاب مدتی است به گوشهٔ بام افتاده با همان چشم پشه‌گزیدهٔ پف کرده و  
 نیم بسته‌ای که هنوز سه نخود قی به گوشه‌اش چسبیده است دو رکعت  
 نماز را جویده و نیم جویده چنان به عجله و دست‌پاچگی سنبل کرده با  
 خدا حساب پاک می‌کنند که گویی با کسی جناب شکسته و «مرا یاد و تورا  
 فراموش» بازی می‌کنند. چنین نمازی (که راستی به کمرشان بزند) تمام  
 شده و تمام نشده همه خسته و کوفته و کسل و عبوس و عصبانی مثل  
 سگ‌هار به جان هم می‌افتند و بازار کلفت‌گویی و ریزه‌خوانی و شکوه و  
 فحش و تهمت و افترا چنان گرم می‌شود که مسلمان نشنود کافر نبیند. در  
 آن بین از پشت کوچه فریاد و داد و بیداد طواف و دوره‌گرد و دوره‌فروش  
 به لهجه‌های گوناگون بلوک تسعه و روستاهای دور و نزدیک حومهٔ  
 اصفهان بلند می‌گردد و دیگر مدتی به جز آواز «آی کاهو» «آی پیاز

چرخنی» «آی کشک» «آی آلوچه تر و تازه»<sup>۱</sup> «آی انگور مهره»<sup>۲</sup> «آی حلوا چوبه»<sup>۳</sup> «آی زردآلودی شکرپاره» و «آی سیب گلاب» صدایی به گوش نمی‌رسید. بدیهی است که در این جنجال نابهنگام و بحیوٰه بازار شام صدای معروف و معهود ملاهای محله جویاره<sup>۴</sup> نیز به قصد بازار گرمی و داد و ستد (قبا - یراق - زری - ارخائق) مقدار معتنا بیهی بر شدت هیاهو و غلغله می‌افزاید. اگر در نظر بیاوری که کاسبکار اصفهانی همیشه صبح خیز بوده و هنوز تیغ آفتاب به قله کوه صفا نیفتاده است که افراد بیشمار یکصد و چهل و دو صنف مختلف و اهل حرفه به کسب و کار خود مشغول می‌شوند و اگر صدای تق‌تق پتک سه‌منی حاجی صمد مسگر و آواز یکنواخت «خشتی بده جان من» استاد غلام بنا را با مبلغی آواها و هراهای مخالف و مقام‌های زیر و بم دیگر به انضمام نعره‌های دلخراش گروه انبوهی از گداهای مسکین و مستکین کور و کر و عاجز همه را باهم آمیخته هماهنگ بسازی و آنگاه ولوله جر و بحث و کشمکش و منازعه

۱. آلوچه به‌زیان اصفهانی همان گوجه تهرانیان است.

۲. انگور مهره به‌زیان اصفهانی به معنی انگوری است که در تهران آن را انگور ریش بابا می‌نامند.

۳. حلوا چوبه به‌زیان اصفهانیان همان حلوا جوزی معمولی تهران است (با ترحلوا که قهوه‌ای رنگ است و برای خیرات می‌پزند اشتباه نشود).

۴. جویاره که هنوز هم محله یهودیان اصفهان است در قرن گذشته با دردشت شهر کوچک یا قصبه اصفهان را تشکیل می‌داده است و امروز یکی از محله‌های اصفهان است در شمال شرقی شهر.

پرگیر و دار اهل خانه را هم با کودکش‌های<sup>۱</sup> اسمج و پرروی اصفهان که با آن سر و وضع متعفن و آن لباس و کوله‌بار به نجاست آلوده بیل سرکج به دوش برای ربودن خاکستر مطبخ و خالی کردن چاه و چاله سحرگاه خود را دزدیده به خانه‌ها می‌اندازند بر آن بیفزایی و سپس تمام این صداها را در طبله تنگ و تاریک کوچه سوزن‌گران بیندازی شاید تا اندازه‌ای دستگیری بشود که با چنین قشقره و جنجالی آدمیزاد مادر مرده اگر کر مادرزاد هم باشند محال است که هر ساعتی صدبار هراسان و سراسیمه از خواب نوشین نپرد و از خداوند روز و شب که راست یا دروغ می‌گویند خواب را برای آسایش و شب را برای خواب آفریده مرگ خود و هرجانداری را که از حلقومش صدایی بیرون می‌آید مسئلت ننماید.

این بود کیفیت خوابیدن و بیدار شدنم در خانه پدری. اما در مدرسه چهارباغ که منزل تازه‌ای بود وقتی همان روز اول پس از ده یازده ساعت خواب یکسره و شیرین به مبارکی و میمنت بیدار شدم مانند آدمی که از حمام گرم و نرم و از زیر مشتمال چرب و چسبانی درآید خود را صاحب یال و کوپال برازنده‌ای دیدم و از تماشای سینه پهن و بازوان گره‌دار خود لذتی به سزا بردم و مانند نوچه پهلوان‌هایی که از زورخانه بیرون آیند دلم می‌خواست حریفی پیدا می‌شد که با هم سرشاخ رفته دست و پنجه‌ای نرم می‌کردیم من آدمی که به عمرم مزه ورزش نچشیده و جز یکی دوبار پنهانی از پدر و مادر آنهم فقط برای تماشا پایم به زورخانه نرسیده بود بسای پازدن را نهادم و سپس همانطور که در زورخانه دیده بودم

۱. کودکش به زبان اصفهانی به معنی کناس است.

چهار دست و پا را مثل چهار میله آهنین به زمین کوبیدم و یا علی یا علی  
گویان به یک نفس سی بار شنا رفتم آنگاه با آب سرد سر و تن را شسته  
خود را آراستم و خرامان خرامان به طرف حجره مولانا روان گردیدم.

پشت به رختخواب به عادت مألوف سر جای خود قلیان به لب نشسته  
و سرگرم مطالعه بود. سلام دادم و وارد شدم. سر را بلند کرد و تبسم  
پر ملاحظتی برگوشه لبانش نقش بست و گفت ترسیدم به خواب اصحاب  
کهف رفته باشی.

گفتم پر به خطا نرفته بودید هرگز در تمام عمر به این خوبی و راحتی  
نخوابیده بودم. این را نیز مرهون عنایت سرکارم.

گفت برادر «ز تعارف کم کن و بر مبلغ افزا» نیم ساعت از ظهر گذشته و  
موقع ناهار است بگو ببینم دلت چه می خواهد.

گفتم گرچه «ترسم که صرفه ای نبرد روز بازخواست نان حلال  
شیخ ز آب حرام ما» ولی اگر اجازه بدهید به این همقطار خودم کربلایی  
قربان خادم بسپارم برود بازارچه درکوشک از دکان استاد قنبر یریانی که  
لابد اسم و شهرتش را شنیده‌اید دو دست یریان خاصه با مخلفات بیاورد  
که امروزه را منت بر این جانب نهاده مهمان چاکرتان باشید.

گفت نیکی و پرسش. ولی بسپارید به تاخت برگردد که گرسنگی  
قیامت می کند و چشمم کم کم دارد سیاهی می رود...

«۱۲»

۵

## رستاخیز

زندگانی تازه و نوظهور من به همین ترتیب‌ها شروع گردید. ده دوازده روز اول به قدری از این طرز زندگانی ساده و بی‌آلایش لذت می‌بردم که مثل آدم‌های مست و بنگی درست ملتفت گذشتن ساعات و دقائق و توالی ایام و لیالی و تبدیل یافتن روز به شب و شب به روز نبودم. دود و غبار غریبی جلو چشم‌هایم را گرفته بود و هرچیز به شکل و رنگ دیگری به مراتب دلنشین‌تر از رنگ‌ها و شکل‌های معمولی در نظرم جلوه می‌نمود. دنیای افسانه‌وشی داشتم و از زنده بودن و نفس کشیدن و خوردن و خوابیدن و رفتن و آمدن و نشستن و برخاستن کیف و آفری می‌بردم. ولی شگفت‌آمیزترین تأثیرات این احوال تازه آن بود که چون من کسی که از هرچه از این جانور دوپائی که اسمش را آدم گذاشته‌اند تا آن روز بدم می‌آمد و از رؤیتش بیزار و فراری بودم و جنس آدمی را نیز در قبال عقرب جراره و طاعون و بادسام و ملخ مراکش در ردیف بلاها و فجایع خلقت می‌شمردم اکنون بی‌جهت عشق و محبت سرشاری

به مردم پیدا کرده بودم و از هرکس خوشم می آمد و با هرکس محبت می ورزیدم و حتی در کمال صمیمیت و یگانگی و دلسوزی ساعت های متمادی با کربلائی قربان خادم نشسته دل داده قلوه می گرفتم و از درد دلهايش لذت وافر می بردم.

دو سه هفته می شد که ساکن مدرسه بودم. روزی در ضمن صحبت به آخوند ملا عبدالهادی گفتم آخر چشم بد دور من هم اگر رسماً طلبه نیستم ولی اسماً که طلبه ام. هر چند خود را قابل نمی دانم ولی خوب بود به حکم الاکرام بالاتمام یک فرار درسی هم برایم می گذاشتید.

گفت کی به تو گفته که طلبگی مستلزم درس خواندن است. اغلب این عمامه به سرهایی را که اینجا می بینی مثل خود من روسیاه لک لکی می کنیم تا خدا چه خواهد و اجلمان کی برسند. وانگهی از همه اینها گذشته آیا دلت می خواهد آدم بشوی یا ملا.

گفتم آدم ملا.

گفت معقول اشتهایی داری. ولی باز گلی به جمالت که نگفتی ملای آدم والا کار خیلی مشکل می شد و فرضاً هم که تعلیق به محال نباشد بهر جهت تکلیف بسیار شاقی می شد.

گفتم خودتان بهتر می دانید که چه باید یاد بگیرم. این همه از معقول و منقول و علم ادیان و ابدان حرف می زنند بدم نمی آید بفهمم مقصود از اینها چیست.

گفت اینکه کاری ندارد. منقول یعنی چیزهایی که دیگران گفته و نوشته اند که خودت ماشاءالله سواد خواندن داری و می توانی پیش خودت بخوانی و محتاج درس و بحث و معلم و مدرس نیست. معقول

هم یعنی چیزهایی که به قوه فکر و عقل به دست می آید آن هم خداوند تبارک و تعالی چنین عقل و هوش تند و تیزی به تو داده است فکر بکن خودت پیدا خواهی کرد و وقتی خودت پیدا کردی قدرش را هم بهتر خواهی دانست. آمدیم سر علم ادیان و ابدان. علم ادیان یعنی علم دین و علم دین هم یعنی علم خداشناسی. من که خیال می کنم تنها در این عالم خود خدا می تواند خدا را بشناسد و بس و شناخت او برای سرما مخلوق سرتا پا عیب و نقص زیاد گشاد است و اساساً درصدد شناختن خدا برآمدن را فضولی محض می دانم. اما علم ابدان یعنی علم به بدن و به جسم و به ماده و به چیزهایی که می بینیم و می شنویم و احساس می کنیم. این هم محتاج دیدن و شنیدن و احساس کردن است و خودت هم چشم داری و هم گوش و هم اسبابی که اسمش را حواس خمسّه گذاشته اند و ابداً احتیاجی به درس و کتاب ندارد و اغلب آن کسانی هم که در این راه به جایی رسیده اند مانند موسی و عیسی و حضرت رسول و بودا و زرتشت و افلاطون و فیثاغورس و گالیله و نیوتون انگلیسی و دکارت فرانسوی که اسمشان را مکرر در کتاب های عربی چاپ مصر دیده ام از برکت فکر و ذهن و درایت خودشان به مقام و منزلتی که می دانی رسیده اند خودت هم اگر درست فکر بکنی حرف های مرا تصدیق خواهی کرد. مگر نه این است که مردم کسی را عالم می گویند که سواد خواندن و نوشتن داشته باشد و زیاد کتاب خوانده باشد و کسی را که سواد نداشته باشد جاهل می خوانند ولی با آنکه هنوز خیلی جوانی شاید خودت هم ملتفت شده باشی که دنیا پر است از علمای جاهل و جهلای دانشمند و عالم به معنی واقعی این کلمه تنها کسی که بداند و

بفهمد و جاهل کسی را باید دانست که نداند و نفهمد والا کتاب و دفتر و خط و سواد ابدأ ربطی به دانستن و ندانستن ندارد و چه بسا اشخاص بی سواد امی که به مکتب نرفته مسئله آموزش صد مدرس شده‌اند و به اثبات رسانیده‌اند که «عقل چیز دگر و مدرسه چیز دگر است».

گفتم جنابعالی یکباره دارید زیر همه چیز می‌زنید و حتی به تعلیم و تربیت هم معتقد نیستید. گفت اشتباه نکن به مری معتقد هستم ولی مری کسی را می‌داند که به مردم یاد بدهد که چطور باید یاد گرفت و تمهیدی به خرج بدهد که مردم از یاد گرفتن لذت ببرند. باقیش دیگر همه حرف است.

گفتم فرمایش‌های سرکار همه به نظرم درست می‌آید ولی باور بفرمایید که خیلی دلم می‌خواهد چیز بفهمم و چیز یاد بگیرم ولی راهش را نمی‌دانم و نمی‌دانم چکار باید بکنم. گفت همین کاری که کرده‌ای.

گفتم پر آب پاکی را به دستم می‌ریزید. همه کس عیسی و موسی نمی‌شود که به دلالت عقل و فکر به سر منزل مقصود برسد. من هیچ اعتماد و اطمینانی به عقل و فکر خود ندارم و یقین دارم اگر عنانم را به دست آنها بدهم مرا بدانجایی هدایت خواهند کرد که عرب نمی‌اندازد. من به امید هدایت و ارشاد سر به آستانه جنابعالی نهاده‌ام.

گفت وای به حال تو اگر راستی به این امید اینجا آمده باشی. کسانی که مدام خود را محتاج رهبر و پیشوا و پیر و مرشد می‌دانند هیچوقت به جایی نخواهند رسید. مرد باید به روی پای خود بایستد. راه روشن است و باز و فقط همت لازم است و بس عصا تنها کسانی به دست



می‌گیرند که پایشان تاب و توان ندارد. «اگر مرد راهی در دوست باز است و گر قصه جویی حکایت دراز است»، حرف‌هایی را که مردم زده و می‌زنند بیهوده تکرار مکن چون صرفیون چنین کردند ما نیز چنین کنیم حرف باطلی است. اگر از من می‌شنوی قبل از همه چیز باید سرند و غربالی به دست بیاوری و تمام عقاید و افکار و آنچه را تا به امروز گفته‌اند و شنیده‌ای همه را یکجا الک و غربال بکنی و آنچه را نخاله است دور بیندازی و تنها چیزهایی را نگاه بداری که به حقیقت نزدیک‌تر است یعنی به عقل سلیم درست می‌آید و جواب احتیاجات روحی را می‌دهد. البته شنیده‌ای که لوطی‌ها وصله‌های هفتگانه‌ای دارند که بدون آن شرایط لوطی‌گری را کاملاً نمی‌دانند. آدم واقعی هم یک وصله باید داشته باشد و آن وصلهٔ یکتا همانا غربالی است که گفتم. بیخود به دنبال این و آن دویدن و تقلید از شیخ و شاب نمودن نشانهٔ آدم‌های خام و پوک و توخالی است همشهری خودمان میرزا عبدالباقی طبیب چه خوب گفته:

بیهوده مرو در پی هر زاهد و واعظ

کز آن خبری نیست که با وی خبری هست

گفتم مکتب که می‌رفتم معلممان از آن اشخاصی بود که از ترس مردم

مخفیانه کتاب مثنوی را می‌خوانند و یادم است این بیت را از مثنوی به ما

سرمشق داده بود که

پیرو باشد نردبان آسمان      تیر پران از که گردد، از کمان

حالا سرکار یکبار منکر پیر و مرشد و ارشاد و طریقت شده‌اید.

گفت بله صحیح است که مولوی فرموده «کوربا رهبر به از تنها یقین»

ولی فوراً این جمله را نیز افزود که «زان یکی تنگ است و صد ننگ است

از این» یعنی هر دو اسباب ننگ شمرده و چنانکه مکرر می بینیم تنها عقل را محترم شمرده است منتها به دو نوع عقل قائل است که یکی را عقل جزئی و دیگری را عقل کلی می خوانند و همیشه عقل کل را توصیه می فرماید و مقصود از عقل کل همان عقلی است که از غریب گذشته و از نخاله و آشغال و هرگونه آلاینده و پیرایه ای پاک و منزه شده باشد چنانکه فرموده است:

«عقل ابدالان چو پر جبرئیل می پرد تا ظلّ سدره میل میل  
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل پر او با جیفه خواری متصل»  
و مقصود از جیفه خواری همانا طفیلی خوان و کناره گرد بساط دیگران بوده است.

سعی کن دارای پای پویا و چشم بینا باشی تا احتیاجی به عصا و دلیل نداشته باشی که «چشم بینا بهتر از سیصد عصای است و همانطور که گفته اند ای خوش آن رهرو که در راه طلب بی رهنماست».

مقصود مولانا را کم و بیش فهمیدم و از آن روز به بعد دیگر در کار درس پایی نشدم و جنگی خریدم و هر وقت فرصتی می یافتم تقریرات استاد را بطور خلاصه یادداشت می کردم که انشاءالله اگر روزی توفیقات الهی شامل حال باشد خیال دارم به اسم «طریقت جناب مولانا آخوند ملا عبدالهادی لنجانی اصفهانی» به چاپ رسانده برای استفاضه عموم منتشر سازم.

مولانا با آنکه بیکار بود ولی عموماً هزار جور کارها داشت که مرا از فیض حضورش محروم می داشت ولی باز رویهمرفته هفته ای دو سه بار صبح زود که هنوز در بستر بودم به سر وقتم می آمد و هر روز بابیت و شعر

مناسبی از قبیل «ای نکرده خواب راحت در جهان بیدار شو» و یا «خواب  
بس ای بخت خفته شب به سر آمد      خیز که صبح است و آفتاب  
برآمد» و یا

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد  
گر برک عیش می طلبی ترک خواب کن  
بیدارم می کرد. چای را باهم می خوردیم و راه می افتادیم.

روز اولی که با هم از مدرسه بیرون آمدیم چون دلم نمی خواست  
گذارمان به جاهایی افتد که باز صورت‌های آشنا ببینم پرسیدم کجا  
می رویم.

گفت به مجهول آباد.

پرسیدم مجهول آباد کجاست؟

گفت هرجایی که پیش قدم آید. هرجائی که قضا و قدر بدانسو بکشد  
هرجایی که هیچکس را نشناسیم و احدی ما را نشناسد. هرجایی که روح  
و خیال آسوده و از بند انواع نگرانی‌ها و قیود یکسره آزاد باشد.

گفتم در این صورت به منت حاضریم که تا صباح قیامت به هرکجا بروید  
و خاطر خواهتان باشد چشم بسته ورشته به گردن به دنبالتان روان باشم.  
از مدرسه بیرون می رفتیم و بدون هیچ مقصد و مقصودی ساعتها و  
چه بسا روزها و شبها در داخل و خارج شهر پرسه می زدیم و به سیر و  
سیاحت‌های مفصل و گردش‌های دور و دراز می پرداختیم.

من هرچند در اصفهان به دنیا آمده و بزرگ شده و بارآمده آن سامان  
بودم ولی چه بسا عجایب و دیدنی‌های شگرف آن شهر را ندیده بودم و  
حتی اسم پاره‌ای از آنها نیز هرگز به گوشم نرسیده بود در صورتی که مولانا

برعکس گویی تاریخ گویا و جاندار و جغرافی متحرک و زیاندار آن شهر باشد سوراخ و سمبه‌ای نبود که وجب به وجب و گره به گره به اسم و رسم مانند زوایا و خفایای جیب پریرکت خود شناسد و یا به قول ما اصفهانی‌ها راه نبرد<sup>۱</sup> برای هر گوشه و هر نقطه شهر و طراف شهر قصه‌ها و افسانه‌ها و یادگارها و مطالب تاریخی شنیدنی بسیاری می‌دانت که انسان از شنیدن آنها هرگز سیر نمی‌شد. خودش نیز معلوم بود که از این گردش‌ها و از این مطالبی که برای من نقل می‌کرد لذت و آفری می‌برد ولی گاهی از ترس اینکه مبادا خاطر مرا خسته و کسل سازد به دست و پا می‌افتاد و استنباط می‌کردم که می‌خواهد لب مطلب را درز گرفته سخن را کوتاه بیاورد، به دست و پایش می‌افتادم و بنای التماس را می‌گذاشتم و می‌گفتم باور بفرمائید که این بیانات سرکار برای من بیش از آنچه تصور فرمائید مفید و گران بهاست استدعا دارم جزئی‌ترین نکته را فروگذار نفرمائید که واقعاً حیف است مجهول بماند و ممکن است مانند عمر از دست رفته دیگر هیچوقت به دست نیاید.

می‌گفت ای جوان من خودم طبعاً و راج و چانه لغ خلق شده‌ام اگر توهم اینطور پایی بشوی و دامن به آتش بزنی حساب و کتاب از دستم خواهد رفت و ممکن است مثل زیارتنامه خوان‌های کذائی بی انصاف آنقدر ور بزنی که گیج و ویج شده از دست من ندانی در کدام سوراخ خود را پنهان سازی.

گفتم حضرت مولانا تمام اینها مطالب و اطلاعاتی است که اگر به کسی

۱. راه بردن به زبان اصفهانی به معنی دانستن و بلد بودن است.

نگوید و جایی ثبت نشود به کلی از میان خواهد رفت.  
 وقتی اصرار مرا می دید سر را جنبانیده می گفت ای کهنه اصفهانی با  
 این زبان مار را از سوراخ بیرون می کشی من از پرگویی مضایقه ندارم ولی  
 اگر سرسام گرفتی بلایی است که خودت به سر خود آورده ای.  
 آنگاه با انگشت هر جایی را نشان دهان مشغول دادن توضیحات  
 می گردید و من سر تا پا گوش می شدم و تمام سعی خود را به خرج  
 می دادم که همه مطالب را به خاطر بسپارم و همین که به مدرسه ای که  
 اسمش را «دنجگاه» گذاشته بودیم برمی گشتیم فوراً جنگ خود را از گنج  
 بیرون کشیده از تمام آنچه را شنیده بودم تاجایی که حافظه ام یاری می کرد  
 به دقت یادداشت برمی داشتم.

ابنیه تاریخی اصفهان را همه کس می شناسد (گرچه شاید هیچکس  
 به خوبی مولانا شناسد) و محتاج به ذکر و معرفی نیست ولی ملا  
 عبدالهادی مرا به جاهایی می کشید که عموماً گذار مردم بدانجاها  
 نمی افتد و چیزهایی برایم حکایت می کرد که اغلب مردم نمی دانند.  
 خاطرم است همان روزهای اول بود که به طرف تخته پولاد به راه افتاد و  
 گفت بیا تا ساعتی به سروقت مردگان برویم.

«رو به گورستان دمی خامش نشین آن خموشان سخنگو را ببین»  
 آنگاه در راه به پل نرسیده در کنار جاده قبر بلند ساده نیم خرابی را  
 نشان داد و پرسید آیا می دانی این قبر کیست. گفتم هر چند از زندگان سیر  
 و بیزار بودم ولی از مردگان هم چشم آنقدرها آب نمی خورد که  
 به سروقتشان بروم و یک دویاری هم که در تشییع جنازه خویشاوندان  
 خیلی نزدیک گذارم به راه اجبار به این طرفها افتاده چنان عجله داشتم

که کار ختم شود و به شهر برگردم که توجهی به زندگان و مردگان نداشتم مخصوصاً چنین قبری که غریب و بی‌کس سر راه افتاده است.

گفت این قبر را اهالی اصفهان قبر پلویی می‌خوانند و عقیدهٔ راسخ دارند که هرکس شب جمعه بدینجا بیاید و فاتحه‌ای بخواند پلو نصیبش می‌گردد و به‌همین ملاحظه جز فقرا و دراویش و گرسنگان کسی سر وقتش نمی‌آید.

گفتم پس اجازه بدهید من هم قریة‌الی‌الله باشد لا اقل به امید پلو اول فاتحه‌ای بخوانم و بعد از ختم فاتحه خواهش نمایم که در معرفی صاحب آن اطلاعاتی به چاکرتان بدهید.

گفت صاحب این قبر یکی از حکما و عرفای بزرگ اعصار اخیره است و چون در واقع شهید آزاد منشی و پاک ضمیری خود گردیده جای آن دارد که مزار شریفش زیارتگاه اهل دل و درد و رادمردان پاکباز و صاحب‌دلان صافی اندیشه باشد. کسی که اینک متجاوز از دوست سال می‌شود که آنجا زیر خاک و زیر پای آینده و رونده خوابیده ملامحمد صادق اردستانی است که چنان که افتد و دانی طرف سعایت و تهمت علمای خشک و قشری هم‌عصر خود واقع گردید و به حکم شاه سلطان حسین مجبور شد با اهل و عیال خود از شهر اصفهان بیرون برود و چون وسیله‌ای نداشت که خود را به‌جای دورتری برساند همینجا در پشت دروازه شهر و در میان زن و فرزند آنقدر محنت و بیچارگی کشید تا در موقع هجوم افغان‌ها از سرما و گرسنگی تلف شد و چون دشمنانش تعصب و شقاوت و بی‌انصافی را به‌جایی رسانیدند که حتی در آن ایام وانفسا که خودشان نیز دچار هزار گونه بلا و مصیبت بودند باز نگذاشتند

جسد مبارکش را در تخته فولاد که به قول آنها قبرستان مسلمین بود به خاک سپارند کسانی آن بیچارهٔ مظلوم را در همین کنار جاده زمین را کردند و همینجا به خاک سپردند.

گفتم خدا پیامرزدش که روان سقراط در بدن او حلول نموده بود و مثل سقراط شهید کینه و بدخواهی جهال عمامه به سر و ریش دراز گردید.<sup>۱</sup>  
گفت ماشاءالله سقراط را هم می‌شناسی و به نکتهٔ بسیار لطیفی برخوردم یادم است در جایی خواندم که وقتی سقراط را محکوم به قتل نمودند چنین فرمود که «سبب هلاک من همانا بغض و کینه ابنای زمان است که بسا مردمان نیک را فدای هوای نفس مفرضین ساخته و بسیاری دیگر را هم فدا خواهد کرد زیرا امیدواری نیست که من آخرین مظلوم جنایت اشقیای باشم» حالاً که چنین است نذرکن که انشاءالله اگر آرزویی که در دل داری برآمد و به مراد خود رسیدی بدهی یک سنگ برای لحد این سقراط اردستانی بسازند و این بیت حافظ را نیز بالای آن بنویسند که:

«برسر تربت ما چون گذری همت خواه

که زیارتگه رندان جهان خواهد شد»

گفتم اطاعت دارم ولی چون آرزوی من این است که تخم اشقیای از روی زمین برافتد و این آرزویی است که ظاهراً هرگز برآورده نخواهد شد می‌ترسم مزار شریف ملامحمدصادق اردستانی الی یومالقیامه بی سنگ بماند. ولی اینجا مثل اینست که اشخاص دیگری هم مدفون شده‌اند

۱. برای مزید اطلاع به حال ملامحمد صادق حکیم اردستانی به تذکرة الاحوال «حزین

لاهیجی» و «ریاض العلماء» مراجعه شود.

مقداری سنگ‌های سیاه و خاک تیره دیده می‌شود گفت همینطور است که فهمیده‌ای. این یکی قبر یک نفر از اخلاف اردستانی است که او نیز موسوم به محمد صادق بوده و در شعر «روشن» تخلص می‌نموده است و وصیت کرده بود که همینجا خاکش نمایند و قبر دیگر که به کلی به حال ویرانی افتاده تعلق به میرزا محمد سعید اردستانی شاعر معروف دوره‌های اول قاجاریه دارد که او را «فاضل شعرا و شاعر فضلا» خوانده‌اند. میرزا سعید که «فدایی» تخلص می‌نمود گویا این روزگار و ویرانی و پریشانی آرامگاه ابدی خود را پیش‌بینی نموده بوده آن جا که گفته است:

«ما را که جا به کنج قفس خوش بُود چه غم

گر باغبان به باد دهد آشیان ما»

«پایان قسمت دوم»





## جلد دوم

بہم رسیدنِ سر و تہِ یک کرباس



# قسمت اول

## پرسه و آشنائی

### ۱ باج سبیل

روز دیگری از روزها هنوز در رختخواب چشمم گرم خواب بود که در حجره‌ام یواشکی باز شد و بر حسب معمول سر و کله نورانی ملا عبدالهادی نمایان گردید. پس از تحویل دادن شعر مناسبی که به منزلهٔ صلاهی بیداری من بود بی آنکه جواب سلامم را بدهد پرسید آیا هرگز در این شهر به قصبهٔ کلاهدون رفته‌ای و منار جم جم (منار جنبان) و آتشگاه را در نزدیکی آن جا تماشا کرده‌ای.

گفتم رویم سیاه من کدام یک از شهرهای دیدنی اسلام را دیده‌ام که آتشگاه گبرها را دیده باشم.

گفت پس تا من چاشت بند مختصری تدارک می‌بینم تو هم دست

بعجبان تا بلکه پیش از آنکه هوا زیاد گرم بشود خود را به آنجا برسانیم. اطاعت نمودم ولی آن روز تقدیر نخواست که پای من مسلمان مسجد ندیده به پرستشگاه آتش پرستان برسد به این معنی که در طی راه همین که گذارمان به بازار معروف به بازار طوقچی (طاقچی) افتاد دیدیم در کمرکش بازار ازدحام و غلغله‌ای برپاست. کاشف که به عمل آمد معلوم شد میان یک نفر پیرمرد بقال که همانجا دکان داشت و یک نفر میرپنج سر معامله‌ای مرافعه شده و به قول اصفهانی‌ها «قال چاق» شده است.

نزدیکتر که رفتیم یک فرد اکمل و اتم از این کهنه صاحب منصب‌ها و نظامی‌های مادرزاد را دیدیم که مسلمان نشنود کافر تبیند. گویی با آن سبیل چخماقی و آن گردن کلفت همینطور قلدر و بی چشم و رو چکمه به پا و قمه به کمر و شیر و خورشید به کلاه از شکم مادر به خاک افتاده بود چنانکه می‌دانید طبیعت طبله گوششان را طوری ساخته که حرف حق و حساب داخل آن نمی‌شود و به صورت و رخسارشان لعابی مالیده که ابداً رنگ شرم و قباحت نمی‌پذیرد و از اول تا آخر یعنی از گهواره تا به لب گور کارشان همه زورگفتن و فکرشان یکسر آزار رساندن است. به اسم باج سبیل مال صغیر و کبیر را می‌خورند و ناحق و ناحساب دار و ندار مخلوق بی‌پناه را می‌برند و به زور بی‌انصافی و فحش و ناسزا هر حقی را پامال می‌کنند و در نهایت بی‌اعتنایی عرض و ناموس بندگان خدا را مثل آب جوی بی‌دریغ و بی‌پروا به باد می‌دهند بدون آنکه خم به رویشان بیاید تا روزی که اجلشان سر برسد و نان حلال نچشیده و دعای خیر آشنا و بیگانه نشنیده گورشان را گم کنند و دنیایی را از شر خود و خود را از اذبار چنان زندگانی سرتا پا لعنت و نفرین خلاص سازند.

چنین وجود منحوسی نتراشیده و نخراشیده کانه ابن ملجم پرده درویشان با رنگی تیره و رخساری تریاکی و چشم‌های حیزی ریز و گودرفته چون ترک زنگوله و لب‌هایی کبود و دماغ پره گشاد خیاری و سبیل‌هایی پیچ اندرپیچ که شاخ قوچ را به خاطر می‌آورد و زلف‌های دم اردکی درهم و برهم که از دو طرف پیشانی به قدر یک وجب از زیر کلاه نظامی بیرون ریخته بود، کمرچین سرمه‌ای به تن در صورتی که تکه‌های برنجی شیر و خورشیددار را تا زیر گلو بسته بود؛ به تلخی عقرب جرار و شومی خمره زهرمار، خریزه‌ای به حجم و قطر تاپوی کوچکی که اصفهانی‌ها تاپوچه می‌گویند زیر بغل گرفته بود و در حالیکه چشم‌هایش مثل دو کاسه خون از حدقه بیرون آمده بود خشمگین در مقابل بقال ضعیف و نحیف ریش سفید به تحکم ایستاده بود و سبیل می‌تابید و مدام منجلاب دهانش باز می‌شد و بسته می‌شد و از پشت سنگر آرواره و از لابلائی برج و باروی ویران دندان‌های سیاه و کرم خورده‌اش شلیک فحش و ناسزا بود که آمیخته با آب دهان به سر و صورت بقال بینوا می‌بارید و می‌پاشید، و آن هم خدا نصیب تنابنده‌ای نکند، چه فحش‌های آب نکشیده‌ای که نیش مار و افعی به پایش نمی‌رسید و گویی از روز ازل حق انحصاری آن را به اسم صنف لشکریان و افراد فوج و ردیف بحل نموده‌اند و به جز در فرهنگ شمشیربندان در جای دیگر نمونه‌ای از آن نمیتوان پیدا کرد.

بقال سالخورده با سلیقه تمام نخود و لوبیا و ماش و عدس را در کپه‌های دکان چیده و مقدار زیادی از آن خریزه‌های گرگاب و سمسوری و سوسکی که مانند شعر حافظ و گلاب قمصر و شراب خلر و شام بغداد و

صبح نیشابور در دنیا نظیر ندارد؛ چون تنگ‌هایی از زرناب جلو دکان ریخته بود و به علامت ارزان کردن قیمت چراغ حلبی کوچکی که به چراغ موشی معروف است روی آن خرمن درخشان روشن کرده بود که مانند زندگانی خود و همشهری‌ها و هموطنانش دودکنان و زورزنان کورکوری بی‌فروغی داشت. خود صاحب دکان باکلاه نم‌دی لکه‌دار و شکاف برداشته و قبای قدک تار و پود دررفته و تنیان لیفه گشاد کرباسی نیلی رنگ چون محکوم بی‌گناهی که جلو جلاد خون‌آشامی ایستاده باشد رنگش را پاک باخته بود می‌ترسید و می‌لرزید و می‌خواست بریده بریده حرف‌هایی بزند که در حلقومش گره خورده بیرون نمی‌آمد. آخر الامر صدای ضعیف و لرزانش به گوش رسید و مطلب خود را با آن لهجه دلپسند اصفهانی چنین بیان کرد که آخر حضرت میرینج، من نوکر و چاکر و خانه‌زاد سرکارم. من نمک پرورده حضرتعالی‌ام. من غلط می‌کنم جسارت بکنم. من سگ‌کی‌ام که در مقام حضرت عالی زبان درازی بکنم زبانم لال باد. من جان و مالم تعلق به سرکار دارد. ما یقه چرکین‌ها از صدقه سر شماها یک لقمه نان می‌خوریم. ما را چه رسیده که در مقابل چون سرکار آدمی آری و نه بگوییم. خرزیه که سهل است این چاقو را بگیر و خرخره مرا از بیخ بیر و بینداز وسط بازار یک مثقال خون کثیف چون من آدم یک لقبایی قابل نیست که سرکار بیخود اوقاتان تلخ بشود. هرچه بفرماید بالای چشم. چیزی که هست من می‌گویم سرکار تشریف آوردید و بدون آن که محل سگ به خانه‌زادتان بگذارید یک خرزیه سوا کردید و سبک و سنگین کردید و با چاقوی خودتان انداختید و یک کله آن را سوراخ کردید و چشیدید و گذاشتید به سر جایش و فرمودید خراب

است باز یک خریزه دیگر سوا کردید و باز آن را هم سوراخ کردید و گفتید مرزه آب می دهد و زمین گذاشتید تا از قضا پنجمی موافق مذاقتان درآمد و فرمودید این را بکش ببینم چقدر می شود. عرض کردم به چشم و در مقابل چشم خودتان کشیدم و سنگش را شیرین گرفتم و عرض کردم می شود یک قران و یک عباسی فرمودید عیبی ندارد این را می برم و پولش را بعد برایت می فرستم. عرض کردم پس حساب آن چهارتای دیگر چه می شود و استدعای عاجزانه کردم که اصلاً چون امروز هنوز دشت نکرده ام و برای آب و نان خانه معطم خوب بود قیمت را نقد می پرداختید آنوقت بود که دیگر حضرتعالی حالتان تغییر کرد و بنای اوقات تلخی و بدگوئی را گذاشتید و هرچه از دهانتان درآمد به من پیرمرد گفتید و جسارت است هنوز هم ولکن معامله نیستید.

جناب میرپنج پرخاش کنان فریاد برآورد که «مردکه حرف نفهم» مال تو خراب است تقصیر مردم چیست؟ مال بد بیخ ریش صاحبش. به سبیل مردانه مرتضی علی و به هسبند همین شمشیر کمرم و به همین شیر خورشیدی که بالای فرقم می بینی نطق بکشی با همین مستی که می بینی چنان له و پهن می کنم که از جای بلند نشوی.

این را گفت و مشت خود را گره کرده مانند پتک آهنگران زیر دماغ بقال بینوا نگاه داشت.

مردم رجاله و گروه دکاندارهای راسته بازار، بی حال و وارفته با رنگهای پریده و چشمهای گودرفته بی فروغ، مانند چشمان گوسفند سربریده، با گردنهای باریک چون مجسمه هایی که با خاک مرده ریخته باشند دورتادور پیرمرد بقال و مشتری شمشیربندش را گرفته بودند و



چنان ساکت و صامت و بی‌رمق و بی‌صدا نگاه می‌کردند و بطوری هیچگونه آثاری از رقت و دلسوزی یا تنفر و طغیان در وجناتشان دیده نمی‌شد که گویی چشمشان نمی‌بیند و گوششان نمی‌شنود و مرده‌های متحرکی هستند که از قبر بیرون افتاده باشند.

بقال مثل مادر فرزند مرده‌ای زبان گرفته باشد دست از التماس و تضرع بر نمی‌داشت و چیزی نمانده بود که به پای مشتری خود بیفتد و خاک قدم او را ببوسد و به چشم بکشد.

خیال کردم دل میرپنج به رحم خواهد آمد و پیرمرد مسکین را محروم نخواهد گذاشت ولی ناگهان صدایی مهیب مانند صدای شیپور حاضریش از تنگنای حلقومش بیرون جست و نعره برآورد که: مردکۀ احمق این جود (یهود) بازی‌ها را کنار بگذار. مگر با بچه شیرخوار طرفی. مگر گوشت نمی‌شنود که چه می‌گویم. می‌گویم خریزه‌ات بد است و خراب است و ارزانی خودت باشد. تا چشمت هشت تا بشود جنس بد به دست مشتری ندهی. اگر احترام ریش سفیدت نبود اینقدر مغز متعفن را به همین سنگفرش بازار می‌کوبیدم که پدرت جلو چشمت بیاید. من پول حلال به تو می‌دهم و در عوضش هم دلم می‌خواهد جنس حسابی به‌خانه ببرم، نه این کثافتی که به اسم خریزه جلو چشم مردم آینه کرده‌ای و تو حلق سگ بکنی قی می‌کند. این خریزه باب دندان یهودی‌های محله جوباره است نه شایسته سفره چون من شخص محترمی که همزانی امیر و وزیرم...

گفتگوی میرپنج و بقال به‌درازا کشید. از یک طرف همه خضوع و خشوع و فروتنی و ادب بود و از طرف دیگر جمله تهدید و بی‌ادبی و

ناسزا و درشت. بالاخره بقال با حجب و ترس و لرز بسیار مثل طفل دبستانی چوب خورده‌ای که مطلبی داشته باشد و جرأت بیان نداشته باشد بالاخره دهان گشوده که حرفش را بزند ولی میرپنج مهلت نداد و ناگهان جلو رفت و دستش بالا رفت و بی‌محابا شرقی چنان نواخت تو گوش پیرمرد که صدایش زیر سقف بازار پیچید.

چشم‌های بقال چند لحظه بهم رفت، سرش مثل اینکه چماق به آن خورده باشد پایین افتاد. از سینه تماشاچی‌ها صدای خفیف آه ماندی که وحشت و دهشت را می‌رسانید بیرون جست ولی از آن گذشته جز آنکه در آن تاریک و روشنی بازار نظیر اشخاصی که از تابش خورشید چشم‌هایشان خیره شده باشد، فقط یک چشمشان قدری ریزتر شد و قسمت بالای گونه‌هایشان اندکی بالا رفت. دیگر هیچگونه آثاری که حاکی از هیجان درونی باشد در وجناتشان پدیدار نگردید و همه همانطور که خشکشان زده بود بی‌صدا و بی‌ندا و با دهن‌های نیم‌کج و گردن‌های کشیده جنب نخوردند. بقال هرچند صورتش مثل چرم کهنه خشکیده دلوه‌های اصفهانی سرتاسر پر از چین و چروک بود باز جای انگشتان میرپنج جابجا به‌روی آن نقش بسته بود و بی‌شبهت به دست‌های مسینی که به سینه سقاخانه‌ها می‌چسباند نبود. اول دهانش باز شد، مثل کسی که بخواهد دهن‌کجی بکند؛ و چند ثانیه همانطور باز ماند. مقداری از دندان‌هایش افتاده بود و نوک زبانش از لای دندان‌ها بیرون آمد. بعد کم‌کم چشم‌هایش باز شد و نیم‌گیج در همان حال ضعف و ناتوانی دولا شد و دامن قبای خود را جلو صورت آورده و چنانکه گویی از مردم خجالت می‌کشد چشم‌ها و قسمتی از صورت خود را که جای

سیلی میرینج به روی آن مانده بود یا دست و دامن پوشانید، در حالی که از بالا رفتن و پایین آمدن مرتب شانه‌هایش معلوم بود که بغض گلپوش را گرفته و نفس در سینه‌اش تنگی می‌کند و نمی‌خواهد کسی اشک و گریه کردنش را ببیند.

آن وقت بود که طاقتم طاق شد و نزدیک بود که خودم را به میان معرکه بیندازم و به این شمر ذی‌الجوشن شیرخورشید به کلاه بگویم آخرای کافر بی‌انصاف چرا می‌زنی؟ ولی باز به اقتضای همان حزم و احتیاطی که با شیر اندرون شد و با جان به در رود و با همان تقیه‌ای که طبیعت ثانوی ما شده من نیز مثل دیگران دندان به روی جگر فشردم و از جای خود نجنبیدم و قصاص را به منتقم غیبی حواله کردم که حسابش چه بسا با حساب‌های ما زیاد فرق دارد.

اما در همان حیص و بیص آخوند ملا عبدالهادی را دیدم که جمعیت را شکافت و خود را به میرینج رسانید و با کمال آرامی گفت: ببخشید مگر سرکار این خربزه‌ها را به شرط کارد خریده‌اید که نمی‌خواهید قیمتش را بپردازید.

مقرب‌الخاقانی با یک خروار فیس و افاده صورت را آهسته آهسته به طرف مولانا برگردانیده و گفت: این فضولی‌ها به تو نیامده است. من با این شخص حی و حاضر طرفم و خودش زبانی دارد از غلاف این شمشیر درازتر تو آخوند شپشوی مندیل به سر با این ریش بزقندی چه حق داری در کار مردم مداخله بکنی؟ اینجا کسی فضول و آمر علی لازم ندارد. اگر همه می‌گویند پنیر تو دیگر سرت را بزن به سنگ خلا و بگیر بمیر...

رنگ از رخسار مولانا پرید، ولی باز حوصله کرد و با همان وقار و

آرامی معمولی که از صفات ممتاز او بوده جواب داد که آخر ما سرمان را بخورد همه مسلمان و برادر دینی و اهل یک خاکیم و امر به معروف و نهی از منکر از او امر و احکام دین و مذهبمان است. خواستم شاید بین دو نفر برادر دینی و وطنی را اصلاح کرده باشم...

میرپنج به کمک دست حرکت رکیکی کرد که منتهای تحقیر و بی ادبی را می‌رسانید و گفت سر جنابعالی با آن عمامه پیچ پیچتان تو جیب بنده آخوند جینبو را با این حرف‌ها چکار. تو برو ببین کجا حلوا خیرات می‌کنند شکمت را از عزا در بیار. شیخنای مرده خوار، کار تو مسئله گفتن و دعای میت خواندن و از حیض و نفاس و جنابت حرف زدن است ترا چه رسیده که در معقولات مداخله بکنی. زود چهارنعله گورت را گم کن و خفقان بگیر و روضه خوانی و ریزه خواری را برای خانه عمه قزی سکینه بگذار والا می‌دهم جابه جا ریش و سیلت را بتراشند و در گوشه کرخلای مسجد همین بازارچه حبست کنند.

لب‌های مولانا بجنبش آمد و چنان می‌نمود که به قصد کظم و غیظ مشغول دعا خواندن است. آنگاه هرچند آتش از چشم‌هایش می‌بارید باز به آرامی و با کلمات شمرده گفت: آقا این حرف‌ها شایسته هیچ آدم حسابی و مرد محترم پدر و مادر داری نیست. تمام این اشخاصی که اینجا جمعند حاضر هستند شهادت بدهند که جنابعالی مال حلال و طیب و طاهر این بابای مظلوم را کارد انداخته و پاره کرده‌اید و وازده اینجا انداخته‌اید و حاضر نیستید پولش را بدهید. سؤال من این است که این خریزه‌ها اگر مال شماست چرا قیمتش را نمی‌پردازید و اگر مال شما نیست و تعلق به غیر دارد شما به چه حقی در مال غیر تصرف کرده‌اید و

حاضر به غرامت نیستید.

اینجا دیگر جناب میرپنج یکباره از کوره در رفت و مثل توپ ترکید و دو قدم به طرف مولانا جلو آمد و چشم‌های دریده خود را که مثل چشم گرگ آدمخوار آتش از آن زیانه می‌کشید توی چشم‌های مولانا دوخت و دندان‌ها را به قریچ و قریچ آورد و تعره کشید که: زن جلب! هیچ می‌دانی با که طرف شده‌ای و به جنگ شاخ گاو رفته‌ای اگر دلت می‌خواهد معنی با خرس جوال رفتن را بفهمی دیاالله این گرز و این میدان تا نشانت بدهم که این پالوده از آن پالوده‌هایی است که دندان می‌شکند.

«زن جلب» دشنامی نبود که مولانا بتواند هضم نماید و هنوز سخنان میرپنج به آخر نرسیده بود که دست مولانا از زیر عبا بیرون آمد و با سرعت برق پنج انگشت مثل پنج خیار تر چنان بر صورت حریف زبان‌دراز نقش بست که چشمانش بهم رفت و کلاهش با همه شیر و خورشید از سرش پرید و دو ذرع آن طرف‌تر به زمین چرخید و خودش پیلی پیلی خوران مثل آدم‌های سرسام زده عقب عقب رفت و چیزی نمانده بود که خودش هم مثل کلاهش به زمین نقش ببندد. ولی باز در همان حال چشم‌ها را گشود و قدر اعلم کرد و به یک حرکت غداره‌اش را از غلاف بیرون کشید و چون سبع درنده‌ای به جانب مولانا هجوم آورد.

یقین کردم که کله مولانا را تا ابرو درهم خواهد شکافت ولی یا للعجب که مولانا مهلت نداد و با سرعتی حیرت‌انگیز عبا را از دوش به یک سو انداخت و با تر و فرزی غریبی مثل گربه از جا جست و دست برد و میج یارو را در هوا قاپید و چنان فشاری بدان وارد آورد که انگشت‌های سرکار خان از شنست گرفته تا انگشت کوچک هرپنج چون میخ ایستاد و اسلحه

از پنجاه اش به در آمده به زمین افتاد.

تعجب و تحیر تماشاچیان و علی الخصوص خود من نه به اندازه‌ای بود که به بیان بیاید. به چشم می دیدیم ولی باورمان نمی آمد که یک نفر آخوند پیرمرد با آن جثه کوچک چنین رشادت و زوری از خود بروز بدهد. همه به جای خود انگشت به دهان مات مانده بودیم که ناگهان فریاد میرینج بلند شد که آخر آخوند لامذهب مچم را ول کن که استخوانم دارد خرد می شود.

مولانا بدون آنکه اعتنایی بکند خم شد و با دست چپ که آزاد مانده بود غداره سرهنگ را از زمین برداشت و زیر پا نهاده به یک ضربت آن را از میان به دو نیم درهم شکست و پاره‌های آن را برداشته از بالای سر جمعیت به طرف بیرون پرتاب نمود و رو را به جانب میرینج گرداند، با همان آرامی و وقار همیشگی گفت: دیاالله پول خریزه را بده.

میرینج در تقلا بود که بازوی خود را از چنگ مولانا خلاص سازد و مدام به خود می پیچید و به صدای بلند خرخرکنان نفس می کشید اما معلوم بود که محال است بتواند مچ خود را از میان کلبتین پنجه مولانا به در آورد.

مولانا باز بار دیگر خطاب به میرینج گفت پول این آدم را می خواهی بدهی یا نه و با دست چپ بقال را نشان داد که با دهان باز ماتش زده بود و نوشخند بسیار مرموزی لابلای چروک‌های سیمایش پدیدار شده بود.

میرینج دهان گشود که حرفی بزند ولی مولانا چنان برفشار انگشتان افزود که یاور با سر برهنه و زلف‌های پریشان رفته رفته و خواهی نخواهی در جلو پای پیرمرد بقال به زانو درآمد در حالی که آثار درد و بیتابی در

وجناتش نمایان بود.

مولانا همانطور که مچش را قایم در میان پنجه می فشرد از بقال که کم کم حالش قدری به جا آمده بود پرسید: عموجان اسم شریف شما چیست؟

بقال مثل کسی که بخواهد دعا بخواند دو دست را به محاذی دو شانه آورده گفت: غلام شما حمزه.

مولانا گفت برادر من حمزه، خداوند شما را عاقبت بخیر کند. کربلایی حمزه، خواهشمندم این خرزیه‌هایی را که این آدم سوا کرده بود بکشید بینم قیمتش چند می شود:

دو کفه ترازو به حرکت آمد و کربلایی حمزه به دقت تمام در حضور جمع خرزیه‌هایی را که میرینج زخمی کرده بود کشید و آنگاه برای حساب کردن قیمت لحظه‌ای چند لب‌ها و انگشتانش به حرکت آمد. و عاقبت رو به مولانا کرده گفت بدون یک مثقال کم و زیاد دومن و پنجاه است<sup>۱</sup> و قیمتش سراسر است پنج تا صاحبقران و یک پنابادی است (ده شاهی).

در همان اثنا نگاهم به میرینج افتاد. دیدم با سبیل‌های آونگان و موهای ژولیده، لب‌هایش که از اول کبود بود اینک درست مثل دو زالو سیاه شده و چشم‌هایش از فرط درد و غضب و ناتوانی به کلاپسه افتاده است و مانند افعی هفت نشانی که به تله افتاده باشد مدام بیهوده به خود

۱. در اصفهان من شاه معمول است که دو من تبریز است و پنجاه (پنجاه درهم) ربع من

شاه است.

می پیچید و هن هن نفس می کشد و عرق می ریزد.

مولانا باز او را طرف خطاب قرار داده گفت حالا که جواب را شنیدی و مزه ضعیف چزانی را چشیدی و فهمیدی که گاهی هم با همان زبانی که حالت می شود با تو حرف می زنند اگر می خواهی پیش خدا و خلق بیشتر از این شرمنده و سر به زیر نباشی اولاً بی آری و نه باید از این همقطار من کر بلایی حمزه معذرت بخواهی و حلالی بطلبی و ثانیاً مثل بچه آدم پول خریزه ها را با ادب پردازی و خریزه ها را برداری و به امان خدا بروی در پی کارت.

میرپنج سر را بلند کرد و چون شتر مست از سر کینه نگاه تندی به مولانا انداخت و نفس زنان گفت یعنی می فرمائید که چون من شخصی که از پادشاه مملکت نشان و فرمان دارم و دو فوج سرباز زیر حکم و فرماتم است از این آدم یک لاقبا معذرت بطلبم.

مولانا گفت به عظمت الهی یقین بدان که صدای کشیده ای که بناحق به صورت این پیرمرد مظلوم زدی در زیر سقف عرش پیچیده و تن ملائکه مقرب را به لرزه در آورده است و الان در دیدگان حبیب خدا اشک رقت و دلسوزی جمع شده است و حقیقتاً نمی دانم روز بازخواست جواب خدا را چه خواهی داد ولی همینقدر می دانم که در خیر و صلاح خودت است که این بلند پروازی های نامربوط را به دور بیندازی و به هرچه می گویم گوش بدهی که خیر دنیا و شاید خیر آخرت در همان خواهد بود.

به شنیدن این سخنان که حضار را منقلب ساخته بود میرپنج هم، گویی از خواب سنگینی بیدار شده باشد، چشم های دریده اش به هم رفت و در سینمایش تغییری که انقلاب باطنی را می رسانید ظاهر شد و با لحنی آرام



گفت عیبی ندارد هرطور بفرمایید اطاعت می‌کنم. حضرت کربلایی حمزه بنده از سرکار معذرت می‌طلبم.

آنگاه بلند شد و خطاب به مولانا گفت این هم معذرت. دیگر چه فرمایشی دارید؟ پس حالا دیگر دستم را ول کن که استخوان‌هایم همه خرد و خمیر شده و خون از جریان افتاده است.

مولانا با لبخند تلخی گفت خدا پدر آدم معقول را بیامرزد. حالا تازه می‌شود با تو حرف زد. زود پول خریزه‌ها را هم بده تا حسابان یکسر پاک بشود انشاءالله که حسابت با خدا هم پاک خواهد شد. پول را که دادی، دوست و برادر، یکدیگر را به خدا سپرده از هم جدا خواهیم شد. میرینج بادست چپش که آزاد بود مدتی جیب و بغل را گشت و گفت معلوم می‌شود پول همراه برنداشته‌ام.

مولانا خنده کنان گفت پس مرد حسابی، جیب خالی و این همه افاده! مگر خیال کرده بودی مال مردم مسلمان علف خرس است که مفت و مسلم برداری و بروی و برای صاحبش فاتحه هم نخوانی.

میرینج خجالت زده گفت خدا شاهد است خلاف عرض نمی‌کنم. امروز، دست قضا، یادم رفته پول با خود بردارم ولی نقلی ندارد. می‌دهم برایش بیاورند.

مولانا گفت داداش جان این یک دم را دیگر خوب نخواندی. اگر تو دلوی ما بند دلویم. ما هم بچه همین خاک پاکیم و با این طناب‌ها به چاه نمی‌رویم. مردم این مملکت شما جماعت را خوب شناخته‌اند. با جیب خالی و پز عالی می‌خواهید خوب بخورید و خوب بپوشید و خوب بیاشید و همه جا هم آقا و عزیز و سر و سرور باشید. اگر می‌خواهی

کلاهمان در این آخرسری توهم نرود حساب این مرد را زود سرراست کن که این مردم مسلمان هم بیشتر از این از کار و کاسبی باز نمانده باشند. میرینج گفت سبحان الله می گویم نرم می گوئید بدوش. می گویم پول ندارم می گوئید بده.

مولانا گفت در این صورت باید گرو بدهی تا پول بیاوری و پس بگیری. آنگاه رو به جمعیت کرده گفت خواهش مندم یک نفر از میان شما سرداری این آقا را از تنش درآورد.

مرد خپله چهارشانه‌ای با ریش تویی انبوهی به سیاهی پرکلاغ که کلاه نمدی بیضی شکلی برسر و ارخالق قلمکار راه راه برتن داشت و از پیش بند چرمی چربی که داشت معلوم بود که دکان بریانی دارد باد به زیر بغل انداخت و مانند پهلوانی که وارد گود زورخانه بشود یک ابرو را بالا انداخت و مشهدی وار «لام علیکم» غرایبی تحویل داد و سری در مقابل مولانا فرود آورده گفت نوکر شما استاد صفر بریانی همین ده قدمی دکان دارم. اگر رخصت باشد. و با سر و گردن سرداری میرینج را نشان داد.

مولانا سر را به علامت قبول تکان داد. استاد صفر سینه را جلو داد و سلانه سلانه خود را به میرینج که انگشتانش در پنجه مولانا به رنگ شمع مرده درآمده بود رسانید و با تائی و بی اعتنایی کاملی چنانکه گویی پالان از گرده درازگوشی برمی دارد سرداری را از تن عالیجنه مقرب الخاقان بیرون آورد و باز با همان آرامی گل و خاک را که در آن گیرودار بردامن و آستین او نشسته بود با تلنگر پاک کرد و به دقت تانمود در مقابل کربلایی حمزه به زمین گذاشت و سرفه ریزه‌ای چند از بیخ گلو تحویل داد و باهمان لطف و سنگینی عقب رفته سر جای خود ایستاد.

مولانا میرپنج را نشان داده از کربلایی پرسید آیا کسی را داری که اول همراه این شخص رفته طلبت را بگیرد و بیاورد و بعد این سرداری را ببرد برساند. کربلایی حمزه پسرک سر و پاپتی زردنبویی را که مثل بچه گربه در پستوی دکان کنج دیوار به زمین چسبیده بود صدا کرد و گفت این شاگردم است و میرپنج را به شاگرد نشان داد و گفت نخودی گوشت را باز کن هرچه می گویم درست بشنو. بازیگوشی را کنار بگذار. مثل بچه آدم، همپای این آقا می روی منزل ایشان و پنج تا صاحبقران و یک پنابادی، بدون یک فاز کم و زیاد، می گیری و به تاخت می آوری اینجا؛ آنوقت این سرداری را می بری با ادب و احترام تحویل می دهی و برمی گردی. اگر شاگردانی و انعامی هم دادند قبول کن و روی چشمت بگذار و زود برگرد. طفلک که کچلی تا پیشانیش را گرفته بود و آب دماغش از دو لوله بینی روان بود منگ منگ کنان نگاه خود را مثل موش خرما چند بار از استاد خود به میرپنج و از میرپنج به استاد انداخت و با صدای زیر مثل صدای زنگوله ترک خورده گفت بله خوب سرم شد.

آنوقت بود که تازه مولانا مچ سرهنگ را رها نمود و دو خرزّه را برداشته در زیر بغل او گذاشت و به نخودی هم گفت دو خرزّه دیگر را بردارد و با دست راه را به میرپنج نشان داد و گفت جلو بیفتید به امان خدا. ضمناً معلوم شد رنود از شلوغی استفاده کرده کلاه یارو را هم زده اند. میرپنج با سربرهنه و بی تن پوش در حالیکه اثر انگشت های مولانا دورتادور بازویش زنجیر بسته بود جلو افتاد و نخودی هم به دنبالش روان گردید.

در همان اثنا یک نفر از کسبه بازار به سکوی دکان خود جست و دست

را بریناگوش تکیه داد و آوازش بلند شد که «بریده باد زبانی نگوید این کلمات که برحبیب خدا ختم انبیا صلوات»  
بانگ صلوات در زیر سقف بازار پیچید و خبر وقوع پیشامد عجیب و غیرمنتظری را به تمام اهل محل اعلام داشت.

هنوز صلوات اول ختم نشده بود که مؤمن دیگری:

«به یازده پسران علی ابی طالب

به ماه عارض هریک جدا جدا صلوات»

صلوات بلندتری درخواست کرد و مردم هم صلوات کشداری تحویلش دادند و به همین ترتیب مدتی به خاطر «جان علی و جان محمد» و به یاد «شاه قبه طلا حضرت رضا» پی در پی صلوات های مکرر ممدار که مدام آهنگ و مقام آن اوج بیشتری می گرفت خاطر پژمرده و افسرده اهل گذر را که عموماً جز همین قضا یا کیف و تفریحی ندارند طراوتی بخشید. هنوز صلوات تمام نشده بود که صدای دیگری بلند شد که «برهرچه مردم آزار است لعنت» در جوابش غلغله برخاست که «بیش باد و کم مباد» دیگری به صدا آمد که «برهرچه حرامخوار است لعنت» فریادهائی که از صداها سینه بیرون می جست جواب می داد که «بیش باد و کم مباد».

ضمناً یک دسته از آن بچه های بدذات و ناقلای اصفهانی هم که کلاه میرینج را ربوده بودند آن را برسر چوبی کرده، قطعات شکسته غداره اش را هم با ریسمان بدان بسته، مانند علم یزید برافراشته، دسته حسابی راه انداخته بودند و دور آن علم می گشتند و می چرخیدند و به اقتضای طبع شاعرانه ای که عطیه خداداد فرزندان باذوق و ظرافت خاک پاک است تصنیفی بروزن یکی از تصنیف های مشهور دیار خود بالبداهه ساخته

بودند و بالا و پایین می جستند و دست می زدند و حراره می کشیدند و به لهجه تام و تمام اصفهانی این آواز را می خواندند:

بچا بیایید قال چاق شده،

میرینج موی دماغ شده،

بچها چیه<sup>۱</sup>

بچا چیه،

شمشیر تیکه پاره،

مردیکه حالش زاره،

بچا چیه،

بچا چیه،

میرینج زیر مهار شده،

خریزه زهرمار شده

بچا چیه،

بچا چیه،

آخوند حسینی کرده

زهره گرگا برده

بچا چیه      بچا چیه

همینطور دست می زدند و می رقصیدند و قدم به قدم راه را بر میرینج مادرمرده گرفته محشر راه انداخته بودند و حالا که خودمانیم، وقتی با این مراسم خاص و تشریفات نوظهور جناب میرینج که یک ساعت پیش از

۱. چچه زدن به کسر چ و پ، در اصطلاح اصفهانی‌ها دست زدن است.

اهن و تلمبش دنیا را می‌کشت حالا با سر برهنه و موهای پریشان و غلاف بی‌شمشیر و تن بی‌تن پوش، دو خریزه سوراخ شده زیر دو بغل، با گردن خم، سر به زیر وسط بازار طوقچی با قدم‌های نظامی روان بود در حالیکه علامت انگشتان مولانا گرداگرد مچش مانند طوق لعنت و بازوبند جنایتکاران زنجیر بسته بود و نخودی غل غل خوران به دنبالش می‌رفت سر و وضعی نداشت که شایسته یک نفر نظامی واقعی و زبنده یک نفر سرباز رشید شرافتمند و با ناموس و آبرو باشد.

ولی پیش از آنکه بتواند یقه خود را از چنگ جماعت همشهری‌ها که گویی مرده بودند و حالا یک دفعه زنده شده‌اند خلاص سازد باز یک دفعه دیگر صدای مولانا بلند شد که میرپنج را طرف خطاب قرار داده گفت: برو دست خدا به همراهت. این روز و این ساعت را هیچوقت فراموش نخواهی کرد و یقین دارم آن روزی که من و تو زیر یک زرع و نیم خاک باهم در سینه قبرستان تخته فولاد بخوابیم آنوقت خواهی فهمید که امروز من به تو چه خدمتی کرده‌ام.

ولی پیش از آنکه حالا از هم جدا بشویم دو مطلب است که دلم می‌خواهد برادروار به تو بگویم. اولاً شما نظامی‌ها باید فراموش نکنید که پاسبان برادران دینی و وطنی خودتان هستید نه میرغضب و دزد آنها و ثانیاً باید بدانید که چه بسا دست توانای انتقام از آستین‌هایی بیرون می‌آید که صدبار از آستین آخوند ضعیف و به قول خودت شپشویی چون من چرکین‌تر است حالا دیگر ترا به خدا سپردم. برو که دست خدا به همراهت باشد...

جماعت از زن و مرد دور مولانا را گرفته بودند و چنان محبت و

احترامی نشان می دادند که باور کردنی نبود. اول خود کربلایی حمزه پیش آمد که دست مولانا را ببوسد ولی مولانا دست خود را عقب کشید و مثل برادری که برادر خود را ببوسد پیرمرد بقال را در آغوش کشید و همان صورتی را که اثر سیلی میرپنج بر آن نقش بسته بود چندین بار بوسید. مهمه غریبی برخاسته بود. هرکس به نوعی به جان و عمر و عزت مولانا دعا می کرد. می گفتند ما اهل این راستا بازار همه از کوچک و بزرگ فدایی تو هستیم، جان و مالمان تعلق به تو دارد. خداوند اطفال ما را قریان و صدقه تو بنماید.

خداوند سایه ترا از سر ما فقیر فقرا کم و کوتاه نگرداند. ترا خدا خودش فرستاد که رفع ظلم و تعدی از سر یک مشت مخلوق بی یاور بفرمایی. تو حامی ما هستی تو تاج سر ما هستی. این کاری که امروز تو کردی ثوابش از هزار حج و نماز و روزه بیشتر است. خداوند از عمر ما و اهل و عیال و فرزندان ما بردارد و روی عمر تو بگذارد. والله که اگر خود پیغمبر هم امروز اینجا حاضر بود روی ترا می بوسید. تو امروز روی پیغمبر را پیش پیغمبرها سفید کردی.

ولکن معامله نبودند و اشک اغلب آنها جاری بود و زارزار از شادی می گریستند و لب های خود را به زور به دست های مولانا رسانده از سر ایمان و اخلاص می بوسیدند و بر صورت و چشم خود می مالیدند. پیرمرد نیم کوری عصازنان اصرار داشت خود را به او برساند و برای شفا و روشنایی چشم آب دهان او را به چشم های خود بمالد. دکاندارها دیگر به فکر معامله و داد و ستد نبودند باز خدا پدر کربلایی حمزه را بیامزد که خریزه چاق و کلانی را قاچ کرده در سینی مسین بزرگی گذاشته بود و

به جان ما رسید. فریاد برآورد که آخر بی انصاف‌ها شما که این بیچاره را دارید خفه می‌کنید. آخر کوچه بدهید که لااقل گلویی ترکند.

دیگران هم نخواستند از همقطار خود عقب افتاده باشند. هرکس به فراخور حال خود هدیه و تعارفی دست و پا کرده در طبق اخلاص جلو می‌آورد. قهوه چمی چای و نارنج آورد. قناد مقداری شکرپنیر و کلوچه و سوهان به سلیقه در بشقابی چیده در مقابل مولانا به زمین گذاشت. سقط فروش یک شاخه نبات و گیروانکه چای آق پر آورد. خلاصه طولی نکشید که به قدر یک بار قاطر از هر نوع امتعه از خوردنی و غیره در جلو مولانا جمع گردید. ناگهان همان باباشمل بریانفروش، گردن را دزدیده و طبله سینه را جلو داده، مثل کبوتر طوقی جلو آمد و مانند مرغابی که بخواد در آب فرو رود سری به رسم تعظیم فرو آورد و گفت جناب شیخ خدا گواه است که جان نثار بی نهایت شرمنده و روسیاهم. امروز اینجا هرکس به قدر وسع و همت خود خدمتی نشان داد ولی من بدبخت با این شغل ادبار هرچه فکر می‌کنم عقلم قد نمی‌دهد که اخلاص و جانفشانی خودم را به چه وسیله و راهی نشان بدهم استدعا دارم اجازه بدهید فردا یک بریانی ممتازی ساخته هرکجا بفرمایید برایتان بیاورم.

مولانا در حالیکه روی خاک چمباتمه زده مشغول خوردن خریزه و شیرینی بود گفت هرچه فکر می‌کنم می‌بینم کاری نکرده‌ام که مستحق این همه لطف و محبت برادران عزیز خودم باشد، تکلیف شرعی هر مسلمانی همین است که نگذارد به برادرانش ظلم بشود. مگر نمی‌دانید که در مذهب ما مجاهد فی سبیل الله با شهدا در یک ردیف آمده است اما با وجود اینها همه باز هم اگر ظلمی به شما وارد آمد مأیوس نباشید و



بدانید که این دنیا را دار مکافات گفته‌اند.

بعد از این همه بیانات تحفه‌هایی را که برایش تعارف آورده بودند، با دست نشان داد و گفت: اما آمدم سر این سوغات‌های گرانبهایی که برای دعاگوی خودتان آورده‌اید. با آنها می‌شود یک دکان حسابی راه انداخت. اما شما خودتان در ضمن دعایی که همین الان در حق من می‌کردید اجر و مزدم را سر خدا حواله نوشتید.

نمی‌فهمم پس چرا می‌خواهید چنین معامله‌ای را که سرتا پا به نفع من است نکول بکنید. شما خودتان کاسب‌کارید و بهتر از من می‌دانید که دبه درآوردن کار خوبی نیست. بیایید و بگذارید من با خدای خودم کنار بیایم و راضی نشوید که در این مورد کلاه سرم برود.

این را گفته هدایا را سر جای خود گذاشت و پس از خداحافظی با یکایک عبا را سر کشیده به جلو افتاد و من هم چون سایه از دنبالش روان شدم.

مدتی نه او حرفی زد و نه من چیزی گفتم ولی چون متوجه شدم که از راهی که می‌رفتیم منحرف شده وارد به سمت مدرسه برمی‌گردد سکوت را شکسته گفتم ببخشید مگر بنا نبود به آتشگاه برویم ولی می‌بینم جنابعالی راه «دنجگاه» را پیش گرفته‌اید.

گفت وقت گذشته و هوا پرگرم شده است وانگهی اگر مقصود زیارت آتشگاه بود آتشگاه که سهل است امروز جناب سرهنگ جهنم واقعی را به ما نشان داد.

گفتم اگر جسارت نباشد حقیقت این است که جهنم را سرکار به او نشان دادید و حتی به نشان دادن تنها قناعت نفرموده هفت پشتش را

به آتش کشانید و پدرش را سوزانیدید.

گفت من مرد این نوع کارها نبوده و نیستم ولی این مرد شورش را درآورد. بیچاره مردم این مملکت که دو هزار سال است گرفتار یک مشت اراذل و اوباش بی همه چیز می باشند و هنوز هم با این همه صحبت هایی که از عدالت و مشروطه و استبداد در میان است آخرش پیدا نیست. گفتم مگر جناب عالی هم خدای نکرده طرفدار استبدادید. گفت استغفرالله لعنت خدا به هر که مستبد و خواهان استبداد است ولی هر چه فکر می کنم می بینم شکل ظاهری حکومت فی حد نفسه چیز بی اهمیتی است و خواه مملکت استبدادی باشد خواه مشروطه و خواه جمهوری تا اشخاصی که سرکارند شرافتمند و دانا و خیرخواه ملک و ملت نباشند کار به همین منوال خواهد بود.

گفتم پس چه باید کرد. گفت تمام بدبختی ما ناشی از همین ظلم است. مردم این خاک به قدری به ظلم خو گرفته اند که تصور می کنند همه جای دنیا همین طور است و هر آدمی باید به زبردست خود زور بگوید و از بالادست خود زور بشنود. هیچکس نمی خواهد باور نماید که در روی کره زمین مردمی به مظلومی و بیچارگی ما مردم ایران پیدا نمی شود. تاریخ ظلم از این دیار کننده نشود هیچ کاری روی اصلاح به خود نخواهد دید و همیشه همین آتش خواهد بود و همین کاسه یعنی قانون اساسی کار کردن خرو خوردن یا بو که در سرتاسر این مملکت جاری و ساری است برقرار خواهد بود و هر خاکی هم به سرمان بریزیم و هرجانی هم که بکنیم از مشروطه درست کردن و مجلس عدالت و مساوات برپا ساختن گرفته تا تنظیم مالیه و تأسیس قشون و حتی تعمیم معارف و تکثیر مدارس

همه بی فایده و بلائمر خواهد بود و تنها فرق معامله این می شود که امروز مردم بیسوادی اسیر و ذلیلند و فردا مردم مدرسه رفته و تاریخ و جغرافی دانی ذلیل و اسیر خواهند بود و بس و حتی شاید به ملاحظه همین کوره سواد و معرفتی که به دست آورده اند تأثیر ظلم و بیداد در آنها سخت تر و تلخ تر و جانفرساتر هم باشد.

در مملکت ما دو نفر روضه خوان اصفهانی یکی سید و یکی آخوند و یک نفر روزنامه نگار کاشانی بنیان استبدادی دو هزار و پانصد ساله را متزلزل ساخته حکومت مشروطه راه انداختند ولی افسوس که تا به امروز که تقریباً بیست سال از آن تاریخ می گذرد این مشروطه به دو علت قوامی نگرفته است اولاً به سبب آنکه این تخم در زمین بی استعدادی کاشته شده یعنی در میان مردم گرسنه و بی تمیزی که نان و آش را به آزادی و حق و مساوات ترجیح می دهند و از قانون تنها همان حرف آخر این لفظ را می فهمیدند و ثانیاً گویا پیشوایان انقلاب ما از یک نکته اساسی غفلت داشته اند یعنی تصور می نموده اند که انقلاب هم ممکن است مصلحانه به عمل آید بیخبر از آنکه فرضاً هم چنین انقلابی صورت پذیر باشد مستلزم مدت بسیار دور و دراز و زمان بسیار طولی خواهد بود و در زمینی که پره بیل و تیغه خیش آن را زیر و رو نکرده و از سنگ و کلوخ و علف هرزه پرداخته نشده باشد هیچ بذری به آسانی رشد نمی نماید.

پرسیدم پس چاره چیست. گفت من طلبه فقیری بیش نیستم و کار ملک به قول خواجه حافظ تدبیر و تأمل لازم دارد که از عهده چون من آدم بی دست و پای بیرون است ولی همین قدر است که هر روز بیشتر دستگیرم می شود که اولین قدم اصلاح و رستگاری این است که دشمنی

با ظلم و اجحاف را باید به این مردم آموخت. به مردم باید فهمانید که ضرر و خطر آدم ظالم از ضرر و خطر گرگ و گراز و شغال و مار و افعی به مراتب بیشتر است و همانطور که با جانوران درنده و سبع ضاره دشمنند با آدم ظالم هم خواه عمامه به سر باشد خواه مکلا دستمال به گردن باید دشمن باشند. باید یک ماده به اصول دین و فروع دین افزود و به هر بچه‌ای از همان روز اول یاد داد که جنگ با ظلم از واجبات دین و آدمیت است. باید به مردم فهمانید (و چنان فهمانید که اعتقاد باطنی و ایمان قلبی آنها بشود) که آدم ظالم و بی‌انصاف هم مثل خون و بول و غایط از جمله نجاسات است و ازاله آن برهنرفسی لازم و واجب و مظلوم بودن ذنب لایغفر و گناه و معصیت است.

بیانات مولانا بدینجا رسیده بود که بفته کلامش را قطع نموده گفت عجب پرگویی می‌کنم و غریب جفنگیاتی به هم می‌اندازم. لابد سر عزیزت را به درد آوردم. خدا خانه این سرهنگ بی‌مروت را خراب کند که نه تنها نقشه امروز ما را به هم زد بلکه مرا نیز اینطور به‌وراجی و ولنگاری واداشته است. ولی حالا که به حکم اجبار امروز را باید از رفتن آتشگاه چشم بپوشیم چطور است به محل نزدیکتری برویم که هم باصفا باشد و هم دیدنی. گفتم «حکم آنچه تو فرمائی من بنده فرمانم» هرکجا بروید می‌آیم و هرچه بفرمایید اطاعت می‌کنم.

## اهل حق و صفا

مولانا فکری کرده گفت چطور است برویم ناهار را سر قبر میر بخوریم  
تزهتگاه دلبازی است و آبی دارد از تگرگ خنک تر و از بلور زلال تر.  
گفتم زنده باد میر و راه افتادیم.

طولی نکشید که به تکیه میر رسیدیم. در همان سر راه تخت فولاد  
واقع و واقعاً محل دلگشا و روح افزایی بود. کم کم به خاطر آمد که در  
طفولیت با مادرم و زنهای دیگر خانه یکی دویار به رسم نذر و نیاز بدانجا  
آمده بودم و حتی گویا در همانجا آش نذری هم پخته بودیم.

گفتم خیلی جای خوبی است. روح انسان تازه می شود ولی هر چند در  
بچگی مدت ها از روی خط میر مشق کرده ام معهداً رویم سیاه که از او تنها  
جز اسم چیز دیگری نمی دانم چه خوب بود که اگر شرح حال او را در  
چند کلمه برایم نقل می فرمودید.

مولانا قاه قاه بنای خنده را گذاشت و گفت الحق که اصفهانی  
بی معرفتی هستی. پسر جان این تکیه ربطی به میر عماد ندارد. اینجا مقبره

میرفندرسکی معروف است که او را استاد الحکما خوانده‌اند.

گفتم اسمی از میرفندرسکی به گوشم رسیده است و می‌دانم که مردم اصفهان ازو چیزها نقل می‌کنند ولی تصدیق می‌فرمایید که چون من جوان تاجرزاده با حکمت و حکما سر و کاری نداشته‌ام و زمین سعادت من که امروز در خدمت سرکار بدین مکان شریف مشرف می‌شوم. یقین دارم که زیارتم قبول خواهد شد مخصوصاً اگر به‌جای زیارتنامه شمه‌ای از احوال این حکیم بزرگوار برایم حکایت بفرمایید.

با انگشت قبر سنگی بلندی را که از هرطرف برآن آیات و اشعار بسیاری سنگتراشی و نقش کرده بودند نشان داده‌گفت میرفندرسکی در زیر این سنگ خوابیده است.

مقبره به‌مقبره غربا می‌ماند. یک انگشت گرد و غبار برآن نشسته بود و هرچه در آن فضا روزی سفید بوده اکنون سیاه می‌نمود و بخوبی معلوم بود که روزگار درازی است که هیچ میهمانی به‌سروقت این صاحب منزل نیامده است.

مولانا فاتحه‌ای نثار تربت میزبان همیشه خموش آن مزار نموده آنوقت سر را به‌علامت تأثر جنبانیده‌گفت این کسی که اینجا خوابیده از آدم‌های بسیار غریب این مملکت بوده و مثل او را خیلی کم داشته‌ایم. اسمش چنانکه می‌دانی میرابوالقاسم فندرسکی استرآبادی بوده و تقریباً سیصد سالی است که اینجا خوابیده است. بزرگترین حکیم عهد خود بود ولی آنچه اسباب امتیاز او گردیده است رندی و قلاشی اوست که ضرب‌المثل شده است و در این باب حکایت‌هایی که باقی مانده همه دلالت دارد برآزادمنشی و وارستگی واقعی این مرد فوق‌العاده. از آن

جمله حکایت می‌کنند که چون اعتنایی به لباس ظاهر نداشته و اغلب در خرقة درویشان با مردمان بی‌تام و نشان و بی‌سر و پا نشست و برخاست می‌کرده و با آن جماعت خوش بوده است روزی شاه عباس به رسم شماتت و سرزنش به او می‌گوید که «می‌شنوم بعضی از علمای ما با اجامر و اوباش معاشرت می‌کنند و در مجالس لهو و لعب و جنگ خروس حاضر می‌شوند.» میرفندرسکی خود را به نفمی زده جواب می‌دهد که «خلاف به عرض رسانیده‌اند من خودم همیشه در این قبیل مجالس و مجامع حاضر بوده‌ام و هرگز هیچیک از علما را در آنجا ندیده‌ام». بیچاره از بس در محیط سالوس و ریاکاری اصفهان و معاشرت با مردم خشک مقدس حوصله‌اش به تنگ آمد راه هندوستان را در پیش گرفت و سال‌ها در آنجا به سر برد و در آن دیار چنان به فضل و کمال شهرت یافت که هندی‌ها اعتقاد پیدا کرده بودند که بدن او کیمیاست و به هر چیزی بخورد مبدل به طلا می‌شود و معروف است که پس از وفات او در اصفهان هندی‌های مقیم آن شهر در صدد برآمدند که زمین را نقب زده جسد او را بزدند و به ولایت خود ببرند و لهذا قبر او را در همین مکانی که می‌بینی با آهک و ساروج از هر طرف در نهایت استحکام ساختند که دستبرد بدان میسر نباشد. و هكذا حکایت می‌کنند که روزی با شیخ بهایی نشسته بوده است و ناگهان شیری از شیرخانه شاهی زنجیر خود را گسیخته وارد آن مجلس می‌شود و دور مجلس گشته بیرون می‌رود. شیخ بهایی و اهله نموده عبای خود را به جلو صورت می‌آورد در صورتی که حکیم فندرسک ابدأ از جای خود نمی‌جنبد و تشویشی به خود راه نمی‌دهد و نقاش صورت آن مجلس را به بدنه یکی از طالارهای عمارت مشهور

«هشت اندر بهشت» به همان کیفیت کشیده بود و من خودم نیز زمانی که این عمارت هنوز برپا بود آن نقش را مکرر دیده بودم و در خاطر دارم که صورت شیخ بهایی را با ریش کوسه‌ای کشیده بودند. اشعار بسیار خوبی هم که از میرفندرسکی باقی مانده می‌رساند که این شخص در عین حال دارای دو جنبهٔ مختلف بوده (هرچند اختلاف ظاهری است) یکی جنبهٔ حکمت و عرفان چنانکه قطعهٔ معروف که با این بیت شروع می‌شود:

چرخ با این اختران نغز و خوش زیباستی

صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی  
بهترین دلیل این مدعی است و دیگری جنبهٔ رندی و قلندری و عاشق‌پیشگی و اگر تنها همین دو بیت ذیل از او باقی مانده بود برای رساتیدن این معنی کاملاً کافی بود.

«شرب مدام شد چو میسر مدام به

چون می‌حرام گشته به‌ماه حرام به»

«یک بوسه از رخت ده و یک بوسه از لب

تا هر دو را چشیده بگویم کدام به»

گفتم خدا بیامرزدش حقا که شخص بزرگی بوده ولی اگر اجازه بدهید سری هم به حجره‌های دیگر بزنیم و ضمناً ببینیم آیا خادم این تکیه عرضه دارد ناهار مختصری و یک دو استکان چای گرم و نر می برای ما راه بیندازد.

دو ساعت بعد ناهار را خورده و چای رانوشیده پس از قیلولة مختصری از تکیه بیرون رفتیم و اندکی زودتر مولانا قبر دیگری را که معلوم بود مدتهاست کسی به سراغش نیامده نشان داد و گفت این هم باز



مزار یکی از مفاخر ایران است. گفتم رویم سیاه که مفاخر خودمان را هم نمی‌شناسم. گفت درویش مجید استاد مسلم خط شکسته است که چنانکه برسنگ لحدش می‌خوانی در سنه ۱۱۸۵ وفات کرده است و در حقش گفته‌اند که:

«تا کرده خدا لوح و قلم را ایجاد»

«ننوشته کسی شکسته چون اور به دست»

آنگاه مولانا گفت اگر دماغ داشته باشی ممکن است پیش از برگشتن به شهر سری هم به جلفا بزیم بعضی چیزهای دیدنی دارد. گفتم معلوم می‌شود امروز حواله ما را به سر هفتاد و دو ملت نوشته‌اند. اول قصد آتشگاه را داشتیم و قضا و قدر عنانمان را به طرف مقبره حکما و عرفای اسلامی کشید و اینک داریم به سروقت ارمتی‌ها می‌روییم. خدا عاقبتش را به خیر کند.

در جلفا پس از بازدید کلیسای آرامنه و موزه خانه آنها و لنگه در نفیس پرنقش و نگاری که تنها یادگاری است که از عمارت آینه‌خانه باقی مانده است و پس از تماشای دستخطی که شاه عباس در توصیه آرامنه به کدخدای شهر صادر ساخته مبنی بر اینکه چنانکه مسموع گردیده از تاکستان آرامنه مقداری انگور برده شده است البته در صدد تحقیق و تجسس مقصرین برآمده آنان را مورد سیاست و مواخذه سخت قرار خواهی داد و با جریمه‌ای که می‌گیری خسارتی را که به آرامنه وارد آمده ده برابر جبران خواهی کرد و چنانکه مقصودین به دست نیامدند از مال دیوانی هرمنی ده من عوض خواهی داد مولانا مرا به قبرستان آرامنه کشید هرچه خواستم شانه خالی کنم دست برنداشت. می‌گفت می‌خواهم یک

قبر غریبی را نشانت بدهم و قصهٔ عجیبی برایت حکایت نمایم، گفتم نذر چهل و یک منبر شنیده بودیم ولی سرکار گویا نذر چهل و یک مقبره دارید. بسم الله تا فردای قیامت برای هر مسلمان و کافری که بفرمائید فاتحه بخوانم و طلب آمرزش کنم.

قبر خراب و ویرانی را در گوشهٔ قبرستان نشان داده گفت اینجا جوانی خوابیده است که اگر مملکت ما صدتا مثل او راداشت کارهایمان صدبار بهتر از این می شد.

گفتم پس چرا این یکی را هم که پیدا شد در قبرستان آرامنه خوابانده اند؟

گفت زیاد دست پاچه مشو. این جوان نه ایرانی بود و نه مسلمان بلکه از راه بسیار دور به این خاک آمده بود و چنانکه ملاحظه می کنی تمام امیدواری هایش به گور رفته است.

گفتم استدعا دارم دل مرا عبث آب نکنید خودتان به خوبی می دانید که سخت مشتاق شنیدن شرح حال او می باشم پس جسارت می شود لفتش ندهید.

گفت سمعاً و طاعتاً اسمش «رودلف اشتادلر» و شغلش ساعت سازی و در سن بیست و پنج سالگی از مملکت سویس و از شهر خود موسوم به زوریخ که اعظم بلاد آن مملکت است در زمان شاه صفی اول به ایران آمد با دست ساعت های بسیار ظریف و زیبایی از طلا و نقره می ساخت که زنگ هم می زد و چون در آن عهد این گونه ساعت هنوز در ایران دیده نشده بود رودلف به زودی طرف توجه و التفات شاه واقع گردید چنانکه سی تومان مستمری در حقش برقرار شد و مقرر بود که هرروز صبح

به حضور شاه رفته ساعت او را به دست خود کوک نماید که مبادا چنانکه یکی دویار اتفاق افتاده بود در موقع کوک خراب بشود و از کار بایستد. کم کم کار و بار رودلف رونق گرفته صاحب سرطویله و خدم و حشم گردید و شاه صفی از گفتگوی با او خیلی لذت می برد و اغلب در باب اوضاع و احوال و عادات و رسوم فرنگ و فرنگی ها با او صحبت می داشت و حتی امر نموده بود که هر روز صبح پیش از آنکه رودلف از حضور او مرخص گردد یک جام شراب به شادباش پادشاه به او بپیمایند. باید دانست که این جوان در فن آبیاری هم بی سررشته نبود و خدماتی از خود به منصبه ظهور رسانیده و این نیز خود مزید بر علاقه مندی شاه صفی بدو گردید چنانکه مکرر به او تکلیف نمود که اگر مسلمان بشود او را به مقامات بلند بلند خواهد رسانید ولی او همیشه امتناع می ورزید و جواب می داد که انسان هرگز به کیش و آیین و یار و دیار و پدر و مادر خود ولو معایب و نواقصی هم داشته باشد نباید پشت پا بزند. اتفاق چنان افتاد که در همان اوقات نیم شبی که رودلف به حال مستی به منزل خود بر می گشت خبردار گردید که جوانکی که بعدها معلوم شد برادر قاپوچچی باشی شاهی است به هوای همسر او از دیوار باغ پائین جسته و خدمه به فریاد و فغان بانوی خود سر رسیده او را دستگیر نموده اند. رودلف او را به درختی بسته خیال داشت روز دیگر همینکه هوا روشن شود او را به دست داروغه بسپارد ولی چون جوان زیاد وقاحت می کرد و حتی با آنکه او را به درخت بسته بودند لگد بسیار سختی به یک نفر از اهل خانه زده بود رودلف در حال مستی و غضب طپانچه خود را بیرون آورده گلوله ای به طرف او می اندازد که از اتفاقات به کله او اصابت نموده جابجا

او را می‌کشد. فردای آن روز مردم شهر به اغوای میرزا تقی اعتمادالدوله صدراعظم که از التفات‌های شاه دربارهٔ رودلف خوشدل نبود و می‌ترسید پاره‌ای مطالبی را که او نمی‌خواست به‌سمع شاه صفی برساند در میدان شاه در جلو عالی‌قاپو جمع شده قصاص جوان مقتول را مطالبه نمودند. در اینجا سخن مولانا را قطع نموده گفتم معذرت می‌خواهم ولی دلم می‌خواهد بدانم اولاً جنابعالی این اطلاعات را از کجا آورده‌اید و ثانیاً این میرزا تقی خدا نیامرزش برای چه اینطور به خون این جوان غریب تشنه بود. مولانا گفت این اطلاعات را به وسیلهٔ یک نفر از دوستان خالص و خلص خودم که از اخیار و ابرار این شهر است به دست آورده‌ام. اسمش میرزا آقا خان بانکی است و چون در ریاضیات و حساب و هندسه دست بلندی دارد لقب محاسب الدوله هم دارد و نظر به آنکه زبان انگلیسی را هم خوب می‌داند سال‌های دراز است که در بانک انگلیس‌ها کار می‌کند و از مستخدمین درجهٔ اول آن مؤسسه به‌شمار می‌آید. گرچه او مکلا و مستفرنگ است و من آخوند شل و ولی بیش نیستم ولی سالهاست که باهم رفیق جان به‌جان شده‌ایم و هرطور باشد هفته یک شب را گاهی او درویشی کرده به حجرهٔ من می‌آید و گاهی عموماً در منزل او سرخر می‌شوم و از گوشهٔ حیات خلوت او در را به‌روی خویش و بیگانه بسته سبیل به سبیل باهم نشسته ساعت‌های دراز چای می‌خوریم و قلیان می‌کشیم و از هردری صحبت می‌داریم. گاهی من از مطالب شنیدنی که در کتاب‌های عربی مصری خوانده‌ام برای او صحبت می‌دارم و گاهی او از کتاب‌های انگلیسی برای من ترجمه می‌نماید. قصهٔ رودلف را هم او از سیاحتنامهٔ یک نفر تاجر فرانسوی که در عهد صفویه سال‌ها در ایران

اقامت داشته و کتابش به خیلی از زبان‌های فرنگی ترجمه شده برایم نقل کرده است. اما درباب اعتمادالدوله میرزاتقی اولاً لابد شنیده‌ای که در عهد پادشاهان صفوی لقب اعتمادالدوله لقبی بود که به‌صدر اعظم می‌داده‌اند و ثانیاً از قرار معلوم میرزا تقی معهود چندین ساعت طلا و نقره از رودلف خریده بود و پول هیچکدام را نمی‌خواست بپردازد و رودلف مادرمرده هم چون هنوز از رسم «باج سبیل» که در مملکت ما از عهد داریوش جاری بوده چنانکه شاید و باید باخبر نشده بود در احقاق حق مسلم خود پافشاری می‌کرد و چندین بار در این باب پیغام‌هایی فرستاده بود که لابد چون لهجه فرنگی داشته خوش آیند مذاق صدارت مآبی نبوده است و این نیز مزید برعلت‌هایی که سابقاً بدان اشاره‌ای رفت گردیده جناب اعتمادالدوله درست و حسابی کمر قتل جوان بی‌ادب را بسته بود. در همان کتاب سیاحتنامه نوشته است که وقتی رودلف در مطالبه حق خود اصرار را به‌انتها رسانید میرزا تقی بیست و سی خروار گاه و جو و ینجه برایش فرستاد و رودلف باز به‌مناسبت آشنا نبودن به رسوم مملکت بارها را پس فرستاده پیغام داده بود که مگر من یابو هستم که محتاج به گاه و یونجه باشم استدعا دارم این اجناس نفیس را برای خودشان نگاه داشته قیمت ساعت‌های مرا هرچه زودتر به پول رایج بپردازند القصه شاه صفی را مجبور نمودند که به رودلف تکلیف نماید یا به‌دین اسلام درآید و یا تن به مرگ بدهد. هرچه کردند این جوان باهمت زیربار نرفت و گفت دست از کیش اجدادی خود بر نمی‌دارم می‌خواهید مرا بکشید بکشید. حتی می‌گویند شاه صفی حاضر شد مستمراً عمده‌ای در حق او برقرار سازد و یکی از دخترهای حرم شاهی را نیز

به زنی به او بدهد و رودلف باز زیر بار نرفت. عاقبت او را به زندان انداختند و پالهنگ برگردنش نهادند پالهنگ چنانکه تصویرش را در همان کتاب سیاحتنامه کشیده‌اند تخته کلفتی بوده دارای سه سوراخ که گردن و دو دست مقصر را از آن می‌گذرانده‌اند.

بالاخره چون اصرار شاه صفی به جایی نرسید و رودلف با همه مرارتی که در زندان می‌کشید از قبول دین اسلام امتناع می‌ورزید او را از زندان بیرون آورده به برادر جوان ایرانی مقتول سپردند که در روز معین در میدان شاه قصاص خون برادر خود را از او بگیرد. برادر مقتول چنانکه مرسوم بود خواست به دست خود سر رودلف را از تن جدا سازد ولی از عهده برنیامد و شمشیر از پالهنگ گذشته به ران خودش اصابت نموده مجروح ساخت. خواست ضربت دیگری بزند ولی مردم بنای غوغا را گذاشتند و دور رودلف را گرفته مانع شدند و لهذا دوباره او را به زندان بردند و پس از آنکه باز یکمرتبه دیگر شاه صفی به زور وعد و وعید خواست او را مسلمان نماید و او اباء و امتناع ورزید از راه اجبار مجدداً او را به کسان مقتول تسلیم نمودند و آنها نیز او را به میدان برده پالهنگ از گردنش برداشتند و پس از آنکه رودلف به زانو افتاد و چشم‌ها را بسته دعای مختصری تلاوت نمود سرش را از تن جدا ساختند در حالیکه در آن تاریخ هنوز بیشتر از ۲۸ سال از عمر این جوان نگذشته بود<sup>۱</sup> آرامنه جسد او را آورده در همینجایی که می‌بینی به خاک سپردند و بارگاهی نیز برایش ساختند ولی از آنجایی که تربت مزلر او را مقدس می‌شمارند و برای شفا

۱. قتل رودلف در اواخر ماه اکتبر فرنگی از سال ۱۶۳۷ میلادی واقع گردید.

هر روز مقداری از آن می‌برند مدام به همین صورت خرابی است که ملاحظه می‌کنی و انصافاً باید تصدیق نمود که «بدین شکستگی ارزد به صد هزار درست». می‌گویند همت و رشادت این جوان شاه‌صفتی را سخت متأثر نموده بود و روزی که باز صحبت از او به میان آمده بود درباریان خود را مخاطب ساخته گفته بوده است که به مرتضی علی قسم که در میان تمام شما پدرسوخته‌ها یک نفر پیدا نخواهد شد که محض خاطر خدا و پیغمبر مثل این جوان ناکام حاضر باشد تا به پای مرگ برود. مولانا پس از این بیانات عرقی را که بر پیشانی‌اش نشسته بود با آستین قبا پاک کرده گفت «قیما غریبان سبب ذکر جمیل است» گمان نمی‌کنم که چنین جوان با ایمانی که به عرف صاحب‌دلان شهید به شمار می‌رود و جای آن دارد که ما اهالی این مملکت از کوچک و بزرگ او را سرمشق جانبازی و جوانمردی قرار دهیم محتاج دعای خیر و طلب آمرزش از طرف چون من اشخاص روسیاه و گناهکاری باشد و اگر چه مقدسین مانه تنها طلب رحمت را در حق بندگان غیر مسلم خدا جایز نمی‌دانند بلکه از استعمال کلمه «مرحوم» هم در مورد آنها مضایقه دارند و به جای آن کلمه قلنبه «مأسوف علیه» را به کار می‌برند ولی گمان نمی‌کنم که این رویه و این رویه‌بازی‌ها هیچگاه پسند دل خدا و پیغمبر باشد و مختصر آنکه من شخصاً ولو برای جبران بی‌مهری قزلباش‌های مهمان‌نواز خودمان هم باشد دلم هرگز راضی نخواهد شد که فاتحه نخوانده از سر خاک این جوان غریب بگذرم.

سپس رو به قبله در بالای سر مزار که تنها این چند کلمه «آرامگاه رودولف» بر سنگ آن نوشته شده بود چمباتمه زد و انگشت سبابه را

به روی خاک نهاده با خلوص نیت کامل زیر لب به خواندن فاتحه مشغول گردید. من نیز تأسی به استاد و مرشد خود نموده همانطور که ایستاده بودم فاتحه‌ای نثار خاک آن جوان بیکس نمودم و پس از ختم فاتحه گردنم بلا اختیار خم گردید و برخاکش بوسه زدم و از ته دل از جور و جفایی که این جوان ناکام از دست همشهری‌های نادانم دیده بود معذرت خواستم. گرما معرکه می‌کرد و گرچه چند ساعتی از ظهر می‌گذشت هنوز تک گرما نشکسته بود.

سلانه سلانه به طرف ساحل زاینده‌رود روان شدیم. ناگهان دیدم مولانا چشمان خود را در وسط رودخانه به جایی که آب به شدت می‌چرخید و در گردابی فرو می‌ریخت دوخته گویی ماتش زده است. به گستاخی دست برشانه‌اش برده گفت: «بیدار علی باش که خوابت نبرد» نگاهش را از گرداب برگردانیده گفت مردم اصفهان می‌گویند که این گرداب راهی دارد به گو خانی<sup>۱</sup> و مدتی است دلم می‌خواهد تجربه‌ای کرده ببینم این مطلب راست است یا دروغ.

گفتم از وقتی که بخت و طالعم یاری نموده معتکف آستانه فیض بارعالی گردیده‌ام به تجربه دستگیرم شده که یکی از خصال بارزه سرکار همانا کنجکاوی می‌باشد و مکرر شاهد و ناظر بوده‌ام که چگونه به بطون اعماق طبیعت فرو می‌روید و چشم‌های شما گاهی مثل ذره بین به چیزهای خیلی خیلی خرد و کوچک و گاهی مانند دوربین منجمان

۱. گوخانی (گاوخانی) نام باطلاقی است در جنوب شرقی اصفهان که آب زاینده‌رود در

آنجا فرو می‌رود.



به ستارگان آسمان و کهکشان و عوالم شمسی آن دوخته می شود. در ابتدا که چندان آشنا به احوال سرکار نبودم از این قضیه خیلی در تعجب بودم و اغلب از خود می پرسیدم که یک برگ سبز بی مقدار و یا یک مورچه ضعیف که از سر سنجاقی بزرگتر نیست دارای چه اسرار و عوالمی می تواند باشد که این شخص محترم را ساعت های دراز به خود مشغول می دارد ولی بعدها که رفته رفته نبضتان به دستم آمد و مرانیزگاهی از نتیجه مشاهدات دقت آمیز خود بی نصیب نگذاشتید سر این کار بر من نیز کم و بیش مکشوف گردید و فهمیدم در چه عوالم غریب و عجیبی سیر می کنید. هیچ فراموش نمی کنم آن روزی را که تمام بعد از ظهر را به تماشای یکی از این حیوانات کوچولوی ملوسی که در زبان عامه به کفشدوز موسوم است گذرانیدید و کم کم کشفیاتی که در باب احوال این جانور نمودید به قدری اسباب حیرت من گردید که از شما چه پنهان من نیز دزدیده از سرکار یک عدد از همین کفشدوزها را به دست آورده در قوطی گوگرد<sup>۱</sup> به اطاق خود بردم و در رابستم و مدتی خود را به تماشای کیفیات زندگانی این حیوان سرگرم داشتم و چیزها دستگیرم شد که واقعاً نوشتنی است. معهذاً نمی فهمم که در خصوص این گرداب چه تجربه ای می خواهید به عمل بیاورید.

گفت الساعة خواهی دید. آنگاه بدون آنکه مرا از قصد و خیال خود آگاه سازد شال را از کمر گشوده عمامه را از سر برداشت هر دو را باز نموده به یکدیگر بست و مثل آنکه بخواهد بند یا طنابی بسازد یک سر آن را

۱. در اصفهان به کبریت گوگرد می گویند.

به دست من داده سر دیگر را خودش گرفته مشغول تابیدن گردید و سپس هردو سر آن را گره محکمی زد و سنگ بسیار بزرگی را کشان کشان از کنار پیشه جلو آورد و سر آن بند را سفت و استوار به دور آن بت به طوریکه باز کردن آن کار حضرت فیل بود و پس از آن در یک چشم به هم زدن قبا و پیراهن را از تن کنده لخت شد.

چشم به تن و بدن غریبی افتاد. این آدمی که در ظاهر یک مشت پوست و استخوان بیشتر به نظر نمی آید تن و بدنی داشت که انسان از تماشای آن سیر نمی شد. گره بازو پهنای سینه چین پستان عضلات برآمده و شکم و آبگاه ورزیده تماماً حکایت از یکنفر پهلوان حسابی می کرد که در گود زورخانه بزرگ شده باشد. یک مثقال گوشت شل و نورزیده و یا چندر و پیه زیادی در سرتاپای او پیدا نمی شد. بی اختیار گفتم فتبارک الله احسن الخالقین. حالا می فهمم که امروز صبح جناب سرهنگ چرا به یک ضرب کشیده آنطور پیلی پیلی عرش را سیر کرد.

مولانا بدون آنکه اعتنایی به رجزخوانی من داشته باشد مشغول کار خود بود. سر طناب را به من داد و خودش آن پاره سنگ را به سینه چسبانیده همانطور با شلوار وارد آب شد. کم کم به جایی رسید که آب نزدیک بود از سرش بگذرد. بدون آنکه سنگ را رها نماید مشغول شنا شد.

معلوم بود که مدام آب برزور و فشار خود می افزاید. اینک مولانا رسیده است به نزدیک گرداب باز همانطور سنگ را به سینه خود چسبانید و با یک دست شناکنان جلو می رود. به قدری به گرداب نزدیک شده که می ترسم آب او را بپیچاند و غرق شود.

فریاد برآوردم که کجا می روید چرا بیهوده خود را به خطر می اندازید، بیائید و محض خاطر خدا برگردید. سر را جنبانیده. آبی را که در دهان و چشمانش رفته بود تکانید و روی خود را نیمه به طرف من برگردانیده گفت نترس طناب را سفت بگیر که از دستت درنرود و کارت نباشد.

با آب در جنگ و نبرد و کشمکش بود. گاهی در زیر امواج ناپدید می گردید و گاهی از نور می آمد و نمودار می گردید. حالا دیگر درست درحوزه گرداب با فشار و هجوم آب پیچان دست به گریبان است. نفس من حبس شده بود و داشت بند می آمد: دلم می خواست چشم هایم به هم می رفت که این منظره هولناک را نمی دیدم. ناگهان دو دست مولانا از آب بیرون آمد و پاره سنگ را با قوت هرچه تمامتر در دهانه گرداب پرتاب نمود و خود را پس کشیده شناکنان به جانب من روان گردید در حالیکه می گفت طناب را قدری شل کن.

سنگینی سنگ اول مرا به اندازه دو سه ذرع به جلو کشید ولی با تمام قوای خود مقاومت نموده تعادل را از دست ندادم. به محض اینکه پای مولانا به خاک رسید دوان دوان خود را به من رسانید و او نیز سر طناب را گرفته هردو باهم بنای زورزدن را گذاشتیم. مدتی که شاید از نیم دقیقه هم تجاوز نکرد زور سنگ و فشار آب به زور ما می چربید ولی ناگهان چنانکه گویی سنگ باز شده باشد طناب در دستمان بنای سست شدن را گذاشت و همین که بنای کشیدن را نهادیم دیدیم سنگ از گرداب بیرون افتاده دارد به طرف ما می آید.

مولانا پوزخندی زده گفت می دانستم که مزخرف می گویند و این گودال نمی تواند راهی به گوخونی داشته باشد ولی باز هم تا خودم

به رأی العین نمی دیدم دلم آرام نمی گرفت این را گفته و طناب را از سنگ باز کرده محکم به کمر خود بست و گفت حالا خودم وارد گرداب خواهم شد، تو باید سر طناب را سفت بچسبی و فقط وقتی که دیدی درست یک دقیقه نجومی تمام از فرورفتن من در گرداب گذشت و خبر و اثری از من پیدا نشد قوای خود را جمع کن و طناب را بالا بکش.

گفتم من حق جسارت در مقام سرکار ندارم ولی خدا شاهد است هرگز هیچ آدم عاقلی چنین کاری را نمی کند. برای چه می خواهید جان عزیز خودتان را به دست خودتان به خطر بیندازید.

گفت انشاءالله خطری در میان نخواهد بود، دیدی چطور خود آب سنگ را برگردانید علتی ندارد که مراهم بیرون نیندازد وانگهی مزه زندگی هم به همین نوع دیوانگی هاست والا اگر بنا شود که انسان سرتاسر عمر تا هرکاری را اول از زیر ذره بین عقل و الک منطق نگذرانده باشد دست به سیاه و سفید نزند که چنین عمر و حیاتی به یک فاز سیاه نمی ارزد.

به هر جهت من شخصاً که حاضرم چنین زندگانی یکنواخت و یک آهنگ بی لطف و بی فروغی را مانند یک پاره و یک تکه مغز حرام پیش سگ بیندازم.

گفتم شما را به خدا بیائید و از خر شیطان پیاده بشوید. مگر زندگانی آرام و بی خطر چه عیبی دارد که شما بدون هیچ علتی می خواهید خودتان را در دهان اژدها بیندازید.

گفت اولاً اژدها مردهایی در میان نیست و خواهی دید که کار خیلی آسانتر از آنست که تو خیال می کنی وانگهی فرضاً مختصر خطری هم باشد این نفس دزدیده ای که اسمش را زندگی گذاشته اند این نقل ها را

ندارد. در حدیث آمده که «من ساوی یومان فهو مغبون»  
گفت احمد هر که دو روزش یکی است

هست مغبون و گرفتار شکی است

تو کلت علی الله سر طناب را سفت بگیر و خاطرت جمع باشد که  
بادنجان بد آفت ندارد.

تا رفتم به خود بیایم که مولانا خود را در آب انداخته و به سرعت به  
طرف گرداب روان بود. چنان نگران و پریشان بودم که ترسیدم طناب از  
دستم بیرون برود ولی هر طور بود جلو هیجان درونی خود را گرفتم و دل  
به دریا زدم و دوست عزیز و بزرگوار خودم را به خدا سپردم و سر طناب را  
سخت چسبیدم مولانا به محض اینکه نزدیک گرداب رسید بی پروا خود  
را در دهانه آن انداخت و ناپدید شد گرداب بلعیدش کاملاً غیبش زد.  
اثری از او نمانده چنان ترس و واهمه مرا برداشته بود که دیگر چشمم  
جایی را نمی دید و صدای طپش قلبم به گوشم می رسید. هر چند دست و  
پایم به سختی می لرزید با این همه با تمام قوای خود کوشش می کردم که  
مبادا طناب از دستم بیرون برود. چشم هایم را به نقطه ای که مولانا در آنجا  
زیر آب رفته بود دوخته بودم و نفس زنان نفس زنان مشغول شمردن بودم  
که به مجرد اینکه به شصت رسیدم و یک دقیقه ای که گفته بود گذشت  
طناب را بکشم. این مرتبه نیز مثل دفعه اول که سنگ را در گرداب انداخته  
بودیم ابتدا زور آب و سنگینی بدن مولانا مرا چند قدم به جلو کشانید.  
ولی پاهایم را به جلو و پس گذاشته خود را قایم به زمین استوار ساختم و  
سینه را جلو دادم و با تمام حواس و قوای خود ملتفت بودم که مبادا  
غفلتی روی بدهد و مایه بدبختی و پشیمانی ابدی من گردد.

به مجرد اینکه به عدد شصت رسیدم بنای کشیدن طناب را گذاشتم. منتظر بودم که در همان آن سر و گردن مولانا از دهانه گرداب بیرون بیاید در دل ذوق‌ها می‌کردم ولی افسوس که طناب مثل آن‌که به میخ آهنین محکمی گیر کرده باشد جواب نداد و هرچه زور زدم و پس و پیش رفتم بی حاصل ماند. جای هیچ شک و شبهه نبود که بلایی به سر مولانا آمده است و به این هول و خیال نزدیک بود دیوانه شوم. هرچه به اطراف نگاه کردم که شاید کسی به فریادم برسد تا جایی که چشم کار می‌کرد تابنده‌ای دیده نمی‌شد. ترس و واهمه غریبی بر من مستولی گردیده مدام آیه‌الکرسی بود که هولکی هولکی می‌خواندم و به طرف گرداب قوت می‌کردم. از زور هول و هراس به خود می‌لرزیدم و دندان‌هایم به هم می‌خورد. رفته رفته دیگر تاب و توانی در بازوهایم نماند و انگشتهایم از گیر افتاد و طناب به خودی خود از دستم بیرون رفت و مانند آدمی که تخم‌ماق به کله‌اش کوبیده باشند به زمین افتادم و سر را در میان دو دست گرفته چون طفلی که از مادر جدا افتاده باشد حق و حق بنای گریستن را گذاشتم.

چیزی نگذشت که ناگهان صدای شلپ و شلوپ آب به گوشم رسید و همین که سراسیمه سر را بلند نمودم دیدم مولانا با رنگ پریده در مقابلم ایستاده و دو دست را به کمر ستون نموده به حال زار من بینوا می‌خندد گفت به به گلی به جمالت. عجب از عهده کار برآمدی. پسر حاجی به جای آنکه رفیق پیر خود را از آب بیرون بکشد زانوهای را در بغل گرفته مانند مادر فرزند مرده برای بنده نشسته غوره می‌چلاند.

همانطور حق‌حق کنان خود را به او رسانیدم و دو دستش را گرفته بنای

بوسیدن گذاشتم. با همان تن و بدن خیس و آب چکان مرا از زمین بلند نموده در آغوش کشید و پیشانیم را بوسید و گفت تقصیر من است که قدری دیر کردم. لابد خیال کردی سقط شده‌ام. معذرت می‌خواهم ولی همینکه به‌ته گودال رسیدم و با دست به اطراف مالیدم که ببینم آیا به خارج راهی دارد یا نه سوراخی دخمه مانند پیدا شد و گرچه نفهم داشت بند می‌آمد معه‌ذا دلم راضی نشد که کار را نیمه تمام گذاشته دست خالی برگردم و لهذا هرطور بود خود در آن چپانیدم و همینکه واریسی کردم و معلوم شد راهی به‌جایی ندارد خودم را از گرداب بیرون انداختم و لابد همین چند ثانیه تأخیر من اسباب پریشانی خاطر تو گردیده است.

آنگاه در حالیکه انگشت را در گوش داخل کرده برای بیرون کردن آب از گوش‌های خود روی یک پالی‌لی می‌کرد با دست دیگر و با کمک من شال و عمامه را چلانیده برای خشک شدن در آفتاب پهن نمود و طولی نکشید که شال را از نو به کمر بسته و عمامه را چنانکه بین دستار به سرها مرسوم است بر سر زانو پیچیده به سر گذاشت و گفت پاهایم از زور سردی آب کرخت شده است برویم قدری باز قدم بزنیم.

گفتم حرفی ندارم. من هم پس از این همه هول و هراس بدم نمی‌آید قدری قدم بزنیم. وارد شهر شدیم و کم‌کم به محله معروف جوباره رسیدیم که چنانکه البته می‌دانید محله یهودی‌های اصفهان است.

مولانا در کوچه تنگ و تاریک بسیار کثیفی در روی سکوی دکان محقر خرابه‌ای که در جنب معبد یهودی‌ها واقع بود گنبد گلی کوچکی را نشان داد و گفت هرگز حدس نخواهی زد که این گنبد چه معنی دارد. گفتم با

آنکه اهل اصفهانم و در همین شهر به دنیا آمده‌ام و به این سن و سال رسیده‌ام و ریشم درآمده است تا به امروز هرگز پایم به این محله و این کوچه نرسیده است و در این صورت چطور می‌خواهید معنی این گنبد را بدانم. لابد مقبره یک نفر از مؤمنین و مقدسین یهودیهاست.

گفت نه جانم مقبره بزرگتر شاعر ما کمال‌الدین اسمعیل است که لابد اسمش را شنیده‌ای و شاید از اشعارش هم چیزی به گوشت رسیده باشد. گفتم عجیب است که امروز از هر طرف می‌چرخیم با آرامگاه مردگان از مسلمان و کافر سر و کار پیدا می‌کنیم راستش این است که چنین اسمی به گوشم رسیده ولی حتی یک بیت هم از اشعارش را نمی‌دانم و به کلی از شرح حال و روزگار چنین شاعری بی‌خبرم و شرمنده‌ام.

سکو قریب دو زرع ارتفاع داشت و بالای آن گنبد مخروطی شکلی از گل ساخته شده بود کمال‌الدین در زیر آن گنبد خوابیده بود.

مولانا باز به رسم معهود چشم‌ها را مدتی به هم گذاشت و ساکت ماند و آنگاه چشم گشوده گفت این شاعر بزرگ که به مناسبت ابتکار مضامین «خلاق‌المعانی» خوانده شده و اینک قریب هفتصد سال است که در اینجا خوابیده در مدت زندگانی پرملال خود از منازعات شیعه و سنی و شافعی و حنفی در این شهر بسیار رنج کشید و فراوان خون دل خورد. گویا خودش حنفی بوده است و در همین محله که در آن زمان مرکز و محله حنفی‌ها بوده زندگی می‌کود در صورتیکه شافعی‌ها عموماً در محله دیگر شهر موسوم به دردشت ساکن بودند. هرچند وقت یک بار این دو محله دو دسته مردم یک شهر به جان یکدیگر می‌افتادند و به خونریزی قیام می‌کردند و پدر همدگر را درمی‌آوردند. کمال‌الدین به قدری از این اوضاع



ملول و دلخون بود که بی مضایقه تمام همشهری‌های خود را تر و خشک باهم نفرین کرده است چنانکه گفته:

«تا دردشت هست و جو باره      نیست از کشتن و کشتن چاره»  
 «ای خداوند هفت سیاره      لشکری را فرست خونخواره»  
 «تا که دردشت را چو دشت کند      جوی خون راند او ز جو باره»  
 «عدد هردوشان بیفزاید      هریکی را کند به دو پاره»

و عجب آنکه این نفرین به اجابت رسید به این معنی که طولی نکشید که فتنه مغول برپا گردید و آن دسته از اهالی این شهر که شافعی مذهب بودند پنهانی مغول‌ها را به گرفتن شهر ترغیب کردند و وعده یاری دادند و در مقابل چنین خدمتی تنها درخواستشان این بود که مغول‌ها به اهالی حنفی مذهب شهر ابقا نکنند و تمام آنها را قتل عام نمایند چیزی که هست وقتی شهر با کمک شافعی‌ها به دست مغول‌ها افتاد میان شافعی و حنفی فرقی نگذاشتند و همانطور که کمال‌الدین آرزو کرده بود هریک نفر اصفهانی اعم از شافعی و حنفی به دو پاره شقه گردید، قتل خود «خلاق المعانی» را هم به طور عجیبی حکایت می‌کنند. می‌گویند در همان موقعی که مغول‌ها بر شهر استیلا یافته بودند کمال‌الدین در خانقاهی در محله جو باره منزوی شده بود و چون در لباس درویشی بود مغول‌ها متعرض او نشدند و عده‌ای از اهالی شهر جواهر و اشیاء قیمتی خود را به او سپردند و او هم در چاهی که در خانقاه بود پنهان ساخت از قضا روزی بچه مغولی گذارش بدانجا افتاد و زهگیرش یعنی انگستانه چیزی که از شاخ و استخوان می‌ساختند و برای اینکه در موقع تیرانداختن زه کمان انگشت را زخم نکند در انگشت می‌کردند در همان چاه افتاد و

وقتی خواست درآورد اشیائی که در چاه پنهان بود مکشوف گردید و مغول‌ها به طمع دفینه‌های دیگر به قدری شاعر بیچاره را عذاب و شکنجه دادند که جان داد و راست یا دروغ چنانکه مشهور است جسدش را در همان چاه انداختند و این مقبره که می‌بینی با این سکو و این گنبد درست به روی همان چاه ساخته شده است.

گفتم حنفی یا شافعی خدا او را بیامرزد که حق داشت چنان نفرین در حق هموطنانش بکند و برای شادباش روح پرفتوتش از همین فردا قول می‌دهم دیوانش را به دست بیاورم و مقداری از قطعات آن را از برکنم و برای گوینده طلب آمرزش نمایم ولی دیگر امروز از بس پرسه زدیم پاهایم تاول کرده است و خوب است با اجازه سرکار کم کم به طرف «دنجگاه» خود برگردیم علی‌الخصوص که شکمم هم مالش می‌رود.

در مراجعت به مدرسه گذارمان به تکیه‌ای افتاد که آن را هم هرگز ندیده بودم. مولانا قدم را آهسته کرد و نگاه نافذش را با همان لبخند نمکین به من انداخت و گفت این تکیه معروف است به تکیه ظلمات و این مسجد هم مسجد مقصود بیک است و می‌گویند مقبره میرعماد خوشنویس معروف در این اطاقی که در نزدیکی مسجد واقع است می‌باشد. ما که امروز نصیبمان زیارت اهل قبور شده چه عیبی دارد فاتحه‌ای هم برای این سید مظلوم که او هم شهید بزرگواری خود و سعادت هموطنانش گردید بخوانیم. گفتم منت دارم ولی به شرطی که شرح حال او را هم در چند کلمه برایم بفرمایید که کور وارد شوم کور بیرون نرفته باشم.

در اطاق بسته بود. کلیددار پیدا شد و در را باز کرد و داخل شدیم. پس

از فاتحه مولانا تکیه به دیوار که سنگ قبری بر آن نصب و نام دوازده امام و تاریخ وفات شخصی به نام حکمة الله خزاعی بر آن نقش بود زده با کلمات شمرده گفت چنانکه لابد می دانی میرعماد حسنی قزوینی در واقع خالق خط نستعلیق (نسخ تعلیق) و در اقلیم این خط زیبا و زبند که می توان آن را خط ایران مسلمان خواند پادشاه مطلق و سلطان مسلم بود و هرگز تا به حال احدی به پای او نرسیده و نخواهد رسید. راست یا دروغ معروف است که هر خطی را زیر ذره بین بگذارند هر قدر هم صاف و محکم باشد دندان دندانه به نظر می آید و تنها خط میر است که از این قاعده مستثنی است و این خود بهترین دلیل بر قوت بی نظیری دست و انگشتان این استاد بزرگ می باشد.

میرعماد در دوره جوانی برای تکمیل خط و کسب فضل و کمال و معرفت مسافرت های دور و دراز نمود و در نزد استادان بزرگ خط از قبیل عیسی رنگ نگار و مالک دیلمی و ملا محمد حسین تبریزی مدت ها زانو به زمین زد. در همان اوان سیاحتی نیز در بلاد عثمانی و خراسان و هرات نمود و عاقبت صیت هنر پروری شاه عباس کبیر او را به اصفهان کشانیده همانجا ساکن ساخت وی مخصوصاً در خط نستعلیق خفی مسلم عهد بود ولی با این همه چون پاره ای از عوالم تعصب آمیز دربار شاه عباس بر طبع لطیفش ناهموار می آمد و در گوشه و کنار از ابراز مافی الضمیر خودداری نمی نمود مورد بی مرحمتی شاه و دربار قرار گرفت چنانکه در میان این همه کتیبه ای که بدنه مسجد و مدارس و تکیه ها و امام زاده های این شهر را پوشانیده هیچکدام به خط او نیست و به غیر از یک غزل معروف:

روضه خلد برین خلوت درویشان است

مایه محتشمی خدمت درویشان است  
 برحاشیه یکی از اطاق‌های تکیه میر و شاید خط دیگری در حافظیه  
 شیراز که به او نسبت می‌دهند و به مرور زمان از صفا و طراوتش مبلغی  
 کاسته است در هیچ جای دیگر کتیبه‌ای به خط او دیده نشده است. حتی  
 معروفست که شاه عباس ازو درخواست نمود که شاهنامه را در مقابل  
 هریت یک سکه طلا بنویسد و زیر بار نرفت و با بلندپروازی که در  
 طبیعت او بود اعتنایی به شاه و وزیر نداشت. همکارانش نیز به او حسد  
 می‌بردند چنانکه می‌گویند علیرضای عباسی که او هم خطاط معروفی  
 بود و به اعتقاد اشخاص بصیر نباید او را با رضا عباسی نقاش مینیاتورساز  
 مشهور اشتباه نمود در صورتی که احتمال می‌رود هر دو یکنفر باشند  
 خاطر شاه را ازو رنجانید و چون سادات حسنی که میرعماد از آنها بوده  
 پاره‌ای زیدی مذهب بودند به شاه گفت که میرعماد سنی است و شاه را  
 برضد او برانگیخت و میرعماد هم که علاقه و مهر شاه عباس را در حق  
 رقیب خود علیرضا می‌دید تا آنجایی که نوشته‌اند به دست خود شمعدان  
 می‌گرفت تا علیرضا خط بنویسد بیشتر ملول و مکدر می‌گردید و با  
 اخلاقی که داشت جلو زبان و قلم خود را نمی‌توانست بگیرد چنانکه  
 معروف است مکرر به رسم شکوه به گستاخی اشعاری ساخته به شاه  
 عباس می‌فرستاد و از آن جمله این دو بیت را به او نسبت می‌دهند:

جواهری که به مدح تو نظم می‌کردم

بدل شد از خنکی تو سرد چون ژاله

چه سودم از ید بیضا چو تو نمی دانی

بیان صحبت موسی ز بانگ گوساله  
خودت خوب می دانی که در محیط مملکت ما این قبیل صداقت‌ها و  
صراحت‌های لهجه که اسمش را «زبان درازی» گذاشته‌اند هیچوقت  
عاقبت خوشی نداشته است و لهذا طولی نکشید که این حقیقت تلخ  
بر میرعماد هم مکشوف گردید یعنی از قراری که معروف است عاقبت  
زبان‌درازی‌های او شاه را سخت خشمگین ساخت و روزی برزبان‌ش  
جاری گردید که آیا در این شهر احدی پیدا نمی‌شود که حق این شخص را  
کف دستش بگذارد این سخن به گوش مقصود نام مسگر که از سینه  
چاک‌های مقتدر دربار بود رسید و شبانه با جمعی از اجامر و اویاش  
به کمین نشست و وقتی میرعماد تنها به میهمانی می‌رفت دورش را گرفتند  
و به ضرب کارد و دشنه خونس را ریختند. جسد پاکش تا صبح همانجا در  
خاک و خون بر زمین ماند تا شاگردان و مریدانش خبردار شدند و جسد  
سید مظلوم را برداشته ابتدا در قبرستان «مرزغان» که در نزدیکی همان  
بازار طوقچی امروز صبح خودمان واقع است به خاک سپردند و بعد از  
آنجا درآورده در همین محلی که اکنون معروف به «ظلمات» است در این  
مسجد مدفون ساختند.

پرسیدم آیا معلوم است که قتل در چه سالی اتفاق افتاده است؟

گفت اگر حافظه‌ام خطا نکند گمان می‌کنم در سال ۱۰۲۴ هجری بوده

است.

گفتم در مملکت ما معلوم می‌شود هرکس از نوادر و صاحب فضل و  
کمالی بوده سرنوشتش شهادت بوده است و من شکر خدا را به جا

می آورم که از این زمره اشخاص نیستم و امیدوارم سرسلامت به گور بیرم. گفت «گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را» ولی مزه آنجاست که می گویند وقتی خبر قتل میرعماد به شاه عباس رسید فرمان داد تا در کوچه و بازار شهر جار کشیدند که کشندگان میرعماد در امان و از سیاست مصونند و انعامات شاهانه در حق آنها مقرر گردیده است آن اشخاص وقتی به طمع این وعده حاضر شدند شاه عباس حکم نمود تا میرغضب هریک از آنها را به چهار پارچه شقه کرده به دروازه های شهر آویختند.

گفتم الحق که شاه عباس پادشاه بزرگ و باسیاستی بوده خدا را شکر می کنم که در دوره سلطنت او که دوره تسلط قزلباش بود به دنیا نیامدم گرچه نوع قزلباش در این کشور همیشه باقی است و منتهی لباس و اسمشان به اقتضای زمان عوض می شود.

با خاطر افسرده از تکیه ظلمات بیرون آمدیم و کم کم به خیابان چهارباغ رسیدیم. رفت و آمد بیشتر از معمول بود و معلوم شد سلخ شعبان و شب اول ماه رمضان است و مردم برای تدارک ماه روزه در تکاپو و تک و دو می باشند.

تنگ کلاغ پران بود که به مدرسه چهارباغ رسیدیم. دیدیم جلو در مدرسه یک دسته از جوانان و جاهل های کلاه نمدی کمرچین پوشیده در مقابل طاق نماهای پشت مدرسه قطار صف کشیده اند و منتظر مولانا هستند بیشتر آنها جوان هایی بودند چهارشانه و گردن کلفت و از همان سر و وضعشان به خوبی معلوم بود که بایستی از بابا ماماها سرشناس و از مشتی های بنام و غداره بند و حق و حساب دان اصفهان باشند همانطور که عباها را یک شاخ به دوش انداخته بودند با گریبان گشاده به محض

اینکه چشمشان به مولانا افتاده سرها را با احترام فرود آوردند و صدای لام لام و لام علیکشان بلند گردید. از میان آنها یک نفر که مسن تر و جا افتاده تر به نظر می رسید و طولی نکشید که فهمیدم از کیا و بیاهای معروف شهر است و تنها کسی بود که در میان جمع کلاه پوستی تخم مرغی شکم داری به سر داشت دو سه قدم به طرف مولانا جلو آمد و خواست دست او را ببوسد ولی مولانا دستش را عقب کشید و فریاد برآورد که به به مرشد یدالله خودمان است و برادروار دست به گردن او انداخته بنای بوسیدن سر و صورت او را گذاشت و گفت برادر عمری است خدمت نرسیده ایم، مگر از عمر ما بیزاری لاید ما را مرده پنداشته بودی بگو ببینم امروز آفتاب از کدام طرف درآمده که پس از صد سال به یاد فقیر و فقرا افتاده ای خدا شاهد است مثل این است که خدا دنیا را به من داده باشد. حالت چطور است. کار و بارها از چه قرار است. با روزگار چطور به سر می بری.

مرشد یدالله با همان خضوع و خشوع آمیخته به مهر و احترام که از صفات ممتازة این طبقه محبوب مردم مملکت ما می باشد و با همان صدای سنگین و همواری که اختصاص به جماعت مشتی ها و لوطی های حق و حساب دان دارد و از کمرکش حلقوم بیرون می آید جواب داد که خدا سایه سرکار را از سر پیر غلامتان کم و کوتاه نگرداند. خدا شاهد است همیشه دعاگو بوده و هستم...

مولانا سخنش را بریده گفت جان من تعارف را به کنار بگذار و بگو ببینم اصل حال و احوالت چطور است.

مرشد سر را به رسم احترام خم نموده گفت از تفضل پروردگار نیم

نفسی باقی است. اگر روزگار با ما نسازد ما با روزگار می سازیم. حالت مزاجی هم چنانکه خودتان می دانید تا آدم شب با زن و فرزندش نان حلال و آب زلال می خورد و روز را هم پس از فراغت کار و کاسبی تو گوید زورخانه میل هیجده منی می گیرد مرض و ملال از او فراری است. آنگاه همراهان خود را که همه پشت سر او به ادب صف کشیده بودند با دست نشان داده گفت حضرات را هم لابند می شناسید و لازم به اسم بردن نیست و به جز دو سه نفر که جوانترند دیگران همه از نوجه ها و دست پروردگان قدیمی خودتان هستند.

مولانا به به گویان به آنها نزدیکتر شده گفت البته که می شناسم سلام علیکم جناب پهلوان شعبان عجب برزو بازویی پیدا کرده ای. د اینهم که پهلوان حیدر خودمان است ماشاالله چشم بد به دور نسخه ثانی حسین کرد شده. مرد حسابی چه سبیلی است به هم زده ای. به به این یکی هم که پهلوان خداداد است. راستی عجب روز مبارکی است. آخر جلو بیایید یال و کوپال همدیگر را بیوسیم مگر خدای نخواستہ غریبه شده اید.

پهلوان ها همه یکصدا بنای دعا کردن به عمر و عزت مولانا را گذاشتند و هر کدام به نوبت نوچگان خود را به مولانا معرفی نمودند.

مولانا اصرار داشت که حضرات را برای صرف چای و قلیان به حجره خود بکشد ولی مرشد یدالله معذرت خواسته گفت خیلی دیروقت است و اگر رخصت باشد همینجا مطالب خودمان را به عرض برسانیم.

معلوم شد فردا که روز اول ماه رمضان است درست سی و پنج سال می شود که مولانا اولین بار در زورخانه مرشد یدالله که از زورخانه های معتبر شهر به شمار می آمد مشغول ورزش شده بوده است و اینک به یاد



آن روز می‌خواهند فردا شب جشنی راه انداخته زورخانه را گلریزان نمایند و دسته جمعی آمدند که مولانا را وعده بگیرند.

مولانا خیلی کوشش کرد که آنها را از این خیال منصرف سازد. می‌گفت ای بابا دیگر از ما گذشته و قوزمان درآمده است و خرننگ شایسته چنین قبل منقل‌هایی نیست ولی حضرات استغفرالله استغفرالله گویان عاقبت تا قول صریح و محکم نگرفتند که مولانا فردا شب پس از افطار «قدم رنجه فرموده اسباب افتخار و سرفرازی جماعت پهلوان و زورخانه کارهای شهر را فراهم سازد» دست برنداشتند.

همین که قرار و مدارها گذاشته شد حضرات چپوق‌ها را چاق کرده باد به‌زیر بغل انداختند و مرشد را در میان گرفته به‌امان خدا در پی کار خود رفتند من و مولانا هم به‌مدرسه برگشتیم و چون هردو خسته بودیم پس از صرف شام مختصری شب به‌خیر گفته هریک به‌حجره خود طپیدیم و بنا شد خادم مدرسه برای سحری دیزی یخنی ترش<sup>۱</sup> پدر و مادر داری بار گذاشته یک ساعت به‌توپ سحر مانده ما را بیدار نماید.

آن شب را خیلی بد خوابیدم. تا دم صبح تمامش خواب‌های پریشان دیدم. خود را در میان گرداب‌های بیکرانی می‌دیدم که همه با آب‌های تیره و تار با سرعتی دوارانگیز می‌چرخیدند و می‌غلطیدند و دور می‌زدند و دایره‌ها و دایره در دایره می‌ساختند و مانند صدها و هزارها مار واقعی بهم پیچیده دور من حلقه زده چون خون جوشانی که در قیف کلان و

۱. یخنی ترش (اصفهانی‌ها ترش را با راء مضموم تلفظ می‌کنند) یک نوع آبگوشت

است که در آن پر زردآلو ریخته باشند.

بی‌پایانی فرورود غلطان و پیچان مرا در دهانه سهمگین خود فرو می‌بردند و باز مانند کلوخی که از دهانه فواره‌ای بیرون جهد با صداهای سهمناکی مرا به‌جانب آسمان پرتاب می‌کردند و باز از نو به‌پیچ و تاب می‌افتادند و مشغول دایره ساختن می‌شدند...

روزهای بعد هم باز به دلالت مولانا با مقبره چند تن از بزرگان دیگر اصفهان آشنایی حاصل نمودم و طرفه‌ها دیدم و مطالب شنیدنی بسیار شنیدم و به‌معانی گرانبهایی دست یافتم که هر یک از آنها به‌هزار اشرفی چرخ می‌ارزید.

«بردر می‌کده رندان قلندر باشند  
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی»  
«خشت زیر سر و برتارک هفت اختر پای  
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی»  
حافظ

### ۳

## عالم فتوت و مردانگی

فردا شب پس از افطار به رسم طفیلی به دنیال مولانا یگراست به جانب زورخانه که به اصطلاح زورخانه کارها جای صافان و پاکان است و چنانکه می‌دانید آدم بدنام و بدکار در آنجا حق لخت شدن ندارد روانه شدیم. چنانکه گذشت زورخانه در محله «درامام» که اصفهانی‌ها «دراموم» می‌خوانند در نزدیکی «چوملون» واقع و از معتبرترین زورخانه‌های شهر بود، جلو در زورخانه را تا مسافت نسبتاً زیادی آب و جاروب کرده فرش انداخته و سر درسته بودند. یک دسته از نوچه‌ها و جوان‌ها و جوجه‌مشتی‌ها گلابدان‌های شیشه‌ای لوله دراز در دست در دو طرف کوچه ایستاده با سلام و تعارف گلاب نثار می‌کردند. در بالای سردر زورخانه قالیچه فرد اعلایی به میخ کوبیده بودند و در وسطش قطعه بزرگی باقاب خاتم آویخته بودند و این بیت به خط نستعلیق چهاردانگ ممتاز بر آن خوانده می‌شد.

«شست و شویی کن و آنکه به خرابات حرام»

«تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده»

به محض اینکه از آن در تنگ کوتاهی که می دانید و مخصوصاً تنگ و کوتاه ساخته اند که پهلوانان هر قدر هم زورمند و مقتدر و باعتبار باشند مجبور باشند سر به زیر و با قد و گردن خمیده وارد بشوند گذشتیم و همینکه قدم مولانا به صحن پر از جمعیت زورخانه رسید که از هرسو صدای صلوات بلند گردید احترامی که به مولانا نشان دادند احترامی بود که به پادشاهان می گذارند. مرشد یدالله که کلاه را کج نهاده و بر فراز تخت و پوست خود چون سلطانی که به اریکه سلطنت تکیه داده باشد با جبهه گشاده و گردن افراخته قرار گرفته بود به احترام پهلوان شهر زنگی را که بالای سرش آویخته بود به صدا درآورد و «صفای پهلوان» گویان با دنبکی که در بغل داشت با نوک انگشتان ضریش را گرفت و در حالیکه اسپند و کندر در منقل پرآتشی که در کنارش بود می ریخت با صدای مردانه و گیرای خود بنای خواندن اشعاری از این قبیل را گذاشت:

«از آمدنت اگر خبر داشتمی» «در رهگذرت سنبل تر کاشتمی»

و یا

«تو از هر در که بازایی بدین خوبی و زیبایی

دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشایی»

پهلوان های سرشناس و پیش کسوت های معتبر و نوچه پهلوان ها با تنکه های چرمی که با نخ ابریشم رنگارنگ صورت گل و بلبل و نقش و نگارهای دیگر بر آن قلابدوزی کرده بودند و از کمر تا زیر زانو را می گرفت و عده دیگری که تازه کاز بودند با لنگ های یزدی از چهارسو با

احترام تمام مولانا را چون نگین در میان گرفتند و با مسرتی که سرسوزنی ساختگی نبود با همان صوت و لهجه و آهنگ خوشایند و دل پسندی که در سرتاسر خاک ایران اختصاص به این طایفه و طبقه دارد بنای تعارف و خوشامد گویی را گذاشتند که «خوش آمدید، صفا آوردید، قدم بالای چشم، مزین، مشرف تاج سرما و سرو سرور ما هستید»

در همان حال باز صدای مرشد یدالله که دستش مانند افعی زخم دیده به روی دنبک در حرکت بود بلند گردید که «جمال پهلوان را عشق است» «صاحب ذوالفقار و حیدر کرار را عشق است» «قاتل کفار را عشق است» «کور باد چشم حسود و حاسد» «لعنت بر آدم ناپاک و جنب بی نماز» خضار صداها را درهم انداخته جواب دادند «بیش باد و کم مباد» در تمام طول آن مدت سلام و صلوات هم یکریز دم به دم و قدم به قدم به نام سید عرب و عجم و فخر اولاد آدم و ماه مکه و حرم و به یاد ابروی قمر بنی هاشم و ماه عارض هریک از یازده پسران علی ابی طالب جدا جدا ختم می کردند.

رفته رفته چشم به تاریک و روشنی محیط آشنا شد. صحن زورخانه را سرتاسر چراغانی کرده بودند و مقدار زیادی چراغ و لامپای پایه بلند و شمعدان بلور و لاله و مردنگی و جارو دوشاخه و سه شاخه فضا را روشن می کرد. در و دیوار را با قالیچه های گرانبها و ترمه های اعلا کشمیری و خلیل خانی از لاکی و لیمویی و زری های دست بفت نفیس و پرده های قلمکار خمراهی زینت داده و آئینه های کوچک و بزرگ بسیار به هر طرف آویخته بودند در وسط هریک از چهار ایوان زورخانه رحل و قرآنی با رویوش مخمل گذاشته و دورتا دور آنها را گل های رنگارنگ از طبیعی و

کاغذی چیده بودند. علاوه بر مقداری قطعه کوچک و بزرگ «یا علی ادرکنی» «لافتی الاعلی لاسیف الا ذوالفقار» که به خطوط مختلف به اطراف کوبیده بودند قطعه بزرگی را که امضای میرعماد داشت با جلوه مخصوصی در وسط ترمه و اطلس در بالای ایوان رویه روی نشیمنگاه مرشد آویخته بودند و این دو بیت بر آن خوانده می شد:

«بردر می‌کده رندان قلندر باشند

که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی»  
«خشت زیر سر و برتارک هفت اختر پای

دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی»  
از اینها گذشته مبلغی هم قاب شمایل حضرت امیر و حضرت عباس و علی اکبر سواره و پیاده با مقداری شمشیر و سپر و گرز و سینه بند و زانوبند فولادی لابلای آئینه‌ها و قطعه‌ها جا داده بودند. برج‌هایی از بدنه زورخانه که باز آزاد مانده بود پرده‌هایی از هفت خوان رستم و تصویرهایی از پهلوانان عهد شاه عباس و دوره‌های پهلوانی دیگر از قبیل حسین کرد و قیماس خان زنگی همه با سبیل‌های از بناگوش در رفته ابروهای کمند و چشم‌های شهلا به همان طرز و اسلوب نقاشی خودمانی که می‌توان آن را سبک «در حمامی» خواند و اختصاص به در حمام‌ها و سقف چهارسوها و بدنه سقاخان‌ها و صحن امامزاده‌ها دارد کشیده بودند که زهره آدم‌های مردنی و ترسویی چون من از تماشای آن آب می‌شید. مقداری قفس قناری و بلبل و سهره هم در چهار گوشه گذاشته بودند و چهچه آواز مرغان بر همه جماعت می‌افزود.

هرایرانی حلالزاده و شیر پاک خورده‌ای می‌داند که صحن زورخانه

عبارتت از فضای سرپوشیده چهارگوش یا چلیپا شکلی که با بینه حمام بی شباهت نیست. در وسط آن گود هشت گوش (گاهی هم چهارگوش) به عمق یک ذرع الی یک ذرع و نیم کنده‌اند و با گل و خاک نرمی که چون زیر آن یک طبقه بوته گذاشته‌اند لاستیکی می‌شود و فرش کرده‌اند و در اطراف آن در بالا چند طاق‌نما و سکو ساخته شده که ورزشکارها اول در آنجا لخت می‌شوند و بعد وارد گود می‌شوند.

همین‌که مولانا برسه پایه‌ای که مرشد شخصاً جلو آورد قرار گرفت صدای آواز دلپذیری بلند گردید و جوان رشید خوش سیمایی که حنجره گیرایی داشت جلو آمده و در مقابل مولانا قرار گرفت و روی خود را به جانب مرشد یدالله که به جای خود برگشته و در بالای سکوی زورخانه که با پر طاووس زینت شده نشسته بود برگردانید و بنای خواندن این ابیات را گذاشت.

«دنبک محفل ارباب وفا را بردار

بلبل باغ دل بی سرو پارا بردار»

«نالاهات صیقل آئینه جان است بلی

دنبکت تاج سر سوختگانست بلی»

«دنبک عریده جو را به سر چنگ بگیر

راک را سرکن و آنگاه ره رنگ بگیر»

مرشد یدالله تبسم‌کنان سری فرود آورد و باز زنگ را به صدا آورد و پس از آنکه سه مرتبه از آن صلوات‌های کشداری که می‌دانید خواست و تحویل گرفت با سنگینی و وقار یک پا را به زیر ران دزدید و دنبک را به زیر بغل کشید و در حالیکه پهلوانان و ورزشکاران یک به یک از بالای گود

چست و چابک پائین می جستند دنبک را به صدا آورده با تحریر تمام  
بنای خواندن را گذاشت که:

«خانه ورزش ما هست علی رغم فلک

سرزمینی که بُود پاکتر از چشم ملک»

«ورزش فقر بُود روز و شبان در سر ما

خاک کشتی است همه بالش ما بستر ما»

«بارالها به خدا ما سگ کوی خودتیم

سگ کوی خودت و عاشق روی خودتیم»

«گاه ورزش همه دلدادۀ رخسار توئیم

سنگ برسینه زنان عاشق دیدار توئیم»

«درد غیرت تو به بی غیرت بی دردمده

ذلت مرد مده عزت نامرد مده»

در آن ضمن باز میهمانها تک تک و گاهی دسته دسته وارد می شدند.

همه پهلوانان سرشناس و لوطی های معتبر و مثنی های بااستخوان بودند

و لهذا صدای زنگ مرشد گاهی به احترام تازه واردها بلند می شد و از

حلقوم گرم و گیرایش با آهنگ های گوناگون اشعارتر و تازه دیگری به گوش

می رسید اکنون این اشعار را می خواند:

«چندی پی درس و بحث رفتم

دیدم ره دور و پای لنگ است»

«چندی به قلندران نشستم

دیدم که حدیث چرس و بنگ است»



«چندی به شرابخانه رفتم  
دیدم که به پای خم دبنگ است»

«چندی به قمارخانه رفتم  
دیدم سرآس و جور جنگ است»

«پیر خردم به گوش گفتا  
اینها همه صحبت جفنگ است»

«برخیز و برو به زورخانه  
آنجا که حساب میل و سنگ است»

«کباده و زنگ و رنگ طنبور  
آوازه تخته و شلنگ است»

«این یک به دلاوری چو شیر است  
وان یک به شناوری نهنگ است»

رفته رفته موقع کار و ورزش رسید. مرشد یدالله خیلی اصرار کرد که مولانا هم لخت بشود ولی مولانا زیر بار نرفت و تحاشی کنان تکلیف او را رد کرده گفت جناب مرشد کار ما دیگر از ورزش گذشته و حالا باید در فکر آموزش باشیم. وانگهی احترام گود واجب است و با این تن و بدن خراب و وارفته قدم به گود شاه مردان گذاشتن برخلاف ادب است و اهانت به گود خواهد بود اگر رخصت باشد در همین گوشه از تماشای کار حضرات درسی بگیریم.

صدای استغفرالله از هرسو بلند شد مرشد در جواب گفت لابد می خواهید ما را خجالت بدهید والا به پوریای ولی قسم که پهلوان کل پهلوانهاست که از روزی که بالای این سکو نشسته ام هرگز چشم تن و

بدنی به خوبی تن و بدن سرکار ندیده است. درست حکم فولادی را دارد که زنگ بردارد و خم بردار نباشد و فرضاً هم که به قول خودتان شکستی برداشته باشد باز هم بدین شکستگی ارزد به صد هزار درست. ما تازه به دوران رسیده‌ها را کجا می‌رسد که در مقابل سرکار از برز و بازو و کتف و پهلو و یال و کویال سخن برانیم.

مشمال چی‌ها تنکه‌ها و لنگ‌ها را آوردند. پهلوان‌ها باوقار و سنگینی هرچه تمامتر لخت شدند و رختشان را در لنگی پیچیده در پای دیوار ایوان گذاشتند و تنکه‌ها را بوسیده پوشیدند و برای اینکه بدنشان قبلاً قدری گرم شده باشد در همان بالای گود بنای سنگ گرفتن را گذاشتند راستی که تماشایی بود و همان منظره‌اش به انسان قوت و زور بازو می‌بخشید.

پهلوان‌ها مشغول سنگ گرفتن هستند و مرشد از بالای سر دم می‌شمارد. می‌گوید: اول کاینات و خلاصه موجودات - دو نیست خدا - سبب ساز کل سبب - چاره ساز بیچارگان - پنج تن آل عبا - شش گوشه قبر حسین.... همینکه رسید به صد و هفده و صدایش بلندتر شد و گفت صد و هفده هزار بار جمال علی را صلوات که آواز صلوات لرزه به زورخانه انداخت پهلوان‌ها از سنگ گرفتن دست کشیدند و مهبای ورود به گود گردیدند.

پس از پریدن به گود اول با سرانگشتان دست زمین گود را می‌بوسیدند و بعد به رسم احترام در مقابل مولانا سزی فرود می‌آوردند و به جای خود می‌ایستادند.

تن و بدن‌هایی که آن روز در آنجا دیدم به عمرم ندیده بودم. همه با

بازوهای ستبر گره اندر گره و سینه و پستان سپری فراخ و شکم‌های ورزیده و آبگاه برآمده و عضلات تخمی بیرون جسته و کمرهای باریک و ران‌های کشیده و پر و پی محکم و گونه‌های بی‌گوشت و تورفته که از علایم ورزشکاران است دورتادور گود ایستاده‌اند. به‌راستی که هر آدمی از تماشای چنین منظره‌ای کیف می‌کند. حاجی زاده لغ‌ملغی بیچاره از دنیا بی‌خبری چون من که عمری در کاروانسراها و تیمچه‌ها و قیصریه‌ها و انبارهای پرگرد و خاک به‌جز با مردم کج و معوج محتاط و حریص و ترسو و دروغزن که مالشان به‌جانشان بسته و تمام سر و کارشان با چرتکه و تسبیح و دستک و سیاهه و قباله است و شب و روزشان به‌ترس و لرز می‌گذرد گذرانده بودم اینک در چنین محیطی که مقام مردی و مردانگی و ادب و احترام و گذشت و بزرگواری و لطف و اعتماد به‌زور بازو و عقیده بود بکلی خودم را باخته بودم و به‌راستی گاهی چنان می‌پنداشتم که خوابم و دارم خواب می‌بینم.

پهلوان‌ها در تعارف و احترام نسبت به یکدیگر و مخصوصاً به سادات و همقطارهای با سابقه و با سن و سال قیامت می‌کردند. هیچکس حاضر نبود جاهای با امتیاز را که اختصاص به میاندار و پیش‌کسوت‌ها و سادات و پهلوان‌های سرشناس دارد قبول نماید و مدام خود را در مقابل دیگران عقب کشیده استغفرالله گویان جاها را به همقطارهای دیگر تکلیف می‌کردند. اگر مولانا و مرشد یدالله پا در میان نگذاشته مسئله را فیصل نداده بودند گمان می‌کنم این مشکل لاینحل می‌ماند ولی مرشد یدالله پس از کسب رخصت از مولانا یک نفر از پهلوان‌ها را که نسبت به دیگران مسن‌تر و جثه‌دارتر به‌نظر می‌آمد و معلوم شد پیش‌کسوت و پهلوان

معروفی است طرف خطاب قرار داده گفت جناب پهلوان فتح‌الله خالاکه مولانا مایل نیستند لخت بشوند و ما را سرفراز بفرمایند خواهشمندم روی ما را زمین نیندازید و یک امشب زحمت میانداری را قبول بفرمائید. پهلوانان دیگر که همه با مرشد همصدا شدند و هرکدام به‌زبانی از پهلوان فتح‌الله تقاضای میانداری می‌کردند و عاقبت هرطوری بود به‌هزار زحمت و مرافعه و آری و نه پهلوان فتح‌الله «با اجازه مولانا» وظیفه بسیار دشوار میانداری را به‌عهده گرفت.

آنوقت تازه سر جای دوم که جای سر پهلوان است و باید زبردست مرشد و روبروی میاندار بایستد و همچنین سر جاهای سوم و چهارم و غیره گفتگو و تعارف شروع شد و عاقبت پس از اصرار و ابرام زیاد و قسم و آیه فراوان و هزار جان من و مرگ تو و مرگ من و جان تو هرکسی به‌فراخور شأن و شهرت و سابقه به‌جای خود قرار گرفت و مرشد یدالله هم دنیک را با پیه بزروی منقل آتش چرب و نرم کرد و انگستان کارآزموده و جلد و چابکش اول با تک تلنگر سرانگستان و کم‌کم با تمام دست و کف به‌کار افتاد و ضمناً بنای خواندن شعرهای رزمی و حماسه‌سرائی را گذاشت و تا پهلوانان برای کار و ورزش درگود آماده شوند به‌خواندن این ابیات پرداخت:

«ترک کشتی گیر من میل شنا دارد همی

آنچه بی‌میلی بُود با آشنا دارد همی»

«نگذرد بر لب ز میل آشنایانش سخن

ور حدیثی دارد از میل و شنا دارد همی»

«پهلوانی می‌کند با اهل دل گیسوی او  
 بنگر آن افتاده اندر سر چه‌ها دارد همی»  
 «چون نماید میل کشتی کشتی صبر مرا  
 ز آب چشمان غرقه بحر فنا دارد همی»  
 «می‌ندارم زهره تا گویم به‌هنگام شنا  
 زهره را مایل به‌خط استوا دارد همی»  
 «چون به‌چرخ آید بتابد روی هر ساعت ز من  
 نسبتی مانا به‌چرخ بی‌وفا دارد همی»  
 «سنگ چون گیرد به‌نیروی جوانی عشق او  
 سنگ و فرهنگ جهانی را هبا دارد همی»  
 «رند فلاش است در ظاهر ولیکن در نهفت  
 پاکدامن خویش را چون پوریا دارد همی»  
 «غیر وی از وی نخواهد هرکه باشد پاکباز  
 پاکباز از هرچه جز جانان ابا دارد همی»  
 همینکه مرشد یاران را مهیا دید زنگ سردم را به‌صدا درآورد و  
 به‌صدای بلند آواز داد «بسم‌الله و بالله و علی‌سنة محمد رسول‌الله» و  
 آنگاه از نو دست را به‌رنگ ضرب آشنا ساخته فریاد برآورد «جمال مردان  
 عالم را عشق است».

پهلوانان هریک زیر لب دعا و اورادی خوانده در کف دمیدند و  
 دست‌ها را به‌رسم تیمن به‌سر و صورت مالیدند و سینه‌ها را پیش از پیش  
 به‌جلو داده باد در بازوان انداختند و در جلو پای خود چشم‌ها را به‌گود  
 زورخانه دوخته در انتظار دستور میاندار ساکت و صامت در جای خود

بی حرکت ایستاده‌اند.

میانداری را به جانب مولانا گردانیده گفت «رخصت» مولانا در کمال ادب جواب داد «خدا بدهد فرصت». پهلوانان تخته‌های شنو را از زیر تختی که نشیمنگاه مرشد بود بیرون کشیدند و در مقابل خود به روی زمین گود گذاشتند. میانداری پس از آنکه تخته خود را یکی یکی به تمام حضار گود تعارف کرد و همه باز «اختیار دارید» «بفرمائید» «این چه فرمایشی است» «مگر می‌خواهید خجالتان بدهید» گویان رد کردند دوباره رو را به طرف مولانا نموده کلمه «رخصت» را تکرار کرد و باز مولانا با همان ادب و متانت معهود جواب داد «خدا بدهد فتح و نصرت» آنوقت بود که پهلوانان به سینه به زمین افتادند و بازوهای خود را به روی تخته‌ها ستون ساختند و پاها را از عقب گشاد گذاشتند و به صدای ضرب مرشد شنو شروع گردید. صدای میانداری بلند گردید که «یا علی». پهلوانان در همان حال شنو یک صدا جواب دادند «یا حق». میانداری گفت «یا حیدر» آنها جواب دادند «یا صفدر». مرشد ضرب دنبک را با حرکت پهلوانان هم‌آهنگ ساخت و بنای شمردن را گذاشت.

«بسم الله ما در اول قرآن است

رحمن و رحیم رخصت از یزدان است»  
 «یک است خدا» دیگران یکصدا گفتند «یا علی» از آن پس میانداری به همین ترتیب بنای شمردن را گذاشت و هر بار پهلوانان همان «یا علی» را تکرار می‌نمودند. «دو نیست خدا» یا علی. «سید کائنات» یا علی. «چاره‌ساز بیچارگان» یا علی. «پنجه یداللهی» یا علی. «شش گوشه قبر حسین» یا علی. «امام هفتمین» یا علی. «قبله هشتمین» یا علی. «نوح نبی»

یا علی. «دهنده بی منت» یا علی. «یازده گوهر پاک» یا علی. «دوازده امام ما» یا علی. «برسیه دل لعنت باد» یا علی. «چهارده معصوم پاک» یا علی. «پانزده نیمه قرآن» یا علی. «شانزده گلدسته طلا» یا علی. «هفده کمرسته مولا» یا علی. «خدای هیجده هزار عالم» یا علی. «ختم بتول عذرا» یا علی. «شد بیست» یا علی. «حق با علی است» «بیست و یک» یا علی. «برد و دل لعنت باد» یا علی. «برسیه دل لعنت باد» یا علی. «سبب ساز کل سبب» یا علی. «چهارده ساق عرش مجید» یا علی. «پنج تن آل عبا» یا علی. «یا امام ششم» یا علی. «هفت بیست» یا علی. «یا امام هشتم بطلب همه را» یا علی. «نه بیست» یا علی. «سی جزو کلام الله» یا علی. «یک سی یا علی و یا وصی» یا علی. «دوست علی» یا علی. «حسین جان» یا علی. «یا سید سجاده» یا علی. «ای بسته به زنجیر جفا» یا علی. «شهید دشت کربلا» یا علی. «هفت سی» یا علی. «یا ضامن آهو» یا علی. «نه سی» «چهل» «چهل و یک» الی «پنجاه».

وقتی شماره به پنجاه رسید دوباره از چهل و نه گرفته به طرف یک برگشت در حالیکه هرچندی یک بار میاندار طرز و اسلوب شنورا عوض می کرد گاهی شنوی پیچ و مقابل و گاهی شنوی ریز سینه جنبان و چرخ میدانی و تک پرو سه تا یکی و انواع و اقسام دیگر شنورا دستور می داد به این معنی که خودش نگفته شروع می کرد و دیگران به او تاسی بسته تقلید می نمودند.

همینکه شنای زیر شروع شد مرشد به مدح علی ابن ابی طالب که او را صاحب حقیقی گود و مؤسس طریقه پهلوانی و فتوت و حامی کل ورزشکاران می دانند پرداخت. آوازش در زیر طاق زورخانه پیچید که

«علی سید علی سرور - علی داماد پیغمبر - علی حیدر - علی صفدر - علی کنده در از خیبر - علی خصم بداندیشان - علی مولای درویشان - علی طیب - علی طاهر - علی ببرید سرزنتر (زعنتر) پهلوان‌ها نیز در همان حال شنا رفتن سینه‌ها را به خاک کشیده جواب می‌دادند «یا علی - علی شیرخدا - علی شاه اولیا - علی شاه مردان - علی ماه تابان - اسدالله الغالب - مولای متقیان - امام به حق - داماد رسول اکرم - زوج بتول غذا - حیدر کرار - قاتل کفار...»

حالا عده زیادی هم تماشاچی وارد گردیده بطوریکه در صحن زورخانه جا نیست سوزن بیندازند. از قضای اتفاق خودم را پشت سر مولانا در پهلوی جوان کاسبی آقا لطف‌الله نام دیدم که سابقاً در قیصریه و بازار با او آشنائی پیدا کرده بودم و معروف بوده عشق عجیبی به ورزش دارد.

وقتی کار شنا به پایان رسید و تخته‌ها را جمع کردند آقا لطف‌الله که دو چشم داشت دو چشم دیگر هم قرض کرده بود و چهارچشمی سرگرم تماشا بود سر به گوشم نهاده گفت میاندار برای ارفاق حال کسانی که بیش از این تاب و توان ندارند به شنا خاتمه داد والا در میان این اشخاصی که در گود می‌بینی کسانی هستند که چهارصد و پانصد شنا برای آنها حکم آب خوردن را دارد ولی اغلب پهلوان‌ها باید کوفت بدنشان را در کنند و حالا به عملیات نرمش می‌پردازند.

چرخ شروع شد. مرشد پس از آنکه پشت سر هم چند پک قایم به چپوق دسته عناب زد و نفسی تازه کرد دست به دنیبک برده ضرب تازه‌ای که با چرخ هماهنگ بود آغاز نمود و در دستگاه همایون بنای



خواندن را گذاشت:

«آنکه ره عشق گزیدند همه

در کوی شهادت آرمیدند همه»

«در معرکه دو کون فتح از عشق است

با آنکه سپاه او شهیدند همه»

پهلوانان یکی پس از دیگری چون کوه‌های چرخان در میان گود افتاده

بنای چرخ را گذاشتند. بعضی از آنها چنان مثل فرفره می‌چرخیدند که

چشم انسان سیاهی می‌رفت در کار چرخ یک نفر از پهلوانان که بعد هم

معلوم شد اسمش یدالله زراب (سهراب؟) و معروف به «کمندانداز»

است مخصوصاً خیلی چهره کرد. کف پا را در ضمن چرخیدن چنان

به زمین می‌کوبید که مثل ترقه فرنگی صدا می‌کرد و چنان به فرزی و

چالاک‌ی در میان گود چرخ می‌خورد که چشم انسان از تشخیص پشت و

رویش عاجز بود. سپس مانند شمع در وسط گود راست ایستاده چندبار

پشت سرهم پشتک و وارو زد به طوری که یک مو از سر جای خود پس و

پیش نرفته بود. آنگاه دو دست را به زمین عمود نموده پاها را در هوا سیخ

کرد و چنان به روی دو دست راه می‌رفت و می‌دوید و می‌جهید و خود را

به قدر نیم گز از زمین بلند نموده دوباره به روی دو دست پائین می‌آمد که

از هرجانب صدای آفرین و مرحبا و «جان دل شیرین کار» بلند گردید.

خود میاندار بعد از همه چرخید و با آن تن سنگین و جثه وزین چنان

پشتک و واروهای زد که باورکردنی نبود.

آقا لطف‌الله باز سرش را نزدیک گوش من آورده گفت آیا متوجه بودی

که سادات را بر همه مقدم داشتند و آیا ملتفت شدی که تنها میاندار بود که

در موقع چرخیدن و جست و خیز حق داشت تک پای خود را به لب دیوار گود بزند. گفتم داداش جان من اولین بار است که پایم به زورخانه می‌رسد از کجا می‌خواهی ملتفت چنین نکاتی بشوم. گفتم پس لابد ملتفت نشدی که در تمام مدت چرخ مرشد بر حسب سن و سال اشخاص اگر جوان و جاهل بودند می‌گفت «یا قمر بنی هاشم» و اگر مسن تر بودند می‌گفت «یا سلمان فارسی» گفتم رویم سیاه که ابداً ملتفت نبودم و خواهشمندم تا می‌توانی چشم و گوش مرادر اینجا باز کن که یک دنیا ممنونت خواهم شد. گفتم اطاعت می‌کنم پس لابد فهمیدی که در چرخ برعکس ورزش‌های دیگر از زبردست‌ها شروع شد و به پیش کسوت‌ها ختم گردید و مرشد هر وقت پهلوانی مشغول چرخ بود سعی داشت اسم او را به عنوانی بر زبان بیاورد و آن هم با این تفاوت که اگر تازه کار و بی‌بته بود می‌گفت «برمنکرش لعنت» و اگر نسبتاً سابقه‌دار بود می‌گفت «برجمالش صلوات» مثلاً اگر اسم ورزشکار حسن بود و تازه کار بود می‌گفت «حسن مجتبی برمنکرش لعنت» و اگر با سابقه بود می‌گفت «حسن مجتبی برجمالت صلوات»

آنگاه نوبت «گبورگه» و میل گرفتن رسید. هر پهلوانی به نسبت زور و به فراخور توانایی خود میل‌های مخصوصی داشت. میل‌های میاندار به قدری بزرگ بود که بی‌اغراق تقریباً تا به زیر نافش می‌رسید. یواشکی از رفیقم پرسیدم آیا می‌دانی وزن این میل‌ها چقدر است. گفتم باید هفت هشت باشد. آن هم من شاه خودمان نه من تبریز.

مرشد ضرب را تغییر داد و با این بیت قطعه را بهمان وزن و آهنگ میل‌بازی پهلوانان شروع کرد:

«چون دل به کسی دادی      آتش به دو عالم زن»

در ابتدا پهلوان‌ها همه باهم میل‌ها را به روی دو شانه گذاشته بنای مالیدن پشت و شانه را نهادند به این معنی که میل‌ها را آهسته آهسته به روی شانه و پشت گردن و پشت و بازوان خود می‌چرخانیدند و می‌غلطانیدند و از هم گذرانده دوباره بهم نزدیک می‌ساختند.

همین که پهلوان‌ها بر سرعت کار افزودند و میل بازی واقعی شروع شد مرشد هم ضریش را تندتر کرد و چانه‌اش هم گرم شده بود و با صدایی کلفت تر از معمول می‌خواند:

«زهی سلطان برو بحر      علی بن ابوطالب»

«سریر ملک و دین سرور      علی بن ابوطالب»

کم‌کم پهلوان‌ها هم گرم شده‌اند و هریک به نوبت خود به میان گود آمده قدرت نمایی می‌کنند. در این قسمت هرچند بنا به رسم و قاعده حق تقدم با میاندار بود ولی باز تعارف شروع شد و پس از آنکه پهلوانان دیگر همه کتف و بازوی پهلوان فتح‌الله را بوسیدند و خود را عقب کشیدند پهلوان مشغول کار گردید. مرشد هم صلوات طلب کرد و صدای ضرب را بلندتر ساخته با آواز سنگینی به خواندن اشعار پرتنطنه‌ای که با این ابیات شروع می‌گردید پرداخت:

«به زیبایی و رعنائی کمان پور دستانی

جهانگیری جهانجویی جهانی را جهانبانی

به تیغ تیز چون برزو به جنگ اهل تورانی

نژاد از سام داری یا که فرزند نریمانی

«که می‌گیری و می‌بندی به تار زلف پیچانم»

پهلوان فتح‌الله با آن میل‌های کذایی کارهایی می‌کرد که باورکردنی نبود. وقتی آنها را یکی پس از دیگری با سرعتی حیرت‌انگیز می‌چرخانید و به مهارت تمام از میان دوپا می‌گذرانید و از پشت سر به طاق می‌انداخت و چرخیده در همان هوا می‌قاپید صدای مولانا از همان بالای صف که نشسته بود بلند گردید که:

«آی ناز جان شیرین کار» «آی گرد جان پهلوان»

پس از میاندار پهلوانان دیگری به یک از بالا گرفته تا به پایین هرکدام به نوبت به میان گود آمده میل بازی کردند. هر یک چنانکه گفتیم به تناسب زور و توانی خود میل‌های مخصوصی داشت و از چننه مهارت و تجربه و استادی شیرین کاری‌های تازه و نوظهوری به میان آورده جلب توجه و تحسین تماشاگران را می‌نمود.

ضمناً ملتفت شدم که هرگاه برحسب اتفاق میل از دست پهلوان به زمین می‌افتاد فریاد مرشد فوراً بلند می‌شد که «آی برناپاک لعنت» و مقصودش این بود که تقصیر با آن کسی است که ناپاک پا به زورخانه نهاده است.

آقا لطف‌الله گرچه گویی چشم‌هایش را با نخ و سوزن به گود زورخانه دوخته بودند ولی باز سر را به گوش من نزدیک ساخته هرکدام از پهلوانان را به نام و نشان و اسم و رسم معرفی می‌نمود. معلوم شد پهلوان فتح‌الله که به «علمدار» معروف است پس از آنکه مولانا به ملاحظه پیری از ورزش دست کشیده بوده رئیس ورزشکاران شهر گردیده و چون نسبت به پهلوانان دیگر اصفهان از همه مسن‌تر است لهذا مقام و احترامش نیز بیشتر از سایرین است. آقا لطف‌الله می‌گفت اگر خاطرت باشد چند سال

پیش فصل بهار قیمت نان یک دفعه در اصفهان بالا رفت و فقیر و فقرا به صدا درآمدند. یک روز که ظل السلطان با حشم و خدم و آردال و شاطر و دم و دستگاه به صدای خبردار، پیش میا، پس برو، کورباش، دورباش از میدان شاه می گذشت ناگهان همین پهلوان فتح الهی را که می بینی جلو او سبز شده دهنه اسبش را گرفت و گفت شاهزاده نان شهر در این موسم سال بی جهت و بی باعث گران شده و رزق و روزی مردم بیچاره و کاسب کار بند آمده همه در زحمتند و همه به تو نفرین می کنند و از قراری که می گویند چند نفر انباردار بی دین و بی انصاف گندم را انبار کرده اند و حتی شنیده می شود که یک جلد کلام الله مجید را زیر نهر با میخ طویله به زمین کوبیده اند که خداوند به غضب بیاید و آب رودخانه ها را خشک کند تا نرخ غله بالا برود تو هم پسر شاه و هم برادر شاهی و امروز جان و مال و عرض و ناموس مردم این شهر به دست کفایت تو سپرده شده است. محض خاطر خدا و پیغمبر نباید راضی بشوی که چند نفر ملاک و تاجر طماع بدتر از شمر و حرمله خون این مردم بی پناه را در شیشه بکنند و الا به خدای عالم و آدم قسم که در روز هفتاد هزار سال قیامت در صحرای محشر و کنار پل صراط همین من آدم یک لاقبا و یقه چرکینی که می بینی جلو اهل این شهر افتاده در مقابل پیشگاه داد الهی و در جلو میزان حساب از تو مؤاخذه و بازخواست خواهم کرد نشانی به همان نشانی هنوز آفتاب غروب نکرده بود که نانواهای شهر چراغ روشن کردند و نان از روز اولش هم ارزانتر شد.

پس از پهلوان فتح‌الله نوبت به حاج معصوم جوززانی کلوابند<sup>۱</sup> رسید که میاندار رسمی زورخانه محله درامام بود و امروز محض احترام جای خود را به پهلوان فتح‌الله واگذار کرده بود.

حاج معصوم از همان جثه و برز و بازویش معلوم بود که قلعچماق تمام عیاری است. طبله سینه‌اش به قدری جلو آمده بود که بی اغراق ممکن بود یک آدم معمولی خود را بدان بند نماید. به اندازه‌ای موه‌های سیاه و زرد و زبر و درشت به پشت و سینه و بازوها و رانهایش روئیده بود که گویی چند پارچه پوست بزغاله به بدنش دوخته‌اند. در میل بازی هم حقا که معرکه کرد و حتی می‌توان گفت از پهلوان فتح‌الله هم سرزد.

آقا لطف‌الله درباره او درگوشم چنین گفت که تابه حال دیوار پیاده به مکه و عتبات مشرف شده و هرچند بسیار مؤمن و مقدس است ولی چشم دیدن جماعت آخوند و ملا و عمامه به سر را ندارد و چنان چشم ترسی از آنها گرفته است که هر جا چشمشان به او بیفتد یک میدان فرار می‌کنند. چند سال پیش که آقا سید جمال واعظ در مسجد نو که چنانکه می‌دانی نماز و محرابش با حاج آقا نورالله برادر آقا نجفی است منبر می‌رفت چون تو کوک علما و دیوانیان رفته بود آخوندها به تحریک چند نفر از علمایی که با سید دشمنی داشتند جمع شده بودند که سید را از منبر پائین بکشند و مورد اهانت و تخفیف قرار دهند. خبر می‌رسد به گوش حاج معصوم که از مریدان خاص سید و از قضا در محله پشت بارو با سید همسایه دیوار به دیوار هم بود. فوراً یک دسته از مثنی‌های

۱. کلوابند در زبان اصفهانی به معنی بندزن است که چینی شکسته را بند می‌زند.

شهر و از هواداران قمه و غداره بند خود را جمع می‌کند و پنهانی می‌آیند در شبستان مسجدنو پای منبر در میان جمعیت متفرق می‌نشینند. از آن طرف آخوندها هم از همه جا بی‌خبر جرکه جرکه رسیده جابجا در اطراف مجلس قرار می‌گیرند. چشم سید که از بالای منبر به مجلس می‌افتد به فراست در می‌یابد که هوا پس است و دشمنان تدارک دیده‌اند تا علیه او بلوا راه بیندازند. لذا احتیاط را شرط دانسته سعی می‌کند جلو زبان خود را به قدر امکان بگیرد و گفتار تحریک‌آمیز که بهانه به دست معاندین بدهد بر زبان جاری نسازد. ولی آنها که به منظور اغتشاش آمده بودند، بالاخره بهانه‌ای می‌یابند و بنای جیغ و جنجال می‌گذارند و خود را به پای منبر می‌رسانند. نزدیک بود سید را از منبر پایین بکشند که حاجی معصوم و یاران با قمه و غداره به میان آنها می‌افتند و به ضرب پشت غداره و دگنک آشوب‌گران را از مسجد بیرون می‌رانند و پس از موعظه دورالاع سید را گرفته او را با صلوات و سلام به منزلش می‌رسانند و چندین روز متوالی در دورور خانه‌اش کشیک می‌دهند که مبادا صدمه و آزاری به او و یا به کسان او وارد آید.

پس از حاج معصوم نایب محراب جلودار قدم پیش نهاده شمع مجلس گردید. الحق که پهلوان جانانه بی‌نظیر و همتایی بود سبیل‌های مردانه‌اش از بناگوش در رفته موهای ابروانش تا به روی چشم‌ها آمده هیبت و سطوت مالاکلامی داشت. میل‌ها را چنان به تانی و آهستگی به دورادور سر و سینه خود می‌چرخانید که گویی با تنگ‌های طلا سرو کار دارد. میلی را که وزنش بلاشک کمتر از ده من شاه نبود به یک حرکت میچ دست تا به طاق می‌انداخت و در موقع پایین آمدن بدون آنکه خم

به ابرو بیاورد بدن را می دزدید و گردن سطر خود را پیش می داد بطوریکه میل به قفای او آمده همانجا می ایستاد.

از آقا لطف الله پرسیدم این غول بیابانی بی شاخ و دم دیگر کیست و از کجا بیرون آمده است. گفت نایب محراب معروف به پهلوان «اسب کش» اهل لبنان است و سابقاً جلودار رکن الملک شیرازی نایب الحکومه بود ولی می گویند از بس تنومند و سنگین است هیچ اسبی زیر پای او بند نمی شود و قوی ترین اسب ها همین که مدتی زیر ران او بماند از کمر می افتد معروف است یک روز یک نفر علاقه بند پیرمردی را که در موقع عبور فراشباشی از بازار برای تعظیم از جای خود برنخاسته بوده به بهانه اینکه سنگش تمام نیست فراش ها کشان کشان به دار الحکومه آورده پایش را به فلکه بسته بودند که چوب بزنند. از قضا نایب محراب آنجا حاضر و از حقیقت امر باخبر بوده لهذا بی محابا به قصد شفاعت خود را به جلو فلکه می اندازد ولی همینکه می بیند فراشباشی اعتنایی به حرف او ندارد بی اختیار دست به قبضه غداره برده قسم یاد می کند که هرکس دست به پیرمرد علاقه بند دراز نماید از زخم غداره خلاصی نخواهد داشت و آنگاه به دست خود در جلو چشم فراشباشی و اعضاء دار الحکومه پاهای پیرمرد بیچاره را از فلکه باز می نماید و فلکه را با دو دست چنان به کنده زانوی خود می زند که خرد و تکه تکه می شود. بعد از آن در همان مجلس به عرض و ناموس مادر و خواهر خود قسم یاد می کند که از آن ساعت به بعد اگر به گوشش برسد که اعضای فراشخانه بی جهت متعرض خلق الله و مسلمانان بیگناه شهر شده اند به احدی ابقا نخواهد کرد و همانجا در همان ساعت از کار و نوکری استعفا می دهد و حالا مدتی است دکان



نعلبندی دارد و کار و بارش هم از قرار معلوم خیلی خوب و الحمدلله دماغش چاق است. و در تمام بازار احدی به قدر او اقتدار و منزلت و احترام ندارد و فراش‌ها و اهالی دیوانخانه و اهل دارالحکومه از کوچک و بزرگ به اندازه‌ای که از او حساب می‌برند از هیچکس نمی‌برند و آن قدری که از برق قمه و غداره او می‌ترسند از گلوله توپ و آتش زنبورک قشون شاهی و از مرگ مفاجاة نمی‌ترسند.

بیانات آقا لطف‌الله بدینجا که رسید نایب محراب به صدای آفرین و «آی ناز جان شیرین کار» خود را به عقب کشیده جای خود را به همان پهلوان قلمه‌ای و رشیدی وا گذاشت که سابقاً نیز اشاره‌ای به او رفته و چنانکه گذشت اسمش یدالله زراب و از آن نوع ورزشکارانی بود که به «تسمه‌ای» معروفند. گوشت و عضله زیادی نداشت ولی آنچه داشت «و خودش دست کم سه برابر مال یک آدم معمولی می‌شد» به غایت ورزیده و سفت و محکم و به اصطلاح مال تمام حلال بود. مردی بود میان دو سن که از جوانی گذشته به دوره‌ای رسیده بود که به «جاهل» معروف است با قدی رسا و گردنی بلند و پیشانی فراخ و بلاشک از جمله همگنان زیباتر و زینده‌تر به نظر می‌آمد.

هیچ باورکردنی نبود که چنین آدم پرلطف و ملاحظتی با آن تن و بدن بالنسبه لاغر بتواند با چنین میل‌های نتراشیده و نخراشیده‌ای اینطور بازی بکند و آنها را مانند دو عدد بادنجان با سرعتی حیرت‌انگیز در هوا بچرخاند و از پشت سر در هوا بگیرد.

از آقا لطف‌الله پرسیدم رفیق این دیگر چه صیغه‌ایست. گفت این خیلی نقل دارد. از لرهای محله بیدآباد و رئیس و همه کاره آنهاست.

موسوم است به یدالله زراب (سهراب) ولی چون می‌گویند (و نباید بی‌اصل باشد) که کار و شغلش دزدی است در نزد دشمنان به «کمندانداز» و در پیش دوستان و هواخواهانش به «مسکین نواز» معروف شده است. با این همه بی‌فضل و کمال هم نیست و اشعاری که به زبان لری به جنگ صادق ملارجب رفته در بین طایفه لرها شهرت بسزایی دارد. اگر خاطرتان باشد وقتی حاج شیخ محمدعلی برادر آقا نجفی اشتباهاً روغن بادام تلخ خورد و مسموم شد برای تشییع جنازه‌اش دسته‌ها راه افتاد و حتی بعضی دسته‌ها قمه‌زن هم داشتند حکومت از ترس اینکه مبادا باز فتنه و غوغایی برپا شود حکم کرده بود که هیچکس حق ندارد سلاح و اسلحه و حتی چوب و چماق با خود بردارد ولی یدالله زراب که با بچه‌های مسجد شاه حساب خرده و دشمنی قدیمی داشت مصمم بود که هرطور شده از این موقع استفاده بنماید و تلافی درآورد و لهذا مقدار زیادی چوب و چماق و قمه و غداره پنهانی در عماری و تابوتی که جزو تجملات دسته لرها بود مخفی ساخته بود و همینکه در صحرای تخته پولاد دسته مسجد شاه از دور پیدا گردید لرها همانطور که پیشکی در میان خود ساخت و پاخت کرده بودند اسلحه‌ای را که مخفی کرده بودند از تابوت و عماری درآوردند و به جان بچه‌های مسجد شاه افتادند و حالا نزن و کی بزن چنان چشم زخمی از آنها گرفتند و لت و پار و تارو مارشان کردند که دیگر از آن تاریخ به بعد هنوز کمر راست نکرده‌اند.

پرسیدم پس با این کاردانی و رشادت و طبع و ذوق به چه مناسبت پیشه دزدی را پیش گرفته است.

گفت مردم در این باب چیزها می‌گویند و افسانه‌های غریب و عجیبی

حکایت می‌کنند که واقعاً شنیدنی است مثلاً مشهور است که در ابتدای جوانی نیمه شبی که برای دزدی و دستبرد به خانه بیوه زن علویه‌ای رفته بوده از گوشه بام چشمش به آن زن می‌افتد و می‌بیند آن زن مشغول نماز است و نور از دور سرش به آسمان تتق می‌زند و از چشمانش آتش زبانه می‌کشد. از مشاهده این احوال چنان هراسناک می‌گردد که یک راست از همانجا به خانه خود برمی‌گردد و با حال تب و لرز به رختخواب می‌رود و هنوز چشمش گرم خواب نشده بود که پوربای ولی را که پیرو مرشد کل ورزشکاران و سرآمد جمله پیش کسوت‌هاست و بسیاری از اشعاری را که هنوز مرشدها در زورخانه‌ها می‌خوانند از اوست در خواب می‌بیند که او را مورد خطاب و عتاب قرار داده می‌گوید ای جوان از امیر مؤمنان و مولای متقیان که پهلوان جمله پهلوانان جهان است شرم نداری که با این شجاعت و رشادت خداداد و با این همه فهم و شعور و کفایت و درآیتی که خداوند به تو عطا فرموده از راه دزدی نان حرام می‌خوری.

گریه کنان جواب می‌دهد که با سرنوشت نمیتوان سرشاخ شد. چه می‌توان کرد که آباء و اجداد پشت اندر پشت همه دزد و راهزن و شب‌رو و شبگرد بوده از همین ممر نان خورده‌اند و به من نیز کار و حرفت دیگری نیاموخته‌اند و اینک بدین کار سخت خو گرفته‌ام و از بیدار ماندن در شبهای تار که جمله خلایق در خوابند و در پرتو ستارگان ساعت‌های دراز در پشت بام‌های پرپیچ و خم شهر پرسه زدن و از راه‌های تنگ و تاریک چم اندر چم در آن خاموشی و خموشی شیپانگامی بی‌سر و صدا گذشتن و به یاری کمند پرچین و شکن از سینه دیوارهای راست چون مرغان بالا رفتن و به چستی و چالاکی خود رابه کنگره بلندترین عمارت‌های اصفهان

رسانیدن و سینه کشان از تیغه‌هایی به تیزی و باریکی لب شمشیر چون مار عبور نمودن و از گنبدها و برجها و باروها و بادگیرها و بخاری‌ها به زیر جستن و از کمرکش دالان‌ها و دهلیزهای ناشناس و هرگز نادیده چون صرصر گذشتن و هر دقیقه با هزار گونه مخاطرات جانی مواجه شدن و از طرفی از سایه خود ترسیدن و از طرف دیگر مایه بیم و هراس مردم شهری بودن و یکه و تنها باگزمه و داروغه طرف شدن و بدون آنکه دمی به دست افتد و برگه‌ای به جا ماند چون جیوه فرار از چنگشان بیرون جستن و مانند آتش سوزان از میانشان گذشتن و به عیاری و طرازی طالارهای مجلل و باشکوه را در یک چشم به هم زدن چون کف دست مستمندان و جیب ملاها پاک و برهنه ساختن و کوله بار سنگین به دوش چون خراطین صید به دهن دوباره گرد درو بام دوست و دشمن پرواز کردن و از همان بالا شاهد و ناظر حرکات و سکناات مردم بودن و شاه و گدا و صالح و طالح را چنانکه در خلوت هستند نه چنانکه در جلوت می‌نمایند دیدن و شناختن و شاد و خرم و کامیار هنوز آفتاب نزده در میعادگاه و پاتوق ثمره شبگردی را با همدستان موافق و یکرنگ قسمت کردن چنان کیفی می‌برم که در این عالم بالاتر از آن کیف و لذتی سراغ ندارم.

می‌گویند پوریای ولی در جوابش می‌گوید ای جوانمرد حالا که چنین است اگر راستی اهل غیرت و فتوت و مروتی و اگر می‌خواهی که در روز قیامت در مقابل صاحب ذوالفقار مرتضی علی خجلی و سرفکنده نباشی باید قول مردانه بدهی که من بعد به دستوری که به تو خواهم داد عمل نمایی و پس از گرفتن قول مردانه این دستور را به او می‌دهد «از کسی بر با

که زیادی دارد و به کسی بده که محتاج است» و از نظر غایب می شود. از فردای همان روز درست است که «کمندانداز» از دزدی و شبروی دست برنداشت ولی آب توبه به سر ریخت و با خدای خود شرط نمود که دیگر هرگز ذرة المثقالی نان دزدی از گلویش پایین نخواهد رفت و از همان ساعت اولاً به کسب مالفروشی یعنی معامله اسب و قاطر و مادیان که در آن بی سررشته نبود مشغول گردیده نان خود را از آن طریق به دست می آورد و ثانیاً در زمینه دزدی دور مردم خرده پا و کاسب کار را بالمره خط کشید و جز با توانگران و دولتمندان که به قول پوریای ولی زیادی دارند سر و کار ندارد و آنچه را هم بدون آنکه دم به دست بدهد از این راه به دست می آورد همه را تمام و کمال تا دینار آخر در بین فقیر و فقرای شهر قسمت می نماید و از قرار معلوم چه بسا که از خود نیز چیزی بر آن می افزاید و از این قرار الساعه در کنج و کنار این شهر صدها بیوه زن و یتیم بی پدر و مادر و بیمار بی پرستار و پیرمردان تهیدست و مردم عیالبار بی چیز و آبرومند نانخوار دارد که همه نانش را می خورند و به جانش دعا می گویند.

در همان اثنایی که آقا لطف الله این مطالب را برایم نقل می نمود به خاطر آمد زمانی که پدرم هنوز در حیات بود همین شخص دستبزدی هم به تجارتخانه ما زد و به اصطلاح زهر خودش را به ما نیز ریخته است و از این کشف خود باطناً شادمان گردیدم و در دل «کمندانداز» را حلال نموده عمر و عزت «بنده نواز» را از پروردگار منان درخواست نمودم. آنگاه دوباره پا زدن فرا رسید. مرشد یدالله ضرب تازه ای شروع نمود و در دستگاه همایون به خواندن این ابیات مشغول شد.

«سرگفت نشینم همه عمر به کوش  
لب گفت منم بلبل سرگشته رویش»  
«کف گفت منم شانه کش سنبل مویش  
دل گفت که فردوس کنم شهر به بوبیش»  
«بیچاره ندانست که یارش سفری بود»  
در همان حالیکه پهلوانان سرگرم پازدن بودند آقا لطف الله تنگ گوشی  
اقسام و انواع پاها را از پای اول و پای دوم و پای سوم و سه پا و پای  
جنگلی و پای ضربی و پای چکشی و پای تبریزی و پای این و آن و آن و آن  
همه را برایم شرح می داد.  
سرانجام مرشد شروع کرد به خواندن این قطعه:  
«باز دل برده زمن پرفن و با تدبیری  
شیراندام بتی نوچه و کشتی گیری»  
«شعله کردار نگاهی به همه تورانداز  
تلخ و پرزور بلا همچو شراب شیراز»  
«کاکلش سنبل و عارض گل و بالایش سرو  
برسرش همچو کلاه نمدی بال تذرو»  
«پرادا هوش ربا چشم فریبنده تست  
عسس دزد نما نرگس گیرنده تست»  
«سینه باز ترا هرکه گه ورزش دید  
سینه اش پر زخراش از سر ناخن گردید»  
«ماه من از نظر سوختگان شاهی تو  
نوچه شیر خدا لوطی الهی تو»

پهلوان فتح‌الله یکی از کباده‌ها را خود برداشته مابقی را به سه تن از پهلوانان دیگر که در گود بودند داد. فاصله به فاصله هر چهار در چهار گوشه گود به یک زانو به زمین نشستند و مرشد یدالله تیز نفسی تازه کرد دنبک را از نو چرب کرد و پیک جانانه‌ای به چپق زد و به کمک سرفه ریزه‌ای چند سینه را صاف نمود به محض اینکه صدای یا علی یا حق یا حیدر یا صفدر کباده کشان بلند شد او نیز آواز خود را با قُرْ آقُرْ و فشافش کباده‌ها که صحن زورخانه را به لرزه آورده بود هماهنگ ساخته مانند دلیران و دلاورانی که در میدان رزم و پیکار رجز می‌خوانند به خواندن این ابیات مشهور شاهنامه مشغول گردید در حالیکه میاندار باز به همان طرز سابق سرگرم شمردن بود.

«کمان را بمالید رستم بچنگ

بفرید مانند غران پلنگ»

«خدنگی برآورد پیکان چو آب

نهاده بر او چار پر عقاب»

«بمالید چاچی کمان را به دست

به چرم گوزن اندر آورد شست»

«ستون کرد چپ را و خم کرد راست

خروش از خم چرخ چاچی بخاست»

«چمو پیکان ببوسید انگشت او

گذر کرد از مهره پشت او»

«چمو زد تیر برسینه اشکبوس

سپهر آن زمان دست او داد بوس»

«قضاگفت گیر و قدرگفت ده

فلک گفت احسن ملک گفت زه»

تا بدینجا پهلوانان با حرکات آرام و موقر کباده می گرفتند ولی ناگاه میاندار فریاد برآورد که «ای کننده در خیر ادرکنی» و بر سرعت حرکات افزود سه پهلوان دیگر هم به او تاسی جستند و به قدری منظره تماشایی شد که حد و حصر نداشت مرشد یدالله هم صدا را بلندتر ساخت و ضرب را تندتر و تیزتر ساخت در حالیکه این اشعار را می خواند.

«به کباده چو ببری دست تو ای رشک ملک

چون کمان است به خمیازه کشی کار فلک»

«میل گیری چو کند غمزه آن چشم سیاه

میل در دیده دشمن کشد از بیم نگاه»

«در شنا آن بت شیرین حرکات است بین

جلوه موج خوش آب حیات است بین»

«دل پیر فلک از رشک کنی دیوانه

همچو طاوس زنی چتر به ورزشخانه»

وقتی شماره به پنجاه رسید میاندار به پا خاست و پهلوانان دیگر هم کباده ها را به کنار گذاشته برخاستند و مرشد طلب صلوات کرد و در حالیکه بانگ غلغله صلوات در زیر طاق زورخانه پیچید.

دو نفر از پهلوانان به انتخاب میاندار برای کشتی گرفتن در میان گود در مقابل یکدیگر قرار گرفتند و مرشد بنای گل گشتی خواندن را گذاشت بدینقرار که آهای گرد جان پهلوان.



«گر خشک شود به استخوانت رگ و پی  
از خانه تقدیر منه بیرون پی»

«گردن مده ار خصم بُود رستم زال  
منت مکش ار دوست بُود حاتم طی»

کشتی گیران پس از مدتی که روی روی یکدیگر به فاصله کمی ایستاده  
برای دزدیدن مچ دست حریف می چرخیدند و پیش و پس می رفتند  
بالاخره همدگر را گرفته سرشاخ شدند و در حالیکه باهم ور می رفتند کت  
و کوپال همدگر را مالش می دادند مرشد صدا را بلندتر ساخته گفت (بر آن  
شهی که رویند خاک درش را خلائق به مزگان ملایک به شهپر می برند  
ستایش و خدا را سجود و پیران را عزت) و آنگاه بنای آواز را نهاده این  
ابیات را خواند:

«ترک کشتی گیر من میل ثنا دارد همی  
آنچه بی میلی بُود با آشنا دارد همی»

«نگسزد بر لب زمیل آشنایانش سخن  
ور حدیثی دارد از میل و ثنا دارد همی»

«پهلوانی می کند با اهل دل گیسوی او  
بنگر آن افتاده اندر سر چه ها دارد همی»

«چون نماید میل کشتی کشتی صبر مرا  
ز آب چشمان غرقه بحر فنا دارد همی»

«می ندارم زهره تا گویم بهنگام ثنا  
زهره را مایل به خط استوا دارد همی»

«چون به چرخ آید بتابد روی هرساعت زمن  
نسبتی مانا به چرخ بیوفا دارد همی»  
«سنگ چون گیرد به نیروی جوانی عشق او  
سنگ و فرهنگ جهانی را هبا دارد همی»  
«رند و قلاش است در ظاهر ولیکن در نهفت  
پاکدامن خویش را چون پوریا دارد همی»  
«غیر وی از وی نخواهد هرکه باشد پاکباز  
پاکباز از هرچه جز جانان ابا دارد همی»  
پهلوانان کشتی گیر به تقلا افتاده بودند و هر یک به ثوبت فنی و لمی از  
فنون و لم های کشتی گیری را به کار می برد و دیگری با فن و لم دیگری  
جواب آن را می داد. حالا دیگر مرشد هم مانند کلیه تماشاچیان دیگر سر  
کیف و دماغ آمده به آواز رسا ابیات مناسب از این قبیل می خواند:

«کشتی چو زلف یار پر از پیچ و خم خوش است»  
«بر محوشان کلاته پا در قلم خوش است»  
فن و لم است که پی در پی در میان دو حریف رد و بدل می شود. سر  
میرزا لطف الله از تنگ گوشم برداشته نمی شود و مدام اسامی فنون و  
لم های کشتی گیری را برایم می شمارد. می گوید هان کشتی سر و پا شروع  
شد. سز شاخ شدند. حالا گلاویزند. بنای حمله را گذاشت فشار می آورد.  
می خواهد کار بگیرد. جا خالی کرد. سر کاسه گرفت. دست تو گرفت.  
خواست پیش قبض بگیرد. آما شاء الله هردو پیش قبض همدگر را  
گرفته اند. خوب لنگ گرفت. بنازم چه خوب زیر گرفته. اما خریف پیچید  
و نتیجه نداد. به به حظ کردم بین چطور کفتر بندش کرد. این را کنده

می‌گویند. این نوعش کنده‌گوسفندانداز است. خیلی خطرناک است. اما خیر یارو گرگ است. فریب نخورد. کف شکنش کرد. آی بنازم به این پنجه‌گرگی. می‌خواست فیچی اش بکند. جوابش رابا قفل چانه داد. الله اکبر که معرکه می‌کند. ببین چطور سر زیر بغل کرد ولی حریف بلند شد. باز هم خاکش کرد. اما بلند شد رودست نشست و رو آمد. می‌خواست آفتاب مهتابش بکند ولی از عهده درست برنیامد. این را سگک می‌گویند. بعضی‌ها هم کلاته. ببین چطور حریف را از جلو قوس کرده بلند شد. لنگش کرد. دارد خاکش می‌کند. اما خیر مهلتش نداد. عجب سخت‌گیر کرده. مبادا پشتش به خاک برود. نه خیر. پل زد و باز بلند شد و حالا دو شاخ شده‌اند...

راستی که معرکه می‌کنند و انسان از تماشای آن همه نیرومندی و تسلط بر نفس و چستی و چابکی و حاضر جوابی سیر نمی‌شود. مرشد یدالله هم کیفش کاملاً کوک شده با حرارتی مالا کلام و با صدایی که مانند زنگ ارکان زورخانه را می‌لرزاند این ابیات را می‌خواند:

«کیست آرد پشت گردون ستمگر را به خاک

برزند این کهنه کشتی‌گیر را یکسر به خاک»

«هرکه نقش خویش را در خاکساری دیده است

می‌کند چون پوریا پهلوی لاغر را به خاک»

چون از آن ساعتی که وارد زورخانه شده بودم مکرراً اسم پوریای ولی به گوشم رسیده بود از میرزا لطف‌الله پرسیدم رفیق این پوریا کیست که این همه در نزد طایفه زورخانه کار مقام و احترام دارد. گفت داستانش معروف است و تعجب دارم که نشنیده‌ای. گفتم ما بازرگان‌ها و بازرگان زاده‌ها سر

و کارمان با پول است نه با پوریا. خواهشمندم دلم را آب نکن و در دو کلمه حکایتش را برایم نقل کن که بیشتر از این از نادانی خود شرمنده نیاشم.

گفت پوریا پهلوان کل ممالک محروسه ایران بود و برای کشتی‌گیری با پهلوان نامی هندوستان که پرورده پادشاه آن سامان بود بدان دیار رفت. چون ناشناس وارد شده بود شب به عادت معهود خود که قبل از هر کشتی گرفتنی شب را به عبادت و نیاز و طلب یاری از خداوند می‌گذرانید. شبانه به مسجد شهر رفت و همینکه در آن تنهایی و خاموشی گوشه شبستان در دل شب به تضرع و مناجات سرگرم بود متوجه گردید که تنهائیت و پیرزنی نیز در گوشه دیگری از شبستان به دعا و نماز مشغول است و سخت بیتابی می‌کند و اشکش روان است. نزدیک رفت پرسید مادر جان چرا اینهمه اشک می‌ریزی و زاری می‌نمایی. گفت فرزند جان پسری دارم که یکتا فرزند من است و دنیای من و جان من و امید من و نور چشم و میوه دل و قوت زانوی من همانا اوست کشتی‌گیر پادشاه است و بناست همین فردا با پهلوانی که از ایران می‌آید و شنیده‌ام زور بازو و مهارت خارق‌العاده دارد در حضور پادشاه و بزرگان مملکت و اهل شهر کشتی بگیرد. پسر من تا به امروز شانهاش به خاک نیامده است و می‌ترسم اگر خدای نخواستہ آسیبی به او وارد آید و آبرویش بریزد صدمه‌ای به خود بزند. دست تو سل به دامن خدا و ائمه اطهار انداخته‌ام که راضی نشوند یکتا فرزندم فردا در مقابل آشنا و بیگانه لت بخورد و در نزد دوست و دشمن کثفت بشود والا می‌ترسم قوه تحمل نداشته باشد و از دستم برود.

سخنان این پیرزن به دل پوریا نشست و او را سخت منقلب ساخت و هرچند به زور بازوی خود اطمینان کامل داشت و به تجربه دریافته بود که در فن کشتی در سرتاسر گیتی احدی حریف او نمی شود با خود شرط نمود که هرطور شده دل این پیرزن را نشکند. فردا وقتی با تشریفات هرچه تمامتر در حضور شاه و وزیر با حریف خود روبرو گردید پس از مدتی تلاش ساختگی و هنرهای مصنوعی و پس از آنکه چندین بار چنان وانمود کرد که به زودی بر حریف غالب خواهد گردید خود را به زمین افکند و با مهارتی که هیچکس متوجه نگردید دستی پشت خود را به خاک رسانید ولی در همان لحظه به رأی العین دید که ملائکه ای از ملائک آسمان شهبال خود را به زیر بدن او گسترده است که مبادا آسیبی به او برسد و از گروه فرشتگانی که از عرش تا به فرش فضا را پر کرده بودند ندا برخاست که مژده باد ترا ای پوریا که چون به شیوه فتوت و مروت که شیوه مردان خداست عمل کردی پهلوان حقیقی تویی و از این پس محبوب خدا و ولی پروردگار و برگزیده حق هستی. از آنروز به بعد پوریا را پوریای ولی خواندند و سرو سرور و حامی و نگهبان طایفه پهلوانان و جماعت زورخانه کار به شمار می آید.

از شنیدن این داستان شگفت چون گل شکفتم و با علاقه بیشتری با تمام حواس به تماشای گود و پهلوانان پرداختم.

دیدم دو حریف کشتی گیر سخت گوم هیجا و نبردند و چنان بهم پیچیده در پیچ و تاب و غلت و چرخ و کشاکشند که گویی عالم و آدم را فراموش کرده اند و سرتاپای وجودشان در پی تسخیر رموز و فنون کشتی گیری و در تصرف تام و تمام هوای فتح و فیروزی به حریف درآمده

است. رفته رفته همین که کشش و کوشش را بی حاصل دیدند آثار بی تابی و خشم و ناشکیبایی در وجنات و حرکاتشان پدیدار گردید و آنوقت بود که مرشد لنگ به میان انداخت و حریفان به حرمت لنگ از کشتی دست کشیدند. مرشد دست به زنگ برد و آوازش بلند گردید که «حق پیر - مزد استاد - برایش ذوالفقار نیستی جان کفار - سلامتی حضاره و باز صدای صلوات بلند گردید و آرامش برقرار گردید.

به محض اینکه سر و صداها خوابید خود میاندار به وسط گود آمده برای نمودن زور و مهارت خود به کنده رقت به این معنی که به روی زمین به زانو درآمده دست‌ها را ستون ساخت. چند تن از پهلوانان و ورزشکاران در صدد برآمدند که کنده او را از جا بکنند ولی با همه زور و تقلا از عهده برنیامده و ایوالله گفته به جای خود برگشتند و مرشد نیز به جمال مردان عالم یک صلوات بلند درخواست کرد و با بلند شدن بانگ صلوات گل ریزان شروع گردید یعنی از بالای سقف زورخانه و از سوراخ‌های طاق مقدار زیادی گل و نقل و پرگل مثل برف بنای باریدن را گذاشت:

حالا دیگر ورزش پایان یافته و پهلوانان آب داغ نبات خوران لنگ‌ها را گرفته به خشکانیدن عرق سر و تن و گرده و زیر بغل خود مشغول هستند و گروه مهمان‌ها و تماشاچی‌ها هم در کار آتش زدن به سیگارها و چپوق‌ها می‌باشند و نوجه‌ها و نوجوانان به رسم خدمتگزاری برای تعارف و عرضه داشتن چای و آب داغ نبات کمر بسته به پا خواسته‌اند ولی در همان حیص و بیص ناگهان مولانا از جا برخاست به علامت سکوت دست را بلند کرده گفت اگر رخصت باشد می‌خواستم پیش از آنکه به صرف چای

و قلیان مشغول بشویم چند کلمه مطلب داشتیم به عرض برساتیم. این را گفته و از زیر عبای خود جعبه خاتم کاری کوچکی را که در دستمال پیچیده شده بود درآورده به دقت و احتیاط باز کرده یک عدد کمر بند چرمی طلائشان و یک جفت بازو بند فولاد از آن بیرون آورده با نهایت ادب و احترام چنانکه تربت و کلام الله و اشیاء متبرکه را می بوسید بوسیده به چشم نهاد و در مقابل کرسی مرشد یدالله با دو دست به روی تخت مردم نهاده گفت جناب مرشد این کمر بند و بازو بند که تعلق به پهلوان شهر اصفهان دارد پانزده سال تمام است که نه بنا به استحقاق من بلکه بر حسب لطف و عنایتی که آقایان و دوستان در حق پیر غلام و دعاگوی خود داشته و دارند مانده است ولی امروز که به حمدالله در این شهر پهلوان هایی پیدا شده اند که من واقعاً انگشت کوچک آنها نمی شوم حرام است که این برگه های پهلوانی بیشتر از این پیش من بماند و لهذا با یک دنیا حق شناسی و امتنان آنها را رد می نمایم تا به هر کس که استحقاق و زبندگی آن را داشته باشد بدهند.

به شنیدن این سخنان از اطراف همه برخواست که «خیر، خیر، خیر، استغفرالله، این حرف ها چیست. این فرمایش ها کدام است، از جناب عالی مستحق تر کیست می خواهید ما را بحالت بدهید ما همه شاگرد و نوکر و دست نشانده سرکاریم.»

ولی هرچه اصرار و ابرام کردند مولانا زیر بار نرفت و عاقبت مرشد از راه اجبار کمر بند و بازو بندها را بوسیده در کشوی میز خود جا داد و کشو را بسته و کلیدش را در جیب بغل خود گذاشت و باز صدای صلوات بلند گردید و باز گلریزان شد.

همین‌که اندکی قیل و قال فروکش کرد مولانا میاندار را طرف خطاب قرار داده گفت جناب پهلوان خوب بود در پایان کار دعایی هم می‌کردی.

میاندار گردن را خم نموده گفت بالای چشم و آنگاه صورت را به طرف مرشد یدالله گردانیده گفت دست و پنجه مرشد درد نکند. حق پدر لخت و رخت پوشیده را بیامرزد. حق پدر مرشد و مرشدین ما را بیامرزد. حق پدر پیش کسوت‌های ما را بیامرزد. برید لعنت. دیگران جواب دادند بی‌شمار. برخیل لعنت (بی‌شمار). بر آن کسانی لعنت که خدا لعنتشان کرده (بی‌شمار). بر آن کسانی رحمت که خدا رحمتشان کرده (آمین). بر پیش رو خوب رحمت و بر پشت سر بد لعنت (بی‌شمار). حق به عمر و عزت علمای باعمل ما بیفزاید (آمین). حق پادشاه اسلام را نصرت بدهد (آمین) حق تیغ پادشاه اسلام را براکند (آمین). حق دشمن و بدخواه او را فنا کند (آمین).

در اینجا باز خطاب به مرشد گفت جناب مرشد فضولی کردم بفرمائید دیگر چه فرمایشی هست تا اطاعت شود. مرشد در جواب گفت جناب پهلوان بفرمائید ببینم کسی که کف پایش به کف گود امیرمؤمنان و سرور متقیان می‌رسد باید دارای چه شرایطی باشد.

پهلوان جواب داد که جناب مرشد باید مرد و مردانه باشد. باز مرشد پرسید که جناب پهلوان بفرمائید ببینم صفات مرد کدام است. پهلوان جواب داد که جناب مرشد مرد کسی است که دلش پاک دستش پاک چشمش پاک و زبانش پاک باشد. باز مرشد پرسید که جناب پهلوان دیگر چه صفاتی باید داشته باشد. پهلوان جواب داد که جناب مرشد مرد آن



است که پشت و پناه مظلومان و کس بیکسان و یار و یاور غربا و دستگیر افتادگان و پدر یتیمان و شوهر بیوه‌زنان باشد. مرشد گفت هزار آفرین آیا مرد صفات دیگری هم دارد. پهلوان جواب داد که دو صفت است که در هرکس باشد آن کس را می‌توان مرد خواند. مرشد پرسید آن دو صفت کدام است. پهلوان با صدای بلند جواب داد که اول مروت دوم فتوت. در اینجا باز پهلوان از مولانا پرسید که جناب مولانا اول همه جا رخصت دوم چه امر و فرمایشی است. مولانا گفت جناب پهلوان مرشد یدالله خیلی حق به‌گردن ما همه دارد.

وظیفه‌ی ماست که دعای خیری هم در حق ایشان بنمائید. پهلوان گفت آی به چشم و دنباله سخن را چنین آورد که جناب مرشد اول همه جا رخصت دوم نگفتی چه خواسته‌ام. مرشد پرسید چه خواسته‌اید؟ گفت تن درستی حضار. مرشد گفت زیاد. پهلوان گفت نیستی جان کفار مرشد گفت «فناست» پهلوان گفت سوم یکی از این گوشه و کنار مرا به خدمت خود بطلبد و چراغ اول را بنهد. مرشد پرسید هرکس بدهد چه شود. پهلوان جواب داد به آن اول سری که در صحرای کربلا بر سر نی شد و سر حربن ریاحی بود خداوند ناتی به سفره آن مرد بگذارد که هزار مرد بخورد و هزار نامرد به کار آن حیران بماند. صدای آمین از هر طرف بلند شد و یکنفر از حضار که از قرار معلوم پسر یکی از اعیان معروف شهر بود یک اسکناس پنج تومانی نثار کرد پهلوان گفت برو ای جواتمرد که خدا این دعا را در حق تو مستجاب نماید چراغ اول رسید هرکس از جای دوم چراغ دوم را بدهد به دو گوشواره عرش برین یعنی به نام امام حسن و امام حسین خداوند دو چشم ظاهر و باطنش را بینا نماید (آمین). چراغ دوم را

یک نفر از تاجرزاده‌های معتبر شهر داد. پهلوان خطاب به او گفت جوان مثل پولت بلند شده به زمین نخوری. جلو صاحب‌الزمان جنگ و جهاد کنی. در موقع پشت سر امام غائب نماز بخوانی.

باز پهلوان رو را به مرشد نموده گفت جناب مرشد یکی هم چراغ سوم را بدهد. مرشد هرکس بدهد چه شود.

پهلوان - به آن چراغی که در ظهر روز عاشورا خاموش شد سبب‌ساز کل سبب چراغ عمر و جوانیش را خاموش نکند مگر در سن صد و بیست سالگی آن هم در تربت شاه شهید.  
حضار: آمین.

پهلوان: جناب مرشد یکی هم چراغ چهارم را بدهد  
مرشد: هرکه بدهد چه شود.

پهلوان: به حق آن امامی که دوازده منزل غل جامعه را بر پشت شتر عربان به گردن کشید خداوند چهارستون بدنش را پنج ستون نگرداند.  
حضار: آمین.

پهلوان: جناب مرشد هر جوانمردی که چراغ پنجم را بدهد پنجه یداللهی کمر آن جوانمرد را بگیرد و از گرداب غم و هم و مذلت و پریشانی نجات بدهد و در روز پنجاه هزار سال قیامت عرق خجالت بر پیشانی‌ش ننشیند.

حضار: آمین

پهلوان: جناب مرشد هرکه چراغ ششم را برساند.  
مرشد: چه شود.

پهلوان: خدا قسمتش کند که شش دسته شمع کافوری به شش گوشه قبر حسین در یک چنین ایامی بگیراند و قبر امام سوم را چراغانی کند.  
حضار: آمین.

هرکه چراغ هفتم را بدهد به ناله‌هایی که موسی بن جعفر در گوشه زندان هارون کشید خداوند بدنش را به تب و لرز گرفتار ننماید و به حکیم چهار ملت محتاجش نسازد.

هرکه چراغ هشتم را بدهد خداوند سه نعمت نصیبش فرماید اول رفیق راه دوم پای رونده سوم خرجی حلال تا از این راه‌های دور و دراز طی کند و از این کوه‌ها بالا برود و از دور چشم گناهکارش به گنبد نود هزار تومان امام هشتم بیفتد و سلام بگوید و از آن دو لب زهر چشیده امام هشتم لبیک بشنود. هر شیعه‌ای چراغ نهم را بدهد خداوند نود هزار قضا و بلا را از جان پاکش دور نماید.

هرکس چراغ دهم را بدهد دهند بی منت ده هزار در این دنیا و ده هزار در آخرت به او عوض بدهد...

نیمه‌های شب بود که پس از ختم عمل چراغ‌الله و شیء‌الله و پایان دعا و صلوات مرشد یدالله از نو سردماغ آمده تصنیف خوانان زنگ دنگ را با شدت تمام به صدا درآورد و زورخانه به اقبال بی‌زوال مردان عالم و پهلوانان بنی آدم بازگل‌ریزان شد.

همینکه با مولانا از زورخانه بیرون آمدیم و به طرف مدرسه و دنجگاه خود به راه افتادیم مولانا بدون آنکه به صورت من نگاه کند پرسید حاجی زاده بگو ببینم درباره این مردمی که دیدی چه فکر می‌کنی.

گفتم مختصر و مفید به من مسلم و محقق گردید که واقعاً «دوستان خدا میکنند در او باش» هیچ باور نمی‌کردم در میان مردم نازک نارنجی و لغ‌ملغی این مملکت که گویی سقشان را با ترس و لرز و ناجوانمردی برداشته‌اند و حقا که قائم مقام در حقشان درست گفته که:

آه از این قوم بی‌حمیت بی‌دین

کرد ری و ترک خمسه و لر قزوین

عاجز و مسکین هرچه دشمن و بدخواه

دشمن و بدخواه هرچه عاجز مسکین

این قبیل آدم‌های رشید و بااستخوان و با جرئتی که فی الواقع می‌توان آنها را به تمام معنی «مرد» نامید پیدا شود.

پرسید آیا هیچ از حال و زندگانی این مردم یک لاقبا یقه چرکین و سینه‌چاک خبری داری.

گفتم بختم امشب زده بود و از قضا پهلوی یک نفر از آشنایان واقع شده بودم که خودش هم ورزشکار است و درباره بعضی از آن پهلوانان بطور مجمل چیزهایی برایم نقل کرد که همه مایه حیرت است ولی آنچه بیشتر از همه اسباب تعجبم گردیده است احوال پهلوانی است که از قرار معلوم به «کمیدانداز» معروف است و رفیقم می‌گفت بطور علنی دزدی می‌کند و کسی هم مانع کارش نیست.

مولانا لب را به علامت تردید و انکار بالا برده گفت می‌خواهی اسمش را دزدی بگذاری بگذار ولی ضمناً هم نباید فراموش نمود که مذهب ما جمع کردن مال و ثروت را کار زشتی می‌داند و بزرگان دین فرموده‌اند که مؤمن حقیقی باید قصیرالامل باشد یعنی همینقدر که خود را دارای

مختصر تنخواهی دید بدان قناعت نماید و جمع آوردن بیشتر از آن را جایز نشمارد و حتی در احادیث و اخبار هم آمده است که حد نصاب توانگری عبارت است از غذای یک وعده و یک سبو آب و ازاری که ستر عورت نماید و هرکسی این اندازه داشته باشد او را کافی است و حق گله به درگاه پروردگار ندارد و بیش از این هرچه داشته باشد در روز قیامت باید حساب آن را پس بدهد و هم در خیر است که اگر کسی مثلاً خانه و منزلی داشته باشد که محل حاجتش نباشد و خالی بماند در روز قیامت همان خانه و منزل با او در مقام محاکمه و مؤاخذه برمی آید که چرا سلب فایده از وجود ما کردی و چرا ما را خوار و مهمل گذاشتی و به ما اهانت روا داشتی و چرا نگذاشتی که کسی که بی منزل و بی مأوا مانده بود در ما سکنی گیرد که هم او را از زحمت بی منزلی خلاص یافته و هم وجود ما مصدر خیری شده باشد. وانگهی رفیق عزیز مگر نشنیده‌ای که «المال مال الله اقسما بینکم بالسویه» در کتاب انجیل نیز آمده که «اگر می‌خواهی به مرتبه کمال بررسی باید هرچه را داری بفروشی و به تهیدستان بدهی تا در عوض در آسمان گنجینه‌ای بیابی» و باز در همین کتاب دیده‌ام «باید نه زر داشته باشید و نه سیم و نه هیچ فلز مسکوکی در کمرتان باشد و همچنین برای طریق باید نه جیب داشته باشید نه خرقه و نه ازارونه عصا چرا که آدم کارکن مستحق غذایی است که به او می‌رسد».

گفتم پس از این قرار رفیق ما لوطی یدالله در واقع امر به معروف و نهی از منکر می‌نماید و در حقیقت در جهنم را به روی این اشخاص طماع و بخیلی می‌بندد که خودشان نفع و صلاح خود را نمی‌دانند یا نمی‌خواهند بدانند.

مولانا سر را تکان داده گفت راستی که نجات و رستگاری چه راه‌های  
غریب و عجیبی دارد که انسان مات و متحیر می‌شود.  
گفتم خیلی دلم می‌خواهد در این مبحث با جناب‌عالی بطور مفصل و  
مبسوط صحبت بدارم ولی نقداً از بس هوای زورخانه گرم و گرفته و خفه  
بود نفسم تنگ شده و سرم دوار برداشته و جداً محتاج استنشاق هوای  
تازه می‌باشم.

«ای چنگ پرده‌های سپاهانم آرزوست»

«وی نای ناله خوش و سوزانم آرزوست»

دیوان شمس

#### ۴

### شب زنده‌داری

گفت شب خوشی است و مدتی هم هنوز به توپ سحر مانده چطور  
است که گردش کنان از پل سی و سه چشمه گذشته در دشت هزار جریب  
و دامنه کوه صفا قدری قدم بزنیم.

گفتم واقعاً «شب‌های چنین نه وقت خواب است» من که خواب  
به کلی از چشمم رفته اگر شما خسته نباشید و خوابتان نیاید من حاضرم تا  
هروقتی که سرکار مایل باشید راه بروم.

پیش از بیرون رفتن از شهر گذارمان افتاد به دکان بقالی فقیر و محقری  
که تمام دار و ندارش عبارت بود از بیست الی سی دانه خربزه و نیم سبد  
انار و مقداری پیاز. بیچاره خودش در آن وقت شب که همه خوابیده  
بودند به نور لرزان چراغ موشی ضعیف و پردودی که بر فراز خرمن  
خربزه‌ها روشن کرده بود و کورکوری می‌کرد به روی سکوی دکان خود  
نشسته چرت می‌زد و گاهی همانطور خواب‌آلود چشم‌ها و دهانش باز  
می‌شد و فریادش برمی‌خاست که «آی تنگ طلا خربزه».

مولانا گفت چطور است خریزه‌ای هم بخریم که هم برای تغییر ذائقه چیزی داشته باشیم و هم خیری هم به این بنده خدا رسیده باشد. گفتم سرکار خودتان بهتر می‌دانید که وقتی پای شکم در میان آمد «حاجت هیچ استخاره نیست».

با آن ترتیبات و شرایطی که در انتخاب خریزه معمول است به‌دقت هرچه تمامتر خریزه‌ای به‌بزرگی یک بره سوا کرده پولش را پرداختیم و پشت به شهر اصفهان و رو به دشت و صحرا هی به‌قدم زده روانه شدیم. به اندازه‌ای ستاره‌ها روشن بودند که با وجود نبودن ماه راه و چاه را به‌آسانی تشخیص می‌دادیم. خودتان می‌دانید که لطافت و صفای اصفهان ضرب‌المثل است. هوای دشت هزار جریب دیگر از هوای خود اصفهان هم به‌مراتب بهتر است. امواج شن و خاک و ماسه زیر نور ستاره‌ها عالم غریبی داشت. صحبت‌های مولانا به‌قدری شیرین بود که ابداً راه نمود نمی‌کرد و همان‌طور که خوش خوش جلو می‌رفتیم ناگهان خود را در پای کوه صفا دیدیم.

مولانا گفت قدم سست نکن که حال و صفا در بالای کوه است. جلو افتاد و من هم تازی‌وار به دنبالش روان گردیدم. چنان راه‌ها را وجب به‌وجب با جزئیاتش می‌شناخت که گویی هرروز از آنجا عبور می‌نموده است. در کنار آب باریکی که از زیر سنگی بیرون می‌آمد و به پرتو نور ستارگان سوسو زنان و زمزمه کنان سرازیر بود نشستیم و در حالیکه مولانا مشغول چاق کردن سبیل خود گردید مدتی مانند چرسی‌ها چشم‌ها را به ستارگان و کهکشان دوخته صم و بکم محو تماشای جمال و جلال عوالم شبانگاهی گردیدیم.



در پرتو لرزان ستارگان زاینده رود با پیچ و خم بسیار سینه کشان مانند افعی ضربت دیده بی سر و دمی مارپیچ مارپیچ روان بود و شهر اصفهان در کنار آن حالت پیرمرد خسته و کوفته ای را داشت که عبا را به خود پیچیده به خواب رفته باشد.

جلگه هزار جریب و فرح آباد و تخته پولاد در زیر پایمان واقع بود و از آن بالای کوه کاملاً مشرف به شهر بودیم. گرچه معلوم بود که مردم خوابیده اند و خاموشی و تاریکی سرتاسر شهر را فرا گرفته است با این همه باز تک و توک از لای جثه سیاه و هیکل تیر و تار هیولای انبوه درخت ها و گنبدها و مناره ها و برج ها و باروها مقداری نور چراغ نمایان بود که گاهی روشن شده باز خاموش می گردید و تمیز آنها از ستارگان آسمان کار آسانی نبود.

اول کسی که مهر سکوت را درهم شکست مولانا بود. گفت این شب و این هوا و این کیفیت نماز برمی دارد. آنگاه آستین ها را بالا زده زمزمه کنان وضویی ساخت و همانجا بدون مهر به نماز ایستاد.

گفتم جارت است ولی به نظرم می رسد که درست رو به قبله نایستاده اید با لبخند بسیار بامعنایی جواب داد که جان من «در درون کعبه رسم قبله نیست» و با انگشت قلبش را نشان داد گفت قبله اینجاست.

پس از همان رکعت اول نماز را خاتمه داد. گفتم نماز یک رکعتی هرگز به عمر خود ندیده و نشنیده بودم. گفت با خدا روده درازی بی حاصل است. اینقدرش از راه ایمان و اخلاص بود و از آن بیش رنگ و بوی تعبد و تقلید خواهد داشت مگر نفرموده اند «خذواالغایات و اترکواالمبادی».

موقع بریدن خربزه رسیده بود. هیچکدام چاقو نداشتیم سنگ تیزی

پیدا کرد و مانند قصابی که بخواهد گوسفندی را ببرد یک زانو را تا کرده گردن خرپزه را در میان گرفت و در حالیکه شکم او را می‌درید گفت:

«این کارد که تا دسته فرو رفته به مقصود

شیرین‌تر از این خرپزه هرگز ندریده است»

پس از صرف خرپزه مولانا ناگهان ساکت شد و چشمان نیم بسته خود را مانند عدسی دورین ریز نمود و به آن منظره درهم و برهمی که پرده‌های تو درتوی ظلمت و ابهام سرتاسر آن را فرا گرفته بود دوخت و چنان یکسره از این عالم به در افتاد و به تأمل و دقت در نخ مراقبه و سیر و سیاحت‌های دور و دراز درونی فرو رفت که گویی دنیا و مافی‌ها را فراموش کرده است نگران چیزها و عوالمی بود که به چشم من ناپدید می‌آمد چنان می‌نمود که دفتر تاریخ چند هزار ساله شهر حیرت‌انگیز اصفهان و طومار بی‌آغاز و بی‌انجام مردم آن را در مقابل نظرش باز کرده‌اند و حرف به حرف و کلمه به کلمه به کشف و حل نکات و معانی مرموز و اسرارآمیز آن مشغول می‌باشد.

مدتی دلم نیامد کیفش را برهم بزنم ولی عاقبت طاقت نیاوردم و آهسته سر را به گوشش نزدیک ساخته گفتم ببخشید ولی آتش سبیلتان دارد خاموش می‌شود. مانند کسی که از خواب سنگینی غفلتاً بیدار شود یکه‌ای خورده به خود آمد و گفت عجیب عالم غریبی است. گویا خوابم برده بود در همین چند دقیقه چه سیرها که نکردم. دوره تاریخ دوسه هزار ساله این شهر که مکرر پایتخت این ملک بوده و امروز هم هنوز با همه خرابی و ویرانی به صد هزار درست می‌ارزد و حکم یکی از بهترین آنتیکه خانه‌های دنیا را دارد چون برق از مقابل نظرم گذشت. اقوام بیشماری را

دیدم که رنگ به رنگ با زبان‌های مختلف و رسوم و عادات و کیش و آئین‌های گوناگون از دروازه‌ای وارد می‌شدند و از دروازه دیگر بیرون می‌رفتند و چه بسا که پس از رفتن جاننداری را زنده نگذاشته هر ساخته‌ای را با خاک یکسان کرده بودند. عرب و عجم و ترک و تازی و ترکمن و مغول و افغان و خودی و بیگانه آمدند و جولانی دادند و چون خواب و خیال ناپدید شدند. اول دوره‌های قدیم را دیدم که در همین سرزمین شهر سبزوخرمی به اسم «گابیان» نزهتگاه داریوش هخامنشی و ییلاق نخستین پادشاهان بزرگ این کشور بود. بعد اسلام آمد و این مردم نیز مانند بسیاری از ممالک و اقوام دیگر در مقابل عرب به‌زانو درآمدند و این شهر را دیدم.

بطوری میدان حوادث و وقایع مهم تاریخی از مبارک و شوم و زشت و زیبا گردیده و چنان در هر گوشه و کنار آتش کشمکش و تاخت و تاز و خونریزی و قتل و غارت و دشمنی‌های داخلی و خارجی زیاده می‌کشد که تاب و توان تماشای آن رانداشتم و اگر عمر خضر داشته باشم از عهده شرح و تفصیل جزئیات آن برنخواهم آمد. اول در مسافتی بین دور و دراز سرزمینی پدیدار گردید اسپهان نام که هوای معتدل و طریزایی داشت چنانکه مرده در آنجا دیر می‌پوسد و گوشت دیر بو می‌گیرد و به و سیب هفت ماه تمام تازه می‌ماند. سرتاسر آن سامان را ابر و مهی چنان غلیظ فرا گرفته بود که کیفیات تاریخی و جغرافیایی آن چون حقیقت و مجاز درهم آمیخته و دیده از تشخیص میان تاریخ و افسانه و درست و نادرست عاجز و توان بود. در میان آن مه و دود قیافه‌ای نمودار گردید بس حیرت‌آمیز. جوان روستایی رشیدی را می‌بینم در لباس آهنگران هنوز غبار ذغال

برچهره‌اش نشسته و می‌گویند تاج و تخت پادشاه بیدادگری را سرنگون ساخته است. اصفهانی است و از دهکده کولانه از توابع فریدن برخاسته و کاوه نام دارد و برضد ضحاک قد علم ساخته و دامن چرمی خود را به رسم بیرق برچوبی بسته و مردم را برضد ظلم و استبداد می‌خواند اینک فریدون بر تخت نشسته و بنیان ستم ریشه کن گردیده است و شراره آتش مقدس زرتشت را می‌بینم که از قله چندین آتشگاه معتبر به جانب آسمان زبانه می‌کشد و در و دشت اصفهان را چون روان بهدینان روشن ساخته است. قصباتی به اسم «جی» (گی) و «شهرستان» و «جوباره» و غیره به مرور زمان به یکدیگر متصل گردیده و کم‌کم صورت شهر گرفته دارای شهرت و اعتبار روزافزون گردیده اکنون می‌بینم که اصفهان دارای برج و باروی استواری گردیده که شصت خشت پهنا دارد و برپیشانی یکی از دروازه‌های آن می‌بینم نوشته‌اند «نانخورش پاسبانان این بارو ششصد هزار درم است».

در میان همان ابرو مه بخت‌النصر پادشاه کلدی را دیدم که بنی اسرائیل را از اورشلیم کوچانیده است و جمعی از یهود را می‌بینم که خود را به اصفهان رسانده و چون آب و هوای آن شهر را با آب و هوای وطن اصلی خود نزدیک دیده‌اند در آنجا سکنی گزیده‌اند و آن محل به یهودیه یا جوباره مشهور گردیده است.

اکنون دنیا دگرگون گردیده است و بازیگ بار دیگر گفتی میدان یکی از این انقلاب‌های شگفتی شده که در سرنوشت نوع بشر حکم فرورفتن و یاز آمدن نفس دنیا را دارد و جزر و مد تمدن و تعالی و انحطاط ملل و اقوام بدان وابسته است. قومی بیابانی به نام عرب از برکت کیش تازه‌ای

که چون اساسش برتسلیم و رضاست اسلامش خوانده‌اند مانند سیل دمان استقامت ناپذیری روان گردیده تاج و تخت‌ها را سرنگون می‌سازد خلیفه دوم مسلمین را می‌بینم که چهار لوا بسته و لوای چهارم را در سنه ۲۳ هجرت به یک نفر از صحابه موسوم به عبدالله بن عتبان سپرده و او را به معیت و همدستی ابوموسی اشعری مأمور فتح اصفهان نموده است. اینک فادوسفان نام فرمانده اصفهان را می‌بینم که لشکری گران ساخته است و به فرماندهی سپهسالار سالخورده و کاردانی شهریار نام به جنگ اعراب فرستاده است و در محلی که از آن پس معروف به «رستاق شیخ» گردید دو لشکر بهم رسیدند و ایرانیان شکسته شده‌اند و عبدالله را می‌بینم که با دو هزار مرد بدر اصفهان نشسته است تا ابوموسی برسد و کار صلح را با اصفهانیان راست سازد. اکنون کتاب صلح رقم گردیده و مقرر آمده است که هر که خواهد از اصفهان بیرون برود و کسانی که می‌مانند جزیت بر ذمه شناسند و صد هزار دینار هم نقد بپردازند. اکنون سال سی ام هجرت است و امام دوم شیعیان حضرت حسن بن علی را می‌بینم که به قدوم مبارک خود اصفهان را مشرف ساخته است رفته رفته می‌بینم که پاره‌ای از دهات اصفهان دارای اسامی عربی یا معرب گردیده است و آتشکده شهر به جامه جامع عتیق درآمده است.

اینک صدها سال است که حکمرانی اصفهان با اعراب است و رفته رفته خراج شهر به دوازده هزار هزار درم رسیده است حجاج را می‌بینم که نایب خود را به اصفهان می‌فرستد و بدو می‌گوید ترا به شهری می‌فرستم که خاکش سرمه و گیاهش زعفران است و شراب خسروانی اصفهان را می‌بینم که زینت افزای مجلس خلفای مروانی گردیده است و

شعرا در وصف آن قصیده می‌سازند.

می‌بینم رفاه و آسایش ساکنین اصفهان به جایی رسیده که در مجالس میهمانی و سرور یک نفر از بزرگان شهر به جای هیزم شمع کافوری و یک تن دیگر ابریشم خام در مطبخ می‌سوزانند. بازار اصفهان به قدری رواج است که قیمت دکانی که مساحتش بیشتر از مساحت صندوقی نیست به ده هزار درم رسیده است. انبارها مملو است از کالای گرانبهائی بغداد و کوفه و دیبای روم و شمشیر و پارچه مصر و جواهر بحرین و آبنوس عمان و ظروف و امتعه نفیسی چین و پوستین‌های خراسان و چوب شمشاد و جامه‌های ممتاز آذربایجان و ارمنستان و از هر قبیل داروها و شربت‌های گوناگون.

اکنون باز روزگار که همواره آستن حوادث است چرخ می‌زده و به سال سیصد و نوزده و مردی دیلمی مرداویج نام از آل زیار را می‌بینم که با چهل هزار سپاهی بر اصفهان دست یافته است ولی هر چند به استقلال بر تخت زرنشسته باز مال مقاطعه دربار خلافت را پذیرفته است. دیگری را از دیلمیان می‌بینم که دورتا دور شهر اصفهان بارویی می‌سازد که بیست و یک هزار گام طول آنست و دوازده دروازه دارد همه برنج کوب و چنان بلند و فراخ که فیلسواران بیرق به دست پایتخت به آسانی از آنجا می‌گذرند. حالا سلطنت به فخرالدوله دیلمی رسیده است و می‌بینم در جوار شهر قلعه استواری برپا می‌سازد و چون نژادش از طبرستان است آن را قلعه طبرک می‌نامند. ولی چنانکه رسم جهان درشت است جز آفریننده را بقا و دوام نشاید و اینک پس از آنکه دیلمیان یکصد و بیست سال در اصفهان حکمرانی کردند شهر به دست غزنویان افتاده است.

محمود غزنوی را می بینم که شهر را به جاروب غارت پرداخته و از مردم بسیار به قتل رسانده است و بت سنگی عظیمی را که از هندوستان به اصفهان آورده می گویند بت بزرگ سومنات است و ده هزار من وزن دارد و معروف گردیده که مردم هندوستان حاضر شده اند برای باز خریدن آن هم وزن آن طلا و مروارید بدهند می بینم که در آستانه مدرسه مسلمانان افتاده است. در این عالم که عالم کون و فسادش خوانده اند همه چیز گذران است و غزنویان نیز مانند موجی که بادی برمی خیزند و بادی فرو می نشاند گذشتند و اکنون نوبت به سلجوقیان رسیده است و باز می بینم که اصفهان یکبار دیگر طعمه قتل و غارت گردیده است. مردم شهر را می بینم که از زور استیصال برای رفع سرما تیرهای مسجد جامع را که از قدیمی ترین مساجد ایران است و بیست و سه هزار و کسری ذرع مربع مساحت دارد می سوزانند.

آنگاه طغرل سلجوقی را می بینم که در اصفهان عمارات شگرف می سازد و صد هزار دینار در این راه به مصرف می رساند. آنگاه البارسلان را می بینم که ملکشاه را ولیعهد خود نموده و اصفهان را پایتخت او قرار داده است. چهره تابناک خواجه نظام الملک در مقابلم جلوه گر شده است و آن وزیر بزرگ دانشمند و دانش پرور را می بینم که اصفهان را به مقام دارالعلمی رسانده است. صاحب بن عماد وزیر بزرگ دیالمه را می بینم که در اصفهان عمارات عالی برپا می سازد و شعرا را می بینم که در وصف خانه او واقع در محله طوقچی به رسم مسابقه قصاید غرا می سازند و اینک به سال ۳۸۵ صاحب در شهر ری به عالم بقا شتافته است و می بینم که دروازه شهر را بسته اند و همینکه جنازه او را از

خانه‌اش بیرون آوردند تمام دیلمیان زمین بوسیدند و فخرالدوله پیاده جلو جنازه افتاده است و جنازه را به اصفهان آورده‌اند و در محلی از خانه خودش در باب دریه که همان دروازه طوقچی باشد به خاک می‌سپارند. حالا دوره رفاه و آبادی اصفهان است. ملک‌شاه برفراز کوه جوزان به اسم «قلعه دزکوه» قلعه باشکوهی بنا نموده و آن را مخزن جواهر و اموال بی‌کران خود قرار داده است.

اینک علاوه بر هزار گاو و صد هزار گوسفند که سالیانه مردم شهر سر می‌برند و گوشت آن را برای زمستان قدید می‌سازند روزانه دو هزار گوسفند و صد رأس گاو برای خوراک ساکنین شهر می‌کشند و مردی را می‌بینم که در محله موسوم به «بان لوفه» برای تماشا برگوشه بام نشسته و آیندگان و روندگان را می‌نگرد و تنها از سکنه «ویز آباد» دو هزار نفر اشخاص خوش جامه همه را با مندیلهای قصب و توری و یمی و بقار و صوف‌های مصری و پارچه‌های سقلاطونی و عنابی ممتاز شمرده است. روز نوروز است و مردم را از خرد و بزرگ می‌بینم که دوماه تمام برای جشن گرفتن و عیش و نوش و خوشگذرانی به دروازه خور می‌روند و با دل شاد و خاطر آسوده سرگرم بازی و تفریح هستند و بازاریان را می‌بینم که در آن موقع امتعه خود را ارزانتر می‌فروشند. افسوس که چرخ بازیگر کسی را امان نمی‌دهد و ملک‌شاه را با آن همه کرو فر می‌بینم که به زیر خاک خفته است و در حقش می‌گویند:

«ملک‌شه آب و آتش بود رفت آن آب و مرد آتش»

«کنون خاکستر و خاک است مانده دز سپاهانش»

در همین حیص و بیص اصفهان با فرو جمال را می‌بینم که دستخوش



تعصب باطنیان زشت باطن گردیده است و مردمش باز یکبار دیگر دچار غارت و کشتار گردیده‌اند و باطنیان به قصد از میان بردن کتاب‌هایی که در کتابخانه معتبر مسجد جامع موجود است مسجد را میدان زدو خورد قرار داده کتابخانه را با خاکستر یکسان ساخته‌اند. حالا بیا و ببین این روزگاری که کج رفتارش می‌خوانند و رفتاری بس راست و درست دارد چگونه باز در گردش و دوران دائمی خود سلجوقیان را نیز بدانجایی که عرب‌نی می‌اندازد رهسپار ساخته و خوارزمشاهیان را به جای آنان نشانده است. اکنون شاعر بزرگ اصفهان را می‌بینم که به امید و آرزوی آنکه دوره بیچارگی و عدوان سپری شده است. به شادباش قدوم بیگانگان می‌گوید.

«مژده که خوارزمشاه شهر صفاهان گرفت»

ولی افسوس که دیگ طمع خلقای عرب از نو به جوش آمده است و شهر عزیز ما چون گوی چوگان دست به دست می‌گردد و مردمش باز یک بار دیگر خون دل می‌خورند و در آتش می‌سوزند و وقتی به خود می‌آیند که ستم و بیداد زبان ناشناس و از وجدان بیخبر مغول چون آتش قهر و غضب آسمانی بر جان و مال و خانمانشان نازل گردیده است و آنچه در این غوغای محشر و عالم وانفسا بیشتر دلم را آتش می‌زند این است که مردی از خودمان یعنی از اهل همین آب و خاک را می‌بینم از اهل خوارزم موسوم به شرف‌الدین خوارزمی که در حقش می‌گویند «سیاقش نیکو و نهادش بد است» که در راه حسن خدمت به دشمن دار و ندار مردم بی‌صاحب و بی‌پناه اصفهان یعنی هموطنان و هم‌کیشان خود را به زور داغ و درفش و شکنجه گرفته به کیسه مغول‌ها می‌ریزد و به قدری قساوت و شقاوت به خرج می‌دهد که مردم به جای اینکه او را شرف‌الدین

بخوانند «شرفی‌الدین» نام داده‌اند. اکنون می‌بینم که شهر به غارت رفته و مرد و زن از گرسنگی می‌نالند و مجبور شده‌اند تا قریب به یکصد سال هر سال به عنوان تمغاج سی و پنج تومان مغولی که مبلغ هنگفتی می‌شود به مغول‌ها باج سبیل پردازند. اکنون رادمرد ایرانی دیگری را می‌بینم به نام اتابک افراسیاب که قد علم ساخته و می‌خواهد مغولان را بتاراند ولی افسوس که خود تاریده شده است و به فیروزان گریخته است و مغول‌ها را می‌بینم که به اندازه‌ای از اتباع او اسیر گرفته‌اند که در نگاهداری آن عاجز آمده‌اند.

در اینجا مولانا چشم‌ها را فرو بست و ساکت ماند چنانکه گویی از این عالم به در رفته در عالم خلسه افتاده است. من نیز نگاهم را از همان بالای کوه به سواد شهر اصفهان دوختم و به خود گفتم رویت سیاه که در چنین شهری که یک عالم تاریخ و گذشته دارد به دنیا آمده‌ای و نشو و نما یافته‌ای و کور بوده‌ای ابداً به صرافت نیفتادی که کی هستی و از کجا آمده‌ای و در چه شهری زندگانی می‌کنی و این همه مقبره و مسجد و مدرسه و کاروانسرا و ریاط و امامزاده که دورتادور ترا گرفته ساخته کیست و مقصود و منظور از آن چیست و در و دیوارش چه داستان‌ها حکایت می‌کند. نسیم ملایمی که از دور صدای درخت‌های بیشه ساحل زاینده‌رود را می‌آورد سر در گوشم نهاده گفت پسرک نادان اصفهانش می‌گویند قرن‌ها بر آن گذشته و خواهد گذشت. گرچه مانند اغلب شهرهای این دیار سرنوشتش را قضا و قدر با قلم بیدار قتل و غارت و قحطی و بی‌سرو سامانی نوشته است باز زنده است و نفس می‌کشد و تقلا می‌کند و از عیش و نوش و شادی و کامکاری هم محروم نمانده

است. اقوام و طوایف مختلف جمله با خاطری آکنده از حرص و طمع راه‌های دور و دراز بوده خود را مانند لاشخوران گرسنه به این شهر رساندند و خرمنی را که در نتیجه خون دل و کوشش و ذوق و فهم صدها ساله از ثروت و آثار هنری گرد آمده بود به آتش سوختند و طولی نکشید که خرمن خودشان را هم همان آتش یکباره خاکستر ساخت و گذشتند و رفتند و فراموش نشدند و اصفهان برجا ماند و اینک در کنار بستر زاینده‌رود هزاران اولاد خود را در زیر دامن کهنه و فرسوده همیشه نو و تازه خود گرفته غنوده است.

طرفه حالی به من دست داده بود و دلم نمی‌خواست پایان پذیرد ولی باز صدای مولانا ملایم و تأثرانگیز بلند گردید و همانطور که نگاه حسرت و عبرت‌زده‌اش را مانند مادری که به طفل خفته خود نگران باشد به شهر دوخته بود دنباله گفتار خود را گرفته گفت: حقا که روزگار و هرچه در وی هست بس ناپایدار است. می‌بینم که سلطان مفعول یک نفر ایرانی را بهاء‌الدین نام که پدرش وزیر معروفی است حکمران شهر کرده است و او ستم و اجحاف را در حق مردم اصفهان به جایی رسانیده که رعب و مهابتش حتی در قلوب و حوش نیز سرایت کرده است و شماره کسانی را که به امر او به قتل رسیدند به اندازه‌ای زیاد می‌گویند که باورکردنی نیست و گزاف به نظر می‌آید و عجب‌تر آنکه مرگ او فرج و گشایشی برای مردم نگردید بلکه فتنه باز هم شدیدتر گردید و کار به جایی کشید که شمار کشتگان تنها در ظرف یک روز به چند برابر مظالم چند ساله او رسید. اکنون می‌بینم مردم آسایشی یافته‌اند و از سر ارادت و اخلاص برای عبدالله صیقلاتی در قریه کارلادان مقبره‌ای می‌سازند که دو منار در دو

جانب آن استوار گردیده است و چون بر آنها فشاری وارد آید بنای جنبیدن را می‌گذارند و به همین مناسب «به منار جنبان» و یا به اصطلاح عوام «منار جم جم» معروف شده است. حالا باز پرده عوض شده است و لوای امارت امیر چوپان را بر فراز شهر می‌بینم ولی دوامی پیدا نکرد و طایفه دیگری به نام آل مظفر جانشین آنها گردیده‌اند. عجباً زن شجاعی را می‌بینم که در مقام تلافی و انتقام برآمده و به قصاص خون عم خود شبها مردانه در بالای برج و بارو قلعه‌داری می‌کند... وای که از دورگرد و غباری بلند گردید. سپاه بی‌امان تیمور را می‌بینم که چون مور و ملخ به جان مردم بی‌پناه اصفهان افتاده است و تنها در یک روز هفتاد هزار سر بریده‌اند و دارند از سرهای بریده مناره‌ها برپا می‌کنند. اکنون هفتاد و پنج سال است که اصفهانیان اسیر بیدار تیموری‌اند و رمقی در آنها باقی نمانده است. حالا تیموری‌ها هم رفته‌اند و اول قوم دیگری باز بیگانه به اسم «گوسفند سیاه» و سپس طایفه دیگری از همان نژاد به اسم «گوسفند سفید» بر اصفهان حکمرانی می‌کنند و برپیشانی سر در عمارت معروف به «باب‌القصر» نام و نشان امیر رستم آق قوینلو را با تاریخ سال ۹۰۳ می‌بینم. باز پرده عوض شد. سپاه‌یانی را در اصفهان می‌بینم یا کلاه‌های سرخ به نام قزلباش که مرد شجاعی اسمعیل نام از دودمان پیری از پیران طریقت صفی نام از اهل اردبیل بر آنها فرمانروایی دارد ولی عجب آنکه مردم اصفهان هنوز هم از خونریزی‌ها و دشمنی‌های خانمان‌سوز داخلی سیر نشده‌اند و پس از آنکه سال‌ها به اسم حنفی و شافعی خون همدیگر را ریختند امروز به اسم حیدری و نعمتی یعنی طرفداران سید حیدر تونی اتباع شاه نعمت‌الله ولی ماهانی به جان هم افتاده‌اند. هرچند هنوز

پایتخت پادشاهان صفویه قزوین است ولی طاوس بسیار باشکوه و زیبایی را که از کاشی معرق در دوره شاه اسمعیل در بالای سردر مدرسه هارونیه ساخته اند می بینم که گویی جان دارد و بال و پر گشوده می خواهد به جانب عالمی به پرواز آید که شاید در آنجا دیگر خبری از قتل و نهب و خونریزی و تعصب و حیدری و نعمتی نباشد.

وقتی مولانا بدینجا رسید مکثی کرد و نوشخند خفیفی در گوشه لبانش نقش بست و با صوت و صدایی که اندکی تغییر یافته بود و گویی امید و اعتماد را می رسانید گفت حالا سال به ۱۰۰۵ رسیده است. اوضاع را دگرگون می بینم. گویی لطف خدایی سایه بر سر مردم اصفهان گسترده است شاه عباس اصفهان با جان برابر ما را پایتخت ایران ساخته است و مردم جنت مکانش می خوانند.

اصفهان مرکز حکمرانی پادشاهان با شأن و عظمت. صفویه گردیده است. اصفهان نفس می کشد. اصفهان از نورمقی گرفته و از گور برخاسته زندگی از سر گرفته است. اصفهان عروس ایران و زیباترین شهر جهان گردیده است. اصفهان مرکز تجارت و داد و ستد سرتاسر زمین گردیده است. قافله های بزرگ را می بینم که شب و روز در رفت و آمدند از دروازه ای داخل و از دروازه دیگر بیرون می روند. اطراف عالم کالایی می آورند و به اطراف عالم کالای دیگری می برند. مکاریان را می بینم که صد به صد و هزار به هزار از گرانبهاترین پارچه های زرین دست بافت اصفهان به اسم زری به اکناف دوردست آسیا و اروپا می برند و به جایش ثروت هنگفت و سیم و زر فراوان به اصفهان می آورند.

هان هوشدار که اکنون یک صد سال تمام است که روز به روز و ساعت

به ساعت برآبادی و شکوه شهر افزوده می‌گردد. وسعتی عجیب یافته و قریب به سه هزار برج کبوتر در اطراف شهر برپا خاسته و «چو قبیلہ دور لیلی همه جابه‌جا نشسته». دور اصفهان به هشتاد فرسنگ رسیده است و به شهادت سیاحان فرنگی شهر دارای دو کرور جمعیت و یکصد و شصت مسجد و چهل و هشت مدرسه و دوست و هفتاد و سه حمام و یکصد و هشتاد کاروانسرا گردیده است.

قلعه طبرک دارای یکصد هزار ذرع شاه مساحت پیدا کرده است و دارای سیصد باب خانه و مسجد و حمام است و سیصد تن پاسبان برآن گماشته‌اند و از زیرزمین به عمارت سلطنتی راهی برایش ساخته‌اند چنان فراخ که سوار به آسانی از آن می‌گذرد و از دو طرفش چشمه آبی روان است که به خوراسکان می‌رود و چهل عراده توپ بر فراز آن قرار گرفته و آنچه در مخازن آن قلعه که حکم گنجینه سلطنتی را پیدا کرده از جواهر و سنگ‌های قیمتی سواره و پیاده و مروارید و اسلحه زرین و نفایس گوناگون گرد آمده محیرالعقول است. کاخ‌ها و عمارت‌های باشکوهی با اسامی دلپسند و عناوین دلنشین از قبیل «هشت بهشت» و «نقش جهان» و «گلدسته» و «هفت دست» و «چهل ستون» و «باغ زرشک» و «آینه خانه» و «نمکدان» و «باغ تخت» و «باغ مهر» و «گلشن» و «بادامستان» و «طاوس» و «خیام» و «بیشه شیر» اطراف شهر را زینت بخشیده است که انسان از تماشای آنها سیر نمی‌شود و از اطراف جهان سیاحان برای تماشای آنها به اصفهان می‌آیند. خیابان معروف «چهارباغ» که آن را «تخت سبز» هم می‌خوانند مانند کمر بندی که از مینا و زمرد و الماس برکیز شهر بسته باشند به طول ۴۳۱۰ و به عرض ۱۱۰ گام از وسط شهر آغاز گردیده و

دامن کشان در جنوب در دامنه کوه صفه به «تخت سلیمان» و «باغ هزار جریب» می‌رسد که حقیقتاً هزار جریب مساحت دارد. هشت رج چنار که همه را خود شاه عباس کاشته و مشهور است که زیر هر کدام از آنها یک دانه سکه طلا خاک است به این خیابان چنان صفای و نزهتی داده که گمان نمی‌کنم در عالم نظیری داشته باشد. خیابان‌های دیگری هم که چهارباغ را عرضاً قطع می‌نمایند هر یک دارای چهار رج درخت می‌باشد و جوهای آبی از وسط آنها می‌گذرد که همه عاقبت به نهر چهارباغ می‌ریزد. این نهر که از دو سمت پل الله‌وردی خان در تمام طول خیابان روان است دارای آبشارها و جدول‌ها و حوض‌های کوچک و بزرگی است که آب از فواره‌های آنها جستن می‌کند. تمام نهرها و حوض‌ها و آبشارها با سنگ مرمر شفاف ساخته شده و زمینه آنها میناکاری است. در دو طرف نهر جاده سنگفرشی است برای اشخاص سواره که آن نیز از سنگ مرمر ساخته شده و به قدری عریض است که دونفر سوار به سهولت می‌توانند پهلو به پهلو از روی آن عبور نمایند. این خیابان بی‌همتا بوسیله پله‌ها و ایوان‌هایی بطور آب‌نما ساخته شده و انسان از هر نقطه که باشد می‌تواند سرتاسر آن چشم‌انداز دلکش را از دو طرف در زیر نگاه بیاورد. در تمام طول خیابان از دروازه دولت تا پای کوه در دو سمت خیابان باغ‌ها و قصرها و گوشک‌های زیبا و مجلل بسیاری می‌بینم که تنها نرده و طارمی نازک پرنقش و نگاری میان آنها و خیابان حایل است بطوریکه آینده و رونده می‌تواند در نهایت آسانی از تماشای آنها برخوردار باشد و لذت ببرد.

افسوس که چشم شور تقدیر که نود سال تمام به خواب بود باز ناگهان

بیدار گردیده است و پس از ۲۳۰ سال سلطنت صفویان اینک ناگهان یک دسته مردمانی را از کیش و نژاد خودمان می‌بینم که بیدار و شجاع و سلحشور ولی به فضل و هنر کم علاقه به اسم افغان به پاس نعمت و عنایتی که سال‌ها در همین شهر اصفهان در آن برخوردار بوده‌اند رکابریز چون اجل معلق از مشرق سرازیر شده‌اند و فتوای کفر و شرک ایرانیان در دست خود را به اصفهان رسانیده‌اند و با ناجوانمردی تمام نمکدانی را که از آن نمک خورده‌اند درهم می‌شکنند. میهمانان دیروز جلادهای خون آشام میزبانان مهربان خود گردیده‌اند و در ازای نان پاک و آب نوشی که از دست مردم این شهر چشیده‌اند چنان راه آذوقه را به روی مردم بسته‌اند که دو کرور اهالی اصفهان را به خوردن گوشت سگ و موش ناچار ساخته‌اند. حالا می‌بینم که رئیس این قوم محمود نام پس از سه سال قتل و غارت به مرض جنون گرفتار گردیده است و مشغول کندن گوشت از بدن خود می‌باشد. می‌بینم که افغان‌ها ساکنین شهر را به دستجات و طبقاتی قسمت می‌کنند و برای هر دسته بر حسب تقدم و تأخر مزایایی قائل هستند و پست‌ترین طبقات مردم شیعه و قزلباش می‌باشند که حتی بعد از مسیحیان و گبر و یهود می‌آیند و از همه ذلیلتر و محروم‌ترند. عجباً که انسان چه چیزها باید ببیند.

یک نفر آخوند اصفهانی ملا زعفران نام را می‌بینم که همشهری‌های خود را رافضی و مشرک خوانده خاک آنها را مفتوح العنود دانسته است و به افغان‌ها یاد داده که با اصفهانیان یعنی ولی نعمت‌های سابق خود چنانکه باید با مشرکین معامله شود معامله نمایند. میهمانان تازه وارد مجموع رقبات دفتری صفویه را که در عمارت چهل ستون ضبط و در واقع



سند حساب و کتاب و آیت تمدن بود در زاینده رود سرازیر می سازند و اصفهان را لخت و عور و گرسنه و مضطرب و مستأصل می بینم که به قول مورخ «از تاخت و تاز افغانان ویرانه تر از دل درویشان گردیده است». می بینم که قنات ها کور و آبادی ها ویران گردیده است و محلاتی مانند محله عباس آباد و حدود مادی نیاصرم که به شهادت تاریخ روزی «هریامداد چهارصد آفتابۀ طلا در آن زده می شد» بکلی از میان رفته است. و شهر اصفهان که شاهدخت زیبا و باشکوهی را به خاطر می آورد که لباس فاخر پوشیده باشد که سر تا به پا به جواهر رنگارنگ گرانبها مزین باشد به صورت شهری درآمده که پنداری به بلای زلزله مهیبی گرفتار شده باشد. بسیاری از مردمش یا کشته شده اند و یا علیل و گرسنه اند و یا متواری شده اند و عده زیادی از ملاکین و محترمین را می بینم که به خاک هند و ترک و روم گریخته اند و خلاصه آنکه:

«تهی مانده باغ از رخ دلکشان» «نه آواز بلبل نه از گل نشان»

اکنون همین غارتگران نمک ناشناس را می بینم که نقود و جواهر بیکران شاه و رعیت را که میزانش به بیان نمی آید و هنوز براغلب آنها لکه هایی از خون دیده می شود در کشتی گذاشته و می خواهند به افغانستان ببرند و عجب آنکه در نزدیکی بندر عباس باز دست تقدیر کار خود را کرد و کشتی آنان طوفان گردید و ذخایر دولت و پنجاه سال سلطنت صفویان در چند دقیقه به طور ابد در قعر دریا مدفون گردید.

افغان ها رفتند و اکنون سال به ۱۱۴۵ رسیده است. و در صحنه بازیگری می بینم که باز پرده ای بالا رفته است. تاج سلطنت ایران را بر سر مرد زمختی نادرقلی نام می بینم که در میدان اصفهان از کله مردم منار

می‌سازد و آنچه درباب مقدار و وزن چشم‌هایی که از حدقه بیرون آورده برسر زبانهاست بی‌اغراق لرزه برتن انسان می‌اندازد. اصفهان را می‌بینم به صورت آدم علیل به بیماری درآمده که دیگر هیچ خون در بدنش نیست و تازه به امر نادر باید مالیات سه ساله را که در موقع فتح هندوستان بخشیده بود و حالا یکجا می‌طلبند بپردازند. اموال و هست و نیست مردم را می‌بینم که به اسم رقبه نادری در تصرف او درآمده است و اهالی شهر را می‌بینم که از ترس جان املاک خود را به نام دیگران قباله می‌کنند و شبانه از راه بام به خانه بیگانگان و همسایگان می‌اندازند. مرد و زن جملگی از جان به ستون آمده‌اند و هرکس بتواند می‌گذارد و می‌رود و چه بسا دیگر بر نمی‌گردد.

«همه آواره گشته کوه به کوه»

کار به جایی کشیده که حتی مورخ شخصی نادر در مورد حرص و طمع ارباب خود می‌نویسد «بی‌گناهای بی‌دست و پا که هرکدام الف و بیست الف با قلم‌های شکسته به پای خود نگاشته تا کار حواله به جایی رسید که اگر برگ درختان زرد می‌شد با عشرعشیر آنچه می‌خواستند برابر نمی‌گشت». اما باز به قول شعرای خودمان چرخ نیلوفری کار خود را کرد و نادری که آن همه کشته بود کشته شد و:

«به یک گردش چرخ نیلوفری      نه نادر به جا ماند و نه نادری»<sup>۱</sup>  
و در تاریخ وفاتش گفتند «نادر به درک رفت».

۱. نادری چنانکه لابد می‌دانید اسم تختی بود جواهرنشان که نادرشاه به هم‌چشمی تخت پادشاهان هند ساخته بود.

حالا دیگر اصفهان ما به النزاع بختیاری و زند و قاجار گردیده است و بازجوی خون از هرسو جاری است و دو سال پس از آنکه شهر به دست کریم خان زند افتاد یعنی در سال ۱۱۷۰ دشمن بی امان دیگری را می بینم که از قدیم الایام با این سرزمین سروکار داشته و شقاوت و قساوتش حتی از مغول و تاتار و افغان هم به مراتب بیشتر است. نام شوم و منحوسش قحطی است و اینک بر اصفهان استیلا یافته و مالک الرقاب بلامعارض بقیه السیف مردم بیچاره گردیده است و چهل هزار کس را به هلاکت رسانده است. اینک مردک کوسه و بی خایه ای را می بینم از چادر تشینان شمال شرقی که با دلی آکنده به کینه خود را به اصفهان رسانده است و به شهادت تاریخ «هفت خانه را به یک دیگ محتاج ساخته است» و پس از آنکه ایران مستقلی بوجود آورد خود از وجود عاری گشت و به دست کسان خود به قتل رسید. اکنون اصفهان را می بینم که پس از آن همه خونریزی ها و قتل و غارت و تاراج باز به شکل و صورت بانوی منمخ و متشخصی است که هنوز مقداری از زیور و جواهر و تجملاتش که طعمه ویرانی و آتش نگردیده و قابل حمل و نقل نبوده به جا مانده و مایه مباهات و سرافرازی اصفهانیان و اسباب عبرت خودی و بیگانه است ولی می بینم که باز همان دشمن دیرینه و پرکینه یعنی قحط و غلاء به سروقت اصفهان آمده و شاعر در حقش می گوید:

«گرانی که آدم خوری باب گشت

هزار و دوست است و هشتاد و هشت»

سه سال طول کشید و دمار از مردم بیچاره برآورد. مقدار زیادی از بلاد

و قصبات بالمره ویران گردیده است و به قول مورخین «زنده رود چنان

خشکیده که اگر تابه‌پشت گاو و ماهی چاهی بکنند نم پس نمی‌دهد». و «از کنار زنده‌رود تا معموره نیم فرسنگ بازار و دکاکین همه را ویرانه می‌بینم». با اینهمه باز می‌بینم که حکمران قجر از راه نادانی و یا به حکم حرص و بخل دارد شهر اصفهان را از زیور و زینت خود برهنه می‌سازد و از مصالح تاریخی آن برای خود کاخ و باغ برپا می‌نماید غافل از آنکه دست غارتگر روزگار به زودی دودمانشان را از مقام و اعتبار حکمرانی و سلطنت برهنه و عریان خواهد ساخت و حقا که راه و رسم روزگار پیوسته چنین بوده و چنین است و چنین خواهد بود...

وقتی سخن مولانا بدینجا رسید ساکت ماند و همانطور که نگاهش به دورنمای تیره و تار و خیال‌انگیز اصفهان عزیزش دوخته شده بود با صدایی ملایمتر و کلماتی شمرده گفت چه چیزها که ندیدم. تمام آنچه را گفتم و شنیدی مانند طوماری که در مقابل دیده باطنی من آهسته آهسته باز شود همه را دیدم و در آخر سر زاینده‌رود بی‌اعتنا را دیدم که دامن کشان از وسط اصفهان صفویه و از کنار اصفهان امروزی می‌گذرد و پشت اندر پشت و نسل اندر نسل خرمن خرمن امیدها و آرزوها و عیش و نوش‌ها و عزا و ماتم و ناکامی‌ها و غم و غصه این شهر و این شهرنشینان را درهم و برهم مانند زباله و خاک و خاکروبه‌ای که در آب بریزند در میان تموجات سرسام‌آور خود آرام و شکیب می‌برد و نابود می‌سازد و ابداً معلوم نیست که به کجا می‌برد و تا کی می‌برد و در کدام چاه بی‌بن و گاوخانی اسرارآمیزی سرازیر می‌نماید.

در اینجا باز مولانا رشته سخن را برید و آثار حزن و اندوه فراوانی در وجناتش پدیدار گردید و با صدایی که نمی‌خواست مترجم رقت باطنی

او باشد ولی چنان لرزان بود که هر شنونده‌ای را متأثر می‌ساخت چنین گفت:

سرانجام ناگهان خودم را دیدم که طلبه‌ ساده و ناشناسی بیش نبودم و در سن بیست و دو سالگی تنها و ناشناس در گوشه‌ همین تخته پولادی که از دور می‌بینی ایستاده بودم و با یک دنیا حسرت و اندوه از دور نگران به خاک سپردن دخترکی بودم که در این عالم دل و دین به‌ او سپرده بودم و حتی حق نداشتم برای آخرین وداع به مزارش نزدیک بشوم و از ترس پدر و مادر و کسانی مجبور بودم از همان دور و از همان جایی که ایستاده بودم با دل پر خون و دیده‌ اشکبار زبان گرفته قبرستان را محرم راز خود بسازم و بگویم:

«تخته پولادا بگیریم گر به هجر یار خود»

«تاب اشک من نمی‌آرد پل خواجه‌ی تو»

مولانا پس از این تقریرات آه سردی از ته دل کشید و پک پرزوری به‌ سبیل زد و دودی را که در دهان خود جمع کرده بود ریمان مانند کم‌کم از لای منفذ دو لب بیرون انداخت و پس از لحظه‌ای مکث و سکوت به رسم خدا حافظ نگاه آخرین به اصفهان خفته و بی‌اعتنا که در آن ساعت لابد جز محتضرین و فساق و عشاق کس دیگری در آن بیدار نبود انداخته گفت رفیق بهتر است تا از این بیشتر مسخر سحر و جادوی عوالم شبانگاهی نشده‌ایم راه «دنجگاه» را پیش بگیریم تا موقع صرف سحری برسیم و از آن یخنی ترش علیه‌السلام محروم نمائیم. آنگاه برخاسته گرد و خاکی را که به عبایش نشسته بود تکائید و به راه افتاد. من نیز به قرار معهود چون سایه به دنبالش روان شدم.

کم‌کم به پائین کوه رسیده بودیم. احساس کردم که خیلی متأثر است و برای تسلی خاطر نازنینش بنای جفنگ باقی را گذاشتم. گفتم جناب مولانا الحق خواب غریبی دیدید ان‌شاءالله خیر باشد و تعبیر شیرینی داشته باشد.

گفت آی داد و بیداد که پایمان به لب گور رسیده و هنوز هم خوابیم و آن هم چه خوابی که یا هیچ تعبیر ندارد و یا اصلاً تعبیرناپذیر است و می‌ترسم به قول حافظ تعبیرش جز فسون و فسانه چیز دیگری نباشد.

صلاح را در سکوت دیدم و من نیز پهلوی مولانا در آن شب تار رفته رفته به فکرهای دور و درازی فرو رفتم. همانطور که گرد و خاک بیابان را قدم زنان جلو می‌رفتیم ناگهان صدای گرم و گیرای مولانا بلند شد و به رسم مناجات بالحنی حزن‌انگیز به زمزمه این ابیات شیخ بهایی مشغول گردید که از بس خوشم آمد بعدها نسخه‌اش را از او گرفته از بر کردم:

«اندر این ویرانه پر و سوسه      دل گرفت از خانقاه و مدرسه»  
 «نه ز خلوت کام جستم نه ز سیر      نه ز مسجد طرف بستم نه ز دیر»  
 «عالمی خواهم از این عالم بدر      تا به کام دل کنم خاکی به سر»  
 دم‌دم سحر و درست موقع «آب است و تریاک» بود که به مدرسه رسیدیم به دست پاچگی کلک یخنی به کدائی را با مقداری از ترشی‌های مولانا کتدیم و چون مولانا فرداشب را برای افطار و شب‌نشینی در منزل رفیق خود میرزا آقاخان بانکی مهمان بود شب به خیر گفته به وعده پس فردا از یکدیگر جدا شدیم.

یک راست به حجره خود برگشتم از زور خستگی رخت‌ها را کنده و نکنده رفتم به زیر لحاف و از شما چه پنهان وقتی بیدار شدم که مولانا

خندان در میان حجره‌ام ایستاده بود و می‌گفت «عمو یادگار خوابی یا بیدار».

چشم‌ها را مالیدم و پرسیدم مگر چه ساعتی است. گفت پسر جان بگو چه روزی و چه ماهی است. هیچ می‌دانی چقدر خوابیده‌ای. گفتم سالش درست باشد بقیه‌اش نقلی ندارد. راستش این است که خیلی خسته شده بودم و حسابی تلافی درآوردم.

گفت آی ماشاءالله هیچ می‌دانی که الان متجاوز از بیست و هفت الی بیست و هشت ساعت می‌شود که یکسر خوابیده‌ای و کربلایی قربان خادم می‌گوید حتی دیشب برای افطار و سحری هم بیدار نشده‌ای. مگر به خواب اصحاب کهف رفته بودی.

باور نمی‌توانستم بکنم که واقعاً این همه خوابیده باشم ولی کم‌کم قراین به حدی زیاد شد که دیگر جای چون و چرا باقی نماند و فهمیدم قبل از مرگ مزه مرگ را چشیده‌ام و ملتفت نبوده‌ام.

## جهنم تعصب

مولانا گفت خواهشمندم «ز تعارف کم کن و بر مبلغ افزا» خو بست به جای این عذرهای بدتر از گناه هرچه زودتر سر و صورت را صفایی بدهی و دست و پا را جمع کنی که مال آورده‌اند و باید به لنجان برویم. حاج و واج پرسیدم مگر در لنجان حلوا خیرات می‌کنند من در لنجان کارم چیست؟

گفت خودت می‌دانی که من اهل لنجانم و در فلاورجان از قراء آن بلوک به دنیا آمده‌ام و طفولیتم را در آنجا گذرانده‌ام و هنوز هم در آنجا مبلغی قوم و خویش و دوست و آشنا دارم که هر وقت به اصفهان می‌آیند سری هم به من می‌زنند و منتظرند که من هم هر سال یکی دوبار سری به آنها بزنم.

گفتم تمام اینها صحیح، جنابعالی آنجا دوست و آشنا و کس و کار دارید به جای خود اما مرا کجا می‌برید و کدام خدا بیامرزی چشم به راه من است؟

گفت تو هم باید طفیلی و غفیلی و سیاهی لشگر من باشی که هم



اعتبار من زیادتر شده باشد و هم به اسم و بهانه تو بتوانیم زودتر برگردم. چند روز پیش یک نفر از فلاورجان به دیدنم آمده بود پیغام دادم که برای دو نفر مال بفرستند و مالها را آورده‌اند و باید راه افتاد.

گفتم در اینصورت زیارت لنجان واجب است نیم ساعتی بیش نگذشته بود که برای حرکت حاضر یراق بودم.

جلو در مدرسه دو رأس قاطر و یک نفر دهاتی جوان که معلوم شد اسمش کرم علی است منتظر ما بودند. بسم الله و بالله گویان خود را به خدا سپردیم و من و مولانا سواره و کرم علی پیاده به امان خدا به راه افتادیم.

طولی نکشید که از شهر و آبادی دور افتاده به جلگه و صحرا رسیدیم. خورشید هنوز بالا نیامده است و هوا آنقدرها گرم نشده و عبور از صحرا و نفس کشیدن در آن هوای پاک و شفاف کیف و حال مخصوصی دارد و مانند عرق و تریاک نشئه سبکی می‌بخشد. فهمیدم که تا آن روز و آن ساعت چشم‌های من ملتفت کیفیات غریب و عجیب و لذت بخش مناظر و چشم اندازهای ایران نبوده است. تا چشم کار می‌کرد از هر طرف به جز خاک و شن و شوره چیز دیگری دیده نمی‌شد. «کویر و شوره و ریگ دونده سموم جان کش و شیر درنده». خاک مانند آواز زیر و بم دارد و همچون مار و افعی پیچان و غلطان است. تپه‌های نرم و هموار چون پستان دخترهای تازه پا به سن و سال گذاشته دیده را توازش مطبوعی می‌دهد. سنگ کوه‌ها و خاک تپه‌ها دارای رگ رگهای اریبی هستند با رنگ‌های گوناگون که گویی رف به رف و رج به رج و طبقه به طبقه با خط کش کشیده‌اند و شال‌های راهراه یزدی را به خاطر می‌آورند که دست طبیعت به کمر آنها بسته باشد. در زیر آفتاب طالع سایه خودمان و

مالهایمان از مشرق به مغرب به زمین افتاده و به قدری بلند و دراز است که گویی پایان ندارد و معلوم نیست که آیا آنها به ما چسبیده‌اند یا ما به آنها رنگ صحرا که در زیر اشعه آفتاب اول ارغوانی بود و بعد زعفرانی شد و سپس به سرخی گرایید و آنگاه طلایی شد اکنون به قدری سفید و درخشان شده که چشم را می‌زند و خیره می‌سازد. رنگ سنگ و خاک در پرتو خورشید مردم روشنتر می‌گردد و گله به گله گاهی چون کافور سفید و زمانی چون آبنوس سیاه و گاه دیگر مانند آجر ابلق سرخ قام جلوه‌گر می‌شود و مجموع این الوان به کوه و صحرا جلوه دم طاووس و قوس قزح آسمان و پر و بال بوقلمون می‌دهد. خاک جاده در زیر سم چهارپایان و قدم آیندگان و روندگانی که هزاران سال است از دوست و دشمن و سواره و پیاده از آنجا گذشته‌اند به صورت قاووتی درآمده که پنجه خستگی ناپذیر روزگار در هاون بی‌دسته زمان کوبیده و آرد کرده باشد. بادی که گاهی نرم و هموار و زمانی به شدت تمام وزان است در دامنه پهناور هامون لاینقطع گردبادهایی ایجاد می‌نماید و لاغر و دراز ناگهان پدیدار می‌گردند و لوله‌وار قد علم می‌کنند و به روی یک پا برمی‌خیزند و دیوانه‌وار به دور خود می‌چرخند و می‌پیچند و می‌خروشنند و با حلقوم گشاده و کمر تنگ به دور بیابان می‌دوند و می‌گردند مانند غول‌های مست های‌های کتان عریده می‌کشند و در یک چشم به هم‌زدن به ما نزدیک می‌شوند و ما را در میان می‌گیرند و به سرعت برق از ما می‌گذرند و دور می‌شوند و باز از نو به دنبالمان می‌افتند و آنگاه رفته رفته لاغر و ضعیف و لاغرتر و ضعیف‌تر می‌شوند و به طرف آسمان تنوره می‌کشند و ناپدید می‌شوند بزمجه‌ها و مارمولک‌های خاکی رنگ گاهی به نازکی انگشت و

زمانی به کلفتی بازو و ران آدمی با پوست پرچین و چروک هرگز اتون ندیده و چشم‌های کاسه‌دار با حرکات کج و معوج سراسیمه و شتابزده چون تیر شهاب از زیر دست و پای قاطرها رد می‌شوند و به یک جنبش مارپیچی از نظر غایب می‌گردند. حالا رفته رفته خورشید یک نیزه بالای سرمان آمده ایستاده است و به حرارت سوزان و بی‌قباحت این تنور پرآتش این خاک و شوره‌ای که هزاران سال است رنگ آب ندیده از زور گرمی و تشنگی له‌له می‌زند. تف آفتاب مانند دم اژدها می‌سوزاند و می‌خشکاند. این خاکی که هرگز پای دهقان و برزگر ندیده و زخم تیغه خیش و زیانه بیل ندیده در زیر یوغ بیداد آفتاب بی‌انصاف افتاده است و چشمه خورشید دل‌دل زنان در آن بالای آسمان به صورت زنگی خون‌آشامی درآمده است که پوست صورتش را کنده باشند و از سر غیظ و غضب و کینه‌جویی بخواند سرتاسر گیتی را به شراره نفس آتشبار خود بسوزاند. ساکت شده‌ایم و تو فکر و خیال فرو رفته‌ایم و حتی قاطرها هم حیرت‌زده و مبهوت به نظر می‌آیند. صحرا را می‌بینم که همانطور که برهنه خلق شده عریان مادرزاد مانده است و حتی هرگز پرند زمردین بهار و پرنیان زرین خزان بدنش را نپوشانیده است. حالا دیگر خیلی از شهر دور شده‌ایم و در فضای بیکرانی رهسپاریم که گویی هرگز پای آدمیزاد بدان نرسیده است و جز جاپای زمان اثر پای دیگری در آنجا دیده نمی‌شود. بیابان بی‌سر و تهی است که به قول پیرزن‌ها نه آب دارد نه آبادانی و نه گلپانگ مسلمانی. در سرتاسر این صحرای درندشت و این بیابان چول و عور همانطور که قصه‌سرایان می‌گویند جز صغیر مار و نفیر جنیان و بانگ و نهیب غولان صدا و آوایی به گوش نمی‌رسد. گویی قوروق کرده ازلی است و دستور

کورشو و دورشو برای آن صادر گردیده است. کلاغ پر نمی زند و تنها گاهی به تدرت از دور هیولای سارباتی نمودار می گردد که مهار قطار شتر به دست پنداری رهسپار عالم از ما بهتران است از روئیدنی به جزبته های زمخت خاکی رنگ گرد و غبار گرفته که گویی رعد و برق بر آن زده خاکستر نشان کرده است گیاه و روئیدنی دیگری وجود ندارد و تنها گاهی از سینه خاک گیاهی بی ریخت بدشکل و نازبا به رنگ پارچه پوسیده و گندیده سر بیرون دو اندیده است و با آن برگ های پشمالود پهن و کوتاه زبان گاو را به خاطر می آورد و حتی کرمعلی اسم آن را نمی داند و همینقدر می گوید به «علف شتری» معروف است. قاطرها سر را به زیر انداخته قدم شمار به جلو می روند و مولانا چنان بر پشت قاطر خاموش و بی حرکت نشسته است که پنداری مجسمه ایست از سنگ. فکر می کنم که این دشت و هامون بی سر و ته برای ما آدمک های مردنی دوروزه ساخته نشده اینجا سزاوار غول هایی است که سرشان به آسمان برسد و پاهایشان به سنگینی کوه باشد و عمر نوح داشته باشند. اینجا برای حیوانات عظیم الجثه قبل از تاریخ درست شده است که ده نفر آدمیانی چون ما در گوشه شکمشان جا می گیریم. رفته رفته چنانکه گویی مدهوش شده باشم خود را در عالم مجهولات یافتم و زمین پنهاور را به آسمان بیکران پیوسته انگاشتم و برایم یقین حاصل گردید که اگر بدون ایست و توقفی راهمان را ادامه بدهیم به دامنه عرش می رسیم. چنان به نظر آمد که از دو طرف جاده دریای ژرفی دورم را احاطه کرده است و واهمه ام برداشت که میادا کرمعلی غفلتی بنماید و قاطر از جاده بیرون بیفتد و دیگر تا قیام قیامت راه را پیدا نکنیم. ترسیدم در میان این تموجات بی ابتدا و بی انتهای خاک و شوره و

در پیچ و خم این دنیا دنیا تپه‌های گرد و دراز و این ماهورهای کوهانی  
شکل و نمکزارهای خطرناک در به در و سرگردان بمائیم و اسیر دوالپاهایی  
بشویم که داستانشان را در طفولیت شنیده بودم.

در همان اثنا نگاهم به افق افتاد و دیدم از دامنه دشت بخار سبک و  
زجاج مانندی بلند است و صفحه خاک مثل سیم تار مضراب دیده لرزش  
و خلجانی دارد که کاملاً محسوس است. آنوقت بود که مانند آدمی که یک  
قرابه شراب سیاه و غلیظ مایه‌داری لاجرعه سرکشیده باشد سرم بنای  
دوار را گذاشت و از آن عوالم که شباهت کامل به یک نوع مستی آمیخته  
به هراس و واهمه بود لذت و آفری بردم و با وجود آن همه گیجی و بهت و  
حیرت زندگی خودم را بقدری آزاد و وارسته یافتم که هرگز نیافته بودم.

در آن حال خیلی دلم می‌خواست مولانا را از این کیفیات شگفت‌آمیز  
باخبر سازم ولی به‌نظرم آمد که هرکلمه که در آن موقع و در آن دنیای  
سرتاسر آرامش و خاموشی از دهنم بیرون بیاید مانند کلوخی که در  
دریای ژرف و آرامی افتاده باشد هزارها دایره پیچ اندر پیچ ایجاد خواهد  
کرد و با انعکاس‌های مکرر و ممتد و برگشت‌های هولناک خود از هرسو  
وجود ناتوان مرا در وسط خواهد گرفت و پرده گوشم را درهم خواهد  
درید.

همان وقتی که با چنین عوالم ناگفتنی دست به‌گریبان بودم ناگهان  
صدای مولانا چرتم را درهم درید. می‌گفت حاجی زاده بیدار علی باش که  
خوابت نبرد. زین قاطر را سفت بچسب که نزدیک است هپرو بشوی و  
به‌زمین بیفتی.

گفتم حال خوب نیست. سرم گیج می‌خورد و چشم‌هایم سیاهی

می رود و گوش هایم درنگ درنگ صدا می کند.  
گفت همه اینها از خالی بودن شکم و گرسنگی است. تو الان متجاوز  
از سی ساعت است که چیزی نخورده ای اگر می خواهی حالت به سرجا  
بیاید باید فوراً تلافی بکنی.

پرسیدم پس تکلیف روزه چه می شود.  
گفت روزه بی سحری صورتی ندارد خاصه که مسافر هم هستی و نه  
فقط صدای خروس اصفهان به اینجا نمی رسد بلکه صدای توپ زنبورک  
هم نخواهد رسید. در این صورت تکلیف روزه ساقط است و با دل آسوده  
می توانی هرچه دلت می خواهد بخوری ولی اشکال در اینجا است که در  
این وسط بیابان خوراکی پیدا نمی شود آنگاه از کرمعلی پرسید که  
پسرجان آیا خوردنی موردنی چیزی پیش تو پیدا می شود.  
کرمعلی جواب داد چیزی که قابل باشد نه. مولانا گفت چیزی که  
ناقابل باشد چطور؟

گفت والله از خوراکی که با خود برداشته بودم قدری نان و پیاز باقی  
مانده است.

مولانا گفت خانه آبادان از سرما هم زیادتر است. دزود دریاور و بده  
به آن آقا که حالش تعریفی ندارد و از گرسنگی نا در بدنش باقی نمانده و  
می ترسم خدا نکرده به زمین بیفتد و وسط صحرا بازی به دستمان بدهد.  
یک گرده نان تافتون را با یک رأس پیاز به بزرگی یک گرمک در یک  
چشم به همزدن بلعیدم و چنان لذتی بردم که به عمر خود نپرده بودم.  
قاطرها سر را به زیر انداخته با دم و گوش مگس ها را از خود دور  
می کردند و به پای شمرده و مرتب جلو می رفتند. کرمعلی پاره زنجیری

به سگ آویخته در دست داشت و گاهی برای راندن مال‌ها نوک سگ را به ران و کفل آنها نزدیک می‌ساخت.

نزدیک غروب بود که کم‌کم باغستان‌های دهکدهٔ فلاورجان از دور پیدا شد قاطر‌ها به هوای طویله و آخور قدم را تند کردند اهالی ده که معلوم بود چشم به راه بودند همین که از دور چشمشان به ما افتاد دسته دسته با سلام و صلوات به استقبال شتافتند. چنان پذیرایی گرم و نرمی از مولانا به عمل آمد که مانند آن را هرگز ندیده بودم. بزرگ و کوچک و دارا و ندار همه دور او را گرفتند و هریک به نحوی ابراز مهربانی نموده شادمانی خود را نشان می‌داد.

وقتی به اولین خانهٔ ده رسیدیم گوسفندی را خوابانیدند و با وجود جلوگیری‌های مولانا سر بریدند و سپس ما را از آنجا یکسر به خانهٔ کدخدا بردند. اهل ده از زن و مرد خانهٔ کدخدا را خانهٔ خود دانسته بدون هیچ رودربایستی همه خودمانی پشت سر ما وارد شدند. شادی و مهربانی از سر و صورت‌ها می‌بارید. مسرت خاطر مولانا هم کمتر از مسرت آنها نبود هرکسی را به نام می‌خواند و احوالپرسی می‌کرد و چه بسا که من باب شوخی و مزاح متلکی هم بارشان می‌کرد.

چه دردسر بد هم تا گرد و غبار راه را از سر و تن خود دور کردیم موقع افطار فرار رسید. افطاری تدارک دیده بودند که آن سرش پیدا نبود. اگر همهٔ اهل ده می‌خوردند باز هم باقی می‌ماند. هنوز هوا کاملاً تاریک نشده بود که سر چنین سفرهٔ رنگینی نشستیم و کدخدا مدام تعارف می‌کرد و می‌گفت سیری میهمان روسفیدی صاحبخانه است و جای همه خالی هنوز لقمهٔ اول از گلویمان پائین نرفته بود که در پشت دیوار خانه مهمهٔ

غریبی برخاست و انبوه مرد و زن مانند سیل به درون خانه کدخدا سرازیر گردید با صورت‌های برافروخته و چشم‌های شرربار و دهن‌های فراخ دشنام دهان و هزارگونه نفرین و لعنت برزبان جوان بلندقد رشید سربرهنه‌ای را با گیسوان بلند درهم برهم. نیم مرده و نیم زنده در میان گرفته بودند و کشان کشان به ضرب مشت و لگد می‌آوردند. و هرکس به فراخور قدرت خود می‌نواخت و می‌زد و یا می‌درید و می‌خراشید.

دور جوانک را مانند شتر قربانی گرفته بودند و مشت و سیلی بود که از هرسو برسر و صورتش می‌بارید. لاله گوش چپش را درانده بودند و خونش جاری بود. همه در تقلا بودند که هرطور شده خودشان را به او برسانند و ضربتی وارد آورند و زهری پاشند. زنها هم دست کمی از مردها نداشتند بدون آنکه به فکر باشند که چشم نامحرم به صورتشان می‌افتد یا نمی‌افتد لنگه کفش بود که برسر و مغز جوان مادرمرده می‌کوبیدند. هیچ باورکردنی نبود که این مردم وحشی صفت خونخوار که آثار سبعیت از سرو صورتشان می‌بارید همان دهاتی‌های صاف و صادق و باوفا و باصفا و خوش برخورد یک ساعت پیش باشند.

جوان بی‌یار و یاور چون شکاری که در میان خیل سگ‌ها و شکارچیان گرفتار شده باشد با چشم‌های باد کرده تب‌دار و نگاه پرهول و وحشت و دهان خونین و لب و گوش دریده تاب و توان جلو آمدن در بدنش نمانده بود. با دهان گشاده هن‌هن کنان به زحمت نفس می‌کشید و با نگاه بی‌فروغ خود که نگاه گوسفند مذبوح را به خاطر می‌آورد دیوانه‌وار به اطراف می‌نگریست. تنها پیراهنی از متقال و قبای بی‌شال و کمربندی در تن داشت و از گریبان دریده‌اش قسمتی از سینه‌پراز جراحی‌ش بیرون افتاده



بود و در جای ناخن‌هایی که در آن فرو رفته بود جابجا قطره قطره خون نشسته بود. مانند کسی که بیخ گل‌پیش را بفشارند نفس نفس می‌زد و از حرکت و لرزش لب‌هایش معلوم بود که می‌خواهد حرفی بزند ولی به‌غیر از خرخری دلخراش صدای دیگری از حلقومش بیرون نمی‌آمد. فریادهای «بابی»، «کافر»، «بیدین»، «لامذهب» و صدها دشنام و ناسزای رکیک دیگر بلند بود. در میان این جمعیت از همه خشن‌تر و بیرحم‌تر آخوند ده بود. چشم‌های بی‌عاطفه‌اش که چون چشم گرگ می‌درخشید از حدقه بیرون آمده بود در زیر سایهٔ عمامه دو مشعل فروزانی را به‌خاطر می‌آورد که در زیر گنبد سفیدی به دیوار قبرستان کوبیده باشند. نعره‌اش بلند بود که «ای ملعون» ای خبیث، ای مرتد واجب‌القتل، ای ملحد مهدورالدم، ای زندیق، ای کافر، ای از سگ بدتر... و دستش مثل یک نیمه آجر بالا می‌رفت و با شدت هرچه تمام‌تر بر سر و صورت و پشت و سینهٔ جوان پائین می‌آمد.

مولانا مانند قنر از جا جسته و با پای برهنه خود را از اطاق بیرون انداخت و دوان دوان خود را به جمعیت رسانید و فریاد برآورد که مردم چه خبر است. این جوان کیست، چرا می‌زنید چه گناهی کرده است. در آن واحد از صد حلقوم آواز برآمد که پدر سوخته بابی است. سگ پدر بابی است. مادر قحبه بابی است. انکار هم نمی‌کند و روز روشن روزه می‌خورد و از خالق و مخلوق خجالت نمی‌کشد و از خدا هم نمی‌ترسد. در همان اثناء آخوند ده هم با آن ریش انبوه از سفز سیاه‌تر و همان چشم‌های دریده و نگاه آتش بار به جلو آمد و گفت جناب مولانا این حرامزادهٔ ملعون نه تنها بابی بودن خودش را انکار نمی‌کند بلکه از لعنت

کردن به باب هم تحاشی دارد.

مولانا آخوند را مخاطب قرار داده گفت آخوند ملا عبداللطیف این شخص به نظر من آشنا نمی آید مگر اهل اینجا نیست.

آخوند جواب داد که بحمدالله در ده ما از اینگونه حیوانات نجس العین پیدا نمی شود.

ایشان به اسم مزدکار از آقاده به اینجا آمده اند و حالا معلوم می شود که مأموریت دارند جوان های ما را از راه در ببرند و بایی کنند.

مولانا به محض اینکه این بیانات را شنید همانطور پابرهنه خود را به جوان رسانیده سیلی سختی به صورت او نواخت و با انگشت صندوقخانه تاریکی را که در بیخ همان اطافی که سفره افطار را در آن انداخته بودند واقع بود نشان داده گفت این بی شعور سفیه را ببرید بیندازید در آن پستو و زهرماری هم بدهید زقنبود نماید و در را به رویش ببندید تا فردا صبح خودم در حضور جماعت و مرد وزن برطبق احکام شریعت مطهره حد شرعی را در حقش جاری سازم.

جوان بیچاره از شدت ضعف به روی پای خود بند نمی شد. باز دهن باز کرد که حرفی بزند ولی فقط مقداری خونابه از گوشه لبهایش بیرون ریخت و آهسته آهسته مانند فتری که تا بشود به زمین افتاد.

آخوند ملا عبداللطیف برای خود شیرینی باز لگد سختی به آبگاہ او زد و به چند نفر از دهاتیان اشاره نمود که او را بلند نموده به آن پستو ببرند دهاتیان کوچه دادند و چند نفر زیر تنش را گرفتند و مانند جسد بیجان بلند کرده به صندوقخانه بردند و بشقاب نیم خورده ای هم با یک تکه نان پهلویش گذاشتند و در را به رویش چفت کردند و التماس دعا گویان برای

افطار به منازل خود برگشتند.

آخوند ملا عبداللطیف با همان چشم‌های هار و رگ‌های برجسته مانند گرگی که صیدش را از دهنش گرفته باشند مثل حارث همانجا ایستاده و نگاهش را به در صندوقخانه دوخته بود و به خوبی معلوم بود که دلش می‌خواهد به یک حرکت خود را به صندوقخانه برساند و چفت ریزه را به یک زور از جا به در آورد طعمه خود را دوباره به چنگ آورد ولی چون مقام و احترام فوق العاده مولانا را در نظر اهالی قریه می‌دانست جرئت جسارت نداشت. دندان به روی جگر بفشرد و خون خونش را می‌خورد و مجبور بود به روی بزرگواری خود نیآورد.

مولانا که باز به سفره برگشته مشغول صرف افطار بود به فراست اندیشه‌های شوم آخوند را در وجناتش خوانده بنای مهربانی و ملاطفت را گذاشت گفت جناب آخوند ملا عبداللطیف چرا چنین دور ایستاده‌اید. چرا با ما غریبی می‌کنید مگر خدای نخواستہ ما را بیگانه می‌دانید. آخر نزدیکتر تشریف بیاورید که ما نیز از فیض حضور باهرالنور سرکار مستفیض باشیم این کاری که امروز در حفظ بیضه اسلام و در حمایت از شریعت محمدی از سرکار بروز کرد نه تنها شما را بلکه تمام اهالی فلاورجان را در نزد خدا و رسول روسفید نمود. اجر شما با صاحب شریعت باشد. خیر باز هم نزدیکتر بیایید. بفرمائید نزدیک خودم، باز هم نزدیکتر...

از شدت شوق و شعف دهن آخوند ملا عبداللطیف باز مانده نزدیک بود به گوش‌هایش برسد. بوی تعریف و تمجید به دماغش رسیده مثل این بود که دنیا را به او داده باشند. تمام اعضایش کم‌کم به حرکت آمد.

مولانا از اینکه انبساط خاطر ملا عبداللطیف را فراهم کرده بود، می‌خواست کاملاً اطمینان او را نسبت به خود جلب کند. او می‌دانست ملا عبداللطیف از آن افرادی است که از ساده دلی و صفای روستاییان سوءاستفاده کرده و بدون کوچکترین اطلاعی از مبانی فقه و کمترین آشنایی با رسالت واقعی دین حنیف جعفری، با ظاهر فریبی و حيله گری و ترساندن مردم خود را بر آنها تحمیل کرده و بر خو مراد سوار شده است. مولانا در عین حال نمی‌خواست اعتقاد و باور مردم فلاورجان را بشکند، چون فکر می‌کرد اگر به ناگاه مردم از ملا عبداللطیف قطع امید کنند و او را آنچنان که هست بشناسند، این خطر هست که خدای ناکرده ایمانشان نسبت به اصل دین سست شود.

در عین حال می‌خواست به این مرد شیاد بفهماند که حد و حدودی را رعایت کند و چنین بی‌محابا شلتاق نکند.

لذا با همان مهربانی و ملاطفت از آن مرد بی‌سواد که فقط هیئت ظاهر او نشان می‌داد از اهل دین است، سوالاتی کرد درباره حد شرعی، زنا، محصنه، قذف و فراء، حکم المرتد و بسیاری مسائل شرعی و فقهی و می‌دانست او از جواب عاجز خواهد بود.

اشخاصی که دور سفره نشسته بودند از خوردن دست نگاه داشته و منتظر بودند عبداللطیف چه جوابی خواهد داد. شیخنا هم که از جواب دادن در مانده بود، ران چاق جوجه‌ای را که در دست داشت در بشقاب گذاشته هاج و واج به مولانا نگاه می‌کرد.

مولانا گفت البته ممکن است متارکه شده از خاطر شریف محو شده باشد ولی آمدیم و فردا این جوان توبه کرد آیا به عقیده سرکار می‌توان

حکم التائب من الذنب کمن لا ذنب له را در حقش مرعی داشت یا نه. شیخنا گفت اختیار با سرکار است البته هرطور بفرمائید عمل می شود. مولانا بر آشفته گفت در این مورد اختیار دارید چه معنی دارد. حکم من که در امور شرعیه مناط اعتبار نیست شما ملای این جماعت هستید و من از شما می پرسم که حکم شرعی در این مورد از چه قرار است.

در اینجا مولانا خطاب به حضار مجلس گفت یقین دارم مایلید بدانید فرق بین حد و تعزیر چیست. الان جناب آخوند ملا عبداللطیف برایتان بیان خواهند فرمود.

آخوندک به کلی از اشتهای افتاده با دهان باز و لب و سبیل چرب مانند کسی که لقمه در گلویش گیر کرده باشد بنای هن هن را گذاشت و گفت بله بله... صحیح است... حد... حد... تعزیر... تعزیر... فرقی این است که... بله... بله... حد... حد... تعزیر...

مولانا گفت همان است که خودتان گفتید... مدتی است متارکه شده و محتاج مراجعه به کتاب می باشد. اما قبل از آنکه حکم شرع جاری شود باید اطمینان پیدا کرد که آیا این جوان مرتد است یا کافر و چنانچه کافر باشد آیا کافر ذمی است یا کافر حربی است...

چشم های آخوندک رک ایستاد و عرق بر پیشانی اش نشست و باز بنای گنگ بازی و خرخر را گذاشت و پس از آنکه مکرر آب دهان خود را قورت داد گفت بله تمام این مسائل را سابقاً در «جامع عباسی» خوانده بودم ولی از شدت گرفتاری فراموش کرده ام. گویا شرایط حد شرعی در این مورد از این قرار است که... که... که... که...

مولانا صدا را بلندتر ساخته بدو تاخت که آخوند ملا عبداللطیف این

الفاظ رکیک و این کلمات عنیف چیست که از دهان شما خارج می‌شود حیف از شما نیست. ولی آخر اگر فردا این جوان روسیاه فرضاً با شما در مقام مکابره و مباحثه برآمد و گفت که به حکم المقدر کائن مقدر چنین بوده که من بایی بشوم و تفصیر و گناهی بر من نیست، شما چه جوابی خواهید داد.

کدخدا و مهمان‌های دیگری که دور سفره نشسته بودند همه دست از خوردن نگاه داشته با کمال دقت متوجه گفتگوی مولانا با آخوند بودند اهل ده نیز پس از صرف افطار یکی یکی و دوتا دوتا برگشته گیوه‌ها را در کفش‌کن از پا درآورده وارد اطاق شدند و آنهایی که مسن تر بودند در پشت سفره دوزانو به زمین نشسته و جوانترها پشت را به طاقچه‌ها تکیه داده دست‌ها را پرشال فرو برده دورتا دور اطاق به ادب صف کشیده و از آنجایی که مانند کلیه مردمان عوام همانا حضور در مجالس علما و استماع مباحث علمیه را از جمله اعمال با ثواب می‌دانستند چنانکه گوئی در مجلس وعظ و عزاداری می‌باشند با احترام تمام بیانات مولانا را گوش می‌دادند.

لب‌های شیخنا مثل لب‌های آدم نوبه‌دار می‌لرزید و کلماتی از لای آن در می‌آمد که معنی آن ابداً مفهوم نمی‌گردید.

مولانا گفت شاید اصلاً معنی عبارت المقدر کائن را نمی‌دانی بگو ببینم معنی آن چیست.

آخوند ملا عبداللطیف که هنوز آن ران مرغ بریان کذائی در دستش بود ریش را مانند توپره‌ای که به گردن خر بسته باشند به حرکت آورده گفت خوب دیگر معنی کلمه کاهن و کهنه که معلوم است که از علمای

بنی اسرائیل بوده‌اند و مقدر هم که مقصود همان ضمیری است که در بطن فعل مقدر است...

مولانا چنان جلو قاه قاه خنده را ول کرد که خنده او به اهل مجلس نیز سرایت کرده و صدای شلیک خنده از هرسو بلند شد.

آخوندک خود را گرفته اخم‌ها را درهم نموده گفت خنده ندارد. مولانا میان حرفش دویده گفت چطور می‌خواهی خنده نداشته باشد. خنده دارد و خیلی هم خنده دارد. مؤمن مسجد ندیده این لطایلات چیست بهم می‌بافی. معلوم می‌شود سوادت بیشتر از آنکه ما خیال می‌کردیم نم برداشته است. آیا می‌توانی افعال التفضیل و صفت مشبهه را تعریف بکنی.

دهان آخوند بازمانده جوابی از آن بیرون نیامد. مولانا گفت افعال التفضیل و صفت مشبهه پیشکشت بگو بینم حروف جاره کدام‌ها هستند.

دهان شیخنا گشاده‌تر گردید ولی باز جوابی شنیده نشد. مولانا گفت حالا که خودمانیم واقعاً دیگر داری مزه‌اش را درمی‌آوری تو آخر چه ملایی هستی که حروف جاره را هم نمی‌شناسی. اقللاً بگو بینم اسماء سته چندتا است.

دهان شیخنا بقدری که امکان پذیر بود باز شد ولی باز هم جوابی از آن بیرون نیامد.

مولانا تعجب کنان گفت ای وای خاک بر سرم تو که این راهم نمی‌دانی. مرد حسابی اینک که دیگر اسمش رویش است و هر طفلی که عوامل جرجانی را خوانده باشد می‌داند. می‌ترسم اگر پرسم فسیکفیکهم الله

چه صیغه‌ایست آن را هم ندانی پس تو با این فهم و سواد چطور می‌خواستی حکم شرع را دربارهٔ این جوان بایی جاری سازی. اصلاً تو شاید فرق بین کافر و مرتد را هم ندانی. تو روز قیامت جواب خدا و پیغمبر را چه خواهی داد. تو مگر از عتاب و عذاب الهی نمی‌ترسی.

رنگ صورت آخوند برگشته مثل قیر سیاه شد و پره‌های دماغش بهم آمد و لبخند خنکی شبیه به لبخند جسدی که به روی تختهٔ مرده شور خانه افتاده باشد در گوشهٔ لبهایش نقش بست و لرزان و لرزان گفت چرا اوقات شریف خودتان را بیخود تلخ می‌کنید. این چیزها که نقلی ندارد خوب دیگر این چیزها یادم رفته دوباره محض خاطر جنابعالی هم شده مرور می‌کنم به یادم خواهد آمد.

مولانا یکباره از کوره در رفته فریادش بلند شد که عجب مهمل می‌گویی. اسبی را که سرپیری سوغان دهند برای صحرای قیامت خوب است. با دومن ریش و پشم دیگر وقت مکتب رفتن گذشته است. من تصور کرده بودم با اهل علم طرفم. من خیال می‌کردم شما از فقه و اصول لااقل به اندازه‌ای که برای حکم دادن در امور شرعیه متعارفی لازم است باخبر هستید حالا می‌بینم با یک آدم بیسواد عوام بحت بسیطی سروکار دارم که هر را از بر تمیز نمی‌دهد. راستی که عجب مدلس مزوری بوده‌ای و ما نمی‌دانستیم. می‌ترسم اگر بپرسم که چرا بدان گفت و بخوان نگفت باز هم از عهدهٔ جواب برنیایی. لایق ریشت که خوب مردم را خر کرده بودی خوب مشتت باز شد. هردست و پای بزنی بیشتر آبروی خود را به زمین می‌ریزی تو باید گاو بچرانی تو را با ملایی چه کار. وجود اشخاص مثل تو توهین به علم و مایهٔ سرفکندگی اهل علم است. من حالا دیگر



تکلیف شرعی خود را در این می‌بینم که نگذارم یک ساعت بیشتر این مردم مسلمان را فریب بدهی هرچه زودتر بلند شو گورت را گم کن و شرت را از سر این مردم و این آبادی بکن و هرجهنم دره‌ای که می‌خواهی برو و یا این عمامه را فوراً از سرت بردار و به جای آن یک عدد کلاه نمدی حسایی به سر بگذار و بیل به دوش و داس به کمر تو هم مثل دیگران مشغول کشت و زراعت بشو و یک لقمه نان حلال گیر بیاور تا شاید خداوند ارحم الراحمین از گناهت بگذرد.

شیخنا باز خواست در کار خود رفع و رجوعی نماید بنای دم جنبانیدن و خوش آمد گوئی و تملق را گذاشت ولی مولانا مهلت نداد و نوکش را بریده گفت زیاد شرو و ر نافع. اگر خیال می‌کنی که با این حقه بازی و گریه رقصانی‌ها بتوانی سر مرا شیره بمالی سوراخ دعا را گم کرده‌ای. فضولی را موقوف کن و فوراً از جلو چشم دور شو والا خدای نکرده می‌ترسم آن روی دیگرم بالا بیاید و اختیار از دستم بیرون برود و در مقابل کوچک و بزرگ این قریه حقت را چنانکه مستحق کف دستت بگذارم و بگویم با توستی مثل موش مرده از اینجا بیرون رفت بیندازند. کار شرع که شوخی بردار نیست و نمی‌دانم با این حال تکلیف نکاح و طلاق و معاملات که به دست تو جاری شده از چه قرار است...

شیخنا فهمید که جای چون و چرا نیست. با یک دنیا حسرت ران مرغ معهود را دوباره به جای خود در گوشه بشقاب در سفره گذاشته دست و پای خود را جمع می‌کرد که بلند شده برود که از میان حضار نیز چند نفر بی مقدمه به صدا درآمد بنای شکایت را از دست او گذاشتند. یکی می‌گفت مردک سوادش کجا بود وقتی برادر من مرحوم شد ابداً از عهده

تقسیم میراث برنیامد. دیگری به صدا آمد که هر وقت در نماز شک کردم به این آدم رجوع کردم چنان جواب‌های سر به هوایی داد که اگر پیش سگ بیندازند بو نمی‌کند. کد خدا اظهار داشت که اصلاً میان حلال و حرام هم چندان فرقی نمی‌گذاشت و بچه‌هایی هم که الان دو سال است نزد او به مکتب می‌روند هنوز از عهده خواندن یاسین و الرحمن بر نمی‌آیند...

خلاصه دق دل‌های قدیمی خود را در دل آخوند خالی کردند و او را به صورت یک پول سیاه در آوردند و همه یکصدا شده گفتند مادیگر هرگز چنین آدمی را به ملایی خود قبول نداریم و فی المجلس از مولانا قول گرفتند که به محض مراجعت به شهر یک نفر ملای حسابی متدین و خداپرست برای آنها بفرستد.

آخوند ملا عبداللطیف برخاسته عبا را به خود پیچید و نگاهش را از زور خجالت به زمین دوخت و مانند برج زهرمار و مجسمه تمام قد افتضاح و رسوایی بدون آنکه صورت خود را برگرداند با گردن خم از مجلس بیرون رفت.

به محض اینکه آخوندک تشریف کثافت را برده مجلس در دم رنگ بشاشت به خود گرفت و مجلسیان چون طایفه‌ای که دیو و یا و طاعون از میانشان بیرون رفته باشد سردماغ آمدند و صحبت‌های خوشمزه و شیرین از هر در به میان آمد.

مولانا هم تغییر قیافه و لحن داده از یکایک حضار درباره غله و حاصل و مال و گله و گاو و گوسفند احوال‌پرسی‌های دقیق به عمل آورد و به هر یک راه‌های عملی و سودمند نمود.

در همان اثناء به اشاره میزبان سفره را هم برچیده خوانچه‌های میوه و

شیرینی و شبچره را آوردند و چای و قلیان به گردش آمد. دو ساعتی از شب گذشته بود که مولانا پس از ادای نماز به عذر خستگی درخواست رختخواب نمود و گماشتگان صاحبخانه برای من و او در همان اطاقی که نشسته بودیم رختخواب‌های نونوار گرم و نرمی که نظیر آن را در خانه پدری خود هم ندیده بودم انداختند و بالای سر هر رختخواب کوزه آبی هم نهادند. آنگاه میزبان و میهمانان التماس و دعاگویان به وعده سحر ما را تنها گذاشتند.

مولانا واقعاً خسته به نظر می‌آمد و به محض اینکه وارد رختخواب شد چراغ را پائین کشید و شب بخیری گفت و سر را زیر لحاف پنهان ساخت. اما من دو سه ذرعی از او دورتر در رختخواب خود افتاده بودم و به فکر جوانک بدبختی که با آن حال زار در گوشه آن هولدانی افتاده بود و به یاد آن سیلی ناحقی که مولانا به صورتش زده بود بکلی خواب از سرم رفته هرچه به این دنده و به آن دنده می‌غلطیدم خواب به چشم نمی‌آمد. کم‌کم از زور استیصال چشم‌ها را به زور بستم و کوشش نمودم که به هر تمهید و تدبیر هست افکار گریزپا را از هرزه گردی بازدارم ولی سعیم باطل و بی‌حاصل بود و مدام هیکل ترحم‌انگیز آن جوان مادرمرده با آن تک و پوز خونین و سینه پرجراحت و چشم‌های بادکرده نیم بسته در مقابل خیالم مجسم می‌گردید و صدای شوم آن سیلی ناحق در طبله گوشم می‌پیچید و خواب و آسایش را بر من حرام می‌ساخت. همانقدر که دلم به حال آن جوان مظلوم می‌سوخت به حال خودم هم می‌سوخت، تأسف خوران به خود می‌گفتم ای طفلک نادان دیدی چطور امیدهایت یکمرتبه مبدل به یأس گردید. دیدی چطور با یک کشیده که زیدی

به عمری زد کاخ آرزوهای تو سرنگون شد. دیدی چطور پشمنی که با آن همه دلگرمی رسیده بودی در یک چشم به همزدن چله شد. خیال کرده بودی پس از عمری دستت به دامن کسی رسیده که در این دنیای دون و دون پرور برازنده نام شریف آدمی است. دیدی چطور اشتباه کرده بودی. دیدی چگونه به محض اینکه طبیعت بهیمی براو غالب آمد از لباس آدمیت به در آمد و در یک آن هم رنگ و همخوی آن آخوند دیو صفت و مقلدین ساده لوح و نادان او گردید. به خوبی احساس می کردم که این سیلی ظالمانه نه تنها بناگوش آن جوان بی یار و یاور را مجروح ساخت بلکه چهره آمال و آرزو و به قول فرنگی مآبها «ایدآل» مرا هم زخم دار نموده است و به این آسانی ها اثرات آن از لوحه خاطر من محو و زایل نخواهد گردید. به یادم آمد که چطور به صدای آن سیلی بند دلم گسیخت و قلبم در قفس سینه مانند گنجشکی که به چنگ عقابی گرفتار آمده باشد بنای پروبال زدن را نهاد و عرق شرم بر پیشانیم نشست و بر بی همتی خود نفرین کردم و خطاب به خود گفتم ای بی همه چیز ناجوانمرد چرا برای حمایت این جوان قدمی برنداشتی و چرا مانند بی غیرتان همانجا ایستاده تماشا کردی و لب نگشودی.

این اندیشه های دردناک چنان عذابم می داد که چیزی نمانده بود نعره زنان به سروقت مولانا رفته بی پروا او را از خواب بیرون کشیده مورد مؤاخذه قرار بدهم که ای پیرمرد فاسق چرا مرا فریب دادی چرا با این همه مهارت و استادی مرا گول زدی، چرا مثل همه مردم این روزگار با من جوان ساده لوحی که به تو سر سپرده بودم اینطور به دورویی و تزویر و ریا رفتار نمودی. من تو را بت و خدای خود می دانستم و مانند بت

می پرستیدم و در این لحظه چون بت پرستی که به رأی العین شاهد و ناظر عجز و ضعف و ناتوانی بت خود باشد با خاطر آشفته و اندیشه پریشان و تن سوزان در این رختخواب بیگانه افتاده‌ام و به خود می پیچم و تنها تسلیت خاطر من بر تو و برنام و برنشان تو می باشد و بس. ای آخوند منافق من دلخوش بودم که اگر پلیدی و ناپاکی سرتاسر این دنیا را گرفته من در شخص تو یک وجود پاک و بزرگواری پیدا کرده‌ام که به دنیایی می ارزد و همین یک نمونه فرد و کامل و کافی است که زندگانی را در کام من شیرین نموده و مرا به حیات و بقاء موجودات و کاینات امیدوار سازد. تو بی مروت بر بی تجربگی و سادگی من ترحم نکردی و به یک جنبش دست چنان دنیای مرا برهم زدی که محال است دیگر هیچ قوه‌ای از عهده جبران و عمارت آن برآید.

اگر هوا تاریک نبود همان شبانه هرطور بود خود را چون دزدان از آن خانه بیرون انداخته به اصفهان می رسانیدم و بقیه عمر تخم کینه این مرد را در دل کاشته سعی می نمودم که هرگز دیگر چشمم به چشم او نیفتد و تا لحظه واپسین نامش به گوشم نرسد.

آنچه بیشتر از همه مایه تعجبم شده بود احوال این شخص بود که در پشت همان هولدانی تاریکی که جوان بخت برگشته را در آنجا انداخته بود در کمال آرامی خوابیده بود و از نفس منظم و مرتبش معلوم بود که از این حوادث باکی ندارد و اگر دنیا را آب ببرد او را خواب می برد و اگر این جوان بی کس بیچاره در آن گوشه تنگ و تاریک از گرسنگی و تشنگی بمیرد ابدأ کیش هم نمی‌گزد.

قصه در همان حالی که این وسوسه‌های دردناک مانند هزاران مورچه

زهرآگین به تن و جانم افتاده جانم را به لب رسانیده چنان کلافه‌ام کرده بودند که به راستی ترسیدم دیوانه بشوم ناگهان دیدم صدای نفس منظم مولانا برید و غلطی زده به آهستگی از رختخواب بیرون آمده به پا خاست و در آن تاریک و روشنی به کاری مشغول گردید. بدون آنکه بگذارم ملتفت باشد که بیدار و شاهد اعمالش هستم با چهار چشم نگران حرکات و سکناش گردیدم. دیدم اول از شال خود قطعه پارچه‌ای به بزرگی یک لنگ حمام بطوری که صدا بلند نشود پاره کرد و آنگاه از آن طرف‌های شیرینی خوری که پس از برهم خوردن مجلس در بالای طاقچه‌ها و به قول اصفهانی‌ها طاقچه بلندها و رف‌ها گذاشته بودند مقداری شیرینی و جوزقند و مغزگردو و کشمش و قیسی و توت خشک و گندم شاهدانه در آن دستمال ریخته به دقت گره زد و چراغ را برداشته با تک پا به صندوقخانه نزدیک شده چفت را باز کرده داخل شد و پس از لحظه‌ای خود در جلو و آن جوان به دنبال او از صندوقخانه بیرون آمدند در حالیکه مولانا انگشت خود را به علامت سکوت به روی دو لب گذاشته بود. به صدای بسیار آهسته از جوان پرسید اسمت چیست. جوان جواب داد نوکر شما ذبیح‌الله. مولانا گفت برادر من ذبیح‌الله. آنگاه پرسید آیا راه اصفهان را می‌شناسی. گفت چطور می‌خواهی شناسم. گفت راه بیرون رفتن از این خانه را هم که می‌دانی. جوان تعجب‌کنان گفت بله می‌دانم. مولانا گفت بسیار خوب این دستمال خوراک را بگیر و بدون صدا از این خانه خودت را بیرون بینداز و سعی کن خودت را هرطور شده از راه و بیراهه به اصفهان برسانی. اصفهان که رسیدی یکسره می‌روی در محله نو سراغ منزل میرزا آقاخان بانگی را می‌گیری و سلام مرا به او می‌رسانی و

می‌گویی عبدالهادی گفت نشانی به همان نشانی که پریشب منزل جنابعالی طاس کباب حضوری درست کردیم و از کتاب حافظ برایتان فال گرفتم باید از این جوان نگاهداری کنید تا خودم به اصفهان برگردم و او را از سرکار تحویل بگیرم.

جوانک مات و متحیر ایستاده نمی‌فهمید که آیا مولانا با او خیال شوخی را دارد و می‌خواهد سر به سرش بگذارد و یا واقعاً نیتش نجات دادن اوست. در همان حال مولانا در جیب و بغل خود گشته مقداری پول درآورد و در مشت جوان نهاد و گفت دیگر معطل چه هستی. دزود فرار کن که تاروشن نشده به شهر رسیده باشی والا با این سرو وضع ممکن است باز دچار مخمصه و دردسر تازه‌ای بشوی.

شنیدم که مولانا پرسید چرا بابی شده‌ای و روزت را می‌خوری. گفت ای بابا من چه می‌دانم بابی کیست و این حرف‌ها چیست. الان دو سال تمام است که درد معده دارم و اگر هر دو ساعت ولو یک لقمه نان خالی هم باشد نخورم به قدری درد معده عذابم می‌دهد که جانم به لبم می‌رسد. مولانا پرسید در این صورت چرا به هرچه بابی است حاضر نشدی لعنت بکنی و خودت را اینطور به خطر انداختی. گفت از شما چه پنهان بقدری از این ملا عبداللطیف بدم می‌آید که می‌خواهم او را زنده ببینم و اگر از تشنگی بمیرم حاضر نیستم از دستش یک قطره آب بخورم و اگر بگویند حالا شب است می‌گویم ته حالا روز است و وقتی دید بی‌جهت حاضر نیستم به مردم خدا که اصلاً ندیده و نمی‌شناسم و اساساً نمی‌دانم راست یا دروغ لعنت بفرستم برای من خط و نشان کشید و چون دل خوشی هم از من نداشت با آنکه خوب می‌دانست که از خودش

صدمبار مسلمان تر هستم این بازی را به سرم آورد...  
 در همان بین چشم جوان به کوزه آب افتاد. باولع غریبی آن را برداشته  
 به دهان برد و مدتی صدای قلوپ و قلوپ بلند بود ولی عاقبت مولانا  
 جلو او را گرفته گفت پسر جان بیش از این صدمه ات خواهد زد و کوزه را  
 از دستش گرفته او را تا به دم در اطاق آورد و گفت دیگر دست خدا  
 به همراهت برو به امان پروردگار. وعده ما به زودی در اصفهان...

جوان بقچه به دست می خواست از اطاق بیرون برود که مولانا جلوش  
 را گرفته گفت ذبیح الله حسابی را هم که باهم داریم هر وقت خواستی پاک  
 کنی من حرفی ندارم.

ذبیح الله مکشی نموده گفت چه حسابی.

مولانا دست به صورت خود برده گفت من دیروز عصر بی جهت یک  
 میلی به صورت تو زده ام که تو حق داری پس بدهی. این تو و این صورت  
 من.

ذبیح الله در حالیکه از شنیدن این سخنان بغض بیخ گلویش را گرفته  
 بود استغفرالله گویان دولا شد که دست مولانا را ببوسد ولی مولانا دست  
 خود را به عقب کشیده صورت او را مکرر بوسید و گفت د حالا دیگر  
 ورمال آقا را دمش بده که وقت تنگ است و عسس در خواب و راه دراز...  
 ذبیح الله در تاریکی ناپدید شد و مولانا هم وقتی اطمینان حاصل نمود  
 که یارو از خطر جسته پاورچین پاورچین به رختخواب خود نزدیک شده  
 چراغ را به سر جای خود گذاشت و دوباره به رختخواب رفته سکوت فضا  
 را فرا گرفت و طولی نکشید که از نو صدای مرتب نفسش که علامت  
 خواب خوش و آرامی خاطر بی دغدغه بود بلند گردید.



من مثل آنکه سنگ آسیایی به روی قلبم گذاشته بودند و حالا یک دفعه برداشته‌اند جان تازه‌ای گرفتم و به لذت نفس دور و درازی کشیده از اینکه تصوراتم همه باطل و بی‌اساس درآمد یکدنبیا ذوق کردم و شکر پروردگار را به جا آوردم. در آن حال به یاد وعده‌ای افتادم که مولانا به اهل قریه داده بود و به خود گفتم باید دید فردا وقتی این جماعت که بلاشک از حالا شکم خود را به امید تماشای حد زدن به این جوان صابون زده‌اند در این خانه جمع می‌شوند. مولانا جواب آنها را به چه نحو خواهد داد و دسته این نیرنگی را که امشب به کار برده به چه تمهیدی درخواهد کرد ولی از آنجایی که باطناً یقین داشتم که از عهده این مشکل نیز باهمان مهارت و تردستی برخوردارم و دغدغه بی‌حاصل به خود راه ندادم و امید به خدا بسته چشم‌ها را بسته به هم گذاشتم و نم‌نمک خوابی هم که از سرم پرواز کرده بود چون مرغک دست آموخته‌ای بال و پرزان برگشت و جای همه دوستان خالی به زودی زود به خواب ناز فرو رفتم و چه خواب‌های شیرین و بامزه‌ای که ندیدم.

فردا مردم دهکده وقتی خبردار شدند که یارو شبانه فرار کرده که دیگر امید بازجستن او در میان نبود و مولانا پس از آنکه تأسف بسیار خورد و اوقات تلخی فراوان تحویل داد گفت خدا خودش حسابش را با او پاک خواهد کرد.

فردای همان روز چون به شهر برگشتیم مولانا معذرت خواهان گفت رفیق راستش این است که من عادت دارم سالی یک دو بار یک دوروزی

«هسوم»<sup>۱</sup> می شوم و لهذا امروز و فردا شما را به خدا می سپارم و امیدوارم شما هم این توفیق جبری را مفتنم شمرده قدری از خستگی های این مدتی که باهم بوده ایم به در آید.

چون مقصود مولانا را درست نفهمیدم توضیح خواستم. گفت همانطور که گاهی مکتب و مدرسه را برای راحتی اطفال می بندد و «هسوم» می شود من نیز از زمان جوانی عادت را بر این گذاشته ام که هرچند مدتی یکبار برای آسایش جسم و جان یک دو روزی از هرکاری دست کشیده اگر هوا مناسب باشد در بیرون های شهر در جای دوردست خلوت و فارغی گوشه نشین بشوم و چنانکه هوا مساعد نباشد در زاویه همین حجره در راه روی خویش و بیگانه بیندم و سعی کنم قدری به خود و خدا نزدیکتر و آشناتر بگردم.

تعجب کنان پرسیدم در این مدت چه می کنید، آیا به طاعت و عبادت می پردازید.

گفت اسمش را هرچه می خواهی بگذار. اگر از عرفا بودم جواب می دادم که آنچه می کنم من دانم و دل، دل داند و من، ولی چون هرگز چنین ادعایی ندارم پوست کنده می گویم که پس از غسل و تطهیر طاقباز به روی خاک دراز می کشم و دو دست را به زیر سر گذاشته چشم هایم را می بندم و در تمام آن مدت به اندک بدل ما یتحلل ساخته سعی می نمایم که تا حد امکان در بجه ذهن و ضمیر را به روی هرگونه فکر و خیالی بیندم و تن و جان را از نعمت آسایش و آرامش هرچه کاملتر برخوردار سازم.

۱. هسوم به زبان اصفهانی به معنی تعطیل و مرخصی است برای شاگردان در مدارس و



«صاحب‌دلی به‌مدوسه آمد ز خانقاه  
بشکت عهد صحبت اهل طریق راه»  
«گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود  
تا اختیار کردی از آن این فریق راه»  
«گفت این گلیم خویش برون می‌کشد ز آب  
و آن سعی می‌کند که بگیرد غریق راه»  
(سعدی)

## قسمت دوم

### رجوع به اصل یا حل مشکلات

۱

#### به هم رسیدن سر و ته کرباس

القصة با چنین آدمی بیست و سه ماه تمام بسر بردم و حقاً که از عمر خود برخوردار گردیدم و هر روز خدا از آن بوستان رحمت برتازه و نعمت تازه‌تر از تازه‌ای می‌رسید و هر ساعت اخلاص و اعتقاد و دل‌بستگی به او زیادتر می‌گردید.

شرح گزارش چند روز اول آشنائیم را با مولانا یرایتان به اختصار حکایت کردم مشت نمونه خروار است و بقیه را خودتان از روی آن قیاس بفرمایید. اغلب روزها صبح زود در بالینم حاضر بود و با شعر مناسبی از خواب بیدارم می‌کرد و چشمم به طلعت پرفروغ آن پیر روشندل که واقعاً

سخنش تمام ذکر و خاموشیش همه فکر و نظرش جمله عبرت محض بود باز می‌گردید و از نو سیر و سیاحت‌های عجیب و غریب تازه‌ای شروع می‌گردید که هر فصل و شمه‌ای از آن نه تنها برای من بلکه برای اغلب مردم این مملکت می‌تواند درس عبرت و مایه حیرت باشد.

در اواخر بهار روزی عصرگاهان در ساعت آفتاب زردی با مولانا در ایوان حجره من نشسته مشغول چای خوردن بودیم که ناگهان سرو کله دو نفر از دور پیدا گردید و معلوم شد سراغ مرا می‌گیرند. نزدیکتر که آمدند دیدم برادرم است و خداداد از نوکرهای محرم قدیمی پدرم.

در این مدت دو سالی که او را دیگر ندیده بودم بیش از آنچه منتظر بودم شکسته شده بود. مقداری از موهایش ریخته و آنچه هم باقی مانده بود اغلب فلفل نمکی شده بود. گرچه چشم‌هایش با همان شیطننت قدیم می‌دوید و آثار مهر و وفا از آن هویدا بود ولی از هر طرف چین زیادی برداشته بود که حال حزن و تأثر مخصوصی به قیافه‌اش می‌داد. رنگ رخسارش مانند آدمی که از بیماری برخاسته باشد پریدگی مختصری داشت و لب‌هایش از سابق نازکتر کم‌رنگ‌تر به نظر می‌آمد. رویهمرفته از تماشای وجناتش بی‌جهت به رقت آمدم و چنان به نظرم آمد که روزگار بال و پرش را درهم شکسته است.

بدون آنکه ابدأ حرفی بزنیم در آغوش همدگر افتاده مدتی بال و دم یکدیگر را بوسیدیم. آنگاه دستش را گرفته به طرف مولانا کشیدم و گفتم بیا تا پدر روحانی و پیر طریقت و دلیل و مرشد و مخدوم حقیقی خودم را به تو نشان بدهم.

مولانا تبسم کنان پی‌درپی می‌گفت خدا حفظتان کند خدا شما دو

برادر را به یکدیگر ببخشد. آنگاه رو به من نموده گفت تو همیشه می گفتی به برادرت نرفته ای حالا می بینم بی نهایت بهم شباهت دارید. گفتم ای بابا کجای ما بهم شبیه است. علی آقا چاق است و من لاغرا و سیاه چرده است و من گندم گون. موهای من صاف است و موهای او مجعد.

گفت شباهت حقیقی که در این چیزها نیست. شباهت در نگاه، در تبسم، در سایه روشنی های صورت، در لحن و صوت و لهجه، در حرف زدن و در گوش دادن و در حرکات و سکناات و اشارات ابرو و گرداندن چشم و در طرز تصدیق و انکار است و الحق که شما دونفر از تمام این جهات به سببی می مانند که دو نیمه کرده باشند.

علی آقا در پهلوی من لب ایوان نشست و خداداد چند قدمی دورتر دست به سینه رویه روی او به پا ایستاد. به دست خودم یک استکان چای داغ پررنگ جلو برادرم گذاشتم و کم کم صحبت گل کرد. صدای خنده و گفت و شنود با صدای گوارای سماور هماهنگ گردید و به زودی رودریایستی ها به کنار رفت و یک عالم یگانگی و خودمانی بسیار مطبوعی به میان آمد.

سیگاری آتش زده به دست علی آقا دادم و گفتم داداش جان چطور شد که یک دفعه اینطور بی مقدمه به یاد فقیر و فقرا افتادی. من تصور کرده بودم که اوقات از دست دیوانگی های برادر نااهلت تلخ است و دور او را یک باره خط کشیده ای و شتر دیدی ندیدی.

گفت اختیار داری حالا دیگر می خواهی مارا چوبکاری بکنی. خودت می دانی که چه علاقه ای به تو دارم خدا گواه است هر روز دلم می خواست

به سراغت بیایم ولی از یک طرف گرفتاری و از طرف دیگر بیعاری و بیحالی مانع می شد و هر وقت تصمیم گرفتم که به سروقت بیایم از شما چه پنهان رویم سیاه این دل هرزه گرد سودایی بازی و شیطنت تازه ای برایم درآورد و هوس و مشغله دیگری جلو پایم گذاشت و روزها و ماهها مانند برق می گذشت و از بس امروز و فردا کرده بودم حقیقتش این است که هر وقت به فکر تو می افتادم از خودم خجالت می کشیدم.

گفتم پس امروز چطور شد گذارت به این طرفها افتاد. گفت راستش اینست که با یک دسته از دوستان در یکی از باغهای همین طرفها بنا بود چند روزی خوش باشیم و در را به روی خویش و بیگانه بستیم و اسباب عیش و نوش را از هر جهت بطور اکمل فراهم ساختیم و هیچ کم و کسر نداشتیم و از بس خوش گذشته بود خیال داشتیم بفرستیم باز هم مقداری سورسات بیاورند که تا آخر این هفته قدم از آنجا بیرون نگذاریم ولی امروز بعد از ظهر ناگهان بدون مقدمه چنانکه گویی کاسه فلوس به دستم داده باشند من آدمی که سالهاست جز همین عیش و عشرت و بزن و بکوب و بخور و بخواب کار دیگری نداشته ام چنان یکدفعه از تماشای این احوال پرادبار و این همکاران بیچاره متنفر شدم که واقعاً عقم نشست و نزدیک بود قی کنم بدون آنکه کسی خبردار شود به خداداد سپردم مال حاضر نماید و به راه افتادیم. همینکه به جلو این مدرسه رسیدم یک دفعه به فکر تو افتادم دلم خواست سری به تو بزنم و ببینم در چه حالی و با روزگار چگونه به کنار آمده ای.

گفتم خوش آمدی صفا کردی از دیدار تو بیش از آنچه تصور نمایی خوشحالم. تو خودت خوب می دانی که من آدم خشک و مقدسی نیستم

و همیشه ورد زبانم این بوده و هنوز هم هست که:

«ترسم که روز حشر عنان در عنان رود»

«تسبیح شیخ و خرقه رند شراب‌خوار»

معهدا از این تغییر و انقلابی که در تو عارض گردیده و الان خودت مزده‌اش را دادی ذوق‌ها می‌کنم و یقین دارم که از امروز به بعد دوره مبارک و میمون تازه‌ای در زندگانت شروع شده است که بلاشک در خیر و صلاح خودت خواهد بود.

چشم‌هایش را به گنبد دوخته به سیگارش یک می‌زد و ابدالب به سخن آشنا نمی‌ساخت. تنگ غروب بود و آفتاب زردی به کاشیکاری‌های مدرسه که زمینه‌اش همه زرد لیمویی و طلائی است افتاده مدرسه چهارباغ را به صورت یک جام زرینی درآورده بود که در چشمه‌ای از نور افتاده باشد. جوانه‌های درخت‌ها درست دانه‌های زمردی را به خاطر می‌آورد که با استادی تمام یکی به یکی در منقار شاخه‌ها نشانیده باشند. هوا بقدری پاک و صاف و شفاف و معطر و معتدل بود که واقعاً به نظر می‌آمد که از باغ بهشت پارچه‌ای کنده شده و در کنار خیابان چهارباغ به زمین افتاده باشد.

علی آقا پک قایمی به سیگار زده ته سیگار خود را به خاک انداخته و در حالی که آه دور و درازی از اعماق سینه‌اش بیرون جست مشغول لگد کردن ته سیگار خود گردید چنانکه گوئی می‌خواهد غم و غصه دنیا را زیر پاله کند.

مولانا به تعجب گفت آقا جان عزیزم قربان آن دل پردردت بروم این چه جور آهی است که می‌کشی مدت‌ها بود که دیگر صدای اینگونه آه‌های



دردناک به گوشم نرسیده بود.

به قصد خلط مبحث خندان پرسیدم که جناب مولانا مگر آه هم انواع و اقسام دارد.

گفت البته که دارد. مسئله آه بسیار غریب است و هزار جور آه داریم و همانطور که انسان اگر بدون هیچ مقدمه سنگی به سرش بخورد آخ می‌گوید همانطور هم در صدها و هزارها مواقع مختلف بدون اراده و بلا قصد باد در سینه‌اش می‌پیچد و شکم اندکی فرو می‌رود و از راه گلو این صدای بی‌صدایی که اسمش را آه گذاشته‌اند بیرون می‌جهد. درست مثل مرغی است که مدت‌ها در قفس سینه حبس بوده و اینک منفذی پیدا کرده بال و پر زان خود را به جانب عالم آزادی می‌اندازد. در ظاهر میان آه‌ها فرقی نیست ولی در واقع هر آهی کیفیت و خاصیت دیگری دارد و بین «آه دریغ» و «آه حسرت» و «آه محنت» و «آه امید» و «آه ناامیدی» «آه یاد و یادگاری» خیلی فرق است مثلاً آه غم عموماً از سینه کسانی بیرون می‌جهد که بدون آنکه اطرافیان ملتفت و آگاه باشند امیدی را به خاک سپرده‌اند. آهی است که صفت «سوزناک» را می‌توان منحصر بدان شمرد و عموماً در موقعی از سینه بیرون می‌آید که انسان با لبان متبسم در میان انجمن محفلی که همه بی‌خیال می‌گویند و می‌خندند و تصور می‌کنند که شما هم مانند دیگران ابداً غم و غصه‌ای در دلتان نیست و شما هم برای اینکه عیش دوستان را منقص نکرده باشید با آنکه بار اندوه دارد سینه‌تان را می‌ترکاند می‌گویید و می‌خندید ولی با اینکه کم‌کم مجلس بی‌جهت از سر و صدا می‌افتد و مجلسیان را حزن و اندوه فرا می‌گیرد و آنهایی که حساس‌ترند حال رفتی در خود احساس می‌کنند و آوازهای محزون و

تصنیف‌هایی که از هجر و محرومی سخن می‌راند شروع می‌شود و رفته رفته مجلس نشاط به مجلس ماتمزدگی و خاموشی مبدل می‌گردد. آنوقت است که راه سینه‌ها باز شده و آه‌های سوزناک بیرون می‌افتد. یکی از اثرات عمده این آه تسلای و تشفی و تسکینی است که از آن حاصل می‌شود چنانکه گویی قلب انسانی به‌سروقت مزار پنهان امید رفته از اشک خود تربت عزیز به خاک سپرده‌ای را سیراب می‌سازد و آه‌هایی که در آن موقع از دل بیرون می‌جهد در واقع بخار اشک فثانی روح و روان است، و به‌همین جهت آه غم و اندوه را می‌توان آه تسلا هم نامید. به‌همین قیاس هرآهی عوالم و کیفیات مخصوصی دارد که اگر بخواهم شرح بدهم مثنوی پنجاه من کاغذ شود.

علی‌آقا سر را بلند نموده گفت حقا که درست فهمیدید سینه پر دردم چنان از حسرت و دریغ مالا مال است که گاهی می‌ترسم بترکد الان چند سال آزرگار است که به‌جز عیش و تفنن و خوشی کاری نداشته‌ام و شب و روزم با ساز و آواز و خنده و شوخی و شراب و کباب و مخلفات ضروری دیگر عیش و نوش گذشته و آنچه لازمه عشرت و کامرانی است از جوانی و سلامت و قوت و مال و پول و احترام و دوست و همنشین و دلبر و معشوقه‌های جوریه‌جور همه برابم موجود بوده و از شما چه پنهان از هیچ کاری مضایقه نکرده کاملاً داد هوسرانی و کامرانی را داده‌ام و با وجود این امروز که اینجا در خدمت جنابعالی نشسته‌ام مانند بادامی که روغنش را گرفته باشند خود را تفاله بی‌حاصلی می‌بینم که یک پاپاسی ارزش ندارد و در این ایام بهار که زمین و زمان زندگی نو یافته و هرته و گیاهی سبز شده و گل کرده و عطرش عالم را گرفته و حسن و طراوتش

روح را تازه می‌کند من خود را هیمة پوسیده و نخاله‌ای می‌یابم که به درد اجاق هم نمی‌خورد. در ظرف این چند سالی که خودم را شناختم صدمه‌ها معشوقه عوض کردم و هر مرتبه خیال کردم که دیگر به مقصود و مراد رسیده‌ام و دست به دامن سعادت و عافیت آویختم ولی دوروزی پیش نمی‌گذشت که می‌دیدم باز اشتباه کرده‌ام و باز همان آش است و همان کاسه یعنی خاطر پرملال و دل خالی پردردی و قفسی که مرغش پرواز کرده باشد و غنچه پژمرده و نیم‌گندیده‌ای که هرگز عطر و رایحه‌ای به خود ندیده باشد.

مولانا سری جنبانیده گفت آی به قربان دل پردردت بروم. مرد حسابی یا این کت و کویال چرا مانند فرزند مرده اینطور ضجه و موره می‌کنی. معلوم می‌شود خوشی زیر دلت می‌زند. این ادا و اطوارها را کنار بگذار و حالا که دست تقدیر عنایت را به طرف این فضای روحانی کشیده نگاهی به اطراف خود بینداز و ببین طبیعت سحر و بهار لا کردار چه محشری برپا ساخته‌اند.

من نیز با برادرم سر را بلند کرده مشغول تماشای عشوه‌گری‌های بهار پر کرشمه شدیم. هوا به قدری مکیف و شوخ و شنگ شده بود که به راستی دل آدم را قلقلک می‌داد. در آن ساعت شامگاهی که گویی وزش بال ملائکه به صورت‌هایمان می‌خورد آواز مردم اصفهان از دور و نزدیک مانند آواز سنگین و شکیبایی که از جمیع هزار بیسته حسرت و ذوق و آرزو و اشتیاق و حزن اندوه که در اعماق سینه هر تن از بنی نوع انسان خوابیده فاصله‌ها را سپرده بریده بریده به گوش می‌رسید. تابش آفتاب زعفرانی به قسمت شرقی مدرسه افتاده انعکاس و برگشت آن به صحن و شبستان و

حتی به حوض و جدول‌های آب و سنگفرش زمین و درخت‌ها و چمنزار افتاده عالمی چنان شگفت و طرب‌انگیز به وجود آورده بود که عوالمی را که انسان در خواب و خیال می‌بیند و سرتاسر همه از زیرجد و لاجورد و مینا و فیروزه و هزاران گوهر رنگارنگ طرفه و نوظهور است به خاطر می‌آورد.

علی آقا از نو آه دور و دراز کشیده گفت داداشی حقا که خیلی رندی ما خیال می‌کردیم که تو پشت پا به دنیا و ماقیها زده تارک دنیا و گوشه‌نشین شده‌ای. حالا می‌بینم که برعکس کلاه را سخت سر ما گذاشته‌ای و به استادی و چالاکی خودت را از این هولدانی اکبیری که ما اسمش را زندگانی و عیش و نوش نهاده‌ایم بیرون انداخته‌ای و ساکن اقلیم بی‌همتای حسن و جمال شده‌ای و با محرمان عالم قدس و معتکفان خلوت راز همزانو و بامرغان باغ ملکوت همدانه و هم‌قفس گردیده‌ای.

خواستم بگویم که داداش جان یادت رفته است که تمام این حرف‌ها را مسخره می‌کردی و مرا دیوانه می‌خواندی ولی مولانا مهلت نداد و ترجمان مافی الضمیر من گردیده گفت حاجی زاده من شنیده بودم تو این قبیل مباحث را پشم می‌دانسته‌ای و به ریش کسانی که با کتاب و عرفان و این قبیل چیزها سروکار دارند می‌خندیده‌ای ولی حالا می‌بینم که دست همه ما را از پشت بسته‌ای و از عالم ملکوت و دنیای برهوت سخن می‌رانی. خیلی دلم می‌خواست سر این تحول و انقلاب را بدانم.

برادرم مثل کسی که سیلی به صورتش خورده باشد یکه‌ای خورده چشمانش را به چشمان مولانا دوخت و در ابتدا آهسته آهسته ولی رفته رفته مانند کسی که بترسد دم واپسینش برسد و حرف‌هایی که در دل دارد

ناتمام بماند به سرعت و عجله بنای سخن راندن را نهاده چنین گفت:

«حضرت مولانا جنابعالی خودتان اهل معرفتید و بهتر از هرکس می دانید که در این دنیا بعضی احوال و عوالمی وجود دارد که احساس کردن آن آسانتر از بیان و تشریح علت و اسباب آن می باشد. همینقدر بدانید که سبب اصلی این تغییر و تبدیلی که در من رخ داده به دو کلمه سرخوردگی از دنیا و سیری و بیزاری از مافیهاست.»

مولانا با یکی از همان لبخندهای پرمعنای خود گفت سرور محترم من کسی که از دنیا سر می خورد که از دنیا چشمداشتی داشته باشد. دلم می خواهد بدانم شخص شما که از قرار معلوم تنها عیش و نوش و بخور و خواب را معبود و مسجود خود قرار داده بودید دلتان از دنیا چه می خواسته که حالا دفعتاً مثل آدمی که از خواب پریده باشد به عقیده خودتان چشمتان باز شده و می گوئید از همه چیز سرخورده و از همه کس سیر و بیزارید. علی آقا سری جنابانیده گفت چطور می خواهید بگویم که دلم چه می خواهد. مگر انسان در این دنیای بی پدر و مادر می داند که دلش چه می خواهد. آنچه می خواهم نه تنها در زبان فارسی بلکه در هیچ زبانی اسم ندارد. می پرسید که دلم چه می خواهد. چه بگویم که صدیک آنچه در دل دارم گفته باشم. باور بفرمائید که «پانصد استسقاستم اندر جگر... باهراستسقاقرین جوع البقر». چنان از سرگردانی و دودلی و ده دلی و صددلی خسته شده ام که حد و حصر ندارد و نقداً آرزوی یکدلی و حتی بی دلی می نمایم. اگر بدانید چقدر دلم می خواهد بتوانم بگویم چه می خواهم ولی با این زبان و با این بیان هرگز از عهده آن برنخواهم آمد و همینقدر می دانم که «آهنگ جمال جاودانی دارم...»

حسنى كه نه جاودان از آن بيزارم» در اين دنياى تنگ و تاريخى به هر طرف رو آورده‌ام پيشانيم به ديوار خورده و اينك در اين قفس بى منفذ و بى هوا چنان نفسم تنگ شده كه نزديك است خفه بشوم و هر لحظه و هر آن به خوبى احساس مى‌كنم كه «وسعت دشت به اندازه پروازم نيست» و آرزوى فضاي باز و آزادى را مى‌كنم كه دورش را ديوار نگرفته باشد و سقفش ميان چشم و سپهر بيكران حايل نگردد. از مضيق جهات خسته شده‌ام و خواب وسعت اقليم لامكان را مى‌بينم. آرزو دارد سينه‌ام را مى‌تركاند. چند دستم شانه زلف پریشانی بُود - آرزو در سينه‌ام تا چند زندانى بُود. از اين تنگناى هستى بيزارم و از هر طرف مى‌روم زود به آخرش مى‌رسم و تا مى‌آيم نفس بكنم سرم به ديوار مى‌خورد آنچه مى‌خواهم چيزى است كه هزاران بيچارگان سرگردانى چون من هزاران سال است كه بيهوده و بى حاصل در عقبش دويده‌اند و هنوز هم مى‌دوند. آنچه من مى‌خواهم اصلاً از اين عالم به دراست چيزى است كه نه گوشت و پيه دارد كه بپوسد نه استخوان دارد كه خاك شود نه جسم دارد كه نابود شود و نه روحى كه هنوز هم معلوم نباشد كه باقى است يا فانى. مى‌پرسيد در پى كه مى‌دوم كه را مى‌جويم. كسى را مى‌جويم كه از بند و قيد صباوت و شيب و شباب آزاد باشد و دست احتياجات طبيعت از خوردن و ازاله نمودن و گفتن و شنفتن بدنش را چون غربال سوراخ سوراخ ننموده در بند عبوديت شكم و زير شكم نباشد. در پى كسى مى‌گردم كه منجلاب متحرك و مزبله زبان دار نباشد عقب آن كسى مى‌دوم كه انبار پشم و پيه و حمال كثافت و ادبار نباشد چشم به راه آن كسى هستم كه چون سنگ نتركد و چون گياه نپوسد و نصف عمر را

به اسم خوابیدن چون نعلش اکبیر گرفته‌ای در میان پلاس پرکثافت توشک و پنبه چرک آلود لحاف به خروپف و خرناسه نگذرانند. در پی کسی هستم که بداند کیست بفهمد چیست و از کجا آمده و به کجا می‌رود و از آنچه می‌کند و باید بکند باخبر و آگاه باشد آرزوی آن کس را دارم که از مرحله چون و چرا رسته از پل آری و نه و خوب و بد جسته دریچه خاطر را به روی عقل و حس هردو بسته با فرا رسیدن بهار رنگ و بویش نرود و با آمدن تابستان نخشکد و با پائیز نپژمرد و با زمستان نمیرد. در جستجوی کسی هستم که از حیز کون و مکان و از حدود وزن و زمان و کم و کیف وارسته روح مجرد و جان محض و عطر خالص و نغمه بی غل و غش جار دانی شده باشد...

گمان می‌کنم اگر مولانا نوکش را نچیده بود تا روز قیامت و راجی می‌کرد ولی همانجا رشته تقریراتش را بریده گفت به به «چه هاست در سر این قطره محال اندیش». مرد حسابی پس یکباره مثل بچه آدم بگو در پی خدا می‌گردم و آسوده‌ام کن.

علی آقا نحاشی کنان جواب داد که هرگز هرگز. به مجرد اینکه اسمی به رویش بگذارید هر اسمی هم که باشد فوراً از چشم می‌افتد. چیزی می‌خواهم که اسم بردار نیست و در کمال خوبی احساس می‌کنم که اگر اسمی به رویش بگذارید و در دهن این مردم رجاله بیفتد دیگر به درد من نمی‌خورد.

مولانا لبان خود را به علامت تعجب جلو آورده گفت سبحان الله که دنیا چه بازی‌های شگرف بعدد انفس الخلاق و عجیبی دارد. راستی که الطرق الی الله بعدد انفس الخلاق. شما دو برادر چون تصور می‌کردید که

آبتان در یک جو نمی رود از هم جدا شدید و امروز پس از دو سال معلوم می شود که هر کدام از راه دیگری در پی یک مقصود فرد و واحد می گشته اید به خوبی یادم است که دو سال پیش هم که همین جواد آقای حی و حاضر اولین بار بدینجا آمده خواست تاج سر و انیس و مونس ما بشود روزی که اتفاقاً از او پرسیدم که چرا می خواهد از کس و کار خود بریده گوشه نشین بشود جوابی که داد با جوابی که همین الساعه از شما شنیدم بقدری بهم نزدیک و شبیه است که بی شک می توان قسم یاد کرد که هر دو را در یک قالب ریخته اند و اکنون برای من مثل روز روشن شد که اختلاف شما بکلی ظاهری بوده و هر دو در پی منظور واحد بوده اید منتها برادر بزرگتر راه میخانه و خرابات و برادر کوچکتر طریق مدرسه و خانقاه را پیش گرفته بوده است و در حقیقت چنانکه اغلب پیش می آید اختلاف اساسی در میان نبوده و تمام دعوا فقط لفظی و بر سر راه و مشرب و مسلک بوده است و لا غیر و به قول بسمل شیرازی:

«داستان عشق یک افسانه نبود بیش لیک»

«هر کسی طور دگر می گوید آن افسانه را»

شما دو برادر هم امروز که قدری چشم و گوشتان باز شده و به خود آمده اید می بینید که تمام جنگ و نزاعتان بیهوده و دعویتان سر «عنب» و «انگور» بوده است و در واقع چندان تفاوتی بین خانقاه و خرابات نیست و در روی این کره زمین وقتی دو نفر از هم جدا شده یکی به طرف مغرب و دیگری به جانب مشرق روان می شود عاقبت هر جا باشد روزی قهراً بهم خواهند رسید. صائب چه خوب گفته که:



«گفتگوی کفر و دین آخر به یکجا می‌کشد  
 خواب یک خواب است اما مختلف تعبیرها»  
 علی آقا سخن مولانا را قطع کرده گفت به به که عجب شعر پرمغزی  
 است اجازه بدهید یادداشت کنم.  
 مولانا گفت شعرا و بزرگان ما در این معنی به صد زبان سخن گفته‌اند.  
 همین صائب در جای دیگر گفته:  
 «به هر رهی که روی می‌رود به خانه حق  
 زهر دری که در آیی ز معرفت بابی است»  
 و باز هم او گفته:  
 «موج را سررشته می‌گردد به دریا منتهی  
 راه‌های مختلف آخر به یک جا می‌رسد»  
 و نیاز شیرازی هم گفته:  
 «از دیر و حرم باشدشان روی به مقصد  
 زاهد ز رهی پیر خرابات ز راهی»  
 و باز دیگری گفته:  
 «به سوی کعبه راه بسیار است      من ز دریا روم تو از خشکی»  
 و عرب‌ها هم می‌گویند: «عباراتنا شتی و حسنک واحد» و این بیت  
 سنائی هم که فرموده «این همه رنگ‌های بی‌نیرنگ، خم وحدت همه کند  
 یکرنگ» در همین معنی است.  
 همین که علی آقا از کار یادداشت برداشتن خلاص شد، مولانا به جای  
 آنکه جواب به به‌های مکرر او را بدهد گفت.  
 پس حالا که چنین است چطور صلاح می‌دانید که آتش این سماورا

عوض نموده به میمنت این روز فرخنده از نو با یک دو استکان چای حسابی گلویی تر کنیم.

در اینجا علی آقا با لحنی پر خاش آمیز به سخن آمده گفت در باب چای من نیز با جناب عالی کاملاً موافقم علی الخصوص که مهمان و نابلدم لابد از آتش انداختن سماور معافم خواهید داشت و یقین دارم که جواد آقا به حکم مهمان نوازی و سابقه‌ای که در این کار دارد این غم را هم در عاشقی بالای غم‌های دیگری که تا کنون از ناحیه برادر ناخلف خود دیده قبول نموده یک امشب نیز خدمت سماور را به عهده خواهد شناخت اما در باب اینکه جناب عالی میان من روسیاه گناهکار پرتقصیر و برادر فرشته صفت پاکدامن نمی خواهید تفاوتی قائل بشوید در اینجا جداً حرف دارم و خودتان هم تصدیق خواهید فرمود که انصاف نیست که در پیشگاه داوری روزگار و بازخواست پروردگار آن همه طغیان و فسق و فجور و معصیت من با یک عمر پارسایی و طاعت جواد آقا برابر و یکسان باشد. مولانا در جواب چنین گفت که البته فکر و عقیده چون من آدم چشم بسته و نادانی در این مقام مناط اعتبار نیست ولی مگر لسان الغیب شیراز که داننده هر رازش می خوانیم نگفته:

«بیا که رونق این کارخانه کم نشود

به زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی»

ولی عقل سلیم نیز چنین حکم می کند که باز همانطور که حافظ فرموده «ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است» و کم و کاست کردار و گفتار ما مخلوق حقیر نباید چندان در دستگاه احدیت که «آن الله لغنی من العالمین» را از صفات او می شماریم مداخله‌ای داشته باشد. هم من و

هم علی آقا باهم صداها را درهم انداخته در مقام تعرض برآمدیم که جناب مولانا پس عدالت خدایی به کجا می رود. پس میان خوب و بد چه فرقی می ماند.

مولانا با دو دست امر به سکوت نموده گفت شکی نیست که عدالت و تمیز میان خوب و بد نشانه اعلی درجه شرافت آدمی است ولی نباید فراموش نمود که صحبت ما در انسان بود نه در خالق انسان و محض تفنن خواستیم دقیقه ای چند قدم را اندکی بالاتر گذاشته به آنطرف پل بگذریم و ببینیم آنجا مسائل از چه قرار است. حالا هم اجازه بدهید که برای توضیح امر مثال برایتان بیاورم و التماس دعا گفته مجلس را ختم نمایم. البته ملاحظه کرده اید که در بیشه های کنار زاینده رود هر سال قارچ هایی می روید که بعضی از آن سمی و قاتل و بعضی دیگر خوردنی و مأكول می باشد. اینک اگر فرضاً روزی تمام این قارچ ها بدون استثناء سمی و یا برعکس خوردنی بشود بلاشک این قضیه برای اشخاصی که آنها را می چینند و کباب کرده باکمال اشتها و لذت می خورند خیلی اهمیت خواهد داشت ولی آیا تصور می نمائید که برای خالق زمین ها و آسمان ها هم همان اهمیت را خواهد داشت. من که شخصاً با شیخ سعدی خودمان هم عقیده ام که گفته است:

«اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد»

«وگر بویزد کتان چه غم خورد مهتاب»

و باز در جای دیگر فرموده «فرشته ای که وکیل است برخزائن باد چه

غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی»

ولی آیا اصلاً بهتر است که سر خود را با این مسائل بغرنج پیچ اندر پیچ

به درد نیاوریم و مباحثه را همینجا خاتمه داده تصدیق نمائیم که علی آقا و جواد آقا به حقیقت چنانکه گفتم سر و ته یک کرباسند و چون هردو جویای راز و سالک طریق نیازند در نظر پروردگار فرقی میان آنها نیست و هردو سزاوار آمرزش و مغفرت می باشند و ارادت و علاقه من نیز نسبت به آنها باید یکسان و به یک میزان باشد من و برادرم یک صدا گفتیم «آمین» و آنگاه تازه ملتفت شدیم که هوا رفته رفته تاریک شده است و هنوز چراغ روشن نکرده ایم.

«خداوند مرا به اعتقاد عوام بمیران»

(آخوند ملاعلی نوری)

## ۲

### آسمان و ریسمان

(این فصل را که اطناب ممل بیش نیست می‌توان ناخوانده گذاشت و گذشت)

از آن شب‌های بی‌نظیری بود که خداوند گویی بالاخص به شهر اصفهان عطا فرموده است مانند عطرگل محمدی و نشأه شراب خلر و اولین بوسه عشق توصیف بردار نیست. هر سه تن بی‌اختیار سرها را به جانب آسمان بلند نموده نگاهمان به سقف نیگون سپهر افتاد. هلال ماه چون قلاب صیادان در بالای گنبد و مناره مدرسه در سینه اقیانوس آسمان پدیدار بود و هزاران هزار ستارگان فروزان مانند ماهی‌هایی که دهن گرد خود را به طمع طعمه از آب بیرون آورده باشند دورتادور آن را فرا گرفته بودند.

اگرهوا ضمناً قدری سرد نشده بود هرگز از حظ و لذت در همان مهتابی نشستن و لب فرو بسته و خاموش به آسمان نگریستن نمی‌گذشتیم ولی از شما چه پنهان کم‌کم داشت سرما سرمایمان می‌شد و خواهی

نخواهی مجبور شدیم که کوزه و کلک را به داخل حجره بکشیم.  
خواستم حضرات را به حجره خود ببرم ولی مولانا زیر بار نرفته گفت  
بد نیست اخوی بیت الاحزان دعاگوی خود را هم دیده باشد «گر کلبه  
محقر است و تاریک بردیده روشن نشاتم».

در همان اثنا معلوم شد که خداداد هم که در پای درختی برای خود  
خوش کرده بود چپوق به نوک خوابش برده است. علی آقا بیدارش نموده  
گفت خداداد راستش این است که دلم می خواهد با اجازه جناب مولانا  
امشب را همینجا بخوابم و یا به قول علما بیتوته کنم. لهذا خواهشمندم  
یکسر به منزل رفته یک دست رختخواب هرچه زودتر برای من بیاوری و  
ضمناً هم بین در اندرون شام و خوراک هرچه تدارک دیده اند دو سه  
ظرف هم برای ما با خود بیاور.

مولانا برادرم را مخاطب ساخته گفت قدمتان بالای چشم. رختخواب  
را حرفی ندارم ولی حالا که درویشی کرده می خواهید یک شبه را با فقیر و  
فقرا همدم و همزانو باشید بهتر است هم سفره بودن با آنها را نیز قبول  
نموده نان و نمک آنها را بچشید مخصوصاً که از قضا امشب عیثمان هم  
کوک است چون به کر بلایی قربان خادم سپرده ام یک دمپخت ماش  
صحیحی برایمان سربار بگذارد و گوشت بره و خرما و کشمش هم تا  
می تواند لابلاش جا بدهد معهدا اگر گوارای طبع شریف نیست دکانها  
هنوز باز است بفرمائید تا هرچه مایل باشید تهیه نمائیم.

برادرم به شنیدن اسم دمپخت ماش بنای صلوات فرستادن را گذاشته  
گفت جواد آقا شاهد است که من از طفولیت دمپخت ماش را به هر غذای  
دیگری ترجیح می دادم به قول جوان و جاهل های حالایی ویژه که

کشمش و خرما و گوشت علیه السلام بره هم مزایای آن را دوچندان کرده باشد.

آن شب تا نزدیک سحر در گوشه حجره مولانا سه نفری نشستیم و آجیل (یا به قول اصفهانی‌ها چلسمه) خوردیم و به آواز دلکش سماور و قلقل فرح افزای قلیان نی پیچ چه صحبت‌های شیرینی که نداشتیم.

مولانا به نظر می‌آمد که از دیدن من و برادرم باهم کیف مخصوصی داشته باشد کاملاً سردماغ بود و صحبت‌هایش واقعاً در مذاق ما از هر شرابی مکیف‌تر و به گوش ما از هر آوازی دلنوازتر می‌آمد. بیان و گفتارش با آن همه ابیات مناسب و اشعار زبده و امثال و حکم پرمعنایی که جابجا همواره به استشهاد می‌آورد درست حکم آب پاک و زلالی را داشت که هموار هموار در جویباری از لعل و بلور روان باشد و مدام برگ گل‌های خوش رنگ و خوش بویی با خود به همراه بیاورد.

علی‌آقا مثل زمین خشکی که پس از سال‌ها تشنگی بارانی بر آن باریده باشد از این شب زنده‌داری پرلطف و صفا و کردار بی‌غل و غش و گفتار صاف و بی‌ریای مولانا به قول اصفهانی‌ها «وهش جسته» بود و بی‌اختیار می‌گفت و می‌خندید و بدون هیچ خجالت و پروایی مولانا را به باد سؤال بسته مدام مانند بچه‌گان چیزهای غریب و عجیب از او می‌پرسید و سؤال‌های پرت و پلا می‌کرد چنانکه ناگهان استکانش را به زمین نهاده پرسید جناب مولانا خدا چیست...

مولانا بدون آنکه ابداً تعجبی نشان بدهد چنانکه گوئی از او پرسیده باشند ماست چه مزه‌ای دارد پک قایمتری به قلیان زده جواب داد این را که هر چه مکتبی هم می‌داند و محتاج به پرسیدن نیست.

برادرم خود را از تک و تا نینداخته گفت خودم می‌دانم که خیلی خام و نادانم ولی استدعا دارم دیگر دستم نیندازید و پوست کنده بفرمائید ببینم عقیده سرکار در این باب چیست؟

مولانا گفت جان من عقاید زید و عمرو هیچگاه در این مورد مناط اعتبار نبوده و هرگز هم نخواهد بود و یقین داشته باش که اگر از مغرب به مشرق و از شمال به جنوب بروی در این باب جز آنچه همیشه گفته‌اند و هنوز می‌گویند هیچ جواب تازه‌ای نخواهی شنید.

برادرم به لجاجت و اصرار افزوده گفت با این همه دلم خیلی می‌خواهد بدانم شخص سرکار در این مبحث چه فکر کرده‌اید. مولانا با آن لبخندی که اختصاص به خودش داشت گفت رفیق معلوم می‌شود می‌خواهی مرا دست بیندازی.

«پشه کی داند که این باغ از کی است

در بهاران زاد و مرگش دردی است»

این حرف‌ها دهنی می‌خواهد از فلک پهنترو حالا که خودمانیم این فضولی‌ها به ما کور و کچل‌ها نیامده است و:

«معشوق چون نقاب زرخ بر نمی‌کشد

هرکس حکایتی به تصور چرا کنند»

در اینجا وارد صحبت شده گفتم جناب مولانا سرکار معلوم می‌شود برادر مرا نمی‌شناسید با این فوت و فن‌ها از میدان دربرو نیست و اکنون که دوپایش را در یک کفش کرده و عزمش را جزم کرده که فی‌المجلس در یک پک سیگار و یک قورت چای خدا را بشناسد محال است بتوانید گریبان خود را از چنگ او خلاص سازید و هرطور شده بهتر است جوابی



به سوآلش بدهید.

مولانا گفت حالا که خاله گردن دراز هم پا در میان می‌گذارد البته دیگر باید تعریفی برای خدا بتراشم ولی دو شرط دارد که باید اول قبول بنمائید یکی آنکه نگوئید لایق ریشت و دیگر آنکه اگر از جفنگیاتی که بهم می‌بافم چیزی دستگیرتان نشد توضیحات نخواهید که مزید بر شرمساری من خواهد گردید چون خودم هم شاید درست معنی آنچه را می‌گویم ندانم و از عهده بیانش بر نیایم.

همین که شرایط را قبول نمودیم مولانا در تعریف خدا چنین گفت که خدا قانون القوانین هست و نیست است و آن هم قانونی که مقنن و مفسر نداشته باشد. حالا دیگر اگر نفهمیدید به من روسیاه مربوط نیست...

برادرم اول مانند شتری که به جای نواله مقداری آهن پاره به جلوش ریخته باشند مدتی این جمله‌های بغرنج را نشخوار نمود و همینکه ملتفت شد که برای دندان و معده او ساخته نشده بدون آنکه زیاد پاپی بشود به رسم معهود خود در دم به شاخه دیگری پریده باز مولانا مادر مرده را مخاطب ساخته بدون هیچگونه رودربایستی و خجالتی پرسید بفرمائید ببینم جناب عالی چه دین و مذهبی دارید.

خواستم به میان دویده و نوک علی آقا را چیده عذر گستاخی او را بخواهم و به خود علی آقا نیز بفهمانم که پارا از گلیم خویش بیرون نهاده است ولی مولانا با همان لبخند معهود پر ملاحظت خود که به یک دنیا می‌ارزید فرصت نداده گفت راستش این است که اینجا قدری تاریکتر بود و عطر و بوی بهار نیز به هر وزش نسیم دامن دامن به سراغمان نمی‌آمد با این سوآلات پیچیده ممکن بود تصور نمایم که شب اول قبر است و دچار

نکیرین شده‌ام ولی خدا بخواهد به همان آسانی که با شما به کنار می‌آیم با آنها نیز بتوانم کنار بیایم. آنگاه رو را به علی آقا نموده گفت می‌پرسی چه دین و مذهبی دارم. این سؤال شما الان روزگاری را در مقابل نظرم مجسم ساخت که هنوز جوان بیست و پنج شش ساله‌ای بیش نبودم و در عین سرمستی جوانی و بیخبری با جوان عارف منشی از اهل خوانسار به هوای زیارت مزار باباطاهر عریان پای پیاده و جیب خالی از اصفهان به طرف همدان به راه افتاده بودیم. شبی از شب‌ها که مهتاب عالم را گرفته بود و من و رفیقم دویدو و تک و تنها راه دشت و بیابان را پیش گرفته از هردری صحبت کنان به جلو می‌رفتیم ناگهان رفیقم در ضمن صحبت قدم را سست نموده نگاهش را به چشمان من دوخته او نیز عیناً همین سؤال شما را از من نموده پرسید فلانی بگو ببینم چه دین و مذهبی داری. مثل این است که دیروز بود درست به خاطر دارم که به حکم جوانی و غرور تبرزنی را که در دست داشتم با تمام قوای خود به هوا انداختم و یاهوئی از سینه کشیده گفتم «دلا عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهب‌ها» آنگاه مانند پهلوانی که به کشتی گرفتن بایستد سینه را به جلو دادم و باد به زیر بغل انداخته دوپا را پیش و پس نهادم و با یک عالم کبر و نخوت جواب رفیقم را با خواندن این یک بیت دادم:

«من کی بت دیگران پرستم      کاول بت خویش را شکستم»

رفیقم به تعجب در من نگریسته پرسید پس در باب انبیا و رسل چه می‌گویی. صدا را یک پرده بالاتر برده باکر و فر تمام به خواندن این اشعار پرداختم:

«هردل ار سامع بدی وحی نهران

حرف و صوتی کی بدی اندر میان»

«کاین حروف واسطه ای یار غار

پیش واصل خار باشد خارخار»

امروز هم اگر روزگار هزار بار سرم رابه سنگ نزده و موهایم سفید نشده و باز قدرت باد و بروت و هارت و هورتی برایم باقی بود ممکن بود جواب شما را هم با همین اشعار بدهم ولی خیر «آن سبو بشکست و آن پیمانہ ریخت» اکنون دیگر جرئت و جسارت این فضولی‌ها و گنده گوئی‌ها را ندارم و لهذا کار را برخود سهل گرفته در جواب سرکار در کمال سادگی و با نهایت افتادگی و خلوص می‌گویم که مسلمانم و شیعه اثنی عشری و حالا که یک پای خود را در گور می‌بینم این بلند پروازی‌ها را به جوانان وا گذاشته من نیز مانند یک نفر از بزرگان دین و صاحب نظران با آئین خودمان دست نیاز به درگاه الهی برداشته و می‌گویم که خداوندا مرا نیز به عقیده و ایمان عوام بمیران.

علی آقا مثل کسی که عقبش گذاشته باشند هنوز مولانا لب نیسته بود که باز سر طومار پرسش‌های بیچگانه خود را باز کرده پرسید «پس خداوند ما و دنیا را چرا آفریده است.»

باز خواستم کلام توی کلام آورده ولو حمل به بی ادبی هم بشود نوک او را بچینم ولی باز مولانا با همان حوصله و ملایمت معمولی خود پس از آنکه قدری تنباکوی حکان در کاسه ریخت و با قاشق چوبی دم شکسته‌ای مشغول خیس کردن آن گردید دنباله صحبت را چنین آورد که جان من بدان که عالی‌ترین کلمه‌ای که تاکنون از دهان بنی آدم بیرون آمده

همانا کلمه «نمی دانم» است من خیلی دلم می خواست که از روی کمال صداقت یک «نمی دانم» می گفتم و گریبان خود را از چنگ این سؤال های بی جواب خلاص می ساختم ولی جوانان را می شناسم و به تجربه بر من معلوم شده که وقتی بوی تحقیق به دماغشان رسید به این آسانی ها عنان از میدان بر نمی گیرند و انگهی شب هم هنوز دراز است همیشه گفته اند که حرف و صحبت بهترین نردبان راه است و چه عیبی دارد حالا که شما هم رغبتی نشان می دهید، من نیز در تحقیق دانی خود را باز کرده با هم قدری دریاب این مباحث پیچیده که می توان آن ها را «مقولات لاینحل» خواند گفتگو کنیم. می پرسى خداوند چرا ما و دنیا را آفرید. در جایی خوانده ام که کتاب «ودا» که بزرگترین کتاب مذهبی هندیهاست و شاید بتوان آن را قدیمترین کتاب مذهبی دنیا خواند بدین جمله شروع می گردد «در آغاز کار خدایی خواب آلوده به نام برهما وجود داشت و چون بیدار شد آفرینش را آغاز نهاد» اینک که هزاران سال از تاریخ تألیف این کتاب می گذرد هنوز هم گمان نمی کنم از آن همه تفسیر و تعبیری که نوع بشر برای بیان خلقت دنیا تراشیده هیچ یک آنقدرها از این تفسیر بهتر و رساتر باشد و لسان القیب شیراز خودمان هم خوب ملتفت این نکته بوده که فرموده است:

«برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو

راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود»

مولانا هنوز این بیت را تا آخر نخوانده بود که باز یکی از همان

لیخندهای مرموزی که می دانید در گوشه لبانش نقش بست و خریزه ای را که چند دقیقه پیش به پاس احترام علی آقا از گوشه صندوقخانه خود از

لای پنبه درآورد نابریده در سینی مسینی در میان مجلس گذاشته بود نشان داد گفت این پشه حقیر را می بینید که به روی این خرزّه نشسته و بوی شیرینی به دماغش رسیده در رفت و آمد است و راهی برای رخنه نمودن در آن می جوید این پشه اگر تا قیام قیامت هزار تکاپو و خودکشی نماید محال است بفهمد که این خرزّه چیست و از کجا آمده و چرا آمده و چطور آمده است. حالا این خرزّه را کرورها کرور مرتبه بزرگتر و این پشه ناچیز را کرورها کرور بار کوچکتر بکنید آن وقت تصویر بسیار ناقصی از دنیا و انسان خواهید داشت و عجز خود را دریافته اقرار خواهید نمود که ما بیچارگان نیز اگر تا ابد بخواهیم به زور ذره بین و دوربین و به کمک تجزیه و ترکیب سر خلقت خودمان و دنیا را بفهمیم دستمان به جایی بند نخواهد بود و در این زمینه هرچه بگوییم و هرچه بیندیشیم همه «وهم در وهم و خیال اندر خیال» خواهد بود و بس. و از همه بدتر آنکه می ترسم کسانی هم که گفته اند «الدنيا نوم والاخرة يقظة والواسطة بينهما الموت ونحن في اضغاث احلام» یعنی دنیا خوابی است و آخرت بیداری است و آنچه میان آن دو است مرگ است و ما همه در خوابیم و خوابهای پریشان می بینیم فقط در قسمت اخیر این کلام تا حدی به حقیقت نزدیک شده باشند.

علی آقا مهلت نداده گفت جواد آقا می دانید که من با همه بازی گوشهای و هرزگیها و ولگردیها از بچگی به اصطلاح سرم بوی قرمه سبزی می داد و از این نوع صحبتها لذت می بردم و هر وقت فرصتی به دستم می افتاد از گفتگو و مباحثه در این مسائل کوتاهی نمی کردم چنانکه مکرر از چند نفر از آخوندهای خیلی کله گنده همین

سؤال را کردم که خداوند انسان را چرا آفریده و همه یکصدا جواب می دادند که در قرآن مجید آمده که «ما خلقت الجن والانسان الا ليعبدون» یعنی جن و انسان را نیا فریدیم مگر برای اینکه عبادت کنند.

مولانا گردن را خم نموده گفت چنانکه خودتان بهتر از من می دانید البته حرف علما و آخوندها بلا جواب است ولی در این هم حرفی نیست که یکی از اسامی خداوند «غنی» است یعنی مستغنی و بی نیاز و عرفای بزرگ هم گفته اند که «ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است» و مخلص کلام آنکه هر چند مولوی نیز فرموده که:

«حق تعالی کاین سموات آفرید» «از برای رفع حاجات آفرید» و هنوز هم با همه فکری که در این باب کرده ام نتوانسته ام بفهمم که مقصود مولوی از «رفع حاجات» در این مورد چیست ولی در هر صورت به عقل ناقص من خداوند مستغنی مطلق می باشد و توهم هر حاجت و احتیاجی را در مورد او کفر محض می دانم و معتقدم که نه تنها اعتنائی به عبادت ما مخلوق ناچیز خود ندارد بلکه اگر تمام نوع بشر و حتی تمام جانداران و بلکه سرتاسر کره ارض و از آن بالاتر تمام عالم شمسی و حتی مجموعه عالم های شمسی در یک چشم به هم زدن زیر و زبر و نابود و ناپدید گردد خم به ابروی قدرت و عظمت او نخواهد آمد و «بردامن کبریاش ننشیند گرد».

حالا که خودمانیم عقل هم باور نمی کند که ذات کامل پروردگار احتیاجی به عبارت ما مخلوق سرتاپا نقص داشته باشد و تصور نمی کنم که این عبادت های سرو ته شکسته ما با آن تلفظ غلط مضحک و با آن حرف هایی که اساساً معنی اش را نمی فهمیم درد خالق زمین و آسمان را

دوا کند مگر آنکه بگوئیم عبادت معنی و مفهوم دیگری دارد غیر از این معانی و مفاهیم پیش پا افتاده که آن را هنوز هم کسی پیدا نکرده و گمان نمی‌کنم احدی پی بدان برده باشد. مگر شاید اخبار معدودی و اولیاء الله انگشت شماری. علی آقا گفت به عقیده ناقص من همانطور که گفته‌اند «عبادت به جز خدمت خلق نیست».

مولانا لب و لوجه را به رسم تردید پیش آورده گفت در اینجا نیز به قول آخوندها می‌توان گفت: «فیه تأمل». چون فرضاً هم که انسان صد هزار میلیارد سال به هم‌نوعان خود خدمت نماید یعنی بارزید و عمرو را به دوش بکشد و عمرو بارزید را، من از تو دستگیری نمایم و تواز من البته از لحاظ خودمان یعنی از نظر محدود بشری این همدستی‌ها و معاضدت‌ها خیلی اهمیت دارد ولی گمان نمی‌رود که از لحاظ خدایی سر سوزنی قدر و قیمت داشته باشد و حرفی نیست که با این کارها بار خلقت بار نمی‌شود و درست مثل آنست که بگوئیم خداوند کرورها و میلیون‌ها درخت را فقط برای این آفریده که به یکدیگر سایه بیندازند که باز جای آن دارد که بگوئیم آخرش که چه؟

علی آقا گفت می‌گویند که مقصود از خلقت تکامل است و به عقل هم نزدیک می‌آید.

مولانا به آرامی گفت شاید هم چنین باشد ولی می‌ترسم تمام اینها حرف‌هایی باشد که با عقل ناقص و منطق خراب و استدلال‌های پوچ و جفنگ خود برای دل خوشکنک خودمان ساخته باشیم والا همانطوری که مولای روم فرموده:

«وهم و حس و فکر و ادراکات ما همچونی دان مرکب کودک هلا»

یقین است که با این اسباب و ابزار فکسنی و اسقاط هرچه بسازیم و بتراشیم به درد نمی خورد و انگهی همین عقل ناقصی هم که داریم باور نمی کند که ناقص هرگز کامل بشود و ما مردم عموماً همینقدر که نقص و عیب چیزی اندکی کاست تصور می کنیم که کامل شده است در صورتیکه خودتان خوب می دانید که فرق معامله از زمین تا آسمان است و انگهی فرضاً هم که مثلاً این خریزه ای که می بینید و لابد هر دفعه که چشمتان به آن می افتد آب به دهانتان می آید و اگر این پرگویی ها نبود تا به حال صدها بار شکمش را سفره کرده بودیم در اول گرمک بی مقداری بیش نبوده و به مرور ایام تکامل یافته و به این شکل و صورت درآمده و پس از هزاران سال هم باز به فرض محال کامل تر شده مانند خمره شکم پیدا کند و از قند شیرین تر گردد و از آن هم گذشته به بزرگی و حجم گنبد این مدرسه بشود تازه که چه؟

چشم های علی آقا به شنیدن این بیانات باز مانده پرسید پس این معما را چه کسی حل خواهد کرد؟

مولانا سری تکان داده گفت بهتر است جواب این سؤال را از زبان دانای هر راز خواجه حافظ شیرازی بشنوی و شمرده و کلمه به کلمه بنای خواندن این ابیات را گذاشت:

«حدیث مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو

که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را»

و آنگاه بدون معطلی چاقوی دسته استخوانی شاخی شکلی را از جیب درآورده گفت اگر راز دهر را نمی توانیم بگشائیم شکم این خریزه را که می توانیم بگشائیم و به یک حرکت دست خریزه را به دو نیم کرده بنای



فاچ کردن آن را گذاشت و الفی از آن به دهن گذارده ابروها را به رسم تحسین و تعجب بالا برده با لهجه‌ای چنان اصفهانی که مانند آن کمتر شنیده بودم گفت بی مروت راستی که معجزه کرده است قند سگ کیست؟...

خریزه را در مدتی خیلی کمتر از آنکه به نظر امکان پذیر باشد نه تنها فاتحه‌اش را خواندیم بلکه بدون رودریاستی از یکدیگر پوستش را هم به دندان کشیدیم و آنوقت به مجرد آنکه کلک خریزه کنده شد علی آقا دوباره به پوستین مولانا افتاده که پس در باب خوب و بد و اخلاق و وجدان چه می‌فرمایید.

مولانا سبحان‌الله غلیظی تحویل داده گفت حقا که از وقتی که شغال شده بودم در چنین راه آبی گیر نیفتاده بودم.

گفتم جناب مولانا این برادر محترم من از آن کنه‌هایی نیست که به این آسانی‌ها بتوان از شرشان خلاصی یافت و اگرچه حوصله خود من هم بکلی سررفته و دارم گیج می‌شوم ولی باز گمان می‌کنم بهتر باشد به دو کلمه جواب این سؤال‌های آسمان و ریسمانی او را بدهید و هم خودتان را و هم من بیگناه را از دست او خلاص کنید.

مولانا گفت خوب و بد محتاج تعریف و تأویل نیست چیزی که هست بعضی چیزها را از بس به ما گفته‌اند خوب است خیال می‌کنیم از ازل خوب بوده و تا ابد هم خوب خواهد بود و در همه جا خوب بوده و هست و خواهد بود و همچنین بعضی چیزهای دیگر است که از بس به ما گفته‌اند بد است تصور می‌کنیم که از ازل بد بوده و تا ابد بد خواهد بود و در هر نقطه عالم بد بوده و بد هست و بد خواهد بود و شخصاً می‌ترسم

که انسان آنچه را وجدان می‌خواند از روی همین نسخه ساخته باشد و وجود مطلق نباشد و رویهمرفته می‌توان قبول نمود که بسیاری از چیزهای بد روزی خوب بوده و از کجا که باز روزی خوب نشود و همچنین خیلی از چیزهایی که امروز در نظر ما بد می‌آید از کجا که روزی خوب نبوده و از نور روزی خوب نگردد. پس همانطور که گفته‌اند نه تنها «پس بد مطلق نباشد در جهان» بلکه خوب مطلق هم نباشد در جهان و خوب و بدی و زشتی و زیبایی هم مانند همه چیزهای دیگر در این عالم گذران دوره‌هایی را می‌گذارند و به شکل‌های غریب و عجیب در می‌آید. علی‌آقا گفت خدا شاهد است یک سؤال دیگر دارم و مجلس را ختم می‌کنم در این اواخر در هر مجلسی که انسان داخل می‌شود صحبت از زبان فارسی در میان است و مردم دسته به دسته شده هر دسته‌ای به یک طریقی می‌خواهند زبان فارسی را اصلاح نمایند. دلم می‌خواست ببینم جناب‌عالی در این خصوص چه فکر و عقیده‌ای دارید.

مولانا گفت این خطرناکترین مباحث است و جا دارد بگوئیم که در این مقام زبان سرخ سرسبز می‌دهد بر باد و باور بتمائید که اگر خودمانی نبودیم و احتمال می‌دادم که حرف‌هایم خدانکرده به گوش یکی از علمداران شمشیربند زبان خواهد رسید محال بود در این باب از رطب و یابس و یا تلخ و شیرین یک کلمه به زبان جاری سازم ولی چون یقین دارم صحبت‌هایمان از میان چهار دیوار این اطاق بیرون نمی‌رود عقیده خودم را در دو کلمه به عرض می‌رسانم.

آنگاه مولانا مکثی نموده و در حالیکه نگاهش را در آن تاریک و روشنی شبانگاهی به صحن مدرسه دوخت چنین گفت که لابد امروز

وقتی هنوز هوا روشن بود نهر کوچکی را که از وسط این مدرسه می‌گذرد دیده‌اید. تا روزی که جریان دارد و روان است هر قدر خاک و خاکریه و خار و خاشاک و کثافت و نجاست هم در آن بریزند ولو موقتاً هم آن را آلوده و مشوب سازد پس از چندی آن کثافات رد شده و یا ته نشین می‌گردد و از نو آب به همان صفا و پاکی خود برمی‌گردد ولی وای به وقتی که این آب را کدگردد که آنوقت دیگر به زودی رنگ و طعم و بو و خاصیت آن دگرگون شده متعفن و مهوع و منبع پرنحوست امراض و بلاها می‌گردد و از آن هم بدتر وقتی است که خدای نخواسته سرچشمه‌اش خشک یا کور بشود که دیگر باید خر آورد و رسوایی بار کرد. زبان هم درست حکم همین نهر را دارد که تا وقتی روان است یعنی تا وقتی نویسندگان دانا و توانا قلم را به زمین ننهاده طبع مواج خود را از کار باز نداشته‌اند دست مدعیان فضول هر قدر هم فضولات در آن بریزد محال است که در صفای آن خللی که مستدام و مستمر باشد وارد آید ولی وای به روزی که به حال رکود افتد یعنی مردمی که بدان تکلم می‌نمایند آنرا تنها برای رفع حاجات معمولی روزانه به کار ببرند و طبع خلاق خداوندان نظم و نثر و ذوق سرشار و فوار ارباب ادب خاموش گردد و بدتر از همه اگر خدای نخواسته سرچشمه زبان و ترقی زبان یعنی «ژنی» ملی و قریحه قومی که همانا که از ذوق پاک و طبع استوار و قوه ابتکار و مخصوصاً از آزادی فکر و بیان و حس حقیقت خواهی و حقیقت جویی و حقیقت گویی سرمایه می‌گیرد مانند چشمه‌ای که دیگر آب باران و برف بدان نرسد رفته رفته خشک بشود و از میان برود که آنوقت دیگر نه برمرده و برزنده باید گریست و نه تنها باید فاتحه زبان را خواند بلکه باید آن قوم و جماعت را

نیز مستحق مرگ و فنا دانست...

این بیانات مولانا من و برادرم راسخت متأثر ساخته مدتی هردو خاموش ماندیم ولی علی آقا مثل کسی که اسب سرکشی برداشته و عنان اختیار از کفش بیرون رفته باشد در همان حینی که من از تأثیر گفتار مولانا از فرق تا قدم در کش و قوس اندیشه و تحسّر فرو رفته بودم صدایش چرتم را درهم درید و شنیدم که باز مولانا را به باد سؤال‌های غریب و عجیب خود بسته می‌پرسد جناب مولانا سرکار در باب وطن و وطن‌پرستی چه می‌فرمائید.

خیال کردم صبر و حوصله مولانا هم مثل من سرآمده و الان است که مبلغی از آن کلفت‌های آبدار چنانی که تا نچشی ندانی به‌ناف این جوان ژانچای بی‌چشم و رو خواهد بست ولی خیر دیدم در خالیکه مقداری زغال تازه در منقل گذاشته و بادبزن به‌دست مشغول باد زدن آن است با کمال بردباری و ملاحظت خود را برای جواب دادن حاضر می‌سازد.

پرخاشجویان فریاد برآوردند که جناب مولانا شما برادر مرا نمی‌شناسید این جوان هنوز شلوار به‌پایش نمی‌کرد که مادرم اسمش را علی بهانه‌گیر گذاشته بود. به‌خدا قسم اگر رو به‌او بدهید شما را از عمر سیر می‌نماید و اینقدر سؤال‌های بی‌پرو پا خواهد کرد که ذله خواهید شد و جانتان را به‌لب می‌رساند.

ولی مولانا همانطور که با یک دست انبر را گرفته آتش منقل را پس و پیش می‌کرد و با دست دیگر مشغول باد زدن بود مثل مادری که برای بچه‌هایش قصه بگوید بنای سخن را نهاده گفت محبت و علاقه به‌وطن هم مانند علاقه به‌پدر و مادر طبیعی و از دایره منطق و استدلال بیرون

است و حتی سعدی هم با آنکه گفته:

«سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است درست

نتوان مرد به سختی که من آنجا زادم»

با آنکه وطنش را فتنه مفعول به صورت جهنم درآورده بود باز آخرسر آنهمه سرزمین های قشنگ و زیبا را گذاشته برگشت به گوشه شیراز. وطن انسان اول شکم مادر و بعد گوشه گهواره و بعد آغوش دایه و بعد حیاطی است که بی ادبی می شود در آنجا «کون خیزک» نموده چهار دست و پا به راه می افتد و بعد کوچه ایست که در آنجا در میان خاک و خل با همسالان خود بازی می کند و سپس محله و شهز و رفته رفته تمام آن آب و خاکی می شود که مردم آن به همان زبان او حرف می زنند و مذهب و رسوم و عادات او را دارند و به همان شیوه او تعارف و نشست و برخاست می کنند و همان فحش هایی را که او هم می دهد می دهند تمام مضامین و متلک های او را به کار می برند و پدران و اجدادشان مانند اجداد و پدران او به زیر همان خاک خفته اند و امیدها و آرزوهایشان شبیه به امید و آرزوهای اوست ولی یا این همه شخصی را می شناسم که پدرش ایرانی است و مادرش ترک و خودش در مصر به دنیا آمده و درهند بزرگ شده و در فرانسه تحصیل کرده و بعدها زن عرب گرفته و برادرش در ترکستان روس به دنیا آمده و اکنون در چین زندگانی می کند و پدرش دو سال پیش در کربلا مرحوم شد و همانجا مدفون است و مادرش در زمستان گذشته در مریضخانه شهر بروکسل مرد و در قبرستان همان شهر خاکش کردند و خودش اکنون سالهاست که در امریکا به کار تجارت مشغول است و کارش هم الحمدلله خیلی خوب است. حالا بگوئید

بینم وطن این شخص کجاست و به چه مرز و بومی باید بیشتر علاقه داشته باشد مگر آنکه بگوئیم وطن او همانجایی است که نام نیست. بیش از این سرتان را نمی‌خواهم به درد بیاورم همینقدر بدانید که برادرم سؤال‌های گوناگون بسیار کرد و مولانا هم هرطور بود سؤال‌ها را بی‌جواب نمی‌گذاشت. وقتی به خود آمدم که دیدیم در صحن مدرسه هوا دارد روشن می‌شود و گویا چیزی نمانده که آفتاب طلوع نماید. مولانا را به حال خود گذاشته بین‌الطلوعین بود که من و علی آقا برای خوابیدن به حجره من رفتیم.

از شما چه پنهان فردا وقتی بیدار شدیم که دو سه ساعت از ظهر گذشته بود. سر و صورتی آراسته به سروقت مولانا رفتیم. دیدیم ایوان حجره‌اش را آب و جاروب کرده و هرچه کاسه و کوزه به دستش افتاده همه را از گل و شکوفه پر نموده در اطراف خود چیده پشت به دیوار تکیه به متکا داده مشغول مطالعه است.

همه‌کنان دورش را گرفتیم و مانند اشخاص مست بنای هذیان و چرند و پرند را گذاشتیم. کتاب را به کنار گذاشت و گفت مگر دیوانه شده‌اید این حرکات و اطوار چیست. گفتیم بوی بهار و نیروی جوانی و آواز پرندگان و صفیر مرغان و سرمستی و نشاط سعادت و صفا عقل و هوشمان را ربوده و هوای رقص و سماع به سرمان زده است.

گفت خدا پیرتان کند که مرا نیز نزدیک است پیرانه سر به فکرهای و هوی و هوس‌های جوانی ببندازید ولی بی‌مایه فطیر است بیائید ببینید چه جای آق پر اعلائی برایتان دم کرده‌ام و ضمناً از این آب لیموی فسا هم نگذردید که برای خود آیتی است و زیر لب بنای زمزمه این ابیات را

گذاشت:

«خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی

خوشا با پریچهرگان زندگانی»

«خوشا با رفیقان یکدل نشستن

بهم نوش کردن می ارغوانی»

«به وقت جوانی کنی عشق بهتر

که هنگام پیری بُود ناتوانی»

«جوانی و از عشق پرهیز کردن

چه باشد جز از ناخوشی و گرانی»

«جوانی که پیوسته عاشق نباشد

دریغ است از روزگار جوانی»

راستی که در آن ساعت صحن مدرسه چهارباغ بهشت موعود را به خاطر می آورد. سبزه و گل و شکوفه چنان فضا را گرفته بود که تشخیص میان آنها و نقش و نگار کاشی کاری های الوان در و دیوار و گنبد و ایوان کار آسانی نبود. هوا چنان طراوت و نشئه ای داشت که بی شوخی پنداری هزاران خم شراب خلر در هر گوشه و کنار خالی کرده باشند. مرغ ها هم به هوای آبی که چون اشک چشم در حوض و نهادهای مدرسه نرمک نرمک روان بود از اطراف هجوم آورده لابلای شاخه های تازه جوانه زده و برگ های نورسته و درخت های پر شکوفه چنان غلغله و هیاهویی راه انداخته بودند که آن سرش پیدا نبود.

علی آقا هنوز استکانش را خالی نکرده بود که نگاهش را به اطراف

مدرسه انداخته گفت حالا که خودمانیم ولی پادشاه حقیقی کسی است

که درگوشهٔ این مدرسه زندگانی می‌کند. من روسیاه الان متجاوز از ده سال است که وجب به وجب تمام باغ‌ها و جاهای باصفای این شهر را زیر پا درآورده‌ام و آن هم همیشه با بهترین رفیق‌های یکدل و یک جهت و با مشهورترین مطرب و رقاص و با تمام اسباب و لوازم عیش و نوش با اینهمه باور بفرمائید که هرگز چنین جای مخلا بطبع و باصفائی ندیده و نشنیده بودم. اینجا مثل این است که خشت و گلش هم بوی کیف و حال می‌دهد و آدم ناشتا و دهن نیالوده همین که هوای اینجا را استنشاق نمود چنان مست و لایعقل می‌شود که اگر کسی مسیوق به حال او نباشد بلاشک خیال خواهد کرد که یک قرابه شراب هفت ساله تو حلقش سرازیر کرده‌اند.

آنگاه بی مقدمه مولانا را مخاطب ساخته گفت راستش این است که خداوند خودش افسار مرا گرفته بدینجا کشانیده است و من دیگر خیال ندارم از اینجا قدم بیرون بگذارم و تنها استدعای عاجزانه‌ای که دارم این است که مرا نیز مانند برادرم جواد زیر سایهٔ عطوفت خود گرفته هرطور هست برای من نیز حجرهٔ کوچکی ولو زغال‌دان تنگ و تاریکی هم باشد همینجا در جوار خودتان دست و پا کنید و راضی نشوید که از این ساحت قدس بیرون افتاده دوباره غرق آلودگی‌های شرم‌آور زندگانی بشوم و با این دیو و ددهای بی شاخ و دم که اسمشان را آدم گذاشته‌اند از نوسر و کار پیدا نمایم.

مولانا بادست اشاره نمود که جان من به این تندی مرو که می‌ترسم بیفتی و دیگر بلند نشوی. حقا که شما دو برادر با همهٔ اختلافات ظاهری در باطن همانطور که گفتم کاملاً سر و ته یک کرباس از آن اشخاصی



می‌باشید که هنوز لب‌تان به جام نرسیده پاتیل می‌شوند: پسر جان خیلی‌ها  
به این فکر تو افتاده خیال کرده‌اند همینقدر که بگویند:  
«برسر کوی قناعت حجره‌ای خواهم گرفت

نیم نانی می‌رسد تا نیم جانی در تن است»  
کمر غول را شکسته‌اند و پشت پا به دنیا زده در زمره آزادگان و  
درویشان درآمده‌اند ولی یک نکته باریک را فراموش کرده‌اند که درویشی  
و وارستگی به این کارها مربوط نیست و شما هم ابدأ نباید تصور نمائید که  
مردی و مردانگی در اینست که به قول ادبا انسان دامن از جمع فراچیند و  
مانند موش خرما در گوشه‌ای کز نموده منزوی گردد و منتظر باشد که خلق  
و خالق رزق و روزیش را به منت آورده در حلقش بریزند. این کار کار است  
که از عهده کمترین ناس هم ساخته است و در نظر اهل معرفت  
به هیچوجه من‌الوجه جای فخر و سربلندی نیست.

علی آقا زلزله بنای نگاه کردن به مولانا را گذاشته پرسید پس خود  
سرکار عالی چرا واعظ غیرمتعظ شده گوشه نشینی و انزوا اختیار  
کرده‌اید.

مولانا گفت خیال نکن از این کاری که کرده‌ام یعنی کاری که تقدیر پیش  
آورده زیاد دلخوش باشم. تقریباً چهل سال پیش روزی که در دهکده  
فلاورجان که جواد آقا خوب می‌شناسد خود را در سن پانزده سالگی  
بی پدر و مادر و تنها و بی‌کس یافتم و تمام مایملک خود را که عبارت از  
شانزده صاحبقران چرخ‌ی امین‌السلطانی بود پرلیفه تنبان متقال خود  
پنهان ساخته گیوه‌ها را ورکشیدم و یک پاچه تنبان را بالا کشیده به امان  
خدا پشت به فلاورجان و رو به بیابان‌های به‌قدم زده به جانب شهر هرگز

نادیده اصفهان که در آن تاریخ در نظر من کشور عجایب و غرایب و سزمین پریان و اقلیم از مابهران بود روان شدم سینه‌ام از آرزوهای رنگارنگ لبریز و کله‌ام از اندیشه‌های دور و دراز و سوداهای ممکن و محال مالا مال بود. در آن عالم سادگی چه حساب‌ها که با خود نمی‌کردم و چه نقشه‌هایی که نمی‌کشیدم بی‌خبر از آنکه در این دنیا هیچکس به تنهایی معمار و بنای کاخ عمر خود نیست و ولو استاد ازل هم انسان را در پس آینه طوطی صفت نداشته باشد معه‌ذا جریانات صرصر زندگانی چنان تند و تیز و زورآور است که خواهی نخواهی در هر آن عنان اختیار از کف انسان به در می‌برد. آنوقت هنوز دستگیرم نشده بود که تمام سرفصل‌ها و قضایای مهم زندگانی از تولد و نشو و نما و همچنین کلیه صفات و خصائل فطری از قبیل زشتی و زیبایی و هوش و بلادت و استعداد و بی‌استعدادی و غیره که موجب سعادت و یا شئامت انسان می‌گردد در دست دیگری است و مربوط به خود شخص نیست و انسان بدبخت حکم شتری را دارد که در قطاری افتاده و باری بردوشش نهاده‌اند و مهارش را ساریانی به دست داشته باشد که هر جا می‌خواهد می‌برد و هر جا می‌خواهد می‌خواباند و شترک زبان بسته به جز در پیش و پس نهادن قدم آزادی و اختیاری از خود ندارد.

نوزده سال تمام در همین شهر اصفهان یک جرعه آب شیرین از گلویم پائین نرفت تا به هر خون‌دلی بود رفته رفته به مراد و مقصود خود رسیدم یعنی کار به جایی رسید که در شبستان همین مدرسه متجاوز از صد نفر طلبه سر درس حاضر می‌شد و با همه جوانی در مجلس خاکم و وزیر بالادست آخوندهایی می‌نشستم که ریششان تا به روی نافشان می‌آمد.

حکمم در تمام شهر نافذ بود و همه جا مقبول القول و مسموع الکلام بودم و کار به جایی کشیده بود که هر هذیانی هم می‌بافتم برهان قاطع بود و بی‌عیب و لاریب ثانی‌اثنین و وحی منزل به حساب می‌رفت و خلاصه آنکه از معتبرین و کملین قوم به قلم می‌رفتم و هر روز هم به تشخیص و اعتباراتم می‌افزود.

ولی یکوقت به خود آمدم که گویی آماج جمله بدبختی‌های روزگار شده بودم از یک ظرف اول دخترک فرشته سیرتی را که دل و جان به او سپرده بودم و بعد تنها دوست و رفیقی که در این عالم برگزیده و از صد برادر بیشتر دوست می‌داشتم در مدتی کمتر از یک سال در سینه همین «تخته فولاد» به خاک سپرده با دل بریان و چشم گریان تنها به شهر برگشتم و از طرف دیگر مقارن همان اوقات تاجری که تمام اندوخته بیست ساله خود را نزد او به امانت گذاشته بودم ورشکست شد و دار و ندارم در ظرف یک شبانه روز دود شده به هوا رفت. از قضا در همان اوقات آخوندهای ریش‌دراز و بی‌سواد شهر هم که بی‌جهت وجود مرا سنگ پیش پا و مانع پیشرفت کار و اعتبار خود پنداشته بودند و بدون آنکه من ابداً خواسته و یا اصلاً متلفت باشم موی دماغ آنها شده بودم از هرسو بنای سعایت و بدخواهی را گذاشتند و برایم مایه گرفتند و آنقدر موش‌دوانی کردند تا عاقبت کار به جایی رسید که به تهمت بابی‌گری در بالای منابر تکفیرم کردند و خونم را مباح شمردند و خلاصه آنکه در اندک مدتی مجلس درس که بی‌نهایت بدان علاقه‌مند بودم اول تغ و لغ شد و رفته رفته بکلی به هم خورد و نه تنها بهترین شاگردانم که آنها را در واقع دوستان و رفقای خود می‌شمردم از من فراری شدند بلکه به حدی مورد

طعن و لعن بدخواهان بی‌انصاف و متعصبین نادان واقع گردیدم که دیگر جرئت آفتابی شدن نداشتم و خواهی نخواهی گوشه‌نشین شدم و اضطراراً انزوا اختیار کردم.

در ابتدا چندی از این پیش آمدها سخت آزرده و ملول بودم و چه بسا بخت ناسازگار را مورد عتاب و خطاب قرار داده گناه سیه‌روزی خود را به گردن او می‌گذاشتم و اغلب چون از تنهایی و بی‌کسی به ستوه می‌آمدم و وجود خود را عاطل و باطل می‌دیدم دلم به حال خودم می‌سوخت و به رسم تخطئه حسب الحال می‌گفتم:

«غَلَطَانُ غَلَطَانُ مَرَا بَرْدِ اَدْبَارِ

زان سان که جعل همی برد سرگین»  
 ماه‌ها گذشت و حال زارم همین بود تا ناگاه پنداری خواب بوده‌ام و بیدار شده باشم چشمانم باز شد و دریافتم که مجرد و تنهایی هم برای خود معقول عالمی دارد و رفته رفته دوری از مردم را از موهبات آسمانی شمردم و طولی نکشید که خود را از هرکس و ناکس به کلی بی‌نیاز دیدم و در آن جهان بیخبری و عالم بی‌دردسر انفراد برای خود دنیایی ساختم که کیف و حالش از اندوه و ملالش به مراتب بیشتر بود.

آنگاه به رسم نیاز هر ساعت شکر پروردگار را به جا آورده چون به عمر گذشته خود می‌نگریستم به حسرت می‌گفتم:

«عالم بیخبری طرفه جهانی بوده است»

«حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم»

و این کلام لسان‌الغیب را ورد زبان خود ساختم.

«در این بازار اگر سودی است با درویش خرسند است»

«خدایا منعم گردان به درویشی و خرسندی»

در همان اثناء به این نکته نیز برخوردم که تمام حرف‌های بیدزده‌ای که تا آنروز با آن همه طمطراق و کرو و فر به اسم حقایق مسلم غیرقابل انکار به گوش مردم خوانده و به زور و زجر به حلق بندگان خدا چپانده بودم سرتا پا همه پوچ و سست و جفنگ و جمله بی‌معنی و بی‌اساس بوده است.

آنگاه در شب فرخنده‌ای که هرگز از خاطر من نخواهد رفت در کنار همین زاینده‌رود عبا را دولا لب رودخانه پهن کردم و چشمان را به‌نیزه‌بازی ستارگان فروزان میدان آسمان دوخته تک و تنها همانجا نشستم و دوزان را در بغل گرفته در آن تاریکی روشنی زای شب و خاموشی زیاندار خاک و آب در دریای فکر و اندیشه‌ای دور و دراز فرو رفتم.

افکارم گاهی چنان باریک می‌شد که اگر از صدتای آن قاتمه و یا فتیله‌ای می‌ساختند از سوراخ سوزن به آسانی رد می‌شد و گاه دیگر شکم گرفته از عرض و طول چنان پهناور می‌شد که به‌نظم می‌رسید پا به کمنند کنگره عرش نهاده‌ام و گره به گره و پله به پله از نردبان زمان و مکان بالا می‌روم تا آنجایی که گویی بانگ سبوح ملائکه به گوشم می‌رسید.

حالا کار نداریم که در ضمن آن پرسه‌های روح و هرزه‌گردی‌های اندیشه و خیال چه عوالم غریبی که سیر نکردم و به‌چه نکات نوظهوری که پی نبردم ولی همینقدر می‌دانم که سرانجام همینکه صبح دمید و هوا گرگ و میش شد بار سنگین و مصیبت‌افزای کمالات و علم و فضلی را که

تا دو روز پیش آن همه بدان بالیده بودم همه را به دست خود چون جوال چرکینی از فضولات و زیالۀ پرگند و بودر کمال بی اعتنائی در اسواج آرام رودخانه تکانیده و واتکانیدم و با طلوع فجر نوین چون مؤمن صالحی که غسل طهارت کرده و ازالۀ نجاست از خود نموده باشد و با تن پاک و روان تابناک طیب و ظاهر از حمام به در آید من نیز با خاطری جلایافته و مغزی شسته و رفته که جاروب توفیق جمله زوایا و خفایا و خلل و فرج آن را بالتام از تارهای عنکبوت وهم و پندار پرداخته بود سبک روح و سبکبار ذوق کنان به حجره مألوف خود برگشتم و اول کاری که کردم به خاک افتاده سجده شکر به جا آوردم و سپس مانند زندانی جوان پرسودا و آرزویی که از قید و بند آزاد شده باشد دیوانه وار عمامه وردا را به یکسو انداختم و در وسط حجره بنای رقصیدن را گذاشتم و تا تاب و توان داشتم دست افشاندم و پاکویدم و وصف الحال گفتم:

«چو هر خبر که شنیدم رهی به حیرت داشت»

«ازین سپس من و رندی و رسم بیخبری»

از همان دقیقه زندگانی تازه چنان زیر دندانم مزه پیدا کرد که روزی صدبار به عمر گذشته تأسف می خوردم و از آن همه دوز و کلک‌هایی که به خیال خود برای تأمین اعتبار چیده بودم و سر و کله‌های بی حاصلی که به قصد خودنمایی با مردم نادان زده بودم و یک عمر نشست و برخاست‌های بی جهت و رفت و آمد و گفت و شنوهای بیهوده و آن همه تلاش و تکاپو و خودنمایی و یاوه‌سرایی و مهمل بافی در نزد خود شرمنده گشتم.

آنگاه زندگانیم را که ساده بود ساده‌تر و بازهم ساده‌تر کردم و دایره

علاقی و روابطم را هم هرچند خیلی محدود شده بود باز محدودتر ساختم و تازه پس از یک عمر غفلت وقتی کاغذ لغ (لوح) اطاقم را به روی خویش و بیگانه بسته در گوشهٔ این حجرهٔ تنگ و نیم تاریک تنها می ماندم. معنی و مقصود این بیت فائض اردبیلی دستگیرم می شد که گفته:

«گمنامیم از آفت شهرت برهانید»

«کاری که فلک کرد به کام دلم این بود»

و معنی واقعی «حسن مآل» را فهمیده به خوبی احساس می کردم که روی هم رفته تازه مرد سر به راهی شده ام و رفته رفته دارم برای خود آدمی می شوم و به اصطلاح قدم به خلوت قرب و وصال می گذارم.

از همان ساعتی که این هوای تازه به مشامم رسید و به این معانی و نکات پربها پی بردم گویی یکباره دروازه های سعادت را به رویم گشاده باشند چون مرغ از قفس جسته خود را در صحنهٔ بیکران روزگار چنان آزاد و فارغ البال دیدم که باورکردنی نیست و عجب تر آنکه اقبال گریزپا نیز برخلاف معهود بر سر مهر آمده سازگار شد چنانکه هر آرزویی که در دل داشتم دردم برمی آورد و از آن جمله اسباب مسافرت و سیاحت های دور و درازی برایم فراهم ساخت که در اثر آن زندگانیم یکسره منقلب گردید و خواهی نخواهی در جاده های افتادم که هنوز هم نمی دانم به کجا منتهی خواهد شد.

در اینجا مولانا برخاسته از حجرهٔ خود بشقابی چغاله بادام نوبر بانمکدان آورده جلوی من و علی آقا گذاشت و در دنبالهٔ صحبت خود چنین گفت که مقصود از این پرگوئی ها این است که انسان اصولاً برای زندگانی با مردم و تشکیل عائله خلق شده است و آدم محتاج به آدم است

ولو برای این باشد که از او بدش آید و اگر اشخاص معدودی چون من بطور استثناء از این قاعده عمومی برکنار مانده‌اند تفصیر در واقع به گردن زمانه و پیش آمده‌های روزگار است و الا من نیز لابد مانند همه مردم امروز دارای خانه و لانه و عیال و اطفال بودم و نان دیگری می‌خوردم و راه دیگری می‌پیمودم.

علی آقا چغاله چاقی در نمک غلطانده در دهن نهاد و در حال جویدن گفت از این قرار از این پیش آمده‌ها پشیمان نیستید و در این صورت نمی‌دانم چرا در مورد مخلصان می‌خواهید مناع‌الخیر بشوید.

مگر ما بنده خدا نیستیم و یا تصور می‌فرمائید که چون پسر حاجی و لوس و نتر بار آمده‌ایم چشممان کور شود تا قیام قیامت فقط باید مثل گاو بخوریم و مثل شتر بار بکشیم و مثل خر و خوک تو کثافت بغلطیم تا عزرائیل برسد و از گیر چنین زندگانی منحوسی نجاتمان بدهد.

مولانا خنده را سر داد گفت استغفرالله زیانم لال.

ابداً مقصودم این نبوده و نیست.

فقط می‌خواستم بگویم که از مردم گریختن و مثل بوف کور در کنج حجره و مدرسه خزیدن هم چندان آتش دهن سوزی نیست و نمی‌تواند شایسته حال هرکس باشد مخصوصاً شایسته جوانانی مثل شما دو برادر که با همه ادعاهائی که دارید و حرفهائی که می‌زنید جویای نام آمده‌اید از وجنات و حرکاتان معلوم است که هنوز هزاران آرزو در دل دارید.

علی آقا مثل آدمی که سر مکابره و مشاجره داشته باشد سر و گردن را دو و جب جلو آورده پرسید مگر سیب سرخ فقط برای دست چلاق خوب است و بس. آرزوهای ما تا به حال کدامش برآمده که از این به بعد



برآید. مولانا گفت جان من اگر شما تا به حال در جاده غلط رفته بوده‌اید  
تقصیر کسی نیست.

شما در پی چیزهایی می‌گشته‌اید که شاید اصلاً پیدا شدنی نباشد. من  
اگر جای شما بودم کار را اینقدرها به خود دشوار نمی‌گرفتم. کار را هرچه  
سهلتر بگیرد سهل‌تر می‌شود تمام این کشمکش‌ها و تقلاها و تلاش‌ها  
نشانه‌ی خامی است و شاعر درست گفته که «این خامی دیگ است که در  
جوش و خروش است چون پخته شد و لذت دم یافت خموش است». خود  
من شاید از شما هم بیچاره‌تر بودم. خیال‌هایی چنان خام در دیگ  
کله‌بی‌مغز خود می‌پختم که حالا وقتی یادم می‌آید خود بخود خنده‌ام  
می‌گیرد. ولی همینقدر که چند بار سرم به سنگ خورد و چشمم قدری باز  
شد فهمیدم که دنیا محال است به‌مراد من بگردد و روزگار بدون آنکه  
ادنی اعتنائی به‌من داشته باشد راهی در پیش دارد و راه خود را  
می‌پیماید. از طرف دیگر هم از شما چه پنهان رفته رفته متوجه شدم که  
اساساً تمام سعی و کوشش من از اول در این خط بوده که خود را از  
دیگران متمایز و متفاوت قلم بدهم و از همان ساعت فرخنده‌ای که این  
تصور شوم و موهوم را از سر بیرون کردم و فهمیدم که با همه علم و فضلی  
که نصیب شده بود و به یک شاهی پول سیاه نمی‌ارزید من هم مانند  
کرورها مخلوق دیگر بنده‌ای از بندگان عاجز و بی‌اهمیت پروردگارم و  
میان من و همین بقال و چغالی که ما از سر نخوت و حمو و عجب بیجا  
آنها را رجاله پابرهنه بی‌سرو پا اوباش و اجامر و یک لاقبا و گریبان چاک و  
«همج رعاع» و «عوام کالانعام» و «بل هم اضل» می‌خوانیم سرمویی فرق  
و تفاوت نیست و اگر من لاطائلاتی از قبیل ضرب یضرب و دحرج

ید حرج و مزخرفاتی مانند جحمرش و قرطعب یاد گرفته‌ام که آنها نمی‌دانند در عوض آنها هم در صدها زمینه و هزارها رشته‌های دیگر اطلاعات عملی و تجربیات پرارزشی دارند که من به کلی فاقد آنها هستم و بویش به دماغم نرسیده است. آنوقت بود که پنداری آب آسایش و آرامش به مغزم ریخته باشند یکباره آسوده شدم و چنان نفس راحتی کشیدم که گویی در منجلابی غوطه‌ور بوده‌ام و اکنون بیرونم کشیده باشند.

## مهمه را لولو برد

علی آقا گفت ای خوشا به سعادت شما ولی آخر بفرمائید ببینم پس تکلیف ما چیست. مولانا گفت تکلیفتان مثل روز روشن است. باید دست از این بازیچه‌ها بردارید و آدم بشوید. آدم شدن هم بسته به این نیست که مدام به مردم افاده بفروشید و تا چشمتان به کسی افتاد تنها فکر و خیالتان این باشد که متاع پوسیده تفرعن خود را به رخ آن بیچاره بکشید بلکه باید مانند ماری که پوست می افکند پوست پرگند و بوی این خودنمایی‌های دانسته و نادانسته را از تن و جان خود دور کنید و مثل طفل تازه به دنیا آمده پاک و پاکیزه و بی غل و غش و معصوم و مخصوصاً ساده و بی آرایش بشوید.

مولانا پس از این بیانات از میان کتاب‌های معدودی که در طاقچه‌های اطاقش چیده بود دو سه جلد کتاب بیرون آورد و عینک را گذاشت و کتابی را باز نموده گفت این انجیل حضرت مسیح است و آنگاه با انگشت صفحه‌ای را پیدا کرده این جمله را بر ایمان خواند:

«هرکس از نو مانند بچه نوزاد نگردد وارد ملکوت آسمانی نخواهد گردید»<sup>۱</sup>.

سپس کتاب دیگری را که کلفت تر بود باز کرد و گفت این هم تورات است ببینیم او در همین باب چه می گوید و بنای خواندن این عبارت را گذاشت:

«در این ایام گذرانی که خدا به تو عطا فرموده برو نانت را به شادمانی بخور و شرابت را به دلخوشی بیاشام و با زنی که دوست می داری از عمر خود برخوردار باش»<sup>۲</sup>.

آنگاه کتاب کوچکی را باز کرده گفت این کتاب اقوال خواجه ابوسعید ابوالخیر است که اگر از انبیاء نبوده از اولیاء درجه اول به حساب می آید. ببینیم او در این موضوع چه فرموده است و آنگاه به خواندن این سخنان پرداخت:

«ولی حقیقی نه آن باشد که فقط به تنهایی زندگانی نماید و با سایر مردمان معاشرت نکند و یا با دیگران رفت و آمد و کار و باری نداشته باشد و نه آن معجز کاری که ادعا دارد بر روی آب راه رفتن تواند و یا به سرعت در هوا پرواز نماید زیرا او می نماید که حتی وزغی شناوری توان کرد و پرستو و کلاغ و مگس معمولی می تواند در هوا به شتاب پرواز نماید. بلکه ولی حقیقی آن است که به مثل سایر مردمان زندگانی

۱. انجیل مرقس، باب دهم، آیه ۱۵. (ناشر)

۲. تواریه، سفر جامعه، فصل ۹، آیات ۷-۹. (ناشر)

می‌کند و به کار روزانه خود می‌پردازد و می‌دهد و می‌ستاند  
و نکاح می‌کند و با سایر مردم می‌آمیزد اما هرگز یک دقیقه  
از یاد خدا غافل و فراموشکار نمی‌باشد».

اسم حسن بصری را لابد شنیده‌اید و می‌دانید که چه مقام بلندی  
دارد. او نیز در همین زمینه فرموده که:

«مؤمن تا غافل نشود شاد نگردد که چون اندیشه کند اندوهگین  
شود».

کتاب را ورق زده در صفحه دیگر برایمان چنین خواند «ابوسعید  
ابوالخیر را گفتند که فلان کس بر روی آب می‌رود گفت سهل است که  
چغری و صعوه نیز بر روی آب می‌روند. گفتند فلان کس در هوا می‌پرد.  
گفت زغن و مگس هم در هوا می‌پرند. گفتند فلان کس در یک لحظه از  
شهری به شهری می‌رود گفت شیطان هم در یک نفس از مغرب به مشرق  
می‌رود این چنین چیزها را چندان قیمتی نیست. مرد آن بود که در میان  
خلق بنشیند و برخیزد و بخورد و بخصب و بخرد و بفروشد و در بازار در  
میان خلق داد و ستد کند وزن کند و با خلق درآمیزد ولی یک لحظه از  
خدای غافل نباشد».

آنگاه کتاب را بست و پکی به قلیان زد و گفت این حرف‌ها خیلی  
بامعنی است و بزرگان دیگر نیز در همین معنی سخن‌هایی بس بلند  
دارند. مگر نشنیده‌اید که سری مسقطی در بازار بغداد دکان سقط فروشی  
داشت یکی از کوه به زیارتش آمد و گفت فلان پیر که در کوه گوشه‌نشین  
است به تو سلام رسانید سری گفت گوشه‌نشینی در کوه کار دشواری  
نیست مرد باید که در میان بازار به حق مشغول باشد ولی یک لحظه از خدا

غافل و غایب نباشد از این عطا نیز نقل می‌کنند که فرموده: «به ظاهر با خلق می‌باش و به باطن با حق» و از حذیق بن الیمان که او هم از کله گنده‌های معرفت است نقل کرده‌اند که گفته «لیس خیرکم الذین یترکون الدنیا الاخرة ولكن خیرکم الذین یتناولون من کل منها» یعنی بهترین شما آن کسی نیست که این دنیا را برای آخرت ترک کند بلکه کسی است که از هردو بهره بگیرد. از عرفا و حکمای خودمانی گذشته رفیق فرنگی مآبی در این شهر دارم که جواد آقا او را کم و بیش می‌شناسد گاهی از کتاب‌های فرنگی که می‌خواند مطالبی را برای من ترجمه می‌نماید. اخیراً کتاب یکنفر از حکمای قدیمی فرانسه را که اسمش را فراموش کرده‌ام مطالعه می‌کرد و جمله‌ای از آن را برایم ترجمه کرد که مضمون آن تقریباً از این قرار بود:

«بزرگی انسان در این نیست که برضد جریان آب شناکنان به جلو برود بلکه در این است که در ردیف دیگران افتاده و به همان قانع باشد هرچند که این خودکاری بس دشوار می‌باشد».

از همه اینها گذشته مگر در دین و مذهب خودمان نیامده که «کلوا واشربوا هنیئاً لکم» و «تناکحوا و تزوجوا و تناسلوا» که همه دلالت بر این دارد که مؤمن حقیقی کسی است که مثل همه مردم این دنیا بندگی خدا را بنماید و به کدیمین و عرق جبین لقمه نانی به دست بیاورد و بازن و بیچۀ خود بخورد و شکر رزاق را به جا آورد و قیل و قال‌های پیچ اندر پیچ را برای چون من بیکاران ابد و ازلی بگذارد که به اسم تحقیق و تدقیق مته به خشخاش نهاده عمرمان را صرف می‌کنیم که چرا خداوند جل جلاله

مورچه را دونده و کیک را جهنده و شپش را چسبنده آفریده و از روی کدام حکمتی دانه‌های انار را در پوست و پرده‌ای بدان لطافت آکنده و دانه‌های ذرت را تنها به چوبک خشک و خشنی آویخته است و با اینگونه چون و چراهای هزاری یک پول تصور می‌کنیم که گردن غول را شکسته اسباب پیشرفت نوع بشر را فراهم ساخته جلودار قافله ترقی و تمدن شده‌ایم.

ناگهان سخنش را قطع کرده از من پرسید آیا شیخ ابوالحسن خرقانی را می‌شناسی؟ گفتم نه نمی‌شناسم چه کار است آیا ساکن این شهر است؟ خنده را سرداد گفت لایق ریشت. لابد خیال کردی در یکی از مساجد و مدارس این شهر پیشنهاد و کارش عقد و نکاح است. مرد حسابی شیخ ابوالحسن خرقانی که بزرگان ما از قبیل سعدی و مولوی و عطار با آن همه اعزاز و احترام از عظمت و مقام او سخن رانده‌اند یک نفر از اولیاءالله درجه اول و یک تن از بزرگترین اهل حق و معرفت این سرزمین بوده و اینک تقریباً هزار سال است که کفن پوسانیده است. خرقانی کسی است که می‌گویند پیش از آنکه به دنیا آید یکصد و سی سال پیش بایزید بسطامی او را به سه درجه از خود بالاتر ستوده است. خرقانی همان شیرسواری است که هرچند روستایی و مرد ساده‌ای بیش نبوده در حق خود گفته «سرم عرش است و پاهایم تحت‌الثری و هردو دست مغرب و مشرق و اگر من بر خری نشینم و از نیشابور درآیم و تنها یک سخن بگویم تا قیامت هیچ دانشمندی دیگر به کرسی نشیند» و نیز فرموده است: «این جهان به جهانیان و اهستیم و آن جهان به بهشتیان و قدم بر نهادیم به جایی که آفریده را راه نیست» و هم او گفته «درختی» است غیب که همه خلق

به‌زیر سایه آن نشسته‌اند و من برشاخ آنم و هشتاد بار تکبیر زدم یکی بردنیا و دوم برخلقی و سوم برنفس و چهارم برآخرت و پنجم برطاعت» و باز فرموده «خداوند مرا قدمی داده که به‌یک قدم از عرش تا به‌ثری و از ثری به‌عرش باز آمدم و اینجا تشسته‌ام و از قوت خدایی چندان با من است که اگر دست برکنم آسمان از جای برگیرم و هم او گفته: «اگر از آنچه در دل من است قطره‌ای بیرون آید جهان چنان شود که در عهد نوح» و باز او فرموده: «چون بگرد عرش رسیدم ملائکه صف صف پیشباز می‌آمدند و مباحات می‌کردند که ما کروبیانیم و ما معصومانیم من گفتم ماهوالله‌هانیم و ایشان همه خجل گشتند» خلاصه آنکه خرقانی چنین وجود بوالعجیبی بوده و با این همه در همه کتاب‌ها نوشته‌اند که همواره با مردم مخالفت و معاشرت داشت و به‌قول عطار بار عیال می‌کشید و از صحرا برای تهیه معاش درمنه جمع می‌کرد و زراعت می‌نمود و درخت می‌نشاند و از آمیزش با عامی و عارف هراسان نبود و آزادی و ارستگی را درعالم دیگری می‌دانست.

مولانا پس از این بیانات اندک مدتی ساکت ماند و آنگاه چنانکه عادتش بود چشمان را ریز کرده مانند دوربین حقیقت شکافی به‌نقطه‌ای از فضای بی‌پایان دوخت و به‌زمزمه این ابیات مشغول گردید:

«ای دل دمی بنشین فارغ ز دمدمه باش

در عین با همگی تنها و بی‌همه باش»

«گرگ دریده دهان این گله راست شبان

خواهی زگرگ امان بیرون از این رمه باش»

مولانا وقتی بدینجا رسید به‌قلیانی که ضمن صحبت داشتن سرش را



خوش خوش آتش گذاشته بود پیک ناحقی زده گفت با این پرگوئیها سر عزیز شما را به درد آوردم باید مرا ببخشید خیر و صلاح شماست و می خواستم به شما بفهمانم که اگر در این دنیا بتوان برای این جنس دوپا که اسمش را انسان گذاشته اند بزرگی و مقامی قائل شد باز همانا در سادگی است و بس و این اشرف مخلوقاتی که به قول مولای روم تاوقتی گرسنه است حکم سگ را دارد و به محض اینکه سیر شد به شکل مردار در می آید هیچ علتی ندارد که خود را عزیز بی جهت بداند و بی ادبی می شود (رویم به دیوان) کونش را روی طاقچه بگذارد به مردم ناز و افاده بفروشد و تصور نماید که حلوی تنتنانی دهن سوزی به بازار آورده است. انزوا و دوری از مردم هم هرگز دلیل نخواهد شد که ما در ذالت و دنائت و بی شعوری از دیگران متمایزیم. اگر واقعاً می خواهیم که خود را گول نزده باشیم باید حرف شیطان را از گوشمان بیرون کنیم و باور نمائیم که در این دنیا کسی بیخود بزرگ نمی شود و بهترین نشانه کوچکی همین است که به زور و زجر بخواهیم خودمان را بزرگ قلم بدهیم. به محض اینکه دیدیم کسی خودکشی می کند که بزرگش بدانند می توانیم به حضرت عباس قسم بخوریم که از حمقای دو آتشفروزگار است. آخر حالا که خودمانیم این هم کار شد که انسان یک عمر مانند خایه حلاج بلرزد که مبادا ابلهی او را ابله فرض نماید. به خدا قسم که اگر سادگی را به بلاهت هم ترجمه کنیم تازه باز برد با کسی است که ساده باشد. از شوخی گذشته مگر نه این است که دنیا تا دنیا بوده به کام ابلهان گردیده است و مگر نه در حدیث هم آمده است که «اکثر اهل الجنة ابله» در این صورت اگر چند نفر سفیه بی تمیز هم ما را ابله بدانند تازه چه غمی است

و به کجای ما برمی خورد آزاد مرد کسی است که دور مردم را خط کشیده باشد و در خط دیگری سیر نماید و سرسوزنی به تعریف و تکذیب این و آن واقعی نگذاشته بداند که عقاید و افکار مردم هم مانند آب جو گذران است و قدر و قیمتی ندارد و بداند که هرگز آب آدم خردمند با این تعریفها و تکذیبها گرم نشده و بار بارش نگردیده است ترسیدن از ملامت و سرزنش هم علامت بزدلی است و من هم با شاعر هم عقیده‌ام که «در راه ملامت مرد پیدا شود از نامرد» و معتقدم که در این عالم تنها کسی مستحق ملامت است که از ملامت بترسد. از طرف دیگر وای به حال آن مادر مرده‌ای که بوزینه پرادا و اطوار به به به و مرحبا برپشتش بسته مهارش را به دست آورده باشد که دیگر خواهی نخواهی او را بدانجایی خواهد کشید که عرب نی می اندازد و انسان ولو فرشته آسمان هم باشد همینکه قدمش بدان سرزمین رسید کارش یکسره ساخته است. چنین سیه بخت و ازگون روزگاری که به قول مولای روم:

«از برای آنکه گویندش زهی» «بسته اندر گردن جانش زهی»

دیگر تا عمر دارد گردنش در زیر قلاده احسنت و دست و پای دل و جانش در فشار غل و کند آفرین گرفتار و پلش آن طرف آب خواهد بود و تا زنده است مزه آزادی را نخواهد چشید و در آن دم واپسینی هم که آب تربت به گلویش می ریزند و سدر و کافور در منافذ و شکافهای بدن سرد شده‌اش می چپانند باز گوش به زنگ خواهد بود که شاید از جایی صدای به به و آفرینی بلند شود. حالا نباید تصور کنید که لازمه زندگانی و حشر و نشر با مردم شباهت پیدا کردن با مردم و هم‌رنگ جماعت شدن است، استغفرالله که رستگاری واقعی در هم‌رنگ نابودن با مردم است و لابد

دیده‌اید که مرغ آبی چگونه در آب فرو می‌رود و بیرون می‌آید بدون آنکه پرو و بالش تریبشود. مرد حق نیز چون خود را در گرداب زندگانی انداخت در امواج پیچان آن غوطه‌ور می‌شود و فرو می‌رود و بالا می‌آید بدون آنکه پلیدی‌های مردم سرسوزنی دامن عصمت او را بیالاید و همانطور که شاعر گفته:

«نشان عاشقی آن باشد که سردش بینی از دوزخ»

«نشان عارف آن باشد که خشکش یابی از دریا»  
 مولانا باز خیلی حرف‌ها زد که همه را باید به آب طلا نوشت. بیانات و تعلیمات و علی‌الخصوص آن لحن و آهنگ او که همه از صداقت و خیرخواهی محض حکایت می‌کرد من و برادرم را بیش از آنکه به تصور آید متأثر ساخت. با آنکه پرسیدنی بسیار بود جواب‌های مولانا را از پیش خوانده ساکت و صامت ماندیم و به نغمه دلکش قلبیان و بانگ اذان مغرب که در آن اثنا از اطراف بلند شده بود در اندیشه‌های دور و دراز فرو رفتیم. علی‌آقا به خود آمد و چشمانش را مالیده بلند شد و خود را به مولا رسانید. می‌خواست دست او را ببوسد ولی مولانا دست خود را دزدیده روی او را بوسید و گفت رفیق اگر با آنچه شنیدی موافقی و دلت می‌خواهد که مرا از خود شاد سازی باید همین‌الساعه دست برادرت را بگیری و به منزل خود برگردید و اگر خانه فعلی تنگ است بغل خانه خودت منزل دیگری هم برای او تدارک ببینی و هرچه زودتر برای او هم از خانواده پدر و مادر دارنجیب و اصیلی دختر خوبی که موافق طبعش باشد گرفته هردو باهم از این پس به جوانی و کشمکش‌ها و طوفان‌هایی که لازمه این سن است وداع گفته جداً مشغول زندگانی بشوید و از آنجائی

که در حیات پدر خدا بیامرزتان جواد آقا بیشتر به امور تجارتنی و شما به کارهای ملکی و زراعت می پرداخته اید گمان می کنم من بعد نیز بهتر است که معاملات تجارتنی و کسب و کار بازار با جواد آقا و امور ملکداری و رعیت و اربابی با خودتان باشد. مختصر آنکه این دوروزه عمر را به خودتان و به کس و کارتان سخت نگیرید و طوری زندگانی کنید که در موقع رفتن نزد خدا و خلق سر به زیر و شرمنده نباشید و یقین داشته باشید که مابقی دیگر همه حرف است.

با برادرم دونفری صداهایمان را درهم انداخته خیلی نه ونو چون و چرا کردیم ولی هرچه خواستیم طفره برویم دستمان به جائی بند نشد. علی آقا زودتر از من سپر انداخت و در حالیکه اشک در چشمانش حلقه بسته بود با صدای لرزان گفت جناب مولانا گرچه بیست و چهار ساعتی بیش نیست که سایه لطف و تفقد سرکار به سرم افتاده ولی در همین مدت کوتاه عوالمی سیر کرده ام که بکلی وجودم را دگرگون ساخته است و الساعه که در حضور سرکار نشسته ام به خدای احد و واحد و بجان همین برادرم که صدبار از جانم عزیزتر است قسم که جان و مالم از شماست و خیر و صلاح دنیا و آخرت خود را در اطاعت او امر شریف می دانم و از همین دقیقه به بعد هرچه حکم بفرمائید در نظر من به منزله وحی آسمانی خواهد بود و بر من و بر هفت پشت من لعنت اگر سرمویی از آن تخلف نمایم.

مولانا پوزخندی زده گفت پس ما معقول نفس گیرایی داشتیم و خودمان خبر نداشتیم ولی افسوس که بوی حلوائیم دارد بلند می شود والا جای آن داشت که از خودم امیدوار بشوم...

خود را در میان انداخته گفتم داداشم البته بزرگ و تاج سر من است و هرچه بفرماید اطاعت خواهم کرد ولی خودش خوب می داند آن روزی که راه این مدرسه را پیش گرفتم مانند صید مستمندی بودم که از جلو بیداد صیاد گریخته باشد و دل دل زنان بخواد در زیر بن خار و خاشاک برای خود مأمنی دست و پا کند. به امید اینکه از شر و شور روزگار مصون و در جوار حمایت جنابعالی درامان باشم خود را در این مدرسه انداختم و اکنون در واقع حکم یکتفرستی را پیدا کرده ام و یقین دارم که برادرم نیز احترام این بست را نگاه خواهد داشت.

منتظر بودم که علی آقا جواب حرفم را بدهد ولی مولانا مهلت نداده با انگشت حوض مدرسه را نشان داد گفت دو سال پیش که لب همین حوض اولین بار نگاهم به سیمای محزون و مهموم تو افتاده در دم مرغک شکسته بالی در نظرم مجسم شد که در وسط جاده پرترددی زیر پای آینده و رونده افتاده و به هزار چشم منتظر و مترصد باشد که آیا خداوند کسی را می رساند که با دست رئوف و مهربان خود او را از خاک بردارد و در گوشه امن و آسوده ای به زمین نهد. ولی امروز از تفضل پروردگار دیگر ابداً آثاری از آن پریشانی و اضطراب در وجنات باقی نمانده است و بخوبی احساس می کنم که اکنون دو پایت در رکاب اعتدال و قوت نفس استوار آمده و ترس و هراسی که سابقاً از نابکاری دنیا و بدسرستی مردم دنیا داشتی زایل گردیده است و وقت آن رسیده که قوایی را که خالق بی همتا و یا طبیعت نابینا به تو داده به کار بیندازی و مانند پهلوان هایی که آن شب معهود در آن گود زورخانه باهم تماشا کردیم تو هم با پهلوان عاجزکش و ضعیف چزان روزگار قدری دست و پنجه نرم کنی تا ببینم

چند مرده حلاجی.

هرچه بالا رفتم و پائین آمدم که مولانا را از خر شیطان پیاده نموده از این خیال منصرف سازم زیر بار نرفت و به رسم شوخی و جدی به قدری برایم ادله و براهین عقلی و نقلی دندان شکن اقامه نمود و حجت‌های عرشی و فرشی بلاجواب آورد که ناچار زبانم بسته شد و خواهی نخواهی تسلیم شدم ولی باز دلم راضی نشد آخرین تیری را که در ترکش داشتم به کار نیندازم و بنای پرخاش را گذاشتم که معلوم می‌شود مرا شایسته آستانه الطاف خود ندانسته‌اید و می‌خواهید از خدمت خود برانید. بسیار خوب این به جای خود ولی حالا که ما از مدرسه بیرون می‌رویم دیگر چرا می‌خواهید فوراً طوقی هم به گردنم بیندازید و مجبورم کنید که زن هم بگیرم، جلو خنده را ول کرده گفت زندگی برای جوان رشیدی مثل شما بی‌زن صفائی ندارد و حالا که در کارزار زندگانی مهبای میدان‌داری هستید بهتر است نوش و نیش آن را هم به گردن بگیرید که چنانکه گفته‌اند بی‌مایه فطیر است.

گفتم شما بهتر از من می‌دانید که آدمی چون حضرت بودا از دست زن و بچه گریخته سر به بیابان گذاشته و پیغمبر اولوالعزمی چون حضرت مسیح هیچگاه زیر بار زن نرفت در اینصورت گناهی از من سرزده که مستوجب چنین عقوبتی باشم.

مولانا باز یکی از همان خنده‌های پرمعنی تحویل داده گفت تو از کجا می‌دانی که اگر حضرت عیسی زن اختیار نموده بود بالای دار نمی‌رفت. آمدم سر حضرت بودا من از همین ساعت حاضرم به تو سند مسجل بسپارم که هر وقت به پای حضرت بودا رسیدی مختاری که زن و بچه‌ات

را ول کنی و سر به صحرا و جنگل بگذاری.

دیدم به جوال رفتن با مولانا کار حضرت فیل است و لهذا به جز پر انداختن و خاموش شدن چاره‌ای ندیدم.

کم کم هوا تاریک شده بود. خداداد با کریلای قربان خادم مدرسه در آن طرف مدرسه به روی سکوی جلو شبستان نشسته دل داده و قلوبه گرفته سرگرم اختلاط بودند و آتش چپوقشان مدام مانند کرم شب افروز روشن می شد و خاموش می شد.

علی آقا خداداد را صدا کرده گفت می خواهم به تاخت بروی منزل و خودت شخصاً مراقب باشی شام صحیحی تدارک ببینند که امشب جناب مولانا هم شام را در منزل با ما صرف خواهند کرد.

مولانا گفت من با خود شرط کرده‌ام که پیش از شب عروسی جواد آقا پا به خانه شما نگذارم وانگهی امشب را هم به کریلایی قربان سپرده‌ام شله بریان<sup>۱</sup> جامع‌الشرایط تمام عیاری برایمان بار بگذارد.

بهرتر است به هم‌قطار ما خداداد خان بسپارید مشغول جمع‌آوری اسباب حجره جواد آقا بشود و خودتان هم باز یک شب به نان و نمک فقرا که در واقع آش پشت پای جواد آقا می باشد بسازید و پس از صرف شام دو برادر دست یکدیگر را گرفته به میمنت و مبارکی به منزل خود برگردید.

علی آقا گفت حالا که پای شرط و پیمان در میان است من هم شرط کرده‌ام که دیگر نان و نمک شما را نچشم مگر آنکه قول رسمی بدهید که پس از عروسی جواد آقا که مطمئن باشید پیش از آنکه همین ماه به آخر

۱. شله بریان غذایی است که در اصفهان می‌پزند و زیره از لوازم آن است.

برسد در حضور خودتان صورت خواهد گرفت این مدرسه و این حجره را با همه علاقه‌ای که می‌دانم بدان دارید یکباره رها فرموده کلیه محقر ما را به قدم مبارک خود مزین و مشرف بفرمائید و دار و ندار ما را کاملاً از آن خود دانسته من و برادرم و کلیه کس و کار ما را چون بنده زر خرید و عبد و عبید خود در زیر جناح عطوفت و حمایت خود بگیرید و سایه خود را بر سر ما چوری‌های<sup>۱</sup> بال و پر شکسته انداخته مولا و سرپرست و مرشد و صاحب و مخدوم و از جان عزیزتر ما باشید.

مولانا به هیچوجه من الوجوه زیر بار نمی‌رفت و می‌گفت پیری دیگر این معرکه‌گیری‌ها را ندارد و در این آخر عمری که یک پایم در گور است خدا را خوش نمی‌آید که به گوشه دنج این حجره مهربان که عمری با من به صداقت و صفا ساخته بیوقایی نمایم.

ولی علی آقا هم کسی نبود که به این آسانها دست بردار باشد. بدیهی است که من هم در این میانه از همدستی با او کوتاهی نکردم و خلاصه آنکه به اندازه‌ای دو نفری چانه زدیم و بقدری از تردبان اصرار و ابرام بالا رفتیم و پائین آمدیم تا عاقبت مولانا سپر انداخته قبول نمود که به محض اینکه من تجدید فراش کردم و صاحب خانه و زندگی شدم ماهی دو شب شب اول و نیمه هرماه تا صبح یک شب مهمان من و یک شب مهمان علی آقا باشد.

پس از این قرار و مدارها خداداد مشغول جمع‌آوری اسباب حجره من گردید و کربلایی قربان هم به اشاره مولانا شام را آورد.

۱. چوری در زبان اصفهانی به معنی جوجه بسیار کوچک تازه از تخم درآمده می‌باشد.



مولانا و علی آقا آستین‌ها را بالا زدند و به‌اشتهای تام و تمام مشغول کار شدند ولی من بینوا از این تغییر ناگهانی که در رویهٔ زندگانیم رو داده بود سخت ملول و مکدر بودم و پس از دو سال سعادت بی‌سرو صدا آسایش و تنعم بی‌غل و غش در آن ساعت خود را مانند کودک نازپرورده ای می‌دیدم که بخواهند اولین بار به مکتب بفرستند. در کنار سفره نشسته بودم و بغض بیخ گلویم را گرفته بود و دلم میخواست تنها بودم تا جلوی گریه را رها نموده حق و حق‌کنان می‌زاریدم.

مولانا سر را بلند نموده پرسید چرا عزا گرفته‌ای چرا شام نمی‌خوری. گفتم چطور می‌خواهید لقمه از گلویم پائین برود. خودتان بهتر می‌دانید که چه آتشی به جانم زده‌اید. تازه برای خود به سرو سامانی رسیده بودم و دلخوش بودم که از دست جفای تیرزن روزگار رسته در گوشهٔ عافیت این مدرسه از حوادث روزگار غدار در امان هستم و اکنون می‌بینم تمام آنچه رسیده بودم همه دارد پشم می‌شود. اگر باز ممکن بود در خانه هم همان نوعی که اینجا زندگی می‌کردم زندگی بکنم روزنهٔ امیدی به رویم گشاده می‌ماند ولی متأسفانه هم سرکار و هم برادرم که نقداً در این عالم تنها کس و غمخوار من هستید هر دو دست به‌دست یکدیگر داده‌اید که درست و تمام مانند گوسفند مذبح خونم را بریزید و پوستم را بکنید و تنها به این هم راضی نیستید که مرا مثل حضرت آدم از این مسکن و مأوای نازنینی که برای من حکم بهشت را پیدا کرده بود بیرون بیندازید بلکه صبر و طاقتتان هم تمام شده که هرچه زودتر شیرینی دامادیم را بخورید و برمسند پردردسر تجارت و داد و ستد برقرارم سازید و از همین حالا به‌خوبی می‌بینم که تا چشم بهم بزنم یک بر بچهٔ قد و نیم قد کور و کچل

دورم کرده‌اند و دیگر حسابم یکباره با کرام‌الکاتبین است و آب شیرین از گلویم پائین نخواهد رفت و باید پاهایم را به طرف قبله دراز کرده انالله و انالیه راجعون را به زبان جاری سازم.

مولانا به به کنان به رسم تخطئه و سرکوفت بنای تکانیدن سر را گذاشته گفت چشم روشن من تصور کرده بودم که پس از دو سال ریاضت و مراقبه، ترست ریخته دیگر اینقدرها از این دنیائی که به حق یا ناحق آن را دنیای دنی می‌خوانند و از این جنس دویا که سابقاً زهرچشم را گرفته بود ترسان و هراسان نیستی ولی حالا معلوم می‌شود داغ باطله‌ای که خیال می‌کردی به پیشانی بخت و طالعت زده‌اند حقیقت دارد و داغی است که با این آب‌ها شستنی و رفتنی نیست و یا آنکه خدای نخواسته اساساً از تنبلی و گوشه‌نشینی بی‌درد سر خوشت آمده و پیش خود فکر می‌کنی که واقعاً به سعادت و عافیت رسیده‌ای.

گفتم خاک برده‌ان من اگر من خود را زاهد و عارف بشمارم ولی مگر زهاد و عرفای بزرگ ما عموماً همه گوشه‌نشین و مجرد نبوده‌اند.

گفت عزیزم این حرف‌ها را بینداز دور. عرفای واقعی اشخاص بی‌نام و نشانی هستند که به مصداق:

«گر با همه‌ای چو بی‌منی بی‌همه‌ای»

«ور بی‌همه‌ای چو با منی باهمه‌ای»

در عین باهمگی بی‌یار و بی‌همه‌اند و تنها با خود و خیال خود خوشند و در میان جمعیت‌ها و برویایا فکرشان جای دیگر و دلشان در گرو دیگری است و در آن عالم تنهائی با خدای خود دزدیده راه‌هایی دارند که صدسال به عقل بایزید بسطامی هم نمی‌رسد. من هم وقتی

به سن تو بودم مثل تو فکر می کردم تا یک روز در راستا بازار همین اصفهان درویشی را دیدم که این دو بیت را می خواند چنان در من اثر کرد و در خاطر من نقش بست که هنوز هم پس از عمری یک کلمه آن را فراموش نکرده ام و دلم می خواهد شما هم یاد بگیرید:

«کو راه روی که ره نوردش گویم یا سوخته ای که اهل دردش گویم»  
 «هرکس که میان شغل دنیا نفسی با او باشد هزار مردش گویم»  
 فوراً مداد از جیب درآورده این ابیات را در دفترچه بغلی خود نوشتم و آنگاه گفتم شما پدر روحانی من هستید و هرچه بفرمائید کورانه اطاعت می نمایم ولی باطناً از زن و بچه و مال و ملک و علاقه و گفت و شنود و نشست و برخاست با مردم منزجرم و اگر نفس قدسی سرکار و توفیق الهی یار و یاورم نباشد می ترسم از عهده این باری که می خواهید به دوش من بگذارید بر نیایم.

مولانا گفت اگر مسلمانی خودت خوب می دانی که پیغمبر ما در این باب بهترین سرمشقهاست و از قبول زن هرگز روبرگردان نبوده است و اگر طرفدار کیش و آئین آبا و اجدادی ما هم باشی مگر نه حضرت زردشت فرموده:

«مردی که ازدواج کرده بالاتر از مرد بی زن است و مردی که خانه دارد بالاتر از مردی است که خانه ندارد و مردی که فرزند دارد بالاتر از مردی است که فرزند ندارد و مردی که دارائی دارد بالاتر از آدم بی چیز است.»

این حرفها را بگذار کنار و دل داشته باش و نقداً هم این بزباش را فراموش نکن که آرزویش به دلت خواهد ماند.

خلاصه نیمه‌های شب بود که مولانا عرقچین به سر من و برادرم را تا دم در مدرسه مشایعت نمود و پس از ماچ و بوس و دعای خیر ما را به خدا سپرد.

درست ده روز پس از آن تاریخ مجلس عروسی برپا گردید. بختم زد و دختری از آشنایان از خانواده میرزاهای چهارسوی علیقلی آقا نصیم گردیده که اگر بگویم از هر جهت کامل بود لابد حمل به اغراق خواهی کرد. صیغه عقد را خود مولانا جاری ساخت و در همان شب اول پس از آنکه ما را دست به دست دادند همینکه با نوعروس تنها ماندم و در صدد صحبت با او برآمده جویای احوالش شدم سر را از خجالت به زیر انداخته گونه‌هایش گلگون گردید و با صدای لرزان گفت از همان دو سال پیش که شما تارک دنیا شدید و این خبر در تمام شهر پیچید هر روز و هر شب پس از نماز و دعا از خداوند مسئلت می‌کردم که روزی سعادت یارم گردیده به افتخار خدمتگزاری شما نایل آیم و در این ساعت که دعاهای خود را مستجاب می‌بینم شکر خدا را به جا آورده به شما اطمینان می‌دهم که تا لب‌گور و تا نفس آخرین نه تنها زن و غمخوار شما بلکه کنیز و کلفت و خدمتگزار و کمینه دعاگوی شما باشم. بزرگترین آرزوهایم تهیه اسباب رفاه و آسایش شما باشد و بس. مخلص کلام آنکه طولی نکشید که به زور محبت و دانایی و شیرینی مرا کاملاً شنیفته خود ساخت و کار به جایی کشید که چیزی نمانده بود عاشق زن خودم بشوم.

هشت نه روز بعد اول ماه بود و بنا به قراری که با مولانا داشتیم چشم به راه او بودیم. به دلخواه خودش در گوشه باغ حیاطمان برایش اطاق کوچک و دنجی ترتیب داده بودیم. اثاثیه عبارت بود تنها از فرش و

رختخوابی و منقلی با دو قوری چینی یکی برای چای و دیگری هم برای آب گرم و یک تنگ آب و یک قلیان و اسباب آن. خواستیم آینه‌ای هم در طاقچه بگذاریم گفت چندان مشتاق زیارت جمال خود نیستم ولی خوب است به جای آینه گلدانی با گل لبرف بگذارید که درموقع بیداری از تماشای آن کیف ببرم و وقتی هم بخواب می‌روم عطر و بویش به دماغم برسد و تمام شب خواب باغ و بهشت ببینم:

دلم تاب نیاورد و هنوز یک ساعتی به غروب مانده بود که خودم به مدرسه چهارباغ شتافتم که هرچه زودتر مولانا را بیاورم. در پای ایوان حجره اش قیچی به دست در میان خرمن گل و برگ مشغول باغبانی بود. جواب سلام را داده گفت «رنگ رخسار نشان می‌دهد از سرّ ضمیر» انشاءالله عروسی مبارک است. از وجنات معلوم است که کبکت خروس می‌خواند.

گفتم باید اقرار کرد که تا اینجا طالع زیاد کجتابی نکرده و جای شکرش باقی است. گفت بله زن جنس غربی است، عاقل‌ها را دیوانه و دیوانه‌ها را عاقل می‌کند. اگر باز هوای حضرت بودا شدن به سرت زد و خواستی سر به کوه و بیابان بگذاری خبر کن که ما هم غاشیه کش بودای اصفهان باشیم.

گفتم ان‌شاءالله فراموش نکرده‌اید که امشب مهمان ارادتمندان هستید زودتر آمدم که زودتر راه بیفتیم.

گفت خاطر جمع باش که جنس آخوند و ملا خدا را فراموش نکنند شکم را فراموش نمی‌کند و تمام روز شکم را به امید امشب صابون زده‌ام و به محض اینکه این دسته گلی که برای تازه عروس می‌چینم حاضر شد

راه خواهیم افتاد.

پس از تهیه دسته گل به حجره خود رفته سوزن و نخ به یک دست و آن عبای معهود به دست دیگر بیرون آمده گفت تا تو یک سیگار بکشی این عبایم نمی دانم به کجا بند شده قلوه کن شده است به یک چشم به همزدن وصله اش می کنم و بعد از آن فوراً راه خواهیم افتاد.

گفتم در این دو سالی که با سرکار معاشر و محشور بوده ام اغلب سرگرمی شما و رفتن به این عبا بوده است. گاهی باران خورده بود خشکش می کردید گاهی پاره شده بود رفو می زدید، گاهی سائیده شده بود وصله اش می کردید، وقتی که از گردش و بیابان گردی برمی گشتید گرد و خاکش را می گرفتید. گاهی که بید می زد مانند خیاطان چمباتمه نشسته با نوک سوزن و با یک دنیا صبر و حوصله سوراخ هایش را بهم می آوردید. گاه و بیگاه تر و خشکش می کردید. اغلب روی بند انداخته هوایش می دادید و تقریباً هیچ روزی نمی شد که لب ایوان با تلنگر نرمک نرمک گردش را نگرفته با سرانگشت و نوک ناخن گل و خاکش را پاک نکنید. چه بسا دیده ام مثل مادری که طفل نازپرور خود را نوازش بدهد شما هم ناز این عبا را می کشیدید و همین که مدتی یکسره کار می کرد پنداری دلتان به حالش می سوخت به نگاه دلسوزی سرو پایش را مکرر برانداز نموده آنگاه آنرا می تکانیدید و وامی تکانیدید و با لطف و ملایمت تمام گاهی دولا و زمانی چهارلا تا کرده لابلای یخدان در گوشه حجره جا می دادید. مختصر آنکه بر این عبایی که اینطور همیشه مورد توجه و علاقه شما بوده و هست مدت زمانی است که حسد می برم و از شما چه پنهان دیگر چشم دیدن او را ندارم.

خنده را سر داده گفت چه چیزها می شنوم ولی بدان که دلبستگی من به عبا بی علت و بی سبب نیست. عبا هم مثل بسیاری از چیزهای قدیمی خودمان که دست مقتضیات و حوائج هزاران ساله ما آنها را زائیده و به وجود آورده است به هزار کارمان می خورد و در هر موقع و هر مورد چه در سفر و چه در حضر چه در شادی و چه در عزا هزاران دردهای بی درمانمان را دوا می کند. در تابستان جلوگرد و غبار و در زمستان جلو برف و باران را می گیرد. هم روانداز است و هم زیرانداز. وقتی خواستی بخوابی گاهی ملافه (ملحفه) و گاهی شمد و گاهی زیرگوشی و نازبالش می شود و گاهی کار لحاف و گاه دیگر کار توشک و چه بسا کار لحاف و توشک هر دو را می کند. روز انسان را از شرمگس و زنبور و شب از نیش پشه و عقرب و مار و مور نگاه می دارد. پهنش بکنی سفره است. زیر پا بیندازی فرش است روی فرش بکشی احرامی می شود. روزهای گرم تابستان روی کاسه آب یخ می اندازیم که یخ آب نشود و شب های تابستان بالای بام به جای یک دستگاہ پشه بند خدمت می کند. حقا که نسخه اکمل تمام بالاپوش هاست و انسان هر قدر هم سر و وضعش غیر مرتب و رخت و لباسش کهنه و چرکین باشد همینقدر که یک فرد عبا ی آبرومندی بردوش داشت همه جا محترم است. روی زانو بکشی پتو است جلو در آویزان کنی پرده و وسط ایوان و مهتابی بکشی تجیر می شود. در موقع آب تنی لنگ است و بعد از آب تنی قتیفه می شود. تا بردوش من و تو است اسمش عبا و ردا و مورد همه گونه احترام است و به محض اینکه به پشت الاغ و قاطر و مادیان افتاد تغییر نام داده جنل و جاجیم می شود. بار و بنشن و یا زغال و خاکه خریده آید و گاله و جوال

ندارید سوراخ آستین‌های عبا را با نخ قند و قاتمه بهم بیاورید و هر جنس و متاعی دارید در آن بریزید فوراً کیسه و جانخانی می‌شود. دور کمر ببندید شال می‌شود و دور سر پیچید دستار می‌گردد. احیاناً اگر جایی نخواستید آشنایی بدهید به سر می‌کشید و همینکه خواستید شما را به‌جا آورند پائین می‌کشید. اگر سر دماغید یک شاخ می‌اندازید و اگر بخواهید به کسی احترام نشان بدهید دستهایتان را به‌ادب از دو آستین بیرون می‌آورید. حالا آمدیم و اهل جنگ و دعوا و مرد قمه و غداره باشید در یک چشم به‌هم‌زدن به‌دور می‌چ می‌پیچید و حکم سپر را پیدا می‌کند. در بحبوحه گرما همینکه عبا را به سر کشیدید خاطر جمعید که آفتاب گیجتان نخواهد کرد و در عین زمستان وقتی زیر عبا کز کردید آسوده باشید که دیگر سوز و سرما گوش و دماغتان را نخواهد برد. برای شکارچی‌ها چادر و پوشش و قلندری و خیمه می‌شود و ساکنین لب رودخانه‌ها و کنار دریاها و دریاچه‌ها بدگل و دیرک کشتی و قایق بسته کار شراع را می‌کند و در موقع به‌جای تور می‌توانید با آن ماهی بگیرید. دست‌فروشان در جلو خان مساجد و روی سکوی تکایا و مدارس و در کنار و گوشه میدان‌ها به‌زمین گسترده خنزرو پنزرو آل و آشغال و متاع خرده فروشی خود را روی آن می‌چینند و برای خود حکم بساطی را پیدا می‌کند. در سیاحت و مسافرت‌های دراز و کوتاه خدمات گوناگونی به‌مسافر و زوار می‌نماید که شرح و بسط آن خارج از حیز امکان است و از آن جمله مثلاً برای صاف کردن برنج در کمال خوبی جای «سماق پالان»<sup>۱</sup> را می‌گیرد و در مقابل

۱. سماق پالان در زبان اصفهانی به‌معنی صافی است که با آن برنج پخته را صاف



آفتاب چتر می شود و در موقع ضرورت کار توپره را می کند، خلاصه آنکه در هزار موقع کار چادر شب و دستمال و حوله و گلیم و شوشتری و نمد آبداری و بقچه و خرجین و ترک بند و صدها چیزهای دیگر را می کند و از روی انصاف و مروت می توان ادعا نمود که در میان تمام آلات و ادوات و اسباب زندگانی از عبا دموکرات تر و فقیر نواز تر وجود ندارد و هیچکس و هیچ چیز بیشتر از عبا به مردم این آب و خاک خدمت ننموده است مقام عبا به قدری بلند است که حتی حافظ شیراز در حشش گفته:

«داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید

خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند»

چون عبا از جمله چیزهایی هم هست که انسان در موقع ضرورت می تواند نزد بقال و چقال گرو هم بگذارد. از همه ایتها گذشته از جمله محسنات عبا یکی هم این است که مانند مواهب و عطایای طبیعت از قبیل هوا و آب و آفتاب تمیز و تشخیص نمی شناسد و در نظر مساوات اثرش ترک و تاجیک و عرب و کرد و لر و افغانی برابر است و میان آقا و نوکر و خان و میرزا و شیخ و شاب و سید و عام ابداً فرقی نمی گذارد. این دوست باوفا و این خادم صادق بی مزد و منت که از همان ساعتی که به دنیا می آئیم به روی گهواره و نعوی ما می اندازند تالب گور که به روی تابوتمان می کشند با همه آزار و زحمتی که از ما می بیند هیچگاه در خدمتگزاری بیریا کوتاهی روا نمی دارد و تازه وقتی هم که صاحبش خرقه تهی می کند اگر در میان ایلات و عشایر باشد وصله سیاه چادر قبيله

می‌گردد و اگر در دهات و در میان مردم روستایی باشد آن را از گاه و خار و خاشاک آکنده چوبی از آستین‌هایش گذرانیده به صورت زشت و مهیب مترس در باغ و مزرعه‌اش می‌نشانند و چنانچه در خانواده فقیر و فقرا باشد که در همه جای دنیا حکم کارخانه سریع‌العمل بیچه پس‌اندازی و زاد و ولد را دارد قنذاقه اطفال و «دواچی»<sup>۱</sup> نوزادان می‌گردد و چه بسا که اگر صاحبش چون من آدم بی‌برگ و سازبرهنه و آسمان جل‌لات و لوتی باشد کفن و آخرین جامه گوراو گردیده با او به خاک می‌رود. امیدوارم که با این وصف دیگر به این عبا‌ی مهرپرور ما حسد نبری و با من هم‌زبان شده دعا نمایی که خدا روزی را نیورد که ما ایرانیان بی‌عبا بمانیم که همانطور که بی‌چادری اسباب بی‌عصمتی بی‌بی است بی‌عبایی نیز موجب بی‌سر و سامانی و رسوایی ما خواهد بود.

... طولی نکشید که عبا حاضر شد و دسته گل به دست به راه افتادیم در بین راه گفتم حالا که من بیچه حرف شنو و سر به راهی شده‌ام دلم می‌خواست تعلیماتی هم برای ترتیب و تنظیم زندگی شخصی خودم می‌دادید چنانکه عادتش بود از رفتن ایستاده نگاهش را به چشم من دوخت و تعجب کنان گفت مقصودت را نمی‌فهمم. گفتم مقصودم این است که سرکار با این همه عقل و تجربه‌ای که در امور زندگانی دارید لابد در باب خواب و خوراک و نشست و برخاست و اینگونه کارها نیز به قواعد و اصولی قائل هستید که دانستن آن برای من بی‌نهایت سودمند خواهد بود.

۱. دواچی، در زبان اصفهانی کهنه قنذاق اطفال را گویند.

لبیخند مسخره آمیز تلخی تحویلیم داده گفت جوان مگر با زندگانی آزاد دشمنی داری که می خواهی با این قیود بچگانه و با این قوانین و قواعد من درآوری بند و بست بر آن بنهی. عقیده مرا درباب زندگانی می خواهی گوش بده تا به تو بگویم. اگر مانند اغلب مردم نان دیگری را می خوری و اختیارت در دست اوست حتی المقدور سعی کن که آزاد بشوی و نانخوار کسی نباشی ولی اگر طالعت بلند است و مختار و آزادی در اینصورت تا وقتی از کار کردن خوست آمد کار بکن و گول این بیکارهای ابد وازل را نخور که می گویند انسان برای کار کردن خلق شده است و بدان که انسان برای زندگانی کردن خلق شده نه برای کار کردن کار کردن هم دو نوع است یکی کاری که برای تحصیل معاش و به دست آوردن نان و آب می کنیم و عموماً جان کنند است و به جز همان آب و نان و پر کردن شکم و روزه نتیجه و مقصودی ندارد و دوم کاری است که مایه تفریح خاطر و تمرین ذوق و هوش و قوه ممیزه است و وسیله به کر انداختن قوای عقلی و فکری است و تمام شعبات تمدن و ترقی و رفاه نوع بشر از آن سرچشمه می گیرد. خوشبخت آدمی که در طول عمر خود بتواند کم کم از نوع کار اول کاسته و حتی المقدور بر قسمت دوم بیفزاید و از قضا چه بسا این کارهای نوع دوم همان کارهایی هم هست که در نظر مردم بی فایده است. ضمناً بدان که اگر عرفای ما فقر را ستوده اند مقصودشان گرسنگی و گدایی و انگل مردم شدن نبوده است بلکه می خواسته اند بگویند که انسان نباید مملوک مال و ثروت باشد بلکه باید مالک آن باشد و مقصود واقعی از فقر تهی بودن دل است از خواهش و حرص نه تهی بودن دست. از اینها گذشته آزادی را عشق است یعنی هر وقت گرسنه ات شد بخور و

آنقدر بخور که سیر بشوی نه آنقدر که دیگر نتوانی هروقت خوابت گرفت بخواب و تا وقتی از خوابیدن خوشت می‌آید بخواب. و خود را از نعمات خداداد طبیعت که ساز و آواز و توتون و تنباکو و آب انگور و گوشت پروار و طلعت یار هم از آنجمله است محروم مدار که کفران نعمت پروردگار کرده‌ای. قدما گفته‌اند «خواهی نشوی رسوا هم‌رنگ جماعت شو» ولی گمان می‌کنم که اگر در امور معمولی زندگانی شرط عقل اقتدای به اکثریت است در کارهای غیر عادی یعنی در معتقدات و افکار و مذهب و مسلک احوط عمل برخلاف جمهور است. فراموش نکن که در این دنیا و سیما در این مملکت مردم عموماً بیشتر بدبختند تا بدجنس و اگر دوست داشتن اشخاص ابله و نادان از دست ساخته نیست اقلأً باید دلت به حال آنها بسوزد و تنها دشمن و بدخواه آنهایی باش که ذاتاً بد و بدجنس و پلیدند و صفت گرگ و طبیعت عقرب دارند. همینکه زندگانی‌ت تأمین شد زیاد در بند جمع کردن پول هم مباش که ادبار می‌آورد و هرگز فراموش نکن که در این دنیا تا به حال هیچکس از سخاوت نیازمند و هیچکس از بخل بی‌نیاز نشده است. تصور می‌کنم اگر به این دستور عمل نمایی پشیمان نشوی ولی اگر واقعاً آزادی و وارستگی زیر دلت می‌زند و شیفته قواعد و اصول و قوانین هستی و دلت می‌خواهد سراچه دل را مبدل به سربازخانه بسازی و به اسم قواعد و یاسا و مقررات جلو دل و عقل قراول بگذاری که جلوی رفت و آمد آزاد عشق و شور و ذوق و عشرت و نشاط را بگیرد و سر تا پای وجودت حکم ساخلویی را پیدا کند که همه کار در آنجا به موجب فرمان و حکم و برحسب امر و نهی باشد برایت کافی خواهد بود که از دو قاعده پیروی نمایی و آن دو قاعده عبارت

است اولاً از اینکه در همه چیز و همه کار رویه اعتدال و میانروی را از دست مده و ثانیاً تا می‌توانی به‌احدی آزار مرسان از این دو قاعده هم اولی استثنای پذیر است یعنی اگر احیاناً پایش افتاد هیچ عیبی ندارد که گاهی نیز پا از دایره اعتدال بیرون بگذاری و به‌اسم یک دفعه هزار دفعه نمی‌شود دل به‌دریا بزنی ولی قاعده دوم را باید بالمره استثنای پذیر بدانی و به‌هیچ‌اسم و به‌هیچ‌عنوان و به‌هیچ‌بهانه‌ای هرگز در صدد آزار و اذیت احدی بر نیایی. با اینهمه مسلم است که آزار مردم به‌توزیاد خواهد رسید اهمیت نده و بدان که عموماً قاعده دنیا این است که وقتی به‌کسی نیکی کردی باید منتظر بدی باشی ولی سعی کن به‌جایی رسی که از این قبیل چیزها که مانند تلخ بودن تریاک و شور بودن نمک و سبب بودن گرگ طبیعی است زیاد آزرده نباشی و این نام و ننگ‌ها و مدح و ذم‌ها ورد و قبول‌ها و دوستی‌ها و دشمنی‌های بی‌اساس در نزدت یکسان باشد و از این هم بالاتر سعی کن به‌جایی برسی و طوری زندگی کنی که مردم حتی المقدور کمتر متوجه کار و رفتار و کردار و گفتارت باشند. مولانا پس از این سخنان با دو انگشت شست و سبابه بشکنی زده گفت «این است طریق زندگانی باقیش را دیگر خودت می‌دانی».

آن شب را تازه عروس ته‌چین تعریفی بی‌نظیری پخته بود. به‌دهن اخوی مخصوصاً مزه کرد دست از تعریف بر نمی‌داشت. دیدم بی‌انصافی می‌شود که پا به‌روی حق بگذارم گفتم مادر عروس نباید از دختر خود تعریف کند و من نیز در این مورد نباید اظهار عقیده بکنم ولی دلم می‌خواهد ببینم مولانا چه می‌فرمایند.

مولانا در حالیکه جلو آفتابه لگن نشسته مشغول شستن دست و دهن

بود گفت این ته چین اگر یک عیب نداشت می‌گفتم که با مائده بهشتی برابری می‌کند.

علی آقا از یک طرف و من از طرف دیگر هاج و واج مانده تعجب کنان پرسیدیم بفرمائید ببینم چه عیبی دارد.

مولانا آب دهان را در لگن خالی نموده گفت عیبش این است که از حاصل دسترنج خودتان نیست و هرچند همیشه گفته‌اند که مهمان خر صاحبخانه است ولی اگر سر سوزنی به رضای خاطر و دلشادی من علاقه‌مند هستید خواهش‌مندم من بعد شبهایی که مهمان شما هستم هرخوراک و غذایی که به من می‌دهید ولو نان خالی از حاصل دسترنج خودتان و از پولی باشد که خودتان درآورده باشید تا ناتی که می‌خورم حلال باشد و دعایم زودتر در حق شما مستجاب گردد.

اول از شنیدن این حرف یکه خوردیم ولی سرانجام قول دادیم که از همان ساعت به بعد جداً سعی باشیم که اسباب رضای خاطر مهر مظاهر مخدوم حقیقی و پدر روحانی خود را کاملاً فراهم سازیم.

آن شب را هم باز تا نیمه‌های شب سه نفری نشستیم و از هردری صحبت داشتیم. مولانا در ضمن صحبت آهی کشیده گفت شما نمی‌دانید من چقدر خوشحالم که شما دو نفر برادر را در میان کس و کارتان خوشوقت می‌بینم. گرچه می‌دانم که رفیق خوب حکم عنقا و کیمیا را دارد با این همه آرزومندم که دو سه نفر دوست واقعی نیز پیدا کنید و این دو روزه عمر را به خوبی و راحتی بگذرانید. علی آقا گفت خودتان خوب می‌دانید که تا به حال هرچه داشته‌ام با دوستان خورده‌ام معه‌ذا در این ساعت یک نفر رفیق شفیقی که ذکر و فکرش تنها پر کردن

شکم و داغ کردن روغن برای حلیم خود نباشد ندارم.  
مولانا گفت مگر نشنیده‌ای که:

«پُر در مقام تجربهٔ دوستان مباش

صائب غریب و بی‌کس و بی‌یار می‌شوی»  
من هم مقصودم این نبود که باید حتماً دوستانی پیدا کرد که بی‌عیب و  
بی‌نقص باشند بلکه منظورم این است که تنها نمانید و با چند تن جوانان  
نسبتاً پاک و پاکیزه و چیزفهم و خوش ذوق محشور باشید که زندگی  
بی‌دوست و رفیق مزه‌ای ندارد. هر وقت کسی را دیدید که صفاتش  
به معایبش چربید و حال خوش و عالم مطبوعی داشت وجودش را مغتنم  
بشمارید.

«من نگویم خدمت زاهد‌گزین یا میفروش

هر که حالت خوش کند در خدمتش چالاک باش»

در همین باب شاعر دیگری گفته:

«هر دل که پریشان شود از نغمهٔ بلبل

در دامنش آویز که با وی خبری هست»

وانگهی اگر دوستان خوب و مناسبی هم پیدا نکردید خودتان کس  
خودتان باشید. شنیده‌ام در فرنگستان چون خانه‌ها عموماً حیاط و باغچه  
ندارد مردم با ذوق و سلیقه یکی دو عدد گلدان روی رف پنجرهٔ خود  
می‌گذارند و دل خود را به پرورش آن خوش می‌دارند. شما هم سعی  
نمائید در گوشه‌ای از گوشه‌های دل و جان خود پنهان از چشم نامحرمان  
باغچهٔ مختصر و ملوسی ترتیب دهید و گل‌های نادر و نازنینی را که  
چشم احدی نباید بر آن بیفتد در آن کاشته آراستن و پیراستن آن را در

مواقع فراغت لذت زندگانی خود و سرگرمی این کار را نشاط دل پرهوس و آرزو پرور خود قرار بدهید.

کم کم مولانا را با قوری چای و دارچین و قلیان و دم و دود خود در کنار منقل گذاشته شب بخیر گفتیم و هرکس برای خواب و استراحت به اطاق خود رفت.

مدتی از نیمه شب گذشته بود که اتفاقاً بیدار شده دیدم هنوز چراغ مولانا روشن است زنم را بیدار کردم و پرتو نور چراغ مولانا را به او نشان دادم و گفتم این چراغ را می بینی این چراغ اقبال و سعادت است که در خانه ما روشن شده است و دوباره چشمانم بهم رفته به خواب ناز فرو رفتم.

مولانا در همان دو سه مجلس اول چنان دل یکایک اهل خانه را به دست آورد که محبوب القلوب جمع گردید و جمله را سخت مرید خود ساخت و کار به جایی کشید که شب‌هایی که نوبت آمدنش بود مرد و زن و کوچک و بزرگ و حتی نوکر و خدمتکار همه ذوق می کردند و در کمال بیتابی چشم به راه او بودند و دقیقه شماری می کردند که کی صدای در خانه بلند خواهد شد تا همه دسته جمعی هیاهو کنان به استقبالش بدوند. برای دختر بچه‌ها قصه‌های فراوانی داشت یکی از یکی شیرین تر که عبارت «جان دل من که شما باشید» در ضمن آن مکرر پیش می آمد و مخفی نماند که خود من و علی آقا هم با لذت تمام گوش می دادیم. با پسر بچه‌ها صدنوع بازی از قبیل الاکلنگ و چنگولک<sup>۱</sup> و چلتوک و

۱. چنگولک به زبان اصفهانی همان تاب تهرانیهاست.



توپکاشی<sup>۱</sup> و جفتک چارکش و پل و چفته<sup>۲</sup> و قنطره بازی و اکرودو کرو و دوک و قایم (غایب) شدنک و گرگم به هوا و باقلا به چند من و تیر و قلعه و هسته هلوبازی راه می انداخت. و سر برهنه و پای برهنه چنان با آنها به سر و کول هم می زد و دور باغ و حیاط می دوید و فریاد می کرد و بل می گرفت و زو می کشید و کولی می داد و کولی می گرفت که بی رودریاستی دهن ما بزرگها هم آب می افتاد. برای زنها فال می گرفت و آجیل مشکل گشا می آورد و بختشان را باز می کرد و برای خدمتکارها که عموماً دهاتی و از کس و کار خود دور افتاده بودند کاغذ می نوشت و درضمن کاغذ اشعار عاشقانه مناسب از قبیل «نگین انگشتی دارم اول تو به دل صد مشتری دارم اول تو» شاهد می آورد و هیچوقت فراموش نمی کنم که روزی یکی از کلفت های جوان از اهالی نائین وقتی همین شعر را شنید تحاشی کنان گفت من و فلانی هرگز بهم تو نگفته ایم خواهش دارم بنویسید «نگین انگشتی دارم اول شما به دل صد مشتری دارم اول شما» به نوکرها مرتباً به قدر وسع خود انعام می داد و چون عموماً مثل اغلب اهالی این مملکت علیل و رنجور بودند هر دفعه مقداری هم برای آنها دوا و درمان می آورد. خلاصه آنکه از این پانزده به پانزده اسم مولانا از زبانها نمی افتاد و برای خود در خانه ما خالصاً مخلصاً یک دسته دعاگوی جان نثار پیدا کرده بود.

۱. توپ کاشی همان توپ تهرانیهاست.

۲. پل و چفته به زبان اصفهانی همان الک و دولک تهرانیهاست و چلوک مسه شیراز و لو

جنبه خراسانیان است.

## غایبی که حاضر است

اکنون دو ماه و پانزده روز به همین منوال گذشته است و بازروزی است که من و برادرم و تمام اهل خانه از زن و مرد و کوچک و بزرگ همه چشم به راه مولانا نشسته‌ایم. کم‌کم صدای اذان مغرب بلند گردید و از مولانا خبری نشد. به‌علی‌آقا گفتم خوب است بروم ببینم چرا دیر کرده است می‌ترسم خدای نکرده بلائی به سرش آمده باشد. گفت این حرف‌ها چیست مولانا ساعت مکب نیست سر دقیقه اینجا حاضر بشود. لابد جایی گیر افتاده و به‌زودی خواهد آمد.

در این گفت و گوها بودیم که صدای درِ خانه بلند شد و نوکر آمده گفت که خادم مدرسه چهارباغ کربلایی قربان پاکتی از طرف مولانا آورده است.

سراسیمه پاکت را باز کردیم. نوشته بود که امروز صبح از طرف درویش سبحان پیغام رسید که هرچه زودتر خود را به او برسانم که بلکه باز در این آخر عمری بخت یاری نموده باز قدری در اطراف دنیا پرسه

زده ببینیم دنیا چه خبر است. لهذا شما و اهل خانه را از کوچک و بزرگ به خدا سپرده حرکت کردم: خیلی دلم میخواست روی شما را باز یکبار دیگر ببوسم ولی از حال رفتی که در موقع وداع دست می دهد خوشم نمی آید و عذر تقصیرات را خواسته آرزومندم که بخواست پروردگار بار دگر همدگر را در این دنیا ببینیم. چون مجال و فرصت جمع و جور اسباب هایم را نداشتم کلید حجره را به کرملایی قربان سپردم که به شما برساند. آل و اشغالی که دارم قابل نیست ولی به مصداق برگ سبزی است تحفه درویش استدعا دارم اگر خودتان طالب کتابی یا چیز دیگری باشید برداشته از من به یادگار نگاه دارید و مابقی را زحمتی کشیده از طرف خودتان به کرملائی قربان ببخشید و باز یکمرتبه دیگر از جانب من از او تشکر نمائید.

همه باهم به جان کرملائی قربان بیچاره افتادیم که مولانا چه نوشته می گوید حرکت کرده است. گفت بله پیش از ظهر یک نفر یتیم چارپادار گردآلودی که معلوم بود از جای دوری می رسد پاکتی برای مولانا آورده و چندی بعد از آن هم مالی آورد و مولانا با یک لحاف و یک آفتابه به طور سرنشین حرکت کرد و این پاکت و این کلید را به من داد و سپرد همینکه اذان را گفتند بیاورم، برسانم.

از شنیدن این سخنان چنان دسته جمعی افسرده و پکر شدیم که باور کردنی نیست. بچه ها فوراً بنای گریه وزاری را گذاشتند و از شما چه پنهان اگر از نوکر و خدمتکار خجالت نمی کشیدم من هم جلو گریه را ول کرده بودم.

نگاه کردم دیدم رنگ از رخسار علی آقا پریده و مثل آدمی که زبانش

بند آمده باشد بی حرکت آنجا خشکش زده است اول فکر کردم از هرکجا شده فوراً دو تا اسب راهوار دست و پا کرده و خودم و خداداد سوار شده رکاب کش هر جا هست خود را به مولانا برسانیم و نگذاریم برود ولی فوراً منتقل شدم که او کسی نیست که وقتی رأیش به چیزی قرار گرفت بتوان به این آسانی ها او را از آن فکر و خیال برگردانید و لهذا در حالیکه اشک در چشمانم حلقه بسته و بغض بیخ گلویم را گرفته بود در کمال افسردگی با کربلایی قربان به طرف مدرسه روان گشتیم.

کلید انداخته قفل حجره مولانا را باز کرده داخل شدیم. حالت غریبی به من دست داد. به قدر نیم بند خاکستر به روی آتشی که هنوز در منقل بکلی خاموش نشده بود نشسته و به محض اینکه در باز شد و هوای تازه وارد گردید چون بادی که در برف افتد خاکستر را بلند نمود در اطراف متفرق ساخت. هنوز دود قلیان مانند مه و غباری که به کمرکش کوه و دره چسبیده باشد در زوایای حجره پیچیده بود نمی توانستم باور نمایم که این حجره بی صاحب شده است.

کربلایی قربان بیچاره هم خیلی متأثر بود و هر چند به چند با آن لهجه غلیظ اصفهانی می گفت «چه چیزها» و بدینوسیله تعجب خود را از پیش آمدی که رخ داده بود بیان می کرد.

گفتم کربلایی قربان مولانا مخصوصاً مرا مأمور کرده که از شما امتنان بنمایم و نوشته است که دار و ندار او یعنی آنچه در این حجره موجود است تعلق به شخص شما دارد و هر نوع تصرفی بخواهید در آن بنمائید مختارید.

سر را جنبانید و گفت عجب آدمی بود خدا عمرش بدهد من سلامتی

او را بیشتر از همه چیز می‌خواهم. گفتم مقصود این است که تکلیف این چند تیکه اسباب معلوم شود که خیال من هم اقلأً از این بابت آسوده باشد.

سرو ریش را چند بار با نوک ناخن خارا نیده نگاهی به دور اطاق و اسباب‌ها انداخته گفتم از رختخواب همین یک توشک باقی مانده و من هم از شما چه پنهان مدتهاست که توشکم پاره پاره شده و تنها با یک لحاف به سر می‌برم و اگر اجازه بدهید این توشک را بردارم رختخوابم کامل می‌شود و هروقت به روی آن بخوابم به عمر و عزت مولانا و سرکار دعا خواهم کرد.

گفتم ای‌الله تازه تکلیف توشک معلوم شد ولی مابقی اسباب چه باید کرد. گفتم من به دلم برات شده است که مولانا آخرش یک روزی برخواهد گشت. من عقیده‌ام این است که تا وقتی که ممکن باشد ابدأً به این اسباب دست نزنیم و یقین داشته باشید روزی که مولانا برمی‌گردد اگر اطاق و اسبابش را به همان حال اولی خود ببیند خیلی خوشحال خواهد شد. من هم اگر اجازه باشد گاه گاهی سری می‌زنم که زیاد گرد و خاک به اسباب‌ها نشیند و بید نزند. گفتم الحق که آدم با حقوقی هستی. نمک مولانا حلال است بسیار فکرت درست است و اگر وقتی هم احیاناً به کمک من احتیاجی پیدا شده راه منزل ما را می‌دانی قدمت همیشه بالای چشم خواهد بود.

آنگاه انعام خوبی به او دادم، در را از نو قفل کردیم و کلید را به او سپردم و خودم تنها مانند کودک گمشده به خانه برگشتم و از آن روز به بعد هروقت دلم می‌گرفت و یا غم و غصه‌ای داشتم یکسر به مدرسه رفته کلید

را از کربلائی قربان می‌گرفتم و در حجره مولانا را باز کرده مدتی تک و تنها به یاد روزگار سعادت گذشته گوشه آن حجره می‌نشستم و یک دو سیگاری دود می‌کردم و عموماً وقتی از آنجا بیرون می‌آمدم مثل این بود که باری از دوشم برداشته باشند غم و غصه روزگار فراموشم می‌شد.

کم‌کم بهار و تابستان گذشت و در اوائل پائیز گرفتار یکی از آن حصبه‌های ناحقی شدم که گویا در کارخانه قدرت منحصرأ برای ما مردم این مرز و بوم خلق شده است. چیزی نمانده بود که راه تخت فولاد را پیش بگیرم ولی ظاهراً مرگ هم از من بیزار بود و چون اجلم نرسیده بود روزی بی مقدمه تب فروکش کرد و بعد بکلی قطع شد و در اندک مدتی ضعف و ناتوانیم مبدل به صحت و قوت گردید و طبیب اجازه داد که از رختخواب بیرون آمده کم‌کم قدری در بیرون‌ها گردش نمایم.

گویا دومین بار بود که از منزل بیرون می‌آمدم که باز راه مدرسه را پیش گرفتم و هرطور بود خود را بدانجا رسانیدم.

به محض اینکه وارد مدرسه شدم نگاهم یک راست افتاد به حجره مولانا. دیدم کاغذ لغش بکلی کنده شده روی ایوان به زمین افتاده است و در اطاق هم بدون هیچ چفت و قفل چهارطاق باز است. تعجب کنان وارد اطاق شدم. بکلی خالی بود و حتی یک چوب گوگرد (کبریت) در آن باقی نمانده بود و از گرد و خاک و برگ و خاشاک زیادی که در اطراف جمع شده بود معلوم بود که مدتهاست که پای آدمیزاد بدانجا نرسیده و روی آب و جارو به خود ندیده است.

برای تحقیق احوال به عجله خود را به اطاق کربلائی قربان رسانیدم. به جای کربلائی قربان خودمان آدم معمم بی‌نهایت دراز و لاغر هرگز

ندیده و ناشناسی آنجا نشسته مشغول خیس کردن تنباکو بود. گفتم می‌خواستم با کربلائی قربان حرف بزنم. بدون آنکه نگاه خود را از کاسه تنباکو بردارد گفت کربلایی قربان عمرش را داد به شما. گفتم چه می‌فرمائید چرا شوخی می‌کنید. گفت مردن تنها چیزی است که شوخی بردار نیست همه می‌میریم و کربلائی قربان هم مرد.

گفتم دوماه پیش در همین مدرسه با او بودم. حالش کاملاً بیجا و ابداً عیب و نقصی در مزاجش نبود. گفت امروز درست سی و چهار روز است که سینه پهلو کرد و در همین اطاق نفس آخر را کشید. نقداً من جای او را گرفته‌ام فرمایشی اگر هست بفرمائید.

گفتم حجره ملا عبدالهادی چرا به این روز افتاده است اسباب‌هایش چه شد؟

گفت چون خود کربلائی قربان گفته بود که این اسباب‌ها را به او بخشیده‌اند و وقتی مرد اسباب حجره را حراج کردند پولش را به خرج کفن و دفنش رساندند.

از شنیدن این خبر پاهایم سست شد مدتی در آنجا نشستم و همین که از نورمق و تاب و توانی در خود احساس نمودم برای زیارت و وداع خود را به حجره مولانا رسانیدم. بازویم را به روی طاقچه‌ای تکیه داده پشت به دیوار چون ماتمزدگان زمانی همانجا ایستادم یادم است خواهی نخواهی مدام لبهایم حرکت می‌کرد و می‌گفتم انالله و انا الیه راجعون. کم‌کم دیدم هوا دارد تاریک می‌شود و دیگر نا در وجودم نمانده است لهذا هرطور بود باز یک مرتبه دیگر دور اطاق و پستو طواف کردم و وقتی می‌خواستم بیرون بروم ناگهان چنان به نظرم آمد که چیزی شبیه به جلد

کتاب در طاقچه‌ای افتاده و گرد و غبار زیادی به رویش نشسته است. بدون خیال برداشتم و از اطاق برون رفتم.

هوای صحن مدرسه هنوز تاریک نشده بود و چقدر متعجب شدم وقتی دیدم آنچه در دست دارم جلد کتاب نیست بلکه همان قطعه خط نستعلیقی است که در ضمن صحبت سابقاً هم ذکر کرده‌ام از آن رفته و این رباعی خیام بر آن نوشته شده بود:

«رندی دیعدم نشسته برخنک زمین

نه کفر و نه اسلام نه دنیا و نه دین»

«نه حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین

اندر دو جهان کرا بُود زهره این»

این پیش آمد را از کرامات غیبی شمرده قطعه را از همانجا به منزل آوردم و در همان اطاقی که به اطاق مولانا مشهور شده بود و هنوز هم به همین اسم معروف است به دست خود به دیوار آویختم و اینک گاهی که دلم هوای مولانای عزیز را می‌کند پنهانی از اهل خانه خود را بدان اطاق انداخته مانند عشاقی که از تماشای تمثال معشوق لذت می‌برند خود را به تماشای این قطعه مشغول می‌دارم و به یاد آن شخص شخیص بزرگواری که گوئی این ابیات را در وصف الحال او گفته‌اند دنیا و مافی‌ها را فراموش کرده کیف و حالی دارم که جز اهل حال کسی را بدان راه نیست.

\*\*\*

صحبت آقا جواد وقتی بدینجا رسید چشمانش را بسته مانند کسی که در عالم خیال به سیر و سیاحت مشغول باشد لبخندی که از دنیاها بی غیر از این دنیای خشت و گلی ما حکایت می‌کرد در گوشه لبانش نقش بست



و آنگاه نرمک نرمک چشمان را گشود و بدون آنکه اعتنائی به من و غیر من داشته باشد چنانکه گوئی با خود حرف می‌زند چنین گفت افسوس که چنان دوست نازنین و مرشد بزرگواری از دستم رفت. باور بفرمائید که تا عمر دارم حسرتش را خواهم خورد. بهترین ایام عمرم همانا ایامی بود که در خدمت آن بزرگوار به سر بردم و حقا که به تمام معنی از عمر و حیات خود برخوردار بودم. در وصف مولانا هرچه بگویم کم گفته‌ام. از همان مجلس اول بقدری او را از یک طرف خوش محضر و خوش زبان و خوش برخورد و شوخ و ظریف و همه فن حریف و از طرف دیگر سنگین و متین و محترم و فرزانه یافتم که به اصطلاح یک دل نه صد دل عاشق و مریدش گشتم و بی‌ریا به خدمتش سر سپردم.

همین که به حال او بیشتر آشنا شدم هر روز صفت و خصیلت تازه‌ای در او کشف نمودم و مدام براخلاص و ارادتم افزود با آنکه بدش نمی‌آمد گاهی سر به سرم بگذارد و به اسم «پسر حاجی» دستم بیندازد و به اصطلاح تو کوکم برود ولی همین شوخی و مزاح را نیز به مهارت چنان به لطف و ملاحظت می‌آموخت که نه تنها آزرده خاطر نمی‌شدم بلکه در طبعم بی‌نهایت گوارا می‌آمد و لذت و اقرار از آن می‌بردم.

با همه پیری از اغلب جوانان این عهد زنده دل‌تر بود و با همه تجربه‌های شیرین تلخی که در دوره زندگانی پرتلاطم خود آموخته بود هرگز ندیدم که به رسم پیران بی‌ذوق و تمیز و سالخوردگان ترشرو و تلخ زبان در صدد برآید که به اسم تجربه ذوق و شور جوانان را به آب سرد اندرزه‌های چایی و قالبی فرو نشاند.

این آدمی که در موقع لزوم بی‌پروا در دهان شیر می‌رفت و یا پنجه در

پلنگ می انداخت در معاشرت با خلق الله بقدری ملایم و بردبار و ترم و به اندازه‌ای پاک نفس و نیکخواه و نیک سرشت بود که گاهی جداً پیش خود فکر می‌کردم که مبادا فرشته‌ای باشد که با این عمامه و ردا و این ریش و ادا به صورت آدمیزاد درآمده است.

با اینکه به راستی دریای علم و فضل بود چه بسا اتفاق می‌افتاد که ساعت‌های دراز با اشخاص عامی و بیسواد و حتی با جوانان ابجدخوان پرمدا عامی نشست و دل میداد و قلوب می‌گرفت و می‌گفت و می‌خندید و به رغبت تمام صحبت‌های آنان را گوش می‌کرد و به حرف‌های بی‌ربطشان جواب‌های مربوط می‌داد.

در ضمن دو سالی که با این آدم معاشر و محشور بودم به راستی که ظاهرش از اعراض و باطنش را از اغراض خالی دیدم و کم‌کم بر من مکشوف گردید که در این دنیا خود را به هیچ چیز عادت نداده است و حتی رفته رفته ملتفت شدم که احتراز از اعتیاد را نیز خود نوعی از اعتیاد و رقیب می‌شمارد چنانکه شنیدم که می‌فرمود بالاترین همه ترک‌ها ترک ترک است و آزاد مرد واقعی کسی است که از هر قیدی رسته باشد حتی از قید بی‌قیدی.

کار دنیا را به خود سهل و آسان گرفته بود و از آخرت هم چندان پروائی نداشت. در امر معاش به استادی تمام قناعت را به مناعت آمیخته خود را آسوده ساخته بود و در امر معاد هم دست به حلقه توکل آویخته حلقه‌های رنگارنگ بیم و امید را یکسره به یکسو افکنده بود.

عالم تجرد و وحدت واقعی یعنی درعین با همگی بی‌همه و تنها بودن را دریافته نه از جمعیت و انبوه‌گریزان بود و نه از بی‌کسی و غریبی و تجرد

هراسان.

اتفاقاً روزی شنیدم که شیخنا با پای پیاده به مکه هم رفته است. از وی پرسیدم پس چرا شما را حاجی نمی خوانند گفت حاجی کسی است که برای دیدن خدا به خانه کعبه می رود من به دیدن خدا نه بلکه پرسه زنان به جستجوی خدا رفته بودم و در این صورت تصدیق می نمائی که شایسته چنین اسم و عنوانی نیستم.

وقتی به یاد آن حرف ها و کارهای چنانی او می افتم که همه سکه دار و همه صیقل دیده بود چه بسا آرزو می کنم که ایکاش قوه حافظه ام یاری می کرد تا کلماتش را به عنوان کلمات قصار جمع آوری می کردم و شرح و توصیف کارهایش را ولو بطور خلاصه باشد یادداشت می نمودم تا مانند «گلستان» و «بوستان» شیخ سعدی سالیان دراز برای مردم این شهر و حتی این مملکت دستور اخلاق باشد و برای رهنمایی در زندگانی به یادگار بماند.

«یادم است روزی یک نفر از آخوندهای مدرسه از او پرسید شما از کی تقلید می کنید. گفت خودتان می دانید که در شریعت تقلید به میت حرام است و در زمینه طریقت من حتی تقلید به زنده را هم حرام می دانم ولی به محض اینکه تعجب آخوندرا دید سخن راعوض نموده گفت اینا که شوخی بود من از فلان مجتهد تقلید می کنم و اسم یک نفر از علما را برد وقتی آن آخوندک از نظر غایب شد پرسیدم آیا واقعاً از این شخصی که اسم بردید تقلید می کنید لبخندی از همان لبخندهای معنی دار در گوشه لبانش نقش بست و گفت تو بچه اصفهان را رندتر از این تصور کرده بودم مگر نمی دانی که تجاهر به فسق از نادانی است.

«هرچند ساده‌ترین مردم بود معه‌ذا در نظر آن کس که دیده بینا داشت کارش عجیب گفتارش عجیب کردارش عجیب، کیف و حالش عجیب، عبادت و طاعتش عجیب، سکوتش عجیب، و کلامش عجیب بود و عجیب‌تر از همه آنکه با این وصف نه تنها واقعاً ساده‌ترین مردم به نظر می‌آمد بلکه فی‌الحقیقه ساده‌ترین مردم هم بود و در این محیط فاسد و متعفن که کارها و گفتارها همه نادرست و ناراست و قالبی و سرتاسر پر است از تصنع و دورویی و تزویر سادگی مولانا برعکس چنان سادگی بی‌غل و غش و بی‌شیله و پيله‌ای بود که یک سر سوزن ساختگی و دورنگی در آن راه نداشت.

«این آدم مجرد یک لاقبا که واقعاً نه در دنیا کسی را داشت و نه در هفت آسمان یک ستاره، در فن غامض زندگانی که بلاشک فن‌الفنون و عام‌العلومش باید خواند به‌مقام استادی رسیده بود و بدون هیچگونه خودنمایی و تظاهرات لوس و بیمزه به‌آهستگی و آرامی آبک زلالی که نرمک نرمک زیر برگ گل روان باشد مردانه و بی‌ریا پشت پا به دو عالم زده و خود را از اقرار و انکار فارغ و قدم را از مرتبه گمان و یقین بالاتر نهاده بود و بدون آنکه ادنی اعتنایی به ملک پادشاه و به زهد پارسا داشته باشد به‌مقامی رسیده بود که به‌تمام معنی بایستی او را مصداق کامل این بیت دانست:

«حرف از ورق جهان سترده» «می‌بود نه زنده و نه مرده»

مکرر از شنیدم که خود را اغنی‌الاغنی می‌خواند و می‌گفت تنها آنچه را می‌خواهم که بدان احتیاج دارم و چون هرچه را بدان احتیاج دارم چرا خود را غنی ندانم و به‌راستی که لایملک و لایملک در بند چیزی نبود که

بنده آن باشد. هر وقت می خواست از کسی تعریفی کرده باشد می گفت از خلق رمیده و با خدا آرمیده است و هر چه بیشتر او را به جا آوردم دیدم که این تعریف کاملاً در حق خودش صادق است. هر چند به قول مولای روم «بحر علمی در نمی پنهان شده در سه گز تن عالمی پنهان شده» جثه ضعیفی داشت و انسان خیال می کرد به فوتی بند است ولی با ورزش مختصری که صبح های سحر می کرد عضلاتش را قرص و محکم نگاه داشته بود چنانکه مکرر دیدم به دو سیب را به آسانی به ضرب دو انگشت به دو نیم کرد.

مدتی درست نمی دانستم از زور علاقه و ارادتی که به او پیدا کرده بودم اینطور در نظرم جلوه می کند و یا واقعاً از جنس ما جانوران دویا متمایز است ولی روزی رسید که برایم مسلم و آشکار گردید که اساساً با مردم دیگر فرق دارد و آنوقت بود که نگاهم را به چهره محبوبش می دوختم و مانند کسانی که دعای قلبی بخوانند در دل می گفتم:

«نیست اندر عنصرش حرص و هوا

نور مطلق زنده از عشق خدا»

«نقش آدم لیک معنی جبرئیل

رسته از خشم و هوا و قال و قیل»

«از ریاضت رسته وز زهد و جهاد

گوئیا کز آدمی او خود نژاد»

چون همیشه خندان و خوش احوال بود روزی ازو پرسیدم مگر خداوند غم و غصه در دل سرکار خلق نکرده است. گفت من با دنیا و زندگی هر چند همه را پشم می دانم رابطه آشتی و قبول دارم و تنها

بدبختی من وقتی است که می بینم ظالمی به مظلومی ظلم می کند و زورم نمی رسد که بابایش را جلو چشمش دریاورم و دماغش را به خاک بمالم. امروز نیز هرچند سالهاست که از خدمتش محروم ماندم هرگاه خیالم متوجه او می گردد دریای ژرفی در نظرم مجسم می گردد بی جوش و قلزم بیکرانی را می بینم بی خروش و به یاد مولانای عزیز بزرگوارم یعنی آن طوفان جنبیده و آن چرخ آرمیده که یقین دارم همه جا و در هر حال خداوند پشت و پناهِش خواهد بود این ابیات بر زبانم جاری می شود:

«شیخ فارغ از جفا و از خلاف»

درکشیده روی چون مه در لحاف»

«با اجل خوش با ازل خوش شادکام»

فارغ از تشنیه و مدح خاص و عام»

## پایان

اگر خاطرتان باشد در ابتدای این کتاب گفتم که در حوضخانهٔ منزل رفیقم جواد آقا شیر و خط انداختیم که از ما دو نفر کی اول سرگذشت خود را حکایت خواهد نماید و قرعه به اسم او افتاد.

جواد آقا وقتی سرگذشتش بدینجا رسید نوکر را صدا کرده گفت ناهار را بیاورند و پس از صرف ناهار بی نظیری که تنها سلیقهٔ بی مانند کدبانوهای اصفهان از عهدهٔ تدارک آن برمی آید راست نشست و گفت حالا دیگر نوبت به تو رسیده که سرگذشت خود را بگویی.

گفتم رفیق من گرچه زیاد دور دنیا سگ دوی کرده ام ولی مثل آدم کرو کور چشمم چیزی ندیده و گوشم چیزی نشنیده و چنته ام خیلی خالی است و هر سرگذشتی هم داشته باشم هرگز به پای این سرگذشت طرفهٔ تو که سرتا پا عبرت و حکمت بود نخواهد رسید و گمان می کنم در نفع تو باشد که دور ما را خط بکشی و عرض ما را نبری و اسباب زحمت خود را فراهم نسازی. گفت اصفهانی کهنه این حرف ها به خرج ما نمی رود. سر ما را با این لیچارها نمی توانی شیره بمالی. قول داده ای که سرگذشت خود را

تمام و کمال برایم حکایت نمائی و تا نگوئی دست از سرت برنخواهم داشت.

چون دیگر چاره‌ای نبود گفتم برادر امروز دیگر وقت تنگ است و لابد تو هم بقدری از گفتن خسته شده‌ای که دیگر حوصله و رغبت شنیدن نداری ولی اگر فردا هم باز همین بساط امروز در این حوضخانه مهیا باشد قول می‌دهم که ولو در خانه را هم ببندند از سوراخ ناودان و تنبوشه آب هم باشد خود را به اینجا برسانم و آنوقت دیگر تا بخواهی از من روده‌درازی و از تو گوش فرا دادن و پرگو نوازی.

بدین وعده باز یکمرتبه دیگر برادروار یکدیگر را بوسیده و از هم جدا شدیم ولی به محض اینکه پایم به منزل رسید تلگرافی به دستم دادند که از ژنو رسیده بود و از مدیر اداره‌ای بود که حالا چهارده سال است در آنجا مستخدم هستم. نوشته بود باید بدون هیچگونه تأخیری فوراً خود را به سرعت هرچه تمامتر به ژنو برسانی. فردا صبح سحر همانروز حتی بدون آنکه با جواد آقا و یاران دیگر خدا حافظی کرده باشم سر خر را به طرف تهران برگردانیده به راه افتادم و پس از یک روز توقف در آنجا خود را به عجله به انزلی رسانیدم و با کشتی روسی که مشرف به حرکت بود وطن مألوف را وداع گفته باز یکمرتبه دیگر به جانب فرنگستان رهسپار گشتم.

حالا سال‌ها می‌گذرد که با پیش آمدن جنگ بکلی از یار و دیار و جواد آقا و برادرش علی آقا بیخبرم و هیچ نمی‌دانم چه برسر مولانا آمده است ولی باز وقت و بیوقت فکر و خیالم به طرف اصفهان به پرواز می‌آید و از خداوند مسئلت می‌نمایم که در همه جا و در هر حال یار و یاور آنها



باشد و چه بسا حسرت آن چند صباحی را می‌خورم که چون قاطر  
واماندهای که آسیابانش به خواب رفته باشد چشم به خواب رفته جهان  
پرفتنه را غنیمت شمردده در گوشهٔ اصفهان جنت نشان از عمر و حیات  
برخوردار بودم و به یاد آن ایام به اشتیاق تمام می‌گویم:

«خوش آن روزی که یارب من مکان در اصفهان سازم»

«ز آب زنده‌رودش خامه را رطب اللسان سازم»

و در این آخر عمری هم تنها آرزویی که دارم این است که در  
همانجایی که نیم قرن پیش به خشت و خاک افتاده‌ام همانجا نیز به خاک  
بروم و پس از طی دورهٔ پرنشیب و فراز عمر خواب واپسین را در جوار  
زاینده‌رود دهنواز سر به دامان تخت فولاد مهمان نواز دیده از هستی  
پرغنج و دلال و پررنج و ملال بریندم.

«ژنو» - خرداد ۱۳۲۳ ه. ش.

### زندگی نامه محمدعلی جمالزاده\*

سید محمدعلی جمالزاده در یکصد و شش سالگی در گذشت. زادش به سال ۱۳۰۹ قمری در شهر اصفهان روی داد<sup>۱</sup> و مرگش روز هفدهم آبان ۱۳۷۶ در شهر زنو - کنار دریاچه لمان - فرا رسید.

پدرش سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی (متولد در همدان ۱۲۷۹ - مقتول در بروجرد جمادی‌الثانی ۱۳۲۶) نام داشت. محل اقامت او شهر اصفهان بود، ولی غالباً برای وعظ به شهرهای مختلف سفر می‌کرد. جمالزاده روزگاران کودکی را در اصفهان گذرانید و چون از ده سالگی فراتر رفت گاهی پدرش او را به همراه خود به سفر می‌برد و در همین دوره از حیات جمالزاده بود که سید جمال اقامت تهران را اختیار کرد (سال ۱۳۲۱) و دو سه سالی بیش

---

\* نقل از نامه فرهنگستان، سان سوم شماره سوم، پاییز ۱۳۷۶.

۱. اگرچه در نامه اول مه ۱۹۵۰ به من نوشته بود: «سال تولدم را خواسته‌اید دوستان آن را از جمله اسرار مگو می‌دانند ولی حقیقت این است که بر خودم مجهول است. ولی یقین دارم تاریخ وفاتم روشن‌تر از تاریخ تولدم خواهد بود و شاید نتیجه آشنایی من با قلم و قوطاس همین باشد». بعدها، براساس فرابین و تواریخ که از نامه‌ها و اطلاعات خانوادگی به دست آورده بود سال ۱۳۰۹ را پذیرفته بود. آقای دکتر محمد ابراهیم باستانی هم از روی بعضی تواریخ مندرج در تاریخ بیداری ایرانیان، همین سال ۱۳۰۹ را در مقاله‌ای که بر کتاب شهید راه آزادی (تهران ۱۳۵۷) نوشت، پیش‌نهاد کرده است.

نخستین سرگذشت از او، که حاوی فهرست تألیفاتش هم بود، ظاهراً همان است که به دستور مرحوم سعید نفیسی من نوشتم و در پایان کتاب شاهکارهای نثر فارسی معاصر (تألیف سعید نفیسی)، در سال ۱۳۲۹، چاپ شد.

نگذشت که فرزند خود محمدعلی را برای تحصیل به بیروت فرستاد (۱۹۰۸). سن جمالزاده در این اوقات از دوازده سال در گذشته بود.

جمالزاده در بیروت می‌بود که اوضاع سیاسی ایران دگرگون شد. محمدعلی شاه مجلس را به توپ بست و هر یک از آزادی‌خواهان به سرنوشتی دچار شد. سیدجمال، به خفیه، خود را به همدان رسانید تا به عتبات برود. وی در آنجا به چنگ عمال دولتی افتاد و چون او را به دستور دولت به حکومت بروجرد تحویل دادند در این شهر به اراده حاکم (امیر افخم) به طناب انداخته و مقتول شد.<sup>۱</sup>

جمالزاده در بیروت با ابراهیم پورداود و مهدی ملکزاده (فرزند ملک‌المتکلمین) چند سالی همدوره و همدرس بود. چون متمایل به تحصیلات دانشگاهی اروپایی شد در سال ۱۹۱۰ قصد عزیمت به اروپا کرد. از راه مصر، خود را به فرانسه رسانید. ممتازالسلطنه، سفیر ایران، چون او را بشناخت توصیه کرد بهتر است به لوزان (سوئیس) برود و در آنجا به ادامه تحصیل بپردازد. تا سال ۱۹۱۱ در لوزان بود. در این سال به دیژون (فرانسه) آمد و دیپلم علم حقوق خود را از دانشگاه این شهر گرفت. وقوع جنگ جهانی موجب تشکیل کمیته ملیون ایرانی، به‌زعامت سید حسن تقی‌زاده، در برلن، برای مبارزه با روس و انگلیس شد. یکی از

---

۱. سرگذشت او را دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی و سید علی آل‌داود، به تفصیل، در مقدمه کتاب شهید راه آزادی سید جمال واعظ اصفهانی که حاوی مطالب روزنامه الجمال و نگارش و تدوین اقبال یغمائی است (تهران ۱۳۵۷)، نوشته‌اند.

جمالزاده درباره پدرش نوشته‌هایی دارد که فهرست اهم آنها در زیر نقل می‌شود:

- «ترجمه حال سیدجمال‌الدین واعظ» یغما، ۷ (۱۳۳۳): ص ۱۱۸ - ۱۲۳؛ ۱۶۳ - ۱۷۰؛ ۳۹۴ - ۴۰۱.

- «سیدجمال‌الدین واعظ» در مردان خردساخته، (تهران ۱۳۳۵)، ص ۱۲۰ - ۱۳۷؛

- «مقالات شهیدگردن سیدجمال‌الدین واعظ اصفهانی»، راهنمای کتاب، ۹ (۱۳۴۵): ص ۴۵۱؛

- «انتشار اسناد سیاسی ایران در انگلستان» (متن بیانات سید جمال‌الدین اصفهانی)، وحید، (۱۳۴۲)، ش ۲: ص ۱۲ -

۱۶.

- «دریاره سیدجمال‌الدین اصفهانی و سیدحسن تقی‌زاده»، وحید، ۷ (۱۳۴۹): ص ۴۵۵ - ۴۶۶؛

- «ماه شب چهاردهم و سیدجمال‌الدین واعظ اصفهانی»، وحید، ۱۰ (۱۳۵۱)، ص ۳۶۴ - ۳۶۹؛

- «محمدعلی شاه و سیدجمال‌الدین واعظ مشهور به اصفهانی»، خاطرات وحید، ش ۲۸ (۱۳۵۲): ش ۱۰ - ۱۴ و ش ۳۱ -

(۱۳۵۳)، ص ۲۵ - ۴۱ و ۴۵؛

- «نامه سیدجمال‌الدین واعظ به محمدعلی جمالزاده»، ره آورد، ش ۲۵ (بهار ۱۳۶۹): ۲۳۸ - ۲۳۹.

## زندگی‌نامه

ایرانیانی که به همکاری در این کمیته دعوت شد سید محمدعلی جمالزاده بود. او در سال ۱۹۱۵ به برلن آمد و تا سال ۱۹۳۰ در این شهر زیست.

جمالزاده پس از ورود به برلن، مدت درازی نگذشت که به مأموریت از جانب کمیته ملیون به بغداد و کرمانشاه اعزام شد (همانند ابراهیم پور داود و حسین کاظمزاده و چند نفر دیگر). مدت شانزده ماه در این صفحات بود. در بازگشت به برلن به همکاری قلمی مجلهٔ «نور» و ادارهٔ امور آن دعوت شد و تا تعطیلی آن مجله با تقی‌زاده کار می‌کرد.<sup>۱</sup>

جمالزاده پس از تعطیلی مجلهٔ «نور» به خدمت محلی در سفارت ایران در آمد و سرپرستی محصلین ایرانی به او واگذار شد. حدود هشت سال در این کار بود تا این که از سال ۱۹۳۱ به دفتر بین‌المللی کار وابسته به جامعهٔ ملل پیوست و در سال ۱۹۵۶ بازنشسته شد. پس از برلن به ژنو مهاجرت کرد و تا پایان عمر در این شهر بود. در این مدت چند دوره به نمایندگی دولت ایران در جلسات کنفرانس بین‌المللی آموزش و پرورش شرکت کرد.

در خلال مدتی که سرپرستی محصلین ایرانی را بر عهده داشت دوبار و در دوران عضویت دفتر بین‌المللی کار، پنج بار به ایران سفر کرد. اما در هر یک از این سفرها مدتی کوتاه در ایران بیش نماند. شاید نادرست نباشد گفته شود که سال‌های زندگی او در ایران فقط سیزده سال از عمر دراز او بوده است. نود و چند سال را بیرون از ایران زندگی کرد.

اما در سراسر این مدت او با ایران می‌زیست. هر روز کتاب فارسی می‌خواند و بی‌وقفه به دوستان ایرانی خود نامه می‌نوشت. هر چه تألیف و تحقیق کرد دربارهٔ ایران بود اگر هم دربارهٔ ایران نبود به زبان فارسی و برای بیداری و گسترش معارف ایرانیان بود. خانه‌اش آراسته به قالی و قلمکار و قلمدان و ترمه و تافته و مسینه و برنجینه‌های کرمان و اصفهان و یزد بود. نشست و خاستش، در سراسر عمر، با هموطنانش بود. اوقات فراغت را با آنها می‌گذرانید. لذت می‌برد از این که فارسی حرف بزند. با خاطرات کوتاه گذشته‌ای که از ایران داشت دلخوش بود. مکرر بر مکرر و با همه کس، از اصفهان دورهٔ کودکی خود و محلهٔ بیدآباد حکایت می‌کرد. گاهی دامنهٔ صحبت را به فعالیت‌های سیاسی پدرش در جریان مشروطه‌خواهی می‌کشاید و طرز وعظ او و مشکلاتی را که در تهران داشته است وصف

۱. نخستین شمارهٔ «نور» ۱۸ ربیع‌الاول ۱۳۳۴ (۲۴ ژانویه ۱۹۱۶) انتشار یافت و آخرین شماره‌اش، که ورقه فوق‌العاده نام دارد، در غرهٔ شعیان ۱۳۴۰ (۳۰ مارس ۱۹۲۲) به چاپ رسید. برای تاریخچهٔ آن رجوع شود به مقدمه‌ای که بر چاپ دوم «نور» نوشته‌ام و همراه با فهرست مندرجات و اسناد و عکس‌هایی چند به چاپ رسیده است (تهران ۱۳۵۶).

می‌کرد. او بسیاری از این مطالب را در نوشته‌های متعدد بازگو کرده است.<sup>۱</sup>  
پس سال شمار زندگی او را می‌توان در این چند سطر آورد:

تولد در اصفهان	۱۳۰۹ ق
آمدن به تهران	۱۳۲۱ ق
رفتن به بیروت	۱۳۲۴ (۱۹۰۸)
رفتن به پاریس	۱۹۱۰
تحصیل در نوزان	۱۹۱۰ - ۱۹۱۱
تحصیل در دیتون و ازدواج اول	۱۹۱۲ - ۱۹۱۴
همکاری با کسبه ملیون ایرانی و مجله کاوه	۱۹۱۵ - ۱۹۲۲
سرپرستی محصلین ایرانی در برلن	۱۹۲۳ - ۱۹۳۱
عضویت در دفتر بین‌المللی کار و ازدواج دوم	۱۹۳۱ - ۱۹۶۲
درگذشت در ژنو	۱۹۹۷ (۸ نوامبر)

جمالزاده در رشته علم حقوق درس خواند ولی در آن مباحث یک سطر هم به قلم نیاورد.

۱. نگاه کنید به:

- شرح حال آقای جمالزاده به قلم خود با مقدمه به قلم سید حسن تقی‌زاده، نشریه دانشکده ادبیات تبریز، ج ۶ (۱۳۳۳): ص ۲۵۶ - ۲۸۱

- خاطرات واقعه شوم بین راه بغداد و حلب، خاطرات وحید، ش ۱۱ (۱۳۵۱): ۶۷۵ - ۶۷۹، ش ۱۲: ص ۸۳۱ - ۸۳۶

- جمالزاده اصفهانی است، وحید، ش ۱ (۱۳۴۲) ش ۱: ص ۷ - ۱۴

- سید محمدعلی جمالزاده، راهنمای کتاب، ۴ (۱۳۴۰): ص ۶۷ - ۶۹

- مظاهر نظر فزونی درباره یکی بود و یکی نبود، (نامه به جمالزاده)، آینده ۷ (۱۳۶۰): ش ۸۶۶ - ۸۶۹

- یادگارهایی از روزگار جوانی جمالزاده (محلل ادبی ایرانیان در برلین)، راهنمای کتاب، ۱۶ (۱۳۵۲)، ص ۲۱۵ - ۲۲۲ و ۶۲۲ - ۶۴۵

- یادگارهای دوره تحصیل، راهنمای کتاب، ۱۷ (۱۳۵۳): ۳۹۸ - ۴۰۳

- سید محمدعلی جمالزاده به قلم خودش، راهنمای کتاب، ۱۹ (۱۳۵۵): ص ۱۴۶ - ۱۸۸ و ۴۹۹ - ۵۰۱

- عکسی از ابراهیم پورداود و محمدعلی جمالزاده، آینده، ۱۶ (۱۳۶۹): ص ۶۳۷ - ۶۳۸

کتاب سروه یک کرپاس یا اصفهان نامه داستان و سرگذشت کودکی اوست که در سال ۱۳۲۳ نوشت ولی نخستین بار در ۱۳۳۴ به چاپ رسید. ترجمه آن به انگلیسی توسط W.L.Heston به نام *Isfahan is Half the world, Memories of a persian Boyhood* (اصفهان نصف جهان) چاپ شده است.

## زندگی نامه

باید قبول کرد که دانشگاه واقعی او دوره همکاریش با مجله کاوه در برلن بود که با مستشرقان ناموری چون ژ. مارکوارت، و. گایگر، ایگن میتوچ، اسکارمان آشنا شد و از هم سخنی با آنان دامنه اطلاعاتش نسبت به کتاب‌های اروپایی درباره مشرق گسترش یافت و بر راه و روش اروپایی تحقیق آگاهی یافت.

جز این، با ایرانیان دانشمندی چون محمد قزوینی، سید حسن تقی‌زاده، میرزا فضلعلی آقا تبریزی (مولوی) آشنایی و همکاری یافت و از نشست و خاست با اقران خود چون حسین کاظم‌زاده ایرانشهر، ابراهیم پورداود، محمود غنی‌زاده، سعدالله‌خان درویش و جمعی دیگر، که همواره درباره ادبیات و تاریخ و فرهنگ به صحبت و اندیشه می‌پرداختند، دریافت‌های سودمند کرد. کاوه دارای کتاب‌خانه خوبی از کتب مهم خاص مطالعات ایرانی بود. در کنار آن محفلی به نام «صحبت‌های علمی و ادبی» به‌طور ماهانه انعقاد می‌یافت که در آن جلسات، خطابه‌های علمی و تحقیقی ارائه می‌شد.<sup>۱</sup> طبیعتاً این‌گونه فعالیت‌ها موجب بسط یافتن دامنه معرفت و بینش جمالزاده شد. جمالزاده مقدمات پژوهشگری و مقاله‌نویسی را در همین ایام فراگرفت. مقاله‌ها و نوشته‌هایی که از او در کاوه انتشار یافت او را، روزبه‌روز، در پژوهش و نگارش دلیرتر می‌کرد. انتشار کتاب گنج شایگان (۱۳۳۵ ق)، که نخستین تألیف تحقیقی او بود، موجب ناموری او شد. این کتاب با کمک اینهایمر، استاد اقتصاد دانشگاه برلن، به زبان آلمانی هم ترجمه شد. بنا بود به چاپ برسد که وضع ناپسامان آلمان و شکست آن دولت موجب توقف و انصراف از این‌گونه کارها شد.

جمالزاده نویسنده همیشه‌گی کاوه بود. از روز نخست تا پایان آن در همه شماره‌ها نوشته‌ای از او هست، چه سیاسی، چه تحقیقی و فرهنگی. بعضی از نوشته‌هایش با امضای «شاهرخ» است. غالب مقالات او در زمینه مباحث تاریخی است. نخستین نوشته داستانی «فارس‌ی شکر است» که در نخستین شماره دوره دوم کاوه، یعنی جمادی‌الاول ۱۳۳۹ انتشار یافت، خود در مقدمه‌اش نوشت: «حکایت ذیل مأخوذ از کتابی است که نگارنده از چندی به این طرف از گاهی به گاهی محض تفریح خاطر از مشاغل و تبعات جدی‌تری... جمع آورده» (چاپ دوم کاوه، ص ۲۲۲).

جمالزاده فعالیت فکری و نویسندگی را با پژوهش آغاز کرد و، پیش از آن‌که به داستان‌نویسی آوازه‌مندی بیابد، نویسنده مباحث تاریخی و اجتماعی و سیاسی در شمار بود.

۱. کاوه، ص ۲۶۷ - ۲۶۸، ج ۲ و مجله یغما سال ۲۵ (۱۳۵۱) که متن دفتر صورت جلسات مذکور در آنجا

چاپ شده است در صفحات ۲۲۰ - ۲۲۶ و ۲۸۷ - ۲۹۰.

---

گنج شایگان پنج سال پیش از یکی بود و یکی نبود (۱۳۴۰ ق) منتشر شد. تحقیقات متعدّدش در خصوص روابط روس و ایران و حدود پانزده مقاله تحقیقی دیگر که در کاوه به چاپ رسید همه پیش از نشر یکی بود و یکی نبود می‌بود.

جمالزاده نویسندگی را با مجله کاوه آغاز کرد و پس از آن که کاوه تعطیل شد به همکاری جوانانی که در اروپا درس می‌خواندند (مرتضی یزدی، غلامحسین فروهر، حسن نفیسی، مشفق کاظمی، احمد فرهاد، تقی‌ارانی) و مجله فرنگستان را در برلن بنیاد نهاده بودند شتافت و مقاله‌هایی در آن مجله به چاپ رسانید. آنجا مطلبی درباره زبان فارسی نوشت که میرزا محمدخان قزوینی را برانگیخت تا مقاله اساسی و معتبر و پرآوازه خود را در آنجا منتشر کرد. جمالزاده با توقف انتشار فرنگستان<sup>۱</sup> به روزنامه‌های ایران رو کرد و در روزنامه‌های ایران آزاد، شفق سرخ، کوشش، اطلاعات به چاپ نوشته‌هایی که بیشتر مطالب اجتماعی می‌بود پرداخت، تا آن که مدیری مجله علم و هنر را پذیرفت که در برلن انتشار می‌یافت. مؤسس این مجله ابوالقاسم وثوق بود. هفت شماره از آن پیش منتشر نشد (مهر ۱۳۰۶ - بهمن ۱۳۰۷). خودشان آن را مجله فنی و ادبی معرفی کرده‌اند. علم و هنر نتوانست حتی به پایه ایرانشهر برسد. از جمالزاده در سال‌های ۱۳۱۰ تا ۱۳۲۱ نوشته زیادی به چاپ نرسید. در جریان‌های فرهنگی ایران در آن سال‌ها شرکت بارزی نداشت، جز این که به عنوان «عضو وابسته فرهنگستان ایران» انتخاب شده بود. با وجود این، همواره می‌کوشید مخاطبان فارسی زبان و هموطنان خود را داشته باشد. در زمان جشن هزاره فردوسی منحصراً یک مقاله به عنوان «نه اندر نه آمد سه اندر چهار» از او در فردوسی نامه مهر (۱۳۱۳) چاپ شد. در جشن هفتصد ساله تألیف گلستان سعدی، کتابچه‌ای به نام پندنامه سعدی منتشر کرد (۱۳۱۷). مقاله‌ای درباره کتاب (مندرج در مجله تعلیم و تربیت)، و مقاله‌هایی در مجله موسیقی، و ترجمه قصه‌ای از آنا تول فرانس در مجله مهر (۱۳۱۶) و ترجمه داستانی از اسکار وایلد در همان مجله (۱۳۱۷) و چند مقاله در روزنامه کوشش، از جمله درباره کتاب زیبا نوشته محمد حجازی، حاصل آن دوره از نویسندگی اوست.

مجله‌های تعلیم و تربیت، مهر، موسیقی محل نشر نوشته‌های ادبی و فرهنگی او در آن دوره بوده است.

جمالزاده، پس از شهریور ۱۳۲۰ که مجله‌های مختلف ماهانه ادبی در ایران تأسیس شد، در غالب آنها مقاله نوشت و داستان منتشر کرد. در سخن، یغما، راهنمای کتاب، وحید، ارمغان،

---

۱. فقط یک دور دوازده شماره از مه ۱۹۲۴ تا آوریل ۱۹۲۵، نشر شد.

هنر و مردم بیش از همه مقاله دارد. در مجله کاوه، که محمد عاصمی در مونیخ به چاپ رسانید نیز مقاله‌های زیادی نشر کرده است. او نمی‌توانست و نمی‌خواست با هم‌وطنانش بی‌رابطه بماند. آنها را که در ژنو می‌دید (اعم از ادبا و فضلا و یا رجال سیاسی) به ذوق و شوق ملاقات می‌کرد و به صحبت با آنان می‌نشست. با غالب آنها که در ایران اهل کتاب و قلم بودند مکاتبه مداوم داشت. هر کس به او نامه‌ای می‌نوشت پاسخی به تفصیل دریافت می‌کرد. به من که از سال ۱۳۲۹ با ایشان مکاتبه کرده‌ام درست سیصد و شصت و چهار نامه، اغلب مفصل (چندین صفحه) نوشته است؛ اگر چاپ شود، به هزار صفحه بالغ می‌شود و می‌توان نمونه‌ای باشد از نامه‌های بسیار دیگری که به دیگران نوشته است.

در احوال جمالزاده کتابی به فارسی، به نام سرگذشت و آثار جمالزاده، به قلم مهرداد مهرین، در سال ۱۳۴۲ انتشار یافت، هم چنین کتابی به نام نقد آثار محمدعلی جمالزاده، به قلم عبدالعلی دستغیب (تهران ۱۳۵۶) هم چنین رساله دکتری نهاد آلب ترک (دانشجوی ترک در دانشگاه تهران) درباره داستان‌نویسی جمالزاده است که در سال ۱۳۵۱ نوشته شده ولی به چاپ نرسیده است.

در دانشگاه تبریز هم ه. وثیقی رساله کوچکی به زبان فرانسه به نام M.A. *Djamalzadeh, Sa vie et son oeuvre* در سال ۱۹۵۵ گذرانیده است.<sup>۱</sup>  
نوشته‌های جمالزاده را در شش گروه می‌توان شناخت.

### الف) نگارش‌های پژوهشی

در این رشته، مهم‌تر از همه گنج شایگان (۱۳۳۵) یا تاریخ اقتصادی ایران است. کتابی است که براساس رسیدگی به منابع تاریخی و مخصوصاً احصائیه‌های تجارتنی تألیف شده و هنوز هم واجد اعتبار و مرجع اصلی عموم کسانی است که به تحقیق در این زمینه می‌پردازند. تاریخ روابط روس و ایران تألیفی است مبتنی بر اهمّ مراجع و مصادر عصری و هم‌چنین مأخوذ از تحقیقاتی که اروپاییان تا سال ۱۹۲۵ نوشته‌اند. افسوس که جمالزاده موفق به اتمام آن نشد.

۱. نیز نگاه کنید به مجله کلک ش ۸۷ - ۹۳ (آذر ۱۳۷۶): ۱۶ - ۲۱۵. شماره اول مجله دفتر هنر به مدیریت

بیژن اسدی‌پور (زمستان ۱۳۷۲) ویژه محمدعلی جمالزاده و حاوی مقالات درباره او است.

هم‌چنین سرگذشت کوتاه او به همراه فهرست مطّول و منظم از کارهای او و صورتی از نوشته‌هایی که به زبان انگلیسی درباره او هست، در کتاب *Iranian Short Story Authors. A Bio-Bibliographic Survey* تألیف John Green چاپ ۱۹۸۹ در کسنامسا (امریکا) آمده است. روزنامه تایمز (لندن) به مناسبت درگذشت او مقاله‌ای در شماره ۲۸ نوامبر ۱۹۹۷ م منتشر ساخت.



---

این کتاب به توصیه کمیته ملیتون ایرانی، زمانی که در حال مبارزه با نفوذ و حضور روس در ایران بودند (جنگ بین‌المللی اول) تألیف و به تدریج ضمیمه مجله کاوه چاپ و منتشر می‌شد.<sup>۱</sup> محمدقزوینی درباره آن نوشته است:

«کتاب روابط روس و ایران او نمونه‌ای از وسعت اطلاعات و قوه انتقادی و تدقیق اوست به سبک اروپاییان».<sup>۲</sup>

جای دیگری نوشته است:

راستی آقای جمالزاده عجب فاضل متقن با Esprit اروپایی از آب در آمده است. هیچ کس گمان نمی‌کرد که این جوان کم سن با این کوچکی جنه این قدر مملو و سرشار و لبریز از هوش و روح نقادی به طرز اروپایی باشد. (۸ نوامبر ۱۹۳۵)

فرهنگ لغات عامیانه کتابی است که شالوده آن از روزگار نگارش داستان‌های یکی بود و یکی نبود و جمع‌آوری مقدمات عوامانه فارسی در پایان آن کتاب گذاشته شد و به تدریج بر دامنه آن افزوده شد تا به جایی که به یک کتاب چهار صد و هفتاد صفحه‌ای و محتوی به حدود هفت هزار واژه و اصطلاح و ترکیب تبدیل شد.<sup>۳</sup>

مقاله‌های پژوهشی جمالزاده در قلمرو ادبیات و تاریخ و تصوف متعدد و متنوع است. از میان آنها، مسلماً آنچه در مجله کاوه به چاپ رسیده است جدی‌تر، مبتکرانه‌تر و مفیدتر است. تعداد مقاله‌های او به طور کلی از سیصد در می‌گذرد. از آن میان، چهل پنجاه مقاله‌اش زمینه تاریخی دارد و به همین میزان‌ها آنهاست که به مباحث ادبی مربوط می‌شود. درباره ایران پیش از اسلام، مقاله‌های «اولین لشکرکشی اروپا به ایران» (۷۴)<sup>\*</sup>، «نوروز جمشیدی» (۲۲۱)، «نامه تنسر» (۱۱۵)، «بالشویسم در ایران، مزدک» (۲۳۲)، «دخمه انوشیروان کجاست؟» (۹۰) ذکر شدنی است. از آنچه مربوط به روزگار ایران اسلامی است مهم‌ترها اینهاست: «پیروقی‌های ایران

---

۱. اخیراً همان مقدار از آن که به همراه کاوه به چاپ رسیده بود به شکل کتاب مستقلی توسط موقوفات دکتر محمود افشار در ۲۴۹ صفحه تجدید چاپ شد (تهران ۱۳۷۲).

۲. بیست مقاله، ج ۱، میثی ۱۳۰۷، ص ۱۵.

۳. جمالزاده آنها را به من سپرد و چون درست فقیدم محمدجعفر محبوب در زمینه فرهنگ عامه صاحب تخصص بود از ایشان خواستم یادداشت‌های جمالزاده را منظم کند تا به چاپ برسد. چون کار محبوب پایان گرفت با مقدمه مفصل جمالزاده (یکصد و چهار صفحه) و یادداشتی در خاتمه آن به قلم محبوب در سلسله انتشارات فرهنگ ایران زمین در سال ۱۳۴۲ منتشر شد.

\* شماره داخل ( ) ارجاع است به شماره کنار نام آن مقاله در فهرست مقالات منضم بدین مقاله.

در عصر صفویه» (۷۷)، «شیر و خورشید در پرچم ایران و سکه‌های قدیمی» (۹۹)، «شیر در ایران و در ماوراءالنهر» (۹۸)، «جیفه‌های پادشاهان قاجاری» (۲۰۰)، «حاجی میرزا آقاسی برای خود مردی بوده» (۸۶)، «قدیمی‌ترین روابط سیاسی ایران و آلمان» (۱۰۵). جمالزاده به ثبت و ضبط اسناد و نامه‌های تاریخی هم علاقه‌مندی داشت و چند تایی از این قبیل مدارک را در کتاب هزار میسه و مجله‌ها به چاپ رسانیده است (شماره‌های ۹۴، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۱۵ و جز آنها).

در قلمرو مطالب ادبی، مقالات عمده او به مباحث شعری مرتبط می‌شود، چون به شعر فارسی علاقه خاص داشت. اما هیچ یک آنها در برگیرنده نکته تازه‌ای نیست. ظاهراً قصدش از نوشته‌هایی مانند «مولوی و مثنوی» (۵۴)، «سیر و سیاحتی در مثنوی» (۲۱۱)، «کلمات عربی در شاهنامه» (۴۸)، و چند مقاله دیگر درباره فردوسی، «شعر مهستی» (۱۵۸)، «از حافظ تا برشت» (۵)، «یغمای جندقی» (۵۲)، «فلکی شروانی» (۲۲)، «واقع‌گرایی در سعدی» (۶۰)، «چهل مجلس علاءالدوله سمنانی» (۱۲۲)، «رواج بازار شعر و شاعری» (۳۴)، «قابل در ادبیات فارسی» (۴۶)، «شعرای کاسبکار» (۴۲) - همه به منظور عرضه کردن مطالبی است که حین خواندن کتاب‌ها ذهنش را به خود مشغول می‌داشته و بازگو کردن آنها را برای آگاهی هم‌وطنان خود بی‌ضرر می‌دانسته است. در عنوان کردن آنها معمولاً قصد معین و روشنی از باب تحقیق و تجسس ندارد. اما نوشته‌هایش درباره «تاریخ وفات سعدی» (۱۷)، «اشکالات تاریخی در گلستان» (۴) خواندنی و ماندنی است.

حاصل عمده تبعات جمالزاده در متون مهم ادب فارسی عبارت است از بانگ نای که جداسازی داستان‌های مندرج در مثنوی است از آن کتاب، استخراج مطالب پند آموز گلستان و کتابکی که درباره اشعار حافظ به نام اندک آشنایی با حافظ (زنو، ۱۳۶۶) به نگارش در آورد.

نوشته‌های او در زمینه زبان و لغت پرکشش‌تر و گاه متضمن اظهار رأی و نظری است مانند «چگونه باید نوشت» (۲۱)، «زبان عامیانه» (۲۰۸)، «بلای انشاء و املای عوامانه» (۷)، «ققنوس» (۲۰۵)، «دری و کبک دری» (۲۱۳)، «زبان داستان» (۶)، «شیوه نقطه‌گذاری» (۴۳).

جمالزاده به مباحث مربوط به مردم‌شناسی هم علاقه‌مندی داشت و از نوشته‌هایی چون «منزل با سلیقه ایرانی» (۲۰۱)، «حمام‌های خزانهدار» (۲۳۷)، «قصه دویدم و دویدم» (۲۳۸)، «مکتب»، «آوازه‌های قدیمی ایران» (۱۹۸)، «حاضر جوابی‌های اصفهانی» (۲۳۶) می‌توان نکته‌هایی را که او به چشم نقادی بیرون کشیده است در بررسی‌های دیگر مطرح کرد.

آشنایی او با شرق‌شناسی و ایران‌شناسان چندان گسترده نیست؛ ولی از آغاز وارد شدن به کار نویسندگی، جای‌جای از آنها نام برده و چند تن معدود از آنان را معرفی کرده است. ابتدا در مجله کاوه مقاله‌هایی در معرفی بهترین کتاب‌های تألیفی ایران‌شناسان نوشت که فایده بخش

بود. بعدها دانشمندانی مانند کنت دوگوبینو، ولادیمیر مینورسکی، آنکتیل دوپرون، فردریک رزن، یان رپکا را در نوشته‌های خود شناساند. از گوبینو دو کتاب هم ترجمه کرده است (جنگ ترکمن، قنبرعلی).

فهرست کتاب‌های تألیفی او در زمینه تاریخ و ادبیات به ترتیب سال شمار تاریخی چنین است:

گنج شایگان (چاپ برلن)	۱۳۳۵ ق
تاریخ روابط روس با ایران (چاپ برلن و بعد چاپ تهران ۱۳۷۲)	۱۳۴۰ ق
پندنامه سعدی یا گلستان نیک‌بختی (چاپ تهران)	۱۳۱۷ ق
قصه‌ها (از روی قصص‌العلمای تنکابنی)	۱۳۲۱ ق
بانگ نای (داستان‌های مثنوی مولانا)	۱۳۳۷ ق
فرهنگ لغات عوامانه	۱۳۴۱ ق
طریقه نویسندگی و داستان‌سرایی (چاپ شیراز)	۱۳۴۵ ق
سرگذشت حاجی بابای اصفهانی	۱۳۴۸ ق
اندک آشنایی با حافظ	۱۳۶۶ ق

### ب) نگارش‌های داستانی

اکنون ناموری جهانی جمالزاده به مناسبت پیشگامی او در نوشتن داستان کوتاه به اسلوب اروپایی است. در این کار، بی‌گمان، مبتکر و مؤسس بود. فارسی شکر است نخستین نوشته اوست که نخستین بار در سال ۱۳۴۰ قمری (۱۹۲۲) به چاپ رسید (هفتاد و پنج سال پیش) و عجب این جاست که حسن تقی‌زاده آن را پسندید و در کاوه طبع کرد. محمد قزوینی آن را پسندید و نخستین ستایش‌نامه را درباره آن نوشت. قزوینی دشواریاب و متن‌پسند و معتقد و محقق آثار کهنه شده گذشتگان، درباره یکی بود و یک نبود، نوشت:

کتاب یکی بود و یکی نبود او نموداری از شیوه انشای شیرین و سهل ساده خالی از عناصر خارجی اوست و اگرچه این سبک انشاء کارآسانی نیست و به اصطلاح سهل و ممتنع است ولی معذک فقط این طرز و شیوه است که باید سرمشق چیز نویسی هر ایرانی جدیدی باشد که میل دارد به زبان پدر مادری خودش چیز بنویسد و نمی‌خواهد که به واسطه عجز از ادای مقصود خود به زبان فارسی محتاج به دروزه نمودن کلمات و جمل و اسالیب تعبیر کلام از اروپایی‌ها بشود چنان‌که شیوه ناخوش بعضی از نویسندگان دوره جدید است.\*

\*. بیست مقاله، بمبئی ۱۳۰۷، ص ۱۵. آنچه قزوینی در نامه دیگر به جمالزاده در موضوع کتاب مذکور نوشته

---

## نوشته‌های داستانی

---

قزوینی دربارهٔ قطعهٔ «نوع پرست» - که در مجلهٔ علم و هنر چاپ شد - چنین نوشت:  
مقالهٔ نوع پرست موضوعاً و انشاءً و عبارتاً و همه چیزاً شاهکاری است که از قلم آن دوست جانی، آن ذوق مجسم، آن لطف مثل صادر شده است. فلا اعدنا الله مثلاً. مرزاد دستی که انگور چید. بیش از همه چیز گذشته از نهایت شیرینی انشاء که لب‌های انسان از شیرینی به هم می‌چسبد و آب لطف از حسن تألیف و مثل‌های عذب روان آن می‌چکد، موضوع که مجسم نمودن مزایای تمدن ظاهری جدید است فی الواقع وحی منزل است که از نیش قلم نحل مانند سرکار که هم غسل از آن می‌تراود و اوحی ریک‌الی‌النحل جاری شده است و یقین دارم... سرکار به این مقاله مستحق اعلی درجات علین خواهید شد...

البته تمجید و تحسین قزوینی ناظر به سبک فارسی نویسی داستان‌های یکی بود و یکی نبود است، ولی همهٔ منتقدان تاریخ ادبی معاصر ایران نگاهشان به داستان‌های کتاب مذکور به مناسبت تازگی‌های مضامین و طرز و اسلوب ارائهٔ صوری است که خالق داستان‌های به کمال هنر نوشته و معانی مورد نظر خود را خوب تصویر و تحلیل کرده است. از این کتاب در تمام معرفی‌های تاریخ ادبی معاصر ایران به هر زبانی نام رفته و در گزیده‌ها و ترجمهٔ ادبیات معاصر ایران اغلب از داستان‌های آن آورده شده است.

جمالزاده داستان‌نویسی را شغل شاغل خود می‌دانست و منظمأ بدان مداومت می‌داد، ولی توفیق او در نوشته‌های بعدی به مرز یکی بود و یکی نبود نرسید. اگرچه در راه آب‌نامه، معصومهٔ شیرازی و دارالمجانین قطعات خوب زیبا هست و ماندگار است.

از داستان‌های جمالزاده نمونه‌هایی به زبان‌های انگلیسی، فرانسه، آلمانی، روسی (متعدد)، ایتالیایی و ژاپنی و... ترجمه شده است. یونسکو مجموعه‌ای برگزیده از داستان‌های او را به نام *Choix des Nouvelles* در سال ۱۹۵۹ منتشر کرد\*. حشمت مؤید با همکاری پل اسپراکمن P. SPRACHMAN در سال ۱۹۸۵، ترجمهٔ انگلیسی یکی بود و یکی نبود را به نام *Once Upon a Time* انتشار داد (جزو مجموعهٔ 6 *Persian Literature Series*).

نیز کتاب سروهه یک کرباس نیز به انگلیسی ترجمه شده است (پانویس ۴ دیده شود).

---

ادامهٔ صفحه قبل

چون مفصل است به صورت ضمیمه در پایان این نوشته نقل می‌شود.  
\*. ترجمه شده توسط Stella Corbin و حسن لطفی با مقدمهٔ هانری ماسه.

درباره یکی بود و یکی نبود مقاله رضا نواب پور به عنوان "The Writer and the people" منتشر شده در «سخنواره به یاد دکتر پرویز ناتل خانلری» (تهران ۱۳۷۵) ص 93-103 دیده شود. از میان داستان‌های متأخر او، «شورآباد» شهرت نسبتاً بهتری گرفت و توسط ر. گلپکه به آلمانی ترجمه و نشر شد (۱۹۶۲)، و در همان سال، به زبان فرانسه هم در روزنامه مشهور ژورنال دو ژنو به چاپ رسید. اهمیت این داستان آن بود که از وضع اجتماعی و خیال‌پرستی‌های حکومت و نودولتی مردم حکایت می‌کرد. جمالزاده، در سال‌های حدود ۱۳۴۰، داستان‌های «ایلچی و قیصر» و «نمک‌گندیده» را وسیله نشان دادن معایب و کیفیات اوضاع جاری استبدادی و نودولتی کرد.

فهرست کتاب‌های او در این رشته بر حسب تاریخ چنین است.

یکی بود و یکی نبود (پس از آن چند چاپ شد و به انگلیسی ترجمه شده است.)	۱۳۴۰ ق
دارالمجانین	۱۳۲۱ ش
عمو حسینعلی (بعدها به نام جلد اول شاهکار تجدید چاپ شده است)	۱۳۲۱
صحرای محشر	۱۳۲۳
فتش دیوان	۱۳۲۵
راه آب‌نامه	۱۳۲۶
معصومه شیرازی	۱۳۳۳
سر و ته یک کرباس یا اصفهان‌نامه (دو جلد، به انگلیسی ترجمه شده است)	۱۳۳۴
تلخ و شیرین (مجموعه)	۱۳۳۴
شاهکار (دو جلد)	۱۳۳۷
کهنه و نو (مجموعه)	۱۳۳۸
غیر از خدا هیچ کس نبود (مجموعه)	۱۳۴۰
آسمان و ریمان (مجموعه)	۱۳۴۳
قصه‌های کوفه برای بچه‌های ریشدار (مجموعه)	۱۳۵۳
قصه‌ها به سر رسید (مجموعه)	۱۳۵۷

نخستین بار سعید نفیسی، با برگزیده ساختن چند داستان از جمالزاده که در کتاب شاهکارهای ترفارسی معاصر (تهران ۱۳۳۰) به چاپ رسانید، موجب نشر بیشتر و عمومی‌تر نوشته‌های جمالزاده شد. پس از آن در غالب کتاب‌های انتخابی آثار فارسی نمونه‌ای از

داستان‌های او نقل شده است.

توصیف داستان‌نویسی جمالزاده در زبان‌های مهم جهان توسط هانری ماسه در مقدمهٔ منتخبیات آثار جمالزاده (نشر یونسکو) به زبان فرانسه؛ و سپس ف. ماخالسکی در کتاب *La Littérature de l'Iran Contemporain* (ورشر ۱۹۶۵ - ۱۹۸۰)؛ و به زبان آلمانی در کتاب *Geschichte und Entwicklung der modernen Persischen Literature* (Berlin, 1964) بزرگ علوی؛ و در زبان انگلیسی به قلم حسن کامشاد در کتاب *Modern Persian Prose Literature* (کمبریج، ۱۹۶۶) آمده است. جامع‌تر از همه تحلیلی است که Michel CUYPERS در کتاب *Aux sources de la nouvelle Persane* (پاریس ۱۹۸۳) صفحات ۱۰۷ - ۲۰۶ دربارهٔ داستان‌های جمالزاده انجام داده و چند تا را هم ترجمه کرده است. این کتاب توسط احمد کریمی حکاک به زبان فارسی ترجمه و به نام *سرچشمه‌های داستان کوتاه فارسی* نشر شده است (تهران ۱۳۶۶).

### ج) نگارش‌های اجتماعی - سیاسی

آنچه جمالزاده مصرحاً در مباحث سیاسی نوشت مقاله‌هایی است که به هنگام اقامت در برلن و همکاری با مجلهٔ کلاه در راه مبارزه با نفوذ روس و انگلیس در مجلهٔ مذکور منتشر کرده است. پس از آن، از نوشتن گفتارهای سیاسی دست کشید. اگر هم گاهی به نوشتن مطالبی دربارهٔ اوضاع می‌پرداخت جنبه‌های اجتماعی تاریخی را مطرح کرد. به طور مثال مقاله‌ای دارد به نام «آیا خاک ایران استبداد پرور است» (هزار پیشه، ص ۲۲۵ - ۲۳۷).

پس از شهریور بیست که جریان‌های چپ قوام گرفت، او آرام می‌بود. بیشتر نویسندگی داستانی را پیشه کرد. از مباحث سیاسی و اجتماعی پرهیز داشت؛ ولی زمانی که موضوع اصلاحات ارضی آرام‌آرام مطرح می‌شد، کتاب‌های خاک و آدم (۱۳۴۰)، زمین، ارباب، دهقان (۱۳۴۱) را منتشر کرد. کتاب آزادی و حیثیت انسانی (۱۳۳۸) او محتوی است بر مطالبی اندیشه‌ورانه که یک صد سال پیش دامنهٔ بحث آن میان طبقهٔ منوران ایران سابقه یافته بود. نام کتاب به روشنی گویای مضامین دل‌انگیز فکری و فلسفی آن است. جمالزاده، با انتشار کتابچهٔ تصویر زن در فرهنگ ایرانی (۱۳۵۷)، که تقریباً مطالب مندرج در آن برگرفته از شعر فارسی است، و کتاب خلیقات ما ایرانیان (۱۳۴۵)، که مندرجات آن مأخوذ از کتاب‌های سیاحان و ایران‌شناسان است، قصدش این بود جامعه را با مشکلات و مسائل اجتماعی که متباین با تفکرات جدید بود آشنا کند. خلیقات ما ایرانیان سرنوشت خوشی نیافت: کتابی قلمداد شد از رستهٔ کتاب‌هایی که خواندنش مضر است و طبعاً راه بر انتشارش بسته شد.

آزادی و حیثیت انسانی	۱۳۳۸ (۲۵)
خاک و آدم	۱۳۴۰ (۲۶)
زمین، ارباب، دهقان	۱۳۴۱ (۲۷)
خلفیات ما ایرانیان	۱۳۴۵ (۲۸)
تصویر زن در فرهنگ ایران	۱۳۵۷ (۲۹)

### د) نگارش‌های ترجمه‌ای

نخستین ترجمهٔ جمالزاده قهوه‌خانهٔ سورات نوشتهٔ برناردن دوسن پیر فرانسوی است که در برلن به سال ۱۳۴۰ منتشر شد. پس از آن سال‌های دراز از کار ترجمه دست شست تا آن‌که بنگاه ترجمه و نشر کتاب بنیاد گرفت. و چاپ ترجمه‌های آثار مهم ادبی جهان از زمرهٔ مجموعه‌هایی بود که در آن‌جا به چاپ می‌رسید. جمالزاده دو کتاب از شیللر، به نام‌های دون کارلوس و ویلهلم تل، و نمایشنامهٔ خسیس از مولیر و دشمن ملت از ایسن را به ترجمه در آورد که در آن سلسله به چاپ رسید.

فهرست کتاب‌هایی که او ترجمه کرده و نشر شده به ترتیب تاریخ چنین است:

قهوه‌خانهٔ سورات یا جنگ هفتاد و دو ملت (از برناردن دوسن پیر)	۱۳۴۰ (۳۰) ق
ویلهلم تل (از شیللر)	۱۳۳۴ (۳۱)
داستان بشر (از هندریک وان لون)	۱۳۳۵ (۳۲)
دون کارلوس (از مولیر)	۱۳۳۵ (۳۳)
خسیس	۱۳۳۶ (۳۴)
داستان‌های برگزیده از چند نویسندهٔ خارجی	۱۳۳۶ (۳۵)
دشمن ملت (از ایسن)	۱۳۴۰ (۳۶)
داستان‌های هفت کشور (مجموعه‌ای از داستان‌های ترجمه شده)	۱۳۴۰ (۳۷)
بلای ترکمن در ایران قاجاریه (از بلوک ویل که در مجلهٔ نگین چاپ شده)	۱۳۴۹ (۳۸)
قبرعلی جوانمرد شیراز (از آرتور کنت دو گوینو)	۱۳۵۲ (۳۹)
سیروسیاحت در ترکستان و ایران (از هانری موزر که در مجلهٔ نگین چاپ شده)	۱۳۵۷ (۴۰)
جنگ ترکمن (از آرتور کنت دو گوینو)، (ابتدا در سال ۱۳۴۹/۵۰ در مجلهٔ نگین چاپ شده است)	۱۳۵۷ (۴۱)

## نوشته‌های خاطراتی

ترجمه‌های جمالزاده دو نوع است. قسمتی آنهاست که پیروی از متن را الزامی دانسته است، مانند آثار شیلر و مولیر. قسمتی دیگر آنهاست که خود را ملزم به تبعیت از اصل نمی‌دانسته و، برای مناسب ساختن متن با ذوق خواننده ایرانی، در آنها دست برده و به آرایش زبانی و تعبیراتی آنها پرداخته است. خودش، در مقدمه ترجمه قنبرعلی از کنت دوگوبینو، می‌نویسد: «در ترجمه قنبرعلی گاهی زینت دادن متن اصلی را بر خود مجاز و مستحب دانسته از آن چیزی نکاسته ولی بر شاخ و برگ آن مبلغی افزوده است. چیزی هم که هست تخطی و تجاوز از روح و مغز داستان را بر خود حرام ساخته تنها در حشو و زواید تصرفاتی به عمل آورده است» (ص ۱۲ مقدمه). در همین کتاب خواننده شعرهای لطفعلی صورتگر و حبیب یغمایی را می‌بیند و تعبیراتی از این دست را می‌یابد که خاص زبان فارسی است و در اصل نبوده است:

در شهر شیراز جنت طراز نقاشی قلمدان‌سازی زندگانی می‌کرد به نام میرزا حسن که مردم عنوان خان را هم به دمش می‌چسباندند. از همان روزی که به خشت افتاد... بدون فرمان و دستخط همایونی و یارخصت و طفرای دیوانی بدین امتیاز سرافراز گردیده بود.

## ه) نوشته‌های خاطراتی

جمالزاده در این زمینه بسیار نویس بود. همیشه در سخن گفتن از گذشته، صحبتش دامنه می‌گرفت. نوشته‌های خاطراتی او دو گونه است:

قسمتی به سرگذشت دوستان و هم‌روزگاران‌شان اختصاص دارد. آنچه درباره ابراهیم پورداود (۳۷ و ۱۰۱)، سید حسن تقی‌زاده (۱۸، ۱۹، ۴۰) و حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی (۲۴) و محمد قزوینی (۵۷) و خاندان علوی (۷۶) و دکتر محمود افشار (۳۶) نوشته است از این دسته در شمارست. درباره حسن جابری انصاری اصفهانی (۳۴) و عارف قزوینی (۳۰ و ۴۴) و سید اشرف‌الدین نسیم شمال (۱۶) هم نوشته‌هایی دارد. درباره دانشمندان جوان‌تر از خود مقاله‌هایی را به مقام دکتر محمد معین (۶۱)، امیر مهدی بدیع (۲۸) و مجتبی مینوی (۵۰)، دکتر غلامحسین یوسفی (۵۳) اختصاص داده است. درباره صادق هدایت چندین نوشته دارد و چند سال متوالی، به مناسبت سال درگذشت آن نویسنده، مطلبی در مجله سخن به چاپ می‌رسانید و یاد هدایت را در اذهان تجدید می‌کرد (۱۰ تا ۱۵ و جز آنها).

اما قسمتی دیگر از نوشته‌های خاطراتی او عبارت است از آنچه مرتبط با سرگذشت پدرش و خودش می‌شود. این نوشته‌ها، به طور پراکنده، در مجله‌ها (عمدتاً راهنمای کتاب، یغما، وحید، آینده) چاپ شده است و در حاشیه صفحات قبل این مقاله بدان‌ها اشارت رفت.



سلسله مصاحبه مفصلی هم، به نام «لحظه‌ای و سخنی با سید محمدعلی جمالزاده» در این اواخر (۱۳۷۳) به ویرایش مسعود رضوی نشر شد که چون گفته‌های او آخر عمر اوست، سستی حافظه‌گاه موجب بروز اشتباهات تاریخی و قضاوت‌های خاص و شخصی شده است.

### و) نوشته‌های تفتنی

مقصود کتاب‌هایی است که بریده‌ها و چیده شده‌های مطالبی از کتاب‌ها و روزنامه‌های گوناگون و شنیده‌های افواهی را در آنها گردآورده و فهرست آنها چنین است:

هزار یسه (جلد اول)	۱۳۲۶ (۴۲)
کشکول جمالی (دو جلد)	۱۳۳۹ (۴۳)
سندوقچه اسرار (دو جلد)	۱۳۴۲ (۴۴)

یکی دو کتاب کوچک هم برای نوجوانان نوشت مانند اصفهان.

### ز) انتقاد و معرفی کتاب

جمالزاده تقریباً هر کتابی را که دریافت می‌کرد می‌خواند و در حاشیه آن یادداشت‌های ذوقی یا انتقادی می‌نوشت. مرسومش بر این بود که پس از خواندن کتاب تازه رسیده شمه‌ای از نظر خود را به مؤلف آن کتاب می‌فرستاد و اگر کتاب ارزش‌مند بود آن مطالب را در مقاله‌ای می‌آورد و در مجله‌ها چاپ می‌کرد. شاید نزدیک به هشتاد مقاله از این گونه نوشته داشته باشد. بسیاری از مهم‌ترین آنها در مجله راهنمای کتاب چاپ شده است.

\*\*\*

جمالزاده، در سال ۱۳۵۵، طی مقابله نامه‌ای که با دانشگاه تهران امضا کرد، قسمتی از کتاب‌های کتابخانه خود را، در سه مرحله، به کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران بخش سوم اخیراً پس از درگذشت او ایصال شد. ضمناً اجازه داد که زیر نظر هیئت امنایی ثلث مبلغ از حقوق تألیف کتاب‌های نوشته او صرف خرید کتاب برای همان کتابخانه بشود؛ ثلث دیگر به دانشجویانی داده شود که مستحق کمک و علاقه‌مند به تحقیقات ادبی و تاریخی باشند؛ و ثلثی از آن به یکی از مؤسسات خیریه در اصفهان. در همان سال درجه دکتری افتخاری دانشگاه تهران به جمالزاده اعطا شد.

بعدها، جمالزاده مقداری سهام سیمان را، که در ایران داشت هم به دانشگاه تهران واگذار کرد تا به همان مصارف منظور نظر برسد. در این کار، تشویق دکتر جواد شیخ‌الاسلامی مؤثر افتاد.

جمالزاده کمک کردن مالی به اشخاص دانشمند نیازمند کوتاهی نداشت و می‌کوشید از کمک‌کردن‌های او کسی آگاهی پیدا نکند.

پس از درگذشت او، نامه‌ها و اوراق و عکس‌ها و پراکنده‌های نوشته‌ای که در خانه‌اش می‌بود به تعداد بیست و شش هزار برگ، بنا بر نوشته‌ای که در سال ۱۳۷۰ نوشته و در کنسولگری ایران ثبت شده است از طریق کنسولگری به سازمان اسناد ملی تحویل شد.<sup>۱</sup> تصویر اسناد مربوط به اهدای حقوق تألیف و بخشش کتاب‌خانه و سهام سیمان و اوراق بازمانده‌اش برای ماندگاری و بقای نیت خیر آن شادروان در این جا به چاپ رسانیده می‌شود. جمالزاده زمستان ۱۳۷۶ در ژنو درگذشت. او پنجاه و سه سال پیش از آن (خرداد ۱۳۲۳) در پایان کتاب سر و ته یک کرباس، نوشت:

در این آخر عمری تنها آرزویی که دارم این است که در همان جایی که تیم‌فرن پیش به خشت و خاک افتاده‌ام همان جا نیز به خاک بروم و پس از طی دورهٔ پرنشیب و فراز عمر، خواب واپسین را در جوار زاینده رود دل‌نواز سر به دامان تخت فولاد مهمان‌نواز نهاده دیده از هستی پرغنج و دلال و پررنج و ملال برندم. اما ای بسا آرزو که خاک شده است. او به جای آرمیدن بر کنارهٔ زاینده رود کنار دریاچهٔ لمان به خاک رفت.

## فهرست اهمّ مقالات جمالزاده در زمينه تحقیقات ایرانی\*

### ۱. مباحث ادبی و فرهنگی

۱. «آل احمد و جمالزاده، دو نامه»، اندیشه و هنر، ۳۷۳-۳۶۲: ۵.
۲. «آنچه بر کاوه تقی‌زاده گذشت»، روزگار نو، ش ۱۰ (۱۳۶۸)، ۵۱-۴۷.
۳. «ادبیات فارسی در تاجیکستان»، یغما، ۱۹: (۱۳۴۵)، ۹۶-۹۵.
۴. «اشکالات تاریخی در گلستان شیخ سعدی»، هزار پیشه (۱۳۲۶)، ص ۸۳-۸۶.
۵. «از حافظ تا پرشت»، نگین، ش ۶۵ (۱۳۴۹)، ۳۶-۳۴.
۶. «باز توضیح و تذکری درباره بغداد و تازی در شعر سعدی»، لرمغان، ۴۲: (۱۳۵۲)، ۷۲۸-۷۳۵؛ ۴۳: (۱۳۵۳)، ۲۱۴-۲۰۵، ۲۰۲-۲۹۰.
۷. «بلای انشاء و املاي عوامانه»، یغما، ۱۵: (۱۳۴۱)، ۳۴۵-۳۴۳.
۸. «بهار ایران و بهاریه در شعر فارسی»، وحید، ۴: (۱۳۴۵/۴۶)، ص ۲۹۳-۲۸۹، ۴۲۶-۴۲۳.
۹. «به مناسبت سومین سالگرد وفات تقی‌زاده»، راهنمای کتاب ۱۴: (۱۳۵۰)، ۷۲۰-۷۰۳.
۱۰. «به یاد صادق هدایت» راهنمای کتاب، ۷: (۱۳۴۳)، ۴۱۴-۴۱۷.
۱۱. «بیستمین سال وفات صادق هدایت»، سخن، ۲۰: (۱۳۴۹/۵۰)، ۹۹۷-۱۰۰۹.
۱۲. «بیست و چهارمین سال وفات صادق هدایت»، سخن، ۲۴: (۱۳۵۴)، ۱۱۷۸-۱۱۷۳.
۱۳. «بیست و سه سال از مرگ هدایت می‌گذرد»، سخن، ۲۴: (۱۳۵۴)، ۱۱۷۸-۱۱۷۳.
۱۴. «بیست و ششمین سال درگذشت صادق هدایت»، سخن، ۲۵: (۱۳۵۵/۶)، ۱۰۲۳-۱۰۱۵.
۱۵. «پس از سی و سه سال»، سخن، ۶: (۱۳۳۳)، ۴۸-۴۳ (بحثی درباره ادبیات معاصر ایران).
۱۶. «پنجاهمین سال تأسیس روزنامه نسیم شمال»، یغما، ۱۳: (۱۳۳۹)، ۱۲۹-۱۲۱.

\* برگرفته از فهرست مقالات فارسی ایرج افشار (پنج مجلد)، به کوشش و به بخش بندی خانم حکیمه دسترنجی. این جا فهرست مقالاتی آمده است که به نوعی مرتبط با مباحث تحقیقات ایرانی است. بنابراین فهرست کامل مقالات جمالزاده نیست. مخصوصاً هیچ یک از داستان‌ها و نوشته‌های اجتماعی او در آن فهرست و فهرست کنونی نیامده است (ایرج افشار).

## فهرست مقالات

۱۷. «تاریخ وفات سعدی»، هزار پیشه (۱۳۲۶)، ۷۹-۷۸.
۱۸. «تقی زاده»، یادنامه تقی زاده، (تهران ۱۳۲۹)، ص ۲۰۴-۲۳۶.
۱۹. «تقی زاده به قلم جمالزاده» راهنمای کتاب، ۱۳: (۱۳۴۹)، ۱۶۵-۱۸۸.
۲۰. «توضیح دیگر (در باره شعری از سعدی)»، ارمغان، ۴۲: (۱۳۵۲)، ۲۹۸-۳۰۵.
۲۱. «چگونه باید نوشت؟» سخن، ۱۰: (۱۳۳۸)، ۵۷۸-۵۸۰.
۲۲. «چند روزی با حکیم فلکی شیروانی» (چاپ طاهری شهاب)، وحید، ۱۰: (۱۳۵۱)، ۵۵۵-۵۶۶، ۱۰۵۴-۱۰۶۹، ۱۳۶۸-۱۳۷۴.
۲۳. «چند لحظه با عطار شاعر و عارف ایرانی»، کاوه، ۱۲: (۱۳۵۳)، ش ۳/۲، ۴۶-۴۸.
۲۴. «حاجی میرزا یحیی دولت آبادی و آلفرد دوموسه»، کشکول جمالی، ج ۱، تهران ۱۳۳۹، ۱۹۷-۱۹۵.
۲۵. «حافظ و رندی» هفتاد مقاله، (۱۳۷۱)، ۶۳۸-۶۲۹.
۲۶. «خواجه حافظ و رندی»، که از یاد و باران، تهران ۱۳۶۸، ۸۳-۹۴.
۲۷. «داستان حیرت زای دیوان مدائن و شاعر عرب» وحید، ۸: (۱۳۴۹/۵۰)، ۸۵-۱۰۰.
۲۸. «در باره امیر مهدی بدیع» راهنمای کتاب، ۲۰: (۱۳۵۶)، ۷۱۳-۷۱۶.
۲۹. «در باره تقی زاده»، یادنامه تقی زاده، تهران ۱۳۴۹، ۳۶-۶۱.
۳۰. «در باره عارف قزوینی»، راهنمای کتاب، ۲۰: (۱۳۵۶)، هزار پیشه (۱۳۲۶)، ۶۳۹-۶۴۰.
۳۱. «دستوری در نویسندگی و داستان سرایی»، یغما، ۲۲: (۱۳۴۸)، ۵۳۲-۵۳۶.
۳۲. «دو داستان همانند، داستان قدیم فرانسوی - رستم و اسفندیار فارسی»، یغما، ۲۰: (۱۳۴۶)، ۲۸۷-۲۹۰.
۳۳. «دو ساعتی با مردی ادیب و دانشمند»، یغما، ۱۶: (۱۳۴۲)، ۱۰۵-۱۱۱، ۱۶۵-۱۶۸، ۳۴۴-۳۴۸، ۳۹۵-۳۹۸، ۴۵۰-۴۵۴، (در باره میرزا حسن خان شیخ جابری انصاری).
۳۴. «رواج بازار شعر و شاعری»، ارمغان، ۴۱: (۱۳۵۱)، ۷۳-۸۵، ۱۶۷-۱۷۷، ۲۴۰-۲۵۳، ۳۱۱، ۳۱۱-۳۱۷، ۳۶۱-۳۷۱، ۴۷۱-۴۷۷، ۶۱۱-۶۱۷، ۶۶۶-۶۷۴، ۷۲۸-۷۳۸؛ ۴۲: (۱۳۵۲)، ۵-۱۶، ۱۰۰-۱۰۸، ۱۴۵-۱۵۳، ۲۵۰-۲۵۴، ۳۸۶-۳۹۰، ۴۴۳-۴۴۷، ۵۰۵-۵۱۰، ۵۹۳-۵۹۷، ۶۵۹-۶۶۳؛ ش ۴۳: (۱۳۵۳)، ۵-۱۲، ۷۰-۷۶، ۱۳۶-۱۴۳، ۳۶۳-۳۷۳، ۴۲۱-۴۲۸، و ادامه آن در تمام شماره های دوره های ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷ (۱۳۵۷-۱۳۵۴).
۳۵. «زبان داستان»، راهنمای کتاب، ۶: (۱۳۴۲)، ۴۲-۴۷.
۳۶. «سخنانی دیگر درباره دکتر محمود افشار»، آینده، ۱۱: (۱۳۶۴)، ۳۱۳-۳۱۵.
۳۷. «سوگواری برای یک دوستی شصت ساله»، وحید، ۵: (۱۳۴۷)، ۱۰۷۳-۱۰۷۶؛ ۶: (۱۳۴۷/۸)، ۹-۱۲، ۱۹۴-۲۰۴ (در باره وفات

- استاد ابراهیم پورداود).  
 ۳۸. «سید محمدعلی جمالزاده به قلم خودش»،  
 راهنمای کتاب، ۱۹: (۱۳۵۵)، ۱۸۸-۱۴۶،  
 ۵۰۱-۴۹۹.  
 ۳۹. «سید حسن تقی‌زاده»، یغما، ۱۹: (۱۳۲۵)،  
 ۵۷۸-۵۶۵.  
 ۴۰. «سید حسن تقی‌زاده»، مشاهیر رجال، تهران  
 ۱۳۷۰، ۳۲۷-۳۰۱.  
 ۴۱. «شرح حال آقای جمالزاده به قلم خود»،  
 نشریه دانشکده ادبیات تبریز، ۶: (۱۳۳۳)، ۲۵۶-  
 ۲۸۱.  
 ۴۲. «شعرای کاسب‌کان»، هزارپیشه، (تهران  
 ۱۳۲۶) ۲۹۵-۲۸۲.  
 ۴۳. «شیوه نقطه‌گذاری و...» کلک ۱: (۱۳۶۹):  
 ش ۴، ۱۲۶-۱۲۹.  
 ۴۴. «عارف قزوینی» هزارپیشه، (تهران ۱۳۲۶)  
 ۱۱-۹.  
 ۴۵. «عکس هشتاد سالگی تقی‌زاده»، راهنمای  
 کتاب، ۲۰: (۱۳۵۶)، ۳۴۹.  
 ۴۶. «فابل در ادبیات فارسی»، گوهر، ۱:  
 (۱۳۵۱/۲)، ۲۹-۲۵، ۲۷۲-۲۶۶، ۷۰۷-۷۰۳،  
 ۸۰۲-۸۰۰، ۹۲۱-۹۱۱، ۱۱۰۳-۱۱۱۰؛ ۲:  
 (۱۳۵۳)، ۴۲۵-۴۲۱، ۳۱۸-۳۱۶، ۱۳۵-۱۳۲،  
 ۵۳۰-۵۲۶، ۶۴۲-۶۳۸، ۹۹۸-۱۰۰۳؛ ۳:  
 (۱۳۵۴) ۱۸۲-۱۷۹، ۲۸۲-۲۷۹، ۴۹۷-۴۹۴،  
 ۵۹۰-۵۸۶.  
 ۴۷. «قآنی و مکتب‌های ادبی فرنگیها»، کاوه،  
 ۱۳: (۱۳۵۴)، ش ۴، ۲۱-۲۴.  
 ۴۸. «کلمات عربی در شاهنامه فردوسی»،  
 وحید، ۳: (۱۳۴۵)، ۴۶۱-۴۵۶، ۵۵۷-۵۵۲،  
 ۶۸۲-۶۷۵.  
 ۴۹. «گوته و هاتف»، کاوه [جدید]، ۷:  
 (۱۳۴۸)، ۳۱۶-۳۱۳.  
 ۵۰. «مجتبی مینوی»، راهنمای کتاب، ۲۰:  
 (۱۳۵۶)، ۱۰۹-۱۰۸.  
 ۵۱. «مشتاق اصفهانی»، کاوه [جدید]، ۹:  
 (۱۳۵۰)، ۱۲۰-۱۱۸.  
 ۵۲. «معرفی یغمای جندقی به قلم پسر فتعلی  
 شاه قاجار»، یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۳۶۲-۳۶۰.  
 ۵۳. «مقام اخلاقی و علمی دکتر [غلامحسین  
 یوسفی]»، کلک، ۱: (۱۳۶۹)، ش ۸، ۴۹-۴۷.  
 ۵۴. «مولوی و مثنوی»، یادنامه مولوی (تهران  
 ۱۳۳۷)، ۴۵-۱۰.  
 ۵۵. «نام آوازه‌ها در غزلی از مولای روم»، کاوه،  
 ۱۰: (۱۳۵۱)، ۴۶۲-۴۵۸.  
 ۵۶. «نامه‌ای از جمالزاده درباره صادق هدایت»،  
 نگین، ۴۱: (۱۳۴۷)، ۱۰، ۷۴-۷۲.  
 ۵۷. «نامه‌ای از علامه محمد قزوینی»، به  
 اهتمام محمدعلی جمالزاده، یغما، ۲۴:  
 (۱۳۵۰)، ۴۰۰-۳۹۶.  
 ۵۸. «نوپردازان عهدکهن»، نگین، ۷۰: (۱۳۴۹)،  
 ۷۰-۶۹، ۲۶-۲۵.  
 ۵۹. «نه اندر نه آمد سه اندر جهان» (شعر  
 فردوسی)، مهر، ۲: (۱۳۱۳)، ۲۴-۲۵.  
 ۶۰. «واقع‌گرایی سعدی»، ایران‌نامه، ۳:  
 (۱۳۶۴)، ۶۹۹-۶۴۹.  
 ۶۱. «وفات دکتر معین»، یغما، ۲۴: (۱۳۵۰)،  
 ۳۷۴-۳۷۱.

## فهرست مقالات

۶۲. «وفات بابا مقدم»، نشر دانش، ۷: (۱۳۶۶)، ۴۸۳.
۶۳. «همشهری من هاتف اصفهانی»، کاوه [جدید]، ۷: (۱۳۴۸)، ۲۲۳-۲۲۷.
۶۴. «هیجدهمین سالگرد وفات صادق هدایت»، سخن، ۱۸: (۱۳۴۷)، ۱۱۳۷-۱۱۳۹.
۶۵. «یادداشت‌هایی درباره شاهنامه فردوسی»، محیط ادب، تهران ۱۳۵۸، ۶۹-۹۳.
۶۶. «یادگارهایی از روزگار جوانی جمالزاده» (مجله ادبی برلین)، راهنمای کتاب، ۱۶: (۱۳۵۲) ۴۱۵-۴۲۴، ۶۲۲-۶۴۵.
۶۷. «یادی از هدایت آن غمگسار صادق»، سخن، ۱۶: (۱۳۴۵)، ۲۱۸-۲۲۲، ۳۰۵-۳۰۶.
۶۸. «یادی از هدایت به مناسبت هفدهمین سال وفات او»، سخن، ۱۷: (۱۳۴۶)، ۱۰۵۷-۱۰۶۰.
- ۲. تاریخ و خاطرات**
۶۹. «آب‌خاک ایران استبدادپرورست»، هزارپیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۲۲۵-۲۳۷.
۷۰. «ابوالحسن شاه حکیم‌باشی، یک سند تاریخی درباره سیستان» به اهتمام محمدعلی جمالزاده، سخن، ۱۵: (۱۳۴۳)، ۱۹۹-۲۰۳.
۷۱. «افسانه رفتن اسکندر مقدونی به امریکا»، هنر و مردم، ش ۱۳۶/۱۳۷ (۱۳۵۲)، ۴۹-۴۵۰.
۷۲. «افغانستان» وحید، ۳: (۱۳۴۴)، ۳۸-۴۵، ۱۱۸-۱۲۸.
۷۳. «انتشار اسناد سیاسی ایران در انگلستان»، وحید ۱: (۱۳۴۲)، ۱۲-۱۶.
۷۴. «اولین لشکرکشی اروپا به ایران»، کاوه، ج ۶، ش ۸، ۷-۱۴.
۷۵. «بنای کتابخانه روزنامه کاوه»، راهنمای کتاب، ۱۷: (۱۳۵۳)، ش ۱، ۴۶۴-۴۶۸.
۷۶. «به پاس دوستی هفتاد ساله با خاندان علوی»، کاوه، ۱۲: (۱۳۵۳)، ش ۱، ۴۴-۴۷.
۷۷. «بیرق‌های ایران در عهد صفویه»، یادنامه دینشاه ایرانی، ۱۷۰-۱۷۲.
۷۸. «بیرق‌های ایران در عهد صفویه»، هنر و مردم، دوره جدید، ش ۳۹/۴۰، ۱۰-۱۳.
۷۹. «پرتغالیها و ایران»، هزارپیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۲۶-۱۲۸.
۸۰. «تاجگذاری پادشاهان در شاهنامه فردوسی طوسی»، یادگارنامه حبیب یغمایی، تهران ۱۳۵۶، ۹۳-۱۲۹.
۸۱. «ترجمه حال سید جمال‌الدین واعظ»، یغما، ۷: (۱۳۳۳)، ۱۱۸-۱۲۳، ۱۶۳-۱۷۰، ۳۹۴-۴۰۱.
۸۲. «تقریرات سید ضیاء و کتاب سیاه او»، آینه، ۶: (۱۳۵۹)، ۷۳۶-۷۴۵، ۷: (۱۳۶۰)، ۲۰۷-۲۱۳، ۲۹۱-۲۹۴.
۸۳. «تواریخی مربوط به کمیته برلین»، مقالات تقی‌زاده، ۵: (۱۳۵۵)، ۱۸۱-۱۸۳.
۸۴. «چند روایت درباره عبدالعلی صدیق‌السلطنه نوری»، آینه، ۷: (۱۳۶۰)، ۶۵.
۸۵. «حاجی میرزا آقاسی»، یغما، ۱۷: (۱۳۴۳)، ۱۲۴-۱۲۵.
۸۶. «حاجی میرزا آقاسی برای خود مردی بوده»، هزارپیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۲۲۲-۲۲۵.
۸۷. «خاطرات واقعه شوم بین راه بغداد و

- حلب»، وحید، ۱۴: (۱۳۵۵)، ۶۷۵-۶۸۰، ۸۳۱-۸۳۶
۸۸. «خاطراتی از مبارزات سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی»، تاریخ و فرهنگ معاصر، ۲: (زمستان ۱۳۷۰)، ۲۱۸-۲۲۸.
۸۹. «خاطراتی از کمیته ملیون ایران در برلین»، آینده، ۱۷: (۱۳۷۰)، ۷۴۱-۷۴۷.
۹۰. «دخمة انرشیروان کجاست؟» فرهنگ ایران زمین، ۲۱: (۱۳۵۵)، ۲۵-۲۶.
۹۱. «درباره سید جمال‌الدین اصفهانی و سید حسن تقی‌زاده»، وحید، ۷: (۱۳۴۹)، ۴۵۵-۴۶۶.
۹۲. «درباره صحاف باشی»، راهنمای کتاب، ۲۱: (۱۳۵۷)، ۱۲۸-۱۳۱.
۹۳. «دو روز با ناصرالدین شاه در چمنزارهای سویس»، یغما، ۸: (۱۳۴۴)، ۲۰۶-۲۱۷، ۲۴۶-۲۵۲ (اقتباس از کتاب معیرالممالک)
۹۴. «دو نامه ناپلئون به فتحعلی شاه»، هزار بیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۳۰۱-۳۱۷.
۹۵. «سه داستان واقعی از زبان سفیر انگلستان در دربار فتحعلی‌شاه و پاره‌ای ملاحظات جسارت‌آمیز»، تلاش، ش ۷۰ (خرداد ۱۳۵۶)، ۱۰-۱۲.
۹۶. «سید جمال‌الدین واعظ»، مردان خود ساخته (تهران ۱۳۲۶)، ۱۲۰-۱۳۸.
۹۷. «شماه‌ای درباره علم و آیین تاریخ‌نگاری»، یادنامه ابوالفضل بیهتی (مشهد ۱۳۵۰)، ۱۲۰-۱۳۶.
۹۸. «شیر در ایران و ماوراءالنهر»، هزار بیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۹۸-۲۰۱.
۹۹. «شیر و خورشید در پرچم ایران و سکه‌های قدیمی»، هنر و مردم، دوره جدید، ش ۴۲/۴۱، ۸۶.
۱۰۰. «صدیق‌السلطنه و فریدالسلطنه صدری»، آینده، ۱۰: (۱۳۶۳)، ۵۴.
۱۰۱. «عکس از ابراهیم پورداود و محمدعلی جمالزاده» [و دیگران]، آینده، ۱۶: (۱۳۶۹)، ۶۳۷-۶۳۸.
۱۰۲. «عکس رؤسای تجار و اصناف در دوره اول»، وحید، ۱۴: (۱۳۵۵)، ۵۹۰-۵۹۱.
۱۰۳. «علی نوری (ملا)، نامه‌ای از یک ملای بزرگ» (به اهتمام محمدعلی جمالزاده)، یغما، ۱۸: (۱۳۴۴)، ۴۸۴-۴۸۷.
۱۰۴. «فتحعلی شاه، یک نامه از فتحعلی شاه» (به اهتمام محمدعلی جمالزاده)، کشکول جمالی، ج ۱ (تهران ۱۳۳۹)، ۲۲-۲۲.
۱۰۵. «قدیمی‌ترین روابط سیاسی بین ایران و آلمان»، کاوه، ج ۶، ش ۷، ۱۱-۷.
۱۰۶. «قصه روزنامه کاوه و قضیه اسداوف»، روزگار نو، ۶: (۱۳۶۵-۶)، ش ۹، ۴۹-۵۱.
۱۰۷. «ماه شب چهاردهم و سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی»، وحید، ۱۰ (۱۳۵۱) ۳۶۴-۳۶۹.
۱۰۸. «مجلس عروسی نواده امیر تیمور گورکانی»، وحید، ۱۴: (۱۳۵۵)، ش ۴، ۲۲۹-۲۳۳، ۲۳۵ (براساس عجایب المقدور).
۱۰۹. «محمد علی‌شاه قاجار و سید جمال‌الدین واعظ مشهور به اصفهانی»، خاطرات وحید، ش ۳۶۹.

- ۲۸ (۱۳۵۲)، ۱۰-۱۴؛ ش ۳۱ (۱۳۵۳) ۳۵-۴۱، ۴۵.
۱۱۰. «محمدعلی شاه و سید جمال‌الدین واعظ»، خاطرات سیاسی و تاریخی، تهران ۱۳۶۲، ۹-۲۶.
۱۱۱. «مکتب پسر ملاعلی اصغر نیم قرن پیش ازین»، آموزش و پرورش، ۳۲: (۱۳۳۹)، ش ۴ ۱۷-۲۱.
۱۱۲. «ننامه‌های دهخدا»، [به اهتمام محمدعلی جمالزاده]، راهنمای کتاب، ۱۲: (۱۳۴۸)، ۴۶۱-۴۶۳.
۱۱۳. «نقاره‌خانه ضحاک»، وحید، ۲: (۱۳۴۴)، ش ۷، ۳۲-۳۶.
۱۱۴. «یادگارهای دوره تحصیل»، راهنمای کتاب، ۱۷: (۱۳۵۳)، ۳۹۸-۴۰۴.
۱۱۵. «یک نامه از عهد ساسانیان (نامه تنسر)»، کاوه، ج ۵، ش ۱۱، ۴-۱۱.
۳. انتقاد و بررسی کتاب
۱۱۶. «ابومسلم سردار خراسان»، [غلامحسین یوسفی]، راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۴۵)، ۳۹۹-۴۰۴.
۱۱۷. «ادبیات معاصر ایران»، تألیف ف. ماخالسکی، راهنمای کتاب، ۱۱: (۱۳۴۷)، ۵۳۷-۵۴۳.
۱۱۸. «اسناد محرمانه وزارت امور خارجه بریتانیا درباره قرار داد ۱۹۱۹ انگلستان در ایران [از جواد شیخ‌الاسلامی]، آینده، ۱۸: (۱۳۷۱)، ۱۵۳-۱۵۷.
۱۱۹. «افسانه آفرینش»، [صادق هدایت و ترجمه آن به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۳: (۱۳۳۹)، ۲۵۸-۲۵۹.
۱۲۰. «افغان‌نامه» [از دکتر محمود افشار]، آینده، ۸: (۱۳۶۱)، ۳۶۱-۳۶۳.
۱۲۱. «ایام نوروز بامبیدی و خواجه عبدالله انصاری» یغما، ۱۱: (۱۳۴۷)، ۵۷-۶۴ (دوباره کشف‌الاسرار).
۱۲۲. «ایران»، [تألیف ژرژدار]، راهنمای کتاب، ۱۰: (۱۳۶۴)، ۷۲-۷۷.
۱۲۳. «باز هم درباره حاجی بابا»، آینده، ۱۳: (۱۳۶۶)، ۱۳۹-۱۴۶.
۱۲۴. «برگزیده شعر فارسی معاصر» [تألیف منیب‌الرحمن به انگلیسی]، راهنمای کتاب، ۸: (۱۳۴۴)، ۴۷-۵۳.
۱۲۵. «بیاض سفر» [از ایرج افشار]، راهنمای کتاب، ۲۱: (۱۳۵۷)، ۴۳۱-۴۴۳.
۱۲۶. «پیغمبر دزدان»، [تصحیح محمدابراهیم باستانی پاریزی]، راهنمای کتاب، ۷: (۱۳۴۳)، ۴۰۴-۴۰۹.
۱۲۷. «تاریخ ادبیات ایران»، [به آلمانی، یان ریپکا]، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۶۹۵-۶۹۹.
۱۲۸. «تاریخ ارمنستان موسی خورناسی»، نامواره دکتر محمود افشار، ج ۴: تهران ۱۳۶۷، ۲۱۱۷-۲۱۳۴.
۱۲۹. «تاریخچه صنعت نساجی ایران»، [تألیف مهدی بهشتی‌پور]، وحید ۴: (۱۳۴۵) ۴۵۲-۴۵۵.



۱۳۰. «تاریخ و توسعه ادبیات فارسی کنون»، [تألیف بزرگ علوی به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۸: (۱۳۴۲)، ۴۵-۴۷.
۱۳۱. «تذکره خوان نعمت» [از ذکائی بیضائی]، ارمغان، ۴۷: (۱۳۵۷)، ۱۳۶-۱۴۶.
۱۳۲. «تعزیه و تعزیه خوانی»، [از صادق همایونی]، راهنمای کتاب، ۱۹: (۱۳۵۵)، ۴۰۶-۴۱۱.
۱۳۳. «تعزیه در ایران» [از صادق همایونی]، ایران شناسی، ۲: (۱۳۶۹)، ۶۳۵-۶۴۲.
۱۳۴. «تعزیه در ایران» [از صادق همایونی]، کلک، ۱: (۱۳۶۹)، ش ۱۱/۱۲، ۲۴۱-۲۴۹.
۱۳۵. «تعزیه در ایران» [از صادق همایونی]، تاریخ و فرهنگ معاصر، ش ۱۱/۱۲، زمستان (۱۳۷۳): ۲۵۷-۲۶۳.
۱۳۶. «تقویم و مقویم»، آینده، ۸: (۱۳۶۱)، ۳۱۰-۳۱۶، ۵۰۶-۵۱۱.
۱۳۷. «تسبک» [از رجیبی]، وحید، ش ۲۳۴/۲۳۵ (۱۳۵۷)، ۲۶-۳۰.
۱۳۸. «جلال‌الدین رومی» [از کریستف بورگل]، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۲)، ۱۲۳-۱۲۹.
۱۳۹. «جهان‌نامه» [تصحیح محمدامین ریاحی]، راهنمای کتاب، ۶: (۱۳۴۲)، ۱۸۸-۱۹۰.
۱۴۰. «جوهر فرد» [از عبدی بیک]، آینده، ۷: (۱۳۶۰)، ۱۲۲-۱۲۳.
۱۴۱. «چند کتاب تازه»، (ایلات و طوایف درگز، نورالعلوم، اخوان‌الصفاء، تاریخ سانسور
- در مطبوعات ایران)، آینده، ۹: (۱۳۶۲)، ۳۸۷-۳۹۱.
۱۴۲. «چهل مجلس» [علاءالدوله سمنانی به اهتمام عبدالرفیع حقیقت]، آینده، ۶: (۱۳۵۹)، ۱۱۹-۱۲۵ و ۷: (۱۳۶۰)، ۷۷۱-۷۷۲.
۱۴۳. «حاجی بابا دلاک زاده اصفهانی»، آینده، ۱۱: (۱۳۶۴)، ۶۷-۷۴.
۱۴۴. «حافظ در اوج [از پرویز خائفی]، گوهر، ۴: (۱۳۵۵)، ۸۰۴-۸۰۸.
۱۴۵. «حافظ و موسیقی» [از حسینعلی ملاح]، راهنمای کتاب، ۱۷: (۱۳۵۳)، ۸۶-۸۹.
۱۴۶. «خاتون هفت قلعه»، یغما، ۱۸: (۱۳۴۴)، ۳۸۲-۳۸۶ (در باره فجویری، تألیف والی بن سهراب گرجستانی).
۱۴۷. «خردنامه» [تألیف ابوالفضل علی مستوفی]، چاپ عبدالعلی ادیب برومند]، یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۳۰۴-۳۰۸.
۱۴۸. «خطابه آقای سید حسن تقی‌زاده»، راهنمای کتاب، ۲: (۱۳۳۸)، ۵۳۳-۵۴۹.
۱۴۹. «خلفیات ما ایرانیان»، آینده، ۵: (۱۳۵۸)، ۹۶۵-۹۷۲.
۱۵۰. «خواندنی‌های ادب فارسی»، [از علی اصغر حلبی]، آینده، ۸: (۱۳۶۱)، ۸۰۲-۸۰۳.
۱۵۱. «داستان‌های برگزیده داستان سرایان ایرانی معاصر»، [تألیف ردولف گلکپه به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۴: (۱۳۴۰)، ۴۹۷-۵۰۱.
۱۵۲. «[دکتر محمد معین]»، مجموعه مقالات دکتر معین، ۱: (۱۳۶۴)، بیست و یک - بیست و سه.

## فهرست مقالات

۱۵۳. «دمی چند یا شادروان دکتر قاسم غنی»، ایران نامه، ۱: (۱۳۶۲)، ۶۴۸-۶۲۷، ۲: (۱۳۶۳)، ۱۷۸-۲۰۲، ۲۵۴-۲۷۲ (درباره یادداشت‌های او).
۱۵۴. «دوچه الازهار عبدی بیگ نویدی شیرازی» [چاپ علی مینائی تبریزی و ابوالفضل رحیموف]، همایی نامه، تهران ۱۳۵۵، ۲۸۷-۳۰۰.
۱۵۵. «دیانت زرتشتی» [ترجمه فریدون وهمن]، راهنمای کتاب، ۱۴: (۱۳۵۰) ۸۲-۸۹.
۱۵۶. «دیوان پروین اعتصامی به زبان آلمانی» یادنامه پروین اعتصامی، تهران ۱۳۷۰، ۱۰۳-۱۰۶.
۱۵۷. «دیوان صوفی مازندرانی»، وحید، ۷: (۱۳۴۹)، ۱۲۵۵-۱۲۷۰.
۱۵۸. «دیوان مهستی گنجوی»، ارمغان، ۳۹: (۱۳۴۹)، ۲۷۳-۲۸۲، ۳۶۶-۳۷۶، ۴۲۰-۴۲۳.
۱۵۹. «ذکریدیع» [اثر محمدباقر رفیعی]، نگین، ۷۷: (۱۳۵۰)، ۴۸-۴۹، ۵۴.
۱۶۰. «رستم التورایخ و مؤلف آن رستم الحکماء»، وحید ۹: (۱۳۵۰)، ۱۳۳-۱۴۹، ۳۶۱-۳۶۶.
۱۶۱. «رفتار و کردار عامه قرانسوی و ایرانی برمبنای امثال» [از محمد حسن رضوانیان]، آینده، ۹: (۱۳۶۲)، ۶۵-۶۹.
۱۶۲. «روان‌های روشن» [از غلامحسین یوسفی]، آینده، ۶: (۱۳۶۹)، ۱۷۲-۱۸۰.
۱۶۳. «دوزنامه روح القدس»، آینده، ۶: (۱۳۵۹)، ۱۴۴-۱۴۶.
۱۶۴. «زرتشت، دنیا و گفتار زرتشت» [اثر امیرمهدی بدیع به فرانسه]، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۷۴-۸۰.
۱۶۵. «زندگانی روزموره مردم آذربایجان و نمایشنامه های آخوندزاده»، [تألیف هورست براند به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۵۵۵-۵۵۰.
۱۶۶. «زنده پیل» [تألیف حشمت مؤید به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۴: (۱۳۴۰)، ۲۵۶-۲۶۳، ۳۶۲-۳۷۰.
۱۶۷. «سخنی چند درباره شاهنامه» [از عبدالحسین نوشین]، راهنمای کتاب، ۱۴: (۱۳۵۰)، ۸۶۶-۸۷۱.
۱۶۸. «سرگذشت موسیقی ایرانی»، [روح‌الله خالقی]، راهنمای کتاب، ۴: (۱۳۴۰)، ۲۵۶-۲۶۳، ۳۶۲-۳۷۰.
۱۶۹. «سفرنامه حاج سیاح به فرنگ» [به کوشش علی دهباشی]، کتاب به نگار، تهران ۱۳۶۸، ۲۳۱-۲۴۴.
۱۷۰. «شاعره ایران، پروین اعتصامی» [کتابی به زبان آلمانی]، تألیف طوبی شهنواز اعلامی اصفهانی، وحید، ۳: (۱۳۴۵)، ۷۱۷-۷۱۸.
۱۷۱. «شعر کند و عسل» [اثر مهدی آذریزدی]، راهنمای کتاب، ۱۰: (۱۳۴۶)، ۲۴۱-۲۴۸.
۱۷۲. «شناخت زعفران ایران» [از محمدحسن ابریشمی]، کیهان فرهنگی، ۵: (۱۳۶۷)، ۴، ۳۲-۳۳.
۱۷۳. «شوهر آهو خانم» [نوشته علی محمد

- افغانی، [نگین، ش ۳۱ (آذر ۱۳۴۶)، ۲۳-۲۴، ۴۸.
۱۷۴. «عقاید مزدک» [از سید علی مهدی نسفوی]، نگین، ش ۱۱۱ (مرداد ۱۳۵۳)، ۱۸-۱۵.
۱۷۵. «غربت غرب» (از احسان نراقی)، نگین، ش ۱۲۲ (تیر ۱۳۵۴)، ۱۹-۲۰، ۴۶-۴۸؛ ش ۱۲۳ (مرداد ۱۳۵۴)، ۲۳-۲۶.
۱۷۶. «فردوسی و شعر او»، [تألیف مجتبی مسینوی]، یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۱۲۷-۱۳۲، ۱۷۶-۱۸۱، ۲۳۷-۲۴۲.
۱۷۷. «فهرست موضوعی انتشارات دانشگاه تهران»، [گردآوری علی اکبر جانا]، یغما، ۱۷: (۱۳۴۳)، ۴۶-۴۸.
۱۷۸. «قصه‌های استاد» [از سیدجمال‌الدین اسدآبادی]، راهنمای کتاب، ۲۱: (۱۳۵۷)، ۳۲۴-۳۲۸.
۱۷۹. «کتاب‌شناسی فردوسی» [از ایرج افشار]، یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۶۵۰-۶۵۴.
۱۸۰. «کتاب کثوم ننه [طرح بیژن اسدی‌پور]، دفتر ش ۱، (اسفند ۱۳۷۲): ۱۱-۱۳؛ ۱۶-۲۰.
۱۸۱. «کردوگردستان» (یک کتاب تازه بسیار ممتاز)، [به زبان فرانسه، تألیف بازیل نیکی تین]، یغما، ۹: (۱۳۳۵)، ۴۰۵-۴۱۲.
۱۸۲. «کشف الحقائق» [اثر عزیز نسفی، تصحیح احمد مهدوی دامغانی]، راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۲۵)، ۵۱۱-۵۱۷.
۱۸۳. «کلمات عربی در شاهنامه فردوسی» [از محمد جعفر معین‌فر]، راهنمای کتاب، ۱۴: (۱۳۵۰)، ۵۶۸-۵۷۱.
۱۸۴. «لیلی و مجنون» [ترجمه آلمانی رودلف گلکپه]، راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۴۵)، ۶۱۷-۶۲۳.
۱۸۵. «مانی و سنت او» [از فرانسوا دوکره]، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۴)، ۳۷۶-۴۰۳.
۱۸۶. «مجله علم و هنر»، آینده، ۸ (۱۳۶۱)، ۱۹۴-۱۹۶.
۱۸۷. «مراحل عرفانی شیخ ابوسعید» [ترجمه اسرارالتوحید از محمد آشنا]، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۴)، ۶۵۰-۶۵۸.
۱۸۸. «معرفی کتاب مهم رستاخیز شرقی» [تألیف ریموند شواب]، مجله دانشکده ادبیات تهران، ۱۴: (۱۳۴۶)، ۵۵۵-۵۶۶.
۱۸۹. «هاروت و ماروت و صدراعظم آلمان»، کاوه، ۱۰: (۱۳۵۱)، ۶-۱۶ (نیز حاوی زندگی «روزن»های مستشرق).
۱۹۰. «یادنامه ژان ریپکا»، راهنمای کتاب، ۱۰: (۱۳۴۶)، ۴۰۲-۴۰۴.
۱۹۱. «یعقوب لیث» [از محمدابراهیم باستانی پاریزی]، راهنمای کتاب، ۲۱: (۱۳۵۷)، ۶۷-۷۵.
۴. معرفی خاورشناسان.
۱۹۲. «[آنکتیل دوپرون]»، جنگ، سال اول، ۹: (شهریور ۱۳۶۹)، ۲۷؛ ۱۰: ۳۲-۳۳؛ ش ۱۱، ۵۱-۵۰.
۱۹۳. «استاد ریپکا و مرحوم شمس‌العرفا»، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۶۷۳-۶۷۵.

۱۹۴. «روزن آلمانی و هاروت و ماروت»،  
 یغمای سی و دوم، تهران ۱۳۷۰، ۴۲۳-۴۲۵.
۱۹۵. «شناساننده زردشت و اوستا»، نامه  
 مینوی، تهران، ۱۳۵۰، ۱۰۴-۱۲۴.
۱۹۶. «میراث گوینو»، یغما، ۱۳: (۱۳۳۹)،  
 ۸۴-۴۷۸؛ ۱۴ (۱۳۴۰)، ۱۷-۲۰، ۶۳-۶۸.
۱۹۷. «نامه جمالزاده» [درباره پروفیسور  
 مینورسکی]، یغما، ۱۹: (۱۳۴۵)، ۱۰۵-۱۰۶.
- ۵. هنر، صنعت، موسیقی**
۱۹۸. «آوازه‌های قدیمی ایران»، موسیقی، ج ۲،  
 ش ۲، ۵-۱.
۱۹۹. «کمال‌الملک»، هنر و مردم، دوره جدید،  
 ش ۳۵ (۱۳۴۴)، ۶-۱۹.
۲۰۰. «مطالبی درباره جیغه پادشاهان قاجاریه»،  
 یغما، ۲۰: (۱۳۴۶)، ۵۱۵-۵۱۷.
۲۰۱. «منزل با سلیقه ایرانی»، یغما، ۱۶:  
 (۱۳۴۲)، ۴۸۹-۴۹۶.
۲۰۲. «موزه هانیبال در تهران»، هزار پیشه (تهران)  
 (۱۳۲۶)، ۱۲۴-۱۲۶.
۲۰۳. «نمونه‌ای از خط و انشاء و نقاشی  
 ناصرالدین شاه»، به اهتمام محمدعلی  
 جمالزاده، هزار پیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۴۳-۱۵۰.
- ۶. زبان فارسی**
۲۰۴. «خوردن» نامواره دکتر محمود افشار، ج ۹،  
 (۱۳۷۵)، ۴۳-۵۰، ۴۰-۵۰.
۲۰۵. «داستان مرغ ققنس»، کاوه [جدید]، ۷:  
 (۱۳۴۸)، ۴۱۵-۴۱۸.
۲۰۶. «در حاشیه خط و زبان»، نگین، ج ۴  
 (۱۳۴۷)، ش ۲، ۳۱-۳۶.
۲۰۷. «زبان راجی یا راژی»، نشریه دانشکده  
 ادبیات تبریز، ۹: (۱۳۳۶)، ۲۱۷-۲۱۸.
۲۰۸. «زبان عامیانه»، راهنمای کتاب، ۳:  
 (۱۳۳۹)، ۷۱۶-۷۲۰.
۲۰۹. «زبان عوامانه»، فرهنگ ایران زمین، ۱۱:  
 (۱۳۴۲)، ۳۵-۷۰.
۲۱۰. «سؤال ادبی» [از میرزا محمدخان  
 قزوینی در باب زبان فارسی] فرنگستان، ۱،  
 ۳۴۱-۳۵۰.
۲۱۱. «سیر و سیاحتی در مثنوی مولانا (امثال و  
 حکم)»، یغما، ۱۳: (۱۳۳۹)، ۴۳۹-۴۴۶.
۲۱۲. «قدیم و قدیمی»، ارمغان، ۴۰ (۱۳۵۰)،  
 ۶۹۳-۶۹۹.
۲۱۳. «معنی کلمه دری و کبک دری»، ارمغان،  
 ۳۹: (۱۳۴۹)، ۴۸۹-۴۹۶.
۲۱۴. «نثر فارسی»، یغما، ۱۰: (۱۳۳۶)،  
 ۲۵۲-۲۵۳.
- ۷. مباحث اجتماعی و عامه‌ای**
۲۱۵. «با سواد بودن ارمنی‌های جلنا در یک قرن  
 و نیم پیش از این»، هور، ۱ (۱۳۵۱)، ش ۱۲،  
 ۱-۶.
۲۱۶. «بلوک ویل (دو)، بلای ترکمن در ایران  
 قاجاریه»، ترجمه سیدمحمدعلی جمالزاده،  
 نگین، ش ۶۲ (۱۳۴۹)، ۱۳-۱۴؛ ش ۶۳،  
 ۱۹-۲۰؛ ش ۶۴، ۴۱-۴۴؛ ش ۶۵، ۳۶-۳۸؛  
 ش ۶۶، ۴۰-۴۱؛ ش ۶۷، ۵۲-۴۶؛ ش ۶۹،

- ۴۶-۴۷؛ ش ۷۰، ۶۸-۷۲؛ ش ۷۱ (۱۳۵۰)،  
 ۴۵-۴۶، ۵۰؛ ش ۷۲، ۴۷-۵۲؛ ش ۷۵،  
 ۴۵-۴۶، ۴۹؛ ش ۷۴، ۴۷-۴۹، ۷۸، ۵۵-  
 ۵۶.  
 ۲۱۷. «بازی نرد قبل از ساسانیان»، هزار پیشه  
 (تهران ۱۳۲۶)، ۱۷۲-۱۷۳.  
 ۲۱۸. «گویینو، کنت دو، جنگ ترکمن»، ترجمه  
 سید محمدعلی جمالزاده، نگین، ش ۶۰  
 (۱۳۲۹)، ۲۴-۲۶؛ ش ۶۱، ۱۰-۱۱، ۵۷-۵۸؛  
 ش ۶۲، ۱۹-۲۰، ۳۸؛ ش ۶۳، ۴۳-۴۴؛ ش  
 ۶۴، ۴۲-۴۴؛ ش ۶۵، ۳۸-۳۹، ۶۲؛ ش ۶۶،  
 ۳۹-۴۰؛ ش ۶۷، ۴۴-۴۵؛ ش ۶۹، ۴۵-۴۶؛  
 ش ۷۰، ۶۷، ۶۹؛ ش ۷۱ (۱۳۵۰)، ۴۷-۴۸،  
 ۵۰؛ ش ۷۲، ۴۵-۴۶، ۵۶.  
 ۲۱۹. «گونه و نوز ما ایرانیان»، کاوه  
 [جدید]، ۷؛ (۱۳۲۸)، ۲۹-۳۱.  
 ۲۲۰. «موزر، هانری، سیر و سیاحت در ترکستان  
 و ایران»، ترجمه سید محمدعلی جمالزاده،  
 نگین، ش ۱۵۹ (مرداد ۱۳۵۷)، ۳۵-۳۷؛  
 ش ۱۶۰، ۴۱-۴۴؛ ش ۱۶۱، ۴۶-۴۹؛ ش  
 ۱۶۲، ۴۷-۵۱، ۱۶۳؛ ش ۱۶۴، ۵۸-۵۹؛ ش  
 ۳۵-۳۶؛ ش ۱۶۹ (خرداد ۱۳۵۸)، ۵۶-۵۹؛ ش  
 ۱۷۰، ۴۲-۴۵؛ ش ۱۷۲، ۳۶-۳۸؛ ش ۱۷۵،  
 ۳۲-۳۴.  
 ۲۲۱. «نوروز جمشیدی»، کاوه [جدید]، ۶؛  
 (۱۳۲۷)، ۲۱-۳۰.
۲۱. «ری و طهران»، یغما، ۱۷؛ (۱۳۲۳)،  
 ۴۰۴-۴۰۹، ۵۱۲-۵۱۸، ۵۵۶-۵۵۸.  
 ۲۲۲. «تهران و گذشته آن»، کشکول جمالی، ج  
 ۱ (تهران ۱۳۲۶)، ۲۷۶-۲۸۴.  
 ۲۲۵. «نام خلیج فارس»، یغما، ۱۷؛ (۱۳۲۳)،  
 ۳۵۱-۳۵۳.
۹. علوم  
 ۲۲۶. «ابجد، هوز...»، یغما، ۱۴؛ (۱۳۲۰)،  
 ۲۰۲-۲۰۷، ۲۵۸-۲۶۳، ۲۹۶-۳۰۱، ۳۴۱-  
 ۳۴۵؛ نیز کاوه، ج ۵، ش ۱۰، ۸۴.
۱۰. تصوّف و عرفان  
 ۲۲۷. «تمدن و اقصی و عرفان»، کاوه، ۱۱،  
 (۱۳۵۲)، ش ۳۱۴، ۱۳-۱۶.  
 ۲۲۸. «راهنمایی به فتوت یعنی تمدن»، کاوه،  
 ۱۴؛ (۱۳۵۳)، ش ۶/۵، ۳۳-۳۵ (دریاره رسایل  
 جوانمردان).  
 ۲۲۹. «شیوخ سلسله شیخیه»، یغما، ۱۴؛  
 (۱۳۲۰)، ۴۰۲-۴۰۹، ۴۴۰-۴۴۸، ۴۸۷-۴۹۳،  
 ۵۳۸-۵۴۳.  
 ۲۳۰. «منصور حلاج»، هزار پیشه (تهران ۱۳۲۶)،  
 ۱۵-۲۱.  
 ۲۳۱. «نشر متون صوفیانه مفیدست یا مضر؟»  
 راهنمای کتاب، ۹؛ (۱۳۲۵)، ۱۲۱-۱۲۸.

## ۱۱. ادیان و مذهب

۲۳۲. «بالشویسم در ایران قدیم (مزدک)»، کاوه،

## ۸. جغرافیای تاریخی

۲۲۲. «اصفهان عروس بسیار بلادیده»، وحید،



امضاکننده این سند سید محمدعلی جمالزاده تبعه ایران مقیم ژنو با سپاسگزاری از دانشگاه تهران که بموجب نامه رسمی شماره ۵۳۸۸۵ مورخ به ۱۳۵۵/۷/۶ می‌خواهد آثار این جانب را از کتاب و مقاله و غیر طبع و نشر نماید اظهار می‌دارد که حق این کار را به شرایط زیر به دانشگاه نامبرده می‌دهد:

ماده ۱: آثار نامبرده مشتمل خواهد بود بر تألیفات سید محمدعلی جمالزاده بر طبق صورت جداگانه مشتمل بر کتاب‌ها و مقاله‌ها و بعضی از مقدمه‌ها و نیز دو کتاب زبان فارسی که در معرفی جمالزاده و آثارش تألیف یافته است به قلم مهرداد مهرین با عنوان «سرگذشت جمالزاده و آثارش» که در تهران به چاپ رسیده است و دیگری رساله دکترای (پایان‌نامه) نهاد آکپ ترک که برای دریافت درجه دکتری زبان و ادبیات فارسی با عنوان «موضع داستان‌نویسی جمالزاده» در اواخر اردیبهشت ماه ۱۳۵۲ هجری شمسی در دانشگاه تهران پذیرفته شده است و یک نسخه از آن در تحت شماره ۳۰۸ در کتابخانه دانشکده ادبیات و علوم انسانی در دانشگاه تهران موجود است.

ماده ۲: دانشگاه تهران تنها حق دارد که یکبار آثار نامبرده را به خرج خود به چاپ رساند و از آن پس باز خود جمالزاده یا وراث او [دزای] حق چاپ و فروش آن آثار را خواهد داشت.

ماده ۳: دانشگاه تهران آثار نامبرده را به صورت متحدالشکل و مرغوب و ارزانی به چاپ خواهد رسانید که اشخاص کم‌بضاعت هم بتوانند به آسانی خریداری نموده بخوانند.

ماده ۴: عایدات فروش آثاری که به ترتیب فوق به چاپ می‌رسد باید به مصارف مذکور در ذیل برسد:

الف - یک‌ثلث آن به مصرف خرید کتاب‌های مفید برسد و به مجموعه کتابهای هدایی این جانب در اختیار کتابخانه مرکزی و اسناد دانشگاه تهران قرار خواهد گرفت. اختیار و انتخاب این کتاب‌ها با تصویب هیأت امنا خواهد بود که ترتیب تشکیل آن در ماده ۵ این مقاوله نامه مقرر می‌گردد.

ب - یک‌ثلث دیگر عایدات به دانشجویان ایرانی علاقمند و مستحق و بی‌بضاعت تعلق خواهد گرفت که به تحقیقات ادبی تاریخی مشغول خواهند بود (خواه در ایران و یا در خارج از ایران)، به تشخیص هیأت امنا با عنوان بورس تحصیلی یا اعانه تحصیلی جمالزاده.

ج - یک‌ثلث دیگر به یک مؤسسه خیریه از قبیل «یتیم‌خانه» و یا «خانه مساکین سالخورده» به شرط آنکه در شهر اصفهان که زادگان جمالزاده است واقع باشد به تشخیص و

ترتیبی که هیأت امناء اختیار خواهند فرمود.

ماده ۵: هیأت امناء مرکب خواهد بود از سه نفر که یک نفر را جمالزاده و یک نفر را دانشگاه و نفر سوم را آن دو نفر دیگر معاً انتخاب خواهند فرمود. جمالزاده امیدوار است که آقایان دکتر علی اکبر سیاسی و آقای ایرج افشار این کار پرزحمت را لطفاً به عهده شناخته و معاً شخص سوم را هم اختیار فرمایند.

ماده ۶: چند دوره از مجموعه مجلداتی که از طرف دانشگاه به چاپ خواهد رسید (تعمین تعداد این دوره‌ها با هیأت امناء خواهد بود) مجاناً در اختیار جمالزاده گذاشته خواهد شد.

ماده ۷: هیأت امناء حق دارند مواد دیگری بر این مقوله نامه پیشنهاد نمایند و پس از آنکه از جانب دانشگاه و جمالزاده مورد قبول واقع گردد بر این مقوله نامه بیفزایند.

ماده ۸: آثار جمالزاده در... هزار جلد به چاپ خواهد رسید.

تحریراً در شهر ژنو در تاریخ سوم ۲۳

مهر ۱۳۵۵ در دو صفحه

سید محمدعلی جمالزاده

-۲-

امضاکننده این اظهار نامه سید محمدعلی جمالزاده پس از سپاسگزاری از مرقومه سر تا پا عطفوت جناب آقای دکتر محمد رحیمیان رئیس محترم دانشگاه تهران مورخ به ۱۳۶۸/۵/۲۱ هجری شمسی و دارای نمره ۲۰۶۹۸-۲-۱ به رسم وصیت نامه قطعی به اطلاع دانشگاه تهران می‌رساند که کتابخانه خود را در ژنو [در عمارت شماره ۷۸ از خیابان فلوریسان] (طبقه ششم) به رسم هدیه ناچیزی به دانشگاه نامبرده تقدیم می‌دارم تا وسایل صندوق‌بندی و حمل آن را از ژنو [که سرکنسولگری دولت جمهوری اسلامی ایران در ژنو در امر آن سابقه دارد و در اینجا سپاسگزاری خالصانه خود را بدان مقام محترم تقدیم می‌دارم] به تهران فراهم سازد. توضیحاً؛ تذکر می‌دهد که کتابخانه این حقیر دارای دوازده قفسه بزرگ (هر قفسه عموماً مشتمل بر نه رف) و روی هم رفته دارای سه هزار جلد کتاب کوچک و بزرگ به زبان‌های فارسی و فرانسه و آلمانی (و مجلداتی به زبانهای انگلیسی و روسی و غیره) می‌باشد و فقط به احتمال آنکه باز مدت کوتاهی از نعمت زنده بودن برخوردار بمانم و رغبتی به مطالعه داشته باشم احتمال دارد در حدود صد الی دویست مجلد کتابهایی را که می‌پندارم بیشتر بدانها علاقمند باشم در کتابخانه‌ام نگاه خواهم داشت و هکذا یک دوره از آثار خود را هم احتیاطاً در یک قفسه خصوصی نگه خواهم داشت. ولی البته محتاج به تذکر نیست که تمام این کتابها



هم تعلق به دانشگاه تهران دارد و پس از وفاتم باز به سرکنسولگری ایران در ژنو (و یا هر مقام دیگری که دانشگاه تهران معین فرماید) تحویل داده خواهد شد. نکته‌ای که ذکرش را خالی از ضرورت نمی‌بینم این است که علاوه بر کتاب، مقدار بالنسبه زیادی هم اوراق و یادداشت و متونی که به صورت داستان و کتاب به قلم خودم هنوز به چاپ نرسیده است و تصور می‌کنم حیف است که از میان برود و مورد استفاده قرار نگیرد در صندوق‌های مقوایی که به زبان فرانسوی «کارتون» می‌گویند و دارای عرض و طول و ارتفاع بین ۴۰ تا ۵۰ و ۶۰ سانتی‌متر است دارم که آنها را هم با کتابها تقدیم دانشگاه تهران می‌دارم و امیدوارم جواتهای ایرانی با همت و با ذوق و دانش طلب بتوانند آنها را مورد استفاده قرار بدهند. علی‌الخصوص که در میان آن اوراق چند داستان از داستانهایم وجود دارد که هنوز به چاپ نرسیده است و حتی یک دو کتاب هم به قلم خود حقیر به صورت درهم و برهم موجود است که امیدوارم مورد توجه واقع گردد و به چاپ هم برسد. در اینجا برخود واجب می‌شمارم که از سه وجود بسیار گرامی و بزرگواری که هیأت امنای این حقیر روسیاه را در کار روابط و مناسباتم با دانشگاه تهران به عهده بزرگواری خود گرفته و مخصوصاً در چاپ و نشر چند جلد از کتابهایم از جانب دانشگاه زحمت بسیار کشیده‌اند و باز هم مردانه تحمل می‌فرمایند با یک دنیا صمیمیت قدرشناسی نمایم.

بدیهی است که دانشگاه تهران کمافی السابق مختار است که هر کتابی از کتابهایم را که به قدر کافی مفید تشخیص داد و هیأت امناء نیز تصویب فرمود کمافی السابق با شرایطی که جداگانه مقرر خواهد گردید به چاپ برساند و منتشر سازد. تنها خدا می‌تواند پاداش آن همه عمل خیر و با ثواب را به این چند نفر آدم خدادوست و خیرخواه عطا فرماید، ان شاء الله.

ژنو ۲۰ مرداد ۱۳۶۸

الاحقر سید محمدعلی جمالزاده

-۳-

### قرارداد و تصدیقنامه

امضاکننده این تصدیقنامه سید محمدعلی جمالزاده ساکن شهر ژنو (سوئیس) دارای شناسنامه شماره ۲۶۶/۶ پسر مرحوم سید جمال‌الدین واعظ به موجب سند حاضر حق طبع و نشر کلیه آثار قلمی خود را در حال حیات و تا سی سال پس از درگذشتم با شرایط ذیل به دانشگاه ذیل [کذا] به دانشگاه تهران واگذار می‌کنم:

۱: دانشگاه تهران حق دارد که با تصویب و مشورت هیأت امنای سه‌گانه فعلی (آقایان

ایرج افشار، دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی، دکتر جواد شیخ‌الاسلامی و با تفسیری که شاید در افراد این هیأت امضاء در آینده به میان آید، هر یک از آثار مرا (کلیه آثارم) در هر موقع که مفید و لازم شمرد با مشورت و تصویب هیأت امضاء و مصارفی که هیأت لازم و نافع شمرد به چاپ و انتشار برساند. خود هیأت امضاء در این باب رأساً تصمیم خواهد گرفت و رأی اکثریت (یعنی دو رأی) کافی خواهد بود و در صورت لزوم یا عدم اتفاق ممکن است نظر مرا کتیباً جویا شوند و مطابق آن عمل گردد. این ترتیب در زمان حیات من رعایت خواهد شد و پس از آن هرگونه تصمیمی در مورد تجدید چاپ آثارم و تعیین محل صرف درآمد با اکثریت دو نفر از [سه] نفر عضو هیأت امضاء گرفته خواهد شد. تا موقعی که در حیات هستم ممکن است از درآمد فروش آثارم مبالغی جزئی به یکی دو یا سه نفر حواله کنم ولی بعد از من کل درآمدهای حاصل از فروش کتابهایم متعلق به دانشگاه تهران خواهد بود و با تصویب هیأت امضاء به مصارف لازم و سودمند علمی و فرهنگی خواهد رسید.

محل این گونه مصارف لازم و سودمند را هیأت امضاء با اکثریت دو ثلث یا به اتفاق آراء تعیین خواهد کرد. تا وقتی که در حیات هستم حق دارم طبع اثری از آثارم را به ناشر دیگری هم واگذار نمایم به شرطی که دانشگاه حاضر نشود به همان شرایط ناشر دیگر عمل نماید. ولی البته با شرایط مساوی دانشگاه تهران حق خود را محفوظ خواهد داشت.

۲: در صورتی که ناشری با شرایط بهتر از دانشگاه تهران حاضر به نشر آثارم بشود هیأت امضاء مکلف است آن اثر یا آثار را به ناشر مزبور واگذار کند و درآمد آن را در اختیار دانشگاه تهران قرار دهد که مطابق ترتیب ذکر شده در این قرارداد به مصارف لازم و سودمند برسد.

ژنو، ۲۵ مرداد ۱۳۶۸

سید محمدعلی جمالزاده

امضاکننده این تصدیقنامه سید محمدعلی جمالزاده صاحب شناسنامه شماره ۲۶۶/۶ پسر مرحوم سید جمال‌الدین واعظ به موجب این سند کلیه سهام خود را در دو شرکت سیمان تهران و شمال؛ با کلیه سودهایی که از این سهام تاکنون وصول شده و پرداخته به صاحب‌السهام نگردیده است به‌طور رایگان به دانشگاه تهران واگذار می‌کنم که عین سهام مذکور را در صورتی که هیأت امنایم یعنی آقایان (سه‌گانه) ایرج افشار و دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی و دکتر جواد شیخ‌الاسلامی صلاح دانستند نگاهداری کنند (به عنوان سهام منطبق به حساب مخصوص جمالزاده در دانشگاه تهران) یا آنکه بفروشند و بهای آن را به انضمام سودهای وصول شده و پرداخته

شده (به صاحب اسهام) در عرض سالهای گذشته در حساب مخصوص دانشگاه تهران (به اسم حساب جمالزاده) واریز کنند که بعداً محلّ مصرف آنها با نظر خودم و تصویب هیأت امنای سه گانه فوق الذکر تعیین گردد. اینجانب از هیأت امناء استدعا کرده و دستور داده‌ام که در این گونه موارد به پیشنهادهای دانشگاه تهران مربوط به اقدامات مفید علمی و فرهنگی که ممکن است بودجه آن را از همین محلّ سود اسهام یا قیمت فروش آنها تأمین گردد همچنین برای انجام طرحهایی که به نفع فقیران و مستمندان است اولویّت قائل گردند. توفیق دانشگاه تهران و هیأت امنای سه گانه را در راه انجام خدماتی که به عهده آنها واگذار کرده‌ام از خداوند متعال خواستارم.

ژنو، ۳۱ مرداد ۱۳۶۸

سید محمدعلی جمالزاده



## هوالباقی

### جمالزاده حقیر صدساله

این حقیر سید محمد علی جمالزاده در عین صحّت و استقامت مزاج اظهار می‌دارم که پس از وفاتم قوطی‌های مقوایی یادداشتها و خاطرات گوناگونم و دفترچه‌های خاطراتم به توسط سرکنسولگری دولت جمهوری اسلامی ایران در ژنو به سازمان اسناد ملی ایران واقع در تهران تعلق خواهد گرفت، امیدوارم که با توفیقات الهی، کمک و لطف هموطنان دانشمند و بلند همتم طرف توجه قرار بگیرد و قسمتهای مفید و ارزش دار آنها را به صورت کتاب (و حتی المقدور به خطّ نستعلیق ممتاز) به چاپ برسانند و به قیمت ارزان به هموطنانم (علی‌الخصوص آنهایی که رغبت مخصوص به این نوع نوشتجات دارند) بفروشند و برای من به عالم محشر رفته طلب آمرزش نمایند. آمین.

۶ خرداد ۱۳۷۰ هجری شمسی

سید محمدعلی جمالزاده

توضیحاً می‌افزاید که سابقاً هم چند قوطی مقوایی بزرگ با صندوق‌های کتابهایم از ژنو به دانشگاه تهران فرستادم که رسید آنها رسماً برایم مرقوم داشته‌اند که نگاه داشته‌ام و شاید دانشگاه تهران موافقت فرماید که آن قوطی‌ها را هم به سازمان نامبرده در فوق واگذار فرمایند ولی بستگی به میل و تشخیص دانشگاه و هیأت امناء محترم دارد. ان شاء الله.

سید محمدعلی جمالزاده



---

شکر شکن شوند همه طوطیان هند زین قند پارسی که به پنگاله می‌رود  
و حس دیگری که شخص می‌کند این است که گویا کاتب اصلاً مسوده هم نکرده است  
بلکه به قول انوری: «برداشت کلک و کاغذ و فرفر فرو نوشت».

گویا همان‌طوری که حرف می‌زند و می‌زنند قلم و کاغذ را برداشته و فرفر فرو نوشته  
است. اگرچه این کار (و بقول مرحوم حبل‌المتین «واقفان رموز») می‌دانند که چقدر زحمت  
کشیده شده بعد از طبع خداداد که اینطور از سکه درآمد است. ولی کاتب شیوای آن چنان با  
استادی رنگ و روغن زده و مشاطه‌گری این عروس هر هفت کرده را نموده که به نظر به کلی  
آب و رنگ طبیعی در نهایت سادگی می‌آید.

غرض کلی از عرض این عریضه اینست که می‌خواهم فقط خدمت سرکار عرض کنم که  
اگرچه نمی‌دانم که درست الان سرکار در چه کار و بارید و در چه عوالمی سیر می‌کنید، ولی  
شخصی که قوه ابداع این نوع عبارات حیرت‌انگیز که تالی سحر است ولی سحر حلال باشد و  
بهر عذری که باشد از قبیل تحصیل امر معاش و تندرثانی هموطنان و غیره و غیره مشغول  
کار دیگر بشود یا به کلی مشغول کار دیگر شود و در این بحبوحه تلاطم امواج فتن و هجوم  
حوادث ناگوار نسبت به زبان فارسی که الآن زمامش به دست مشت‌اجلاف هرزه‌درای که هر  
را از بر تمیز نمی‌دهند افتاده خاموش بنشینند و منتظر فرج غیبی و مددخدایی یا اتفاقی دست  
بر روی دست گذارده هنر خود را بروز بدهد و بگذارد که این جوانان سپیکسراشترگاو پلنگ  
که نه سواد عربی دارند و نه سواد فونگی و نه سواد فارسی زبان فارسی را به دلخواه خود  
شرح‌شرحه کرده تا آنکه ضربت آخری را بر او بزنند در مقابل خدا و در مقابل وجدان عمومی  
و در مقابل وطن مسئول و مؤاخذ بلکه گناهکار و جانی است و آن «حقیقت» مطلق که همه در  
پی آن من حیث لایسمر می‌دوند انتقام خود را از او خواهد کشید، چه هر که قوه خدادادی  
هنری از هنرها را که دست غیبی یا طبیعت یا اتفاق در وجود او ودیعه گذارده است در غیر  
موضوع خود صرف کند هم از اینجا رانده و هم از آنجا مانده خواهد شد. چه پرواضح است که  
اگر ویکتور هوگو را مثلاً رئیس پست‌خانه پاریس یا یکی از اجزاء آن می‌کردند هم هنر طبیعی  
او غیر منبع می‌ماند و هم یک رئیس درجه اول پست‌خانه از آب بیرون نمی‌آمد. چه وی برای  
آن خلق نشده بود و همچنین اگر پاستور را سفیر لندن یا قونسول حلب مثلاً می‌کردند و  
قس علیهذا فعلل و تفعلل.

و از طرف دیگر اگر انسان منتظر پیدا شدن موقعی مناسب‌تر و اوضاعی مساعدتر و  
روزگاری مهربان‌تر بشود، چه بسا که تا آخر عمر درین هواجس نفسانی خواهد ماند. زیرا هر  
چه هست در خود انسان و در مساعی خود انسان است، «لیس للانسان الا ما سعی و

انا لانضیع اجر من احسن عملا.

من خیال می‌کنم که موقع زبان فارسی الآن خطرناک‌ترین مواقع تاریخی آن است. چه در وقت تسلط عرب و باز بعدها در موقع هجوم مغول ایرانیان در کمال وضوح و خوبی برتری نژاد و تمدن و عنصر خود را نسبت به امم غالبه می‌دانستند و با اینکه کلمات و تعبیرات آن دو قوم مذکور را خواهی نخواهی بسیار اخذ می‌کردند به آنها و نژاد آنها و زبان آنها به دیده حقارت می‌نگریستند و آنها را عرب... برهنه بیابان گرد و شیر شترخوار و سوسمارخوار خطاب می‌کردند. مغول که جای خود دارد.

ولی حالا ملل غالبه از حیث نژاد و تمدن و عنصر و زبان اگر نگوئیم بر ما برتری دارند اقلماً مساوی هستند و اقل اقل پست‌تر که نیستند و طبیعت اشیاء و منطق امور جمهور ایرانیان را واداشته است که از همه حیث تقلید ملل اروپا را بنمایند و این فقره کم‌کم به زبان همه سرایت کرده است و به قول مشدیها این تو بمیری دیگر از آن تو بمیرها نیست، حالا اگر جمعی که قوه جنگ با این تقلید اعمی (در خصوص زبان مقصودم است نه در خصوص تمدن و ظواهر آن) دارند و بدبختانه عدد ایشان انگشت‌شمار است دقیقه‌ای کوتاهی بکنند یا اعمال و مسامحه و مساهله درین جهاد اکبر به خرج دهند خیال می‌کنم که دیگر کار از کار گذشته خواهد بود و زبان فارسی جزو امور تاریخیه خواهد شد، مانند زبانهای اوستا و پهلوی و قبطی و سریانی و عبری و چه بسا از زبانهای بزرگ دیگر که کسی کارد قطعاً بر نداشته بود و سرزبان را بر لب باغچه در یک روز و ساعت معین نبریده بوده است، بلکه همینطورها متدرجاً بدون اینکه عموم مردم حس کنند کم‌کم به تحلیل می‌رفته و ابتدا کلمات مفرده، سپس تعبیرات آن، سپس نحو و صرف آن در زیر نفوذ زبان خارجی مستهلک و متلاشی و مضمحل می‌شده است و کم‌کم دایرة نویسندگان و شعرای آن و ادبای آن تنگ می‌شده است تا کم‌کم بالاخره منحصر می‌شده است به علمای مذهبی و متولیان معابد و مساجد و کنایس آنها.

شخص شما با اینکه به کلی جوان هستید به واسطه این هنر خارق‌العاده‌ای که از این کتاب «یکی بود و یکی نبود» ابراز کرده‌اید بر «واقفان رموز» مدلل ساخته‌اید که یکی از بهترین اسلحه قتاله این دشمنان وطن را خداوند در دست شما ودیعه نهاده است و معنی این ودیعه نهادن اسلحه امر به جهاد است «فقاتلوا الّتی تبغی حتی تفرّی الی امرالله» به قول خاقانی

تویی خاقانیا سیمرخ اشعار	برین کرکس نگاران بال بشکن
دهان ابلهان دارند بردوز	بروت رویهان دارند برکن
همه چون دیگ بی‌سر زاده اول	کنون سر یافته یعنی نهین

همه بی مغز از بن یافته قدر      که از سوراخ قیمت یافت سوزن  
عمود رخس را سازند قبله      نهند آنگاه تهمت بر تهمتن  
لقبشان در مصادر کرده مفعول      دو استاد این ز تبریز آن ز زوزن

هر چه آقای تقی زاده در خصوص این اولاد ناخلف ایران در برلن به بنده می فرمودند من درست باور یا حس نمی کردم تا بر حسب اتفاق متدرجاً با یکی دو سه نفر از این طبقه فرزندان عاق وطن ملاقاتی دست داد، دیدم کار خیلی از آن هولناک تر است که به تصور بیاید.

زبان فارسی به سرعت برق قاطع رو به انحلال است. هر کس در هر گوشه دنیا به هر اندازه هنری درین خصوص دارد و دقیقه ای بل آنی غفلت بورزد یا مسامحه کند یا حجب و شکسته نفسی بورزد یا یأس و ناامیدی به خود راه دهد و از این جنگ نور و ظلمت و علم و جهل و یزدان و اهریمن کناره گیرد مستوجب لعنت خدا و ملائکه و انبیاء و اولیا و جمیع مردم بر او و بر جمیع اعقاب و احفاد او تا روز قیامت خواهد شد و در شریعت معنوی وطن خونش مباح و مالش حلال و خانه اش خراب کردنی و جسدش مثله ساختنی است.

و به عقیده من شخص شما که آقای میرزا سید محمدعلی خان جمالزاده اید یکی از آن اشخاصید که در درجات اول یکی از این دو طبقه خواهید بود که الم فجع له عینین و لسانا و هدیناه النجدین.

امیدوارم که از طول مفرط این عریضه و از تندى بعضی عباراتش نرنجید. من نظری به شخص جمالزاده دوست عزیز خود نداشتم. روی سخن من با آن کنی است که یکی بود و یکی نبود را نوشته است، هر که می خواهد گوباش و هر اسم که دارد گو داشته باش و هر جای عالم که خواهد گو مسکن داشته باش و باز مکرراً از طول مفرط این کاغذ خیلی معذرت می خواهم.

۲۸ دسامبر ۱۹۲۲

مخلص حقیقی صمیمی، محمد قزوینی

نامه جمالزاده به امیر مهدی بدیع  
(نویسنده یونانیان و بربرها)

78 Florissant (Genève)

ژنو ۱۹ ژوئیه ۱۹۶۲

قربانت گردم مرقومه شریف را زیارت کردم توضیحات و اوراقی را هم که ارسال فرموده

بودید رسید و مایهٔ یک دنیا سپاسگزاری گردید ۲۵ صفحهٔ بزرگ از «L'autre face de l'histoire» را برآیم فرستاده‌اید خواندم و لذت بردم. چه زحمتی کشیده‌اید و نفهمیدم چرا از طبع آن متصرف گردیده‌اید. بدیهی است که اگر به چاپ برسد یک دنیا دشمن و مخالف برای خود خواهید تراشید و مایهٔ دردسر فراوان خواهد گردید و ماهها و بلکه سالیان دراز باید جواب معترضان راتهیبه فرمایید و کار عاقلانه‌ای نیست و با همهٔ کارهای مفید که در پیش دارید این مباحثات و مشاجرات طولانی قوزبالاقوز خواهد گردید ولی از طرف دیگر هم باید تصدیق نمود که این حقایق هم باید گفته شود چیزی که هست وقت باقی است و شاید چند سال دیگر بیشتر مقرون به صلاح باشد و معلوم است که ایرانیان به چه اندازه خوشحال خواهند شد که یک تن از هموطنانشان پس از دو هزار سال صدای حقیقت (یا قسمتی از حقیقت را) به گوش دنیا برساند خوب است از همین اکنون یادداشت‌هایی را که در این موضوع جمع‌آوری فرموده‌اید پاکنویس بکنید یعنی با ماشین بنویسید و البته در این صورت اگر رونوشتی هم برای ارادتمند بفرستید مایهٔ تشکر خواهد بود چون اگر شخص خودتان به کلی از چاپ و انتشار آنها متصرف باشید بنده (به شرط بقای عمر) راضی نخواهم شد که ثمر این همه مطالعه و تحقیق و زحمت بی‌حاصل بماند و لاف اقل اقدام به ترجمهٔ آنها (خواه خودم مترجم باشم یا کس دیگری را مأمور این کار نمایم) خواهم نمود و یا به صورت رساله و یا مقاله به چاپ خواهم رسانید (البته و صد البته به اسم شریف خودتان). چیزی که هست اینکه معروض داشته بودم که در صدد تحقیق دربارهٔ شکست هخامنشیان و ساسانیان هستم از نظر دیگری است من معتقد شده‌ام که فساد ناشی از استبداد سیاسی (حکومت)، و مذهبی نیاکان هخامنشی و ساسانی ما اسباب تنزل و سقوط آنها گردید و همین فساد تا به امروز دامنه پیدا کرده است و دمار از روزگار ما برآورده است و روی هم‌رفته می‌خواهم به هموطنانمان بگویم که تا استبداد سرنگون نگردد و از ضمیر و طبایع ما ریشه‌کن نشود (و یا اقلاً تخفیف فاسد نیابد) فساد خواهیم ماند و مردم فاسد نمی‌توانند مزهٔ سعادت‌مندی و عافیت حقیقی را بچشند. در این زمینه کارهایی کرده‌ام که ناتمام است و البته اگر مطالبی احیاناً درین موضوع به خاطر شریف برسد و برآیم بفرستید خلیی ممنون خواهم شد. خود سرکار هم شاید بی‌فایده نباشد اگر فصلی بر فصول کتاب «در پس آینهٔ تاریخ» بیفزایید و پاره‌ای مزایای لشکرکشی یونانیان را به صفحهٔ ایران و شاهنشاهی ایرانیان (اگر واقعاً مزایایی داشته باشد) بیان فرمایید ولو این مزایا و محسنات بلا ارادهٔ اسکندر و بالطبع بوجود آمده باشد، بالاستقلال از خواست و اراده و نیت اسکندر. (در صفحهٔ ۱۳ حاشیه \* \* و صفحه ۱۷ حاشیه \* در متن ماشین‌نویسی نیامده است اگر برایتان ممکن باشد تکمیل فرمایید خلیی ممنون می‌شوم).



---

---

یک جوان ایرانی به اسم جلال آل‌احمد مقاله‌ای در مجله تازه‌ای دارد به عنوان «عَرَب‌زدگی» بانظریات عجیب و خواندنی می‌فرستم که ملاحظه فرمایید و برایم پس بفرستید. تشنج فکری در میان جوانان ما زیاد شده است و علامت خوبی است ولی متأسفانه بیشتر همان تشنج است تا حرکت به طرف مقصد و مقصودی. اخیراً به گوتینگن رفتم و در دانشگاه آنجا کنفرانسی درباره «رستاخیز ادبی ایران» دادم و با عده‌ای از جوانان محصل ایرانی آشنا شدم یک نفر از آنها تز دکترای خود را به من یادگار داده است که علمی است و از عهدۀ فهم آن بر نمی‌آیم آنرا نیز می‌فرستم که اگر حوصله داشته باشید ببینید و پس بفرستید.  
دیروز برایم کتابی رسیده است  
به این اسم و رسم:

Rudo L. ph Gelpke

Die iranische Prosaliteratur im 20 Jahrhundert

1<sup>er</sup> Teil (Grundlagen u. Voraussetzungen)

1962. Otto Harrassowitz, Wiesbaden



می‌خواهم بپوشانم تا آنکه استبداد سرنگون شود و در همین راه جانم فدای  
 می‌شود تا آنکه مردم را به سعادتمندی و عدالت و حق تعالی برسانم. *روز پنجشنبه*  
 کارهای کرده‌ام که تا آنجا است و البته اگر سربازان و مأموران در راه درامد دارند می‌توانند  
 خود سرکار هم بمانند و بی‌نیاز نباشند اگر وضع برضول کی - در سراسر این تاریخ می‌توانید با راهی  
 و اگر کسی بی‌نیاز باشد از سینه ایران می‌تواند بی‌نیاز باشد (اگر واقعاً بی‌نیاز باشد) میان بی‌نیاز *روز*  
 و محاسبات بلا ازاره اسکندر را لطیف بود آری شد با استیصال از خواست و اماند نیست اسکندر

(روز شنبه ۱۳ صحنه \* \* \* و صحنه ۱۷ صحنه \* در حق مانی نویسنده است اگر در همین ملک  
 بسته نگه می‌دارند می‌توانند)

که جوان ایران با هم جلال آن اثر تمام شده و محله‌های دارد بتواند به غربت زندگی با نظارت  
 می‌باید خوانند می‌توانند که در همان روز درامد می‌توانند. *تشیخ خرم‌آباد* چون از این روی است و عدالت  
 خود است و در همان شهر همان تشیخ است تا اگر کسی بخواهد در شهر آید. *خبر آید* که در شهر در  
 روز ۱۳. آنجا که در روز ۱۳. *خبر از کلانان* و در آنجا که جوانان می‌توانند از آنجا که در شهر است  
 که در آنجا که در شهر است و در آنجا که در شهر است که در آنجا که در شهر است که در آنجا که در شهر است  
 که اگر حوصله داشته باشند می‌توانند در شهر بمانند

روزنامه که در این است: *Die iranische Pussaliteratur im 20. Jahrhundert*  
 1. Teil (Grundlagen u. Voraussetzungen)  
 1962. Otto Harrassowitz, Wiesbaden

## جواب امیر مهدی بدیع به جمالزاده

Ascona-Al Fenaro di Sotto.

Le 22 juillet 1962

دوست بزرگوaram از اینکه بار دیگر بنده را با گفتار و توجهات پدرانۀ خود دلشاد فرمودید تشکر بسیار دارم.

چرا از طبع آن اوراق و آنچه درباره تمدن ایران قدیم گردآورده‌ام صرف نظر می‌کنم حکایتی است که شرح آن در چند جمله نخواهد گنجید هم این بس که عرض کنم اگر هم فرضاً چاپ و نشر شوند آنانم به زمزم نخواهند شست و اینانم نیز نخواهند سوخت. مقصود کشف حقیقت است نه فروش متاع...

نوشته‌های آقای Gelpke را با شوق تمام ورق زدم کتاب عزیزی است سفارش می‌دهم برایم یک نسخه بفرستند.

رساله‌های نوجوانی را نیز به دقت دیدم چه خوب می‌بود که محصلین ایرانی که به فرنگ می‌آیند کم و بیش و به حد امکان خویش راه ایشان را پیش می‌گرفتند که راه راست است اما «کتاب ماه» و مغرب‌زدگی!

باید عرض کنم که در فریاد از غرب‌زدگی با آقای آل احمد هم صدا هستم اما... اما همان‌طور که خود ایشان بسیار خوب فهمیده و گفته‌اند باید فهمید و گفت که غرب‌زدگی ما از پار و پیرار نیست. سیروس جوان پسر داریوش دوم و برادر مقتول خشایارشا (که شاید بعد از سیروس بزرگ برجسته‌ترین عنصر خاندان هخامنش بوده است) در تقلید از یونانیان پیشوای غرب‌زدگان ایران است. اما باید دانست که همان‌طور که ایشان گفته‌اند اگر خاندان ارشک که خود را از دودمان داریوش می‌دانستند و ۴۸۶ سال در ایران فرمان‌روایی کردند روی سکه‌های خویش به زبان یونانی خود را یونانی دوست (ΦΙΛΕΛΛΗΝΟΣ: فیل هیلنس) می‌گویند و به این نسبت مباحث دارند از روی اتفاق نیست و شماره اول «کتاب ماه» که مقاله اول آن از Jinjer و مقاله آخر آن از Mistral است خود دسته‌گلی از غرب‌زدگی است! و سبب آن روشن است: تمدن ایران هم ریشه تمدن یونان قدیم است و تمدن مغرب حاصل تمدن یونان و ما که در تکوین این تمدن که وجهی از تمدن ایران است سهمی داریم از تشنجات دوره زوال بی‌نصیب نمانده‌ایم و باید کتب استادان بزرگ علم و حکمت ایران را از بوعلی تا افضل‌الدین کاشانی دید و خواند، باید متن سماع طبیعی و رساله تقامه و خصوصاً اساس‌الاعتباس خواجه نصیرالدین طوسی را با منابع یونانی مقابله کرد تا فهمید که استادان، خود در مکتب ارسطو

بزرگ شده‌اند و بعد از ۲۵۰۰ سال که ایرانی به‌جانب مغرب می‌نگرد وقت آن نیست که قطارش را به قافله چین و هند ببندیم.

غرب‌زدگی را شرق‌زدگی آنهم شرق‌زدگی عوام‌فریبانی چون Malraux (که در ۲۰ سالگی علم‌دار انقلاب جهانی بوده و در ۶۰ سالگی وزیر استبداد است) دارو و مرهم نیست و نیز با بُت‌شکستن خواه بُت نادرشاه افشار باشد خواه آقای فروزانفر رفع بلا نمی‌شود کرد چه سلطان محمود هم در سومنات بت زیاد شکست. وقت آن است که از برای آخرین بار مردگان (من‌جمله داری و امثالش) را در گور کنیم و بدانیم که هر چند ماه یک‌بار نعش این مردگان را به میدان کشیدن تلف وقت است و تفرقه فکر.

وقت آن است که تمدن مغرب، یعنی تمدن، را ارث‌پدیری اروپائینی که در تشنج فترت و زوال افتاده و اصول اصلی تمدن را فراموش کرده یا اصلاً یاد نگرفته‌اند ندانیم.

وقت آن است که بدانیم و نشان بدهیم که ما هم در تکوین و رواج این تمدن سهم و بخش میراثی داشته و داریم و خود هنوز نمرده‌ایم. وقت آن است که به نفس خود اعتماد پیدا کرده و بدانیم که هستیم و چه هستیم و اگر هنوز کسی هستیم و چیزی به گمراهان چپ و راست خواه از شیراز باشند خواه از بغداد خواه از تهران خواه از پاریس بگویم لَّا أَعْبُدُ مَا تَعْبُدُونَ... و جمله آخر را، که قدم اول مردی و مردانگی و شرط اول حفظ آزادی و حیثیت بشر است، نیز فراموش نکنیم. لَكُمْ دِينُكُمْ وَلِيَ دِينِ. با معذرت از طول کلام.

قربانت امیرمهدی بدیع

## نامهٔ جمالزاده به امیر مهدی بدیع

78 Florissant

ژنو دوشنبه ۲۵ ژانویه ۶۴

Genève

قربانت گردم امروز صبح دیباچهٔ کتاب را که برایم ارسال فرموده‌اید دریافت داشتم و با ولع و لذت بسیار خواندم و اکنون در انتظار خود کتاب روزشماری می‌کنم. گمان می‌کنم خوب بود این مقدمه با تغییراتی به صورت Conclusion و Epilogue در کتاب می‌آمد چون می‌ترسم خوانندگان فرنگی با مطالعهٔ آن از روی تعصب ذاتی که قرن‌هاست در ضمیر و خاطر آنها ریشه دوانیده است همین‌قدر بگویند نویسندهٔ این کتاب یک نفر ایرانی است و از همین مقدمه و لحن آن معلوم است که از راه تعصب مطالبی جمع کرده است که هم به نفع نظر و thèse اوست و زیاد در پی کشف حقیقت نبوده است و ممکن است با همین نوع تصورها و تخیلات

## نامه به امیرمهدی بدیع

و صغری و کبراها دیگر به مطالعه خود کتاب پردازند لهذا جسارت ورزیده به عرض می‌رساند که شاید بهتر باشد در مقدمه همین قدر تذکر داده شود که انسان جایز الخطاست و طبعاً و فطراً متعصب و جانبدار است و صفت بی‌طرفی برای تاریخ‌نویس و اهمیتی که به objectivité امروز داده می‌شود در سوابق ایام چندان طرف توجه نبوده است و از پدیده‌های پس از رونسانس است و لهذا ما در این کتاب سعی خواهیم داشت که از لابلای آنچه مورخین نوشته‌اند (و متأسفانه حتی یک نفر آنها ایرانی نیست مگر آنکه مثلاً تفاسیر اوستا را هم نوعی از تاریخ بدانیم) پاره‌ای حقایق را به دست بیاوریم تا بلکه در آینده برای مورخین زمینه صاف‌تر و روشن‌تری تهیه شده باشد. حضرت آقای بدیع قربانت گردم ما نباید فراموش کنیم که مردم دنیا - حتی اسانید عینک و ریش‌دار - به قول قرآن عموماً ظلوم و جهول هستند و بقول همشهری خودتان عين القضاة «زندانیان تعصب» هستند و «محبوسون فی مضایق العقل» هستند و هنوز گوش‌ها برای شنیدن حقیقت تلخ حاضر نیست و لهذا باید تلخی را در دولمه شیرین در حلقها فرو برد

شما که خدای حلم و حزم و خردمندی و دانش هستید صدبار بهتر از ارادتمند خود این مطالب را می‌دانید و لابد در طول زندگانی مکرر در مکرر دستگیرتان شده است که گاهی لحن کلام اهمیت بیشتری از خود کلام پیدا می‌کند و سلونی [کذا] قبل ان تفقدنی [کذا] به ما می‌فهماند که مردم روزگار عادت دارند که قبل از آنکه به حرف آدم بیچاره‌ای گوش بدهند سرش را ببرند و خونش را بریزند و من خودم در آلمان مکرر شاهد و تماشاگر قضایایی بودم که مؤید این ادعاست (یا این حقیقت جاودانی). خلاصه آنکه در عالم ارادتمندی صادقانه و خالصانه جسارت ورزیده به عرض می‌رساند که ممکن است بعضی از فرنگیها لحن این مقدمه را قدری تند بدانند و معتقدم که اگر ملایم‌تر باشد تأثیر بیشتری خواهد داشت و به قول فرنگی‌ها خواننده را engagé خواهد کرد که ذی‌المقدمه را هم با صبر و رغبت بیشتری بخواند تا به آخر برسد و خودش نتیجه بگیرد و به همان conclusion نهایی که مقصود و منظور جناب عالی است برسد. چیزی که هست حکمت آموختن به سقراط (یا به ارسطو) فضولی و بی‌ادبی است و جداً معذرت می‌طلبم ولی اگر آنچه را به خاطر می‌رسید به عرض نمی‌رسانیدم به دوستی و ارادتمندی و به احترام و سپاس از حقیقت خیانت رفته بود. خداوند به شما تندرستی و عمر دراز و شادمانی بدهد تا حقایق بسیاری را با این زبان ممتازی که دارید و هدیه‌ خدایی است روشن ساخته به مردم نادان... مورخین روم و یونان که اینهمه تناقض دارند بگذارید پدر یکدیگر را بسوزانند چرا باید یک نفر ایرانی آتش به کاخ عظمت آنها بزند موجبات خرابی را فراهم ساخته‌اید که عبارت است از آن همه شهادت‌های دروغ و مجعول و

---

---

ضد و تقیض، همانا نقل آن خانه آنها را خراب خواهد کرد و خواننده اگر یک مقال فهم داشته باشد خودش ملتفت خواهد شد. آنهایی هم که فهم و ادراک ندارند بگذار تا بمیرند در عین خودپرستی و نفهمی قربانت جمالزاده.

دو سه کتاب نزد بنده دارید (مانند خاطرات امین الدوله) آیا باید پس بفرستم یا لازم ندارید؟

در یکی از نامه‌هایتان مرقوم داشته بودید مجله لاپلانت تقاضای همکاری کرده و مقاله‌ای خواسته است خدا بخواهد قبول بفرمایید سرگرمی خوبی برای جناب عالی و راه استفاده واستقاضه‌ای برای ارادتمندان علی‌الخصوص بنده خواهد بود.





# ***Sar o Tah Yek Karba***

**(Tarred with the Same Brash)**

**By:**

**Seyed Mohammad Ali Jamalzadeh**

**Sokhan Publishing co.**

**TEHRAN - 2001**



۱۲

